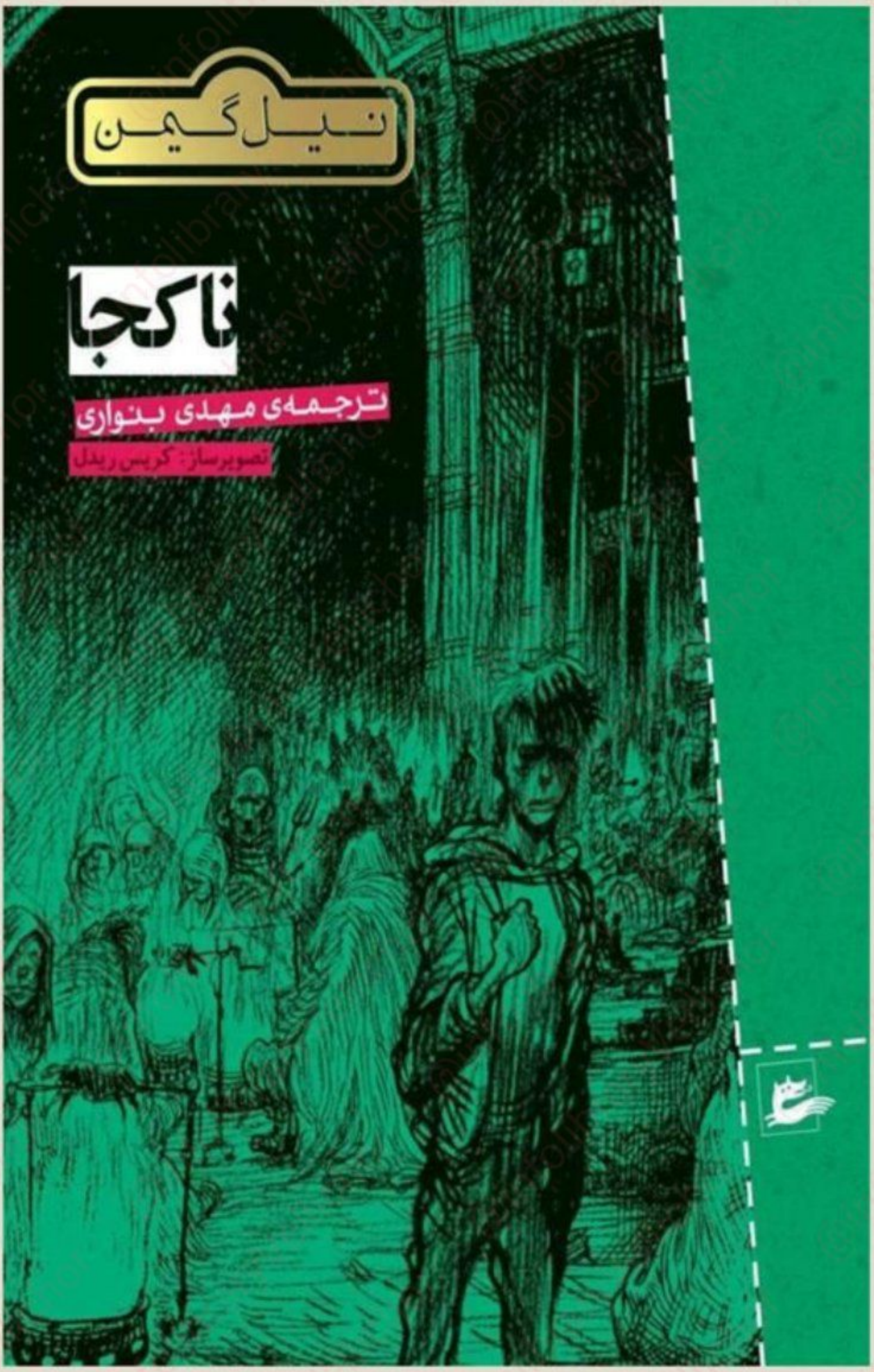

نیل گیمن
ناکجا
ترجمه‌ی مهدی بنواری
تصویرساز: کریس ریدل

ناکجا

نیل گیمن

مترجم:مهدی بنواری





حق انتشار الکترونیک برای فیدیبو محفوظ است

عنوان و نام پدیدآور: ناکجا
نیل گیمن؛ مترجم: مهدی بنواری؛ [تصویرگر] کریس ریدل.
مشخصات نشر: تهران: انتشارات پریان، ۱۳۹۷
مشخصات ظاهری: ۴۱۸ ص.؛ ۱۹/۵×۱۴/۵ س‌م.
شابک: ۹ـ۶۱ـ۷۰۵۸ـ۶۰۰ـ۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: .Neverwhere, [2017]
موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۰م.
Young adult fiction, English-- 20th century
شناسه افزوده: بنواری، مهدی، ۱۳۵۶ - ، مترجم.
شناسه افزوده: ریدل، کریس، ۱۹۶۲ - م.، تصویرگر؛ Riddell, Chris
انتشارات پریان.
رده‌بندی کنگره: PZ۷/گ۹۷ن۲ ۱۳۹۷
رده بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴[ج]
شماره کتابشناسی ملی: ۵۵۴۱۰۶۸

تقدیم‌نامه‌ی نویسنده:

برای لنی هنری، دوست و همکار که از ابتدا تا انتها همیار بود:

و مریل هایفتز، دوست و عاملی که همه‌چیز را خوب می‌کند

نیل گیمن

تقدیم‌نامه‌ی مترجم:

برای محمدرضا که به قدر خودم این کتاب را دوست داشت.

م.ب

[یادداشت مترجم]

به طور خلاصه، بر خود لازم می‌دانم از جناب آقای مهدی مرعشی که در ترجمه‌ی بخش‌هایی از این اثر سرمشق من بودند، سپاس‌گزاری کنم.
از جناب آقای فرزاد فربد، دوست عزیزی که با شکیبایی مثال‌زدنی، انگیزهٔ به پایان رساندن ترجمه را فراهم کردند، ممنونم و آرزومند ادامه‌ی روند رو به رشد انتشارات پریان و شخص خود ایشان هستم.





هیچ‌گاه به جنگل سنت جان نرفته‌ام. جرات نکرده‌ام. ترسم از شب‌های بی‌شمار درختان کاج، از دیدن جام سرخ به رنگ خون و آوای بال زدن عقاب است.

ناپلئونِ ناتینگ هیل، ج. ک. چسترتن

اگر به عمر پاپوش و جوراب بخشیده باشی
هر شب و تمام شب‌ها
بنشین و آن‌ها را بپوش
و مسیح روحت را پذیراست.

امشب، همین شب
هر شب و تمام شب‌ها
با آتش و خانه و نور شمع آرام بگیر
و مسیح روحت را پذیراست.
اگر به عمر گوشت و پیشکش بخشیده باشی
هر شب و تمام شب‌ها
آتش هرگز تو را نخواهد خشکاند
و مسیح روحت را پذیراست.[۱]

[پیش‌گفتار نویسنده بر این ویرایش]

شرط می‌بندم حتی اگر قبلاً این کتاب را خوانده باشید، این نسخه را نخوانده‌اید. ناکجا مثل همه‌ی چیزهای دیگر این‌طوری، در قالب یک سریال تلویزیونی جان گرفت که از من خواسته بودند برای بی‌بی‌سی بنویسم. با وجود این‌که سریال مربوطه سریال تلویزیونی بدی نبود، اما هر بار به مانع واقعیت بر می‌خوردم. واقعیت این‌که چیزی که روی صفحه‌ی تلویزیون دیده می‌شود، همانی نیست که در سرم بوده. انگار نوشتن کتابش راحت‌ترین کار برای انتقال آن چیزی بود که در ذهنم می‌گذشت.

ناکجا به عنوان رمان، همان موقعی شروع شد که دست به کار ساختن سریال تلویزیونی بی‌بی‌سی به همین نام شدیم و من برای حفظ سلامت عقلم دست به دامن فکر نوشتن کتاب شدم. با هر صحنه‌ای که حذف می‌کردند، هر خط نوشته‌ای که محو می‌شد، اعلام می‌کردم: «عیب نداره. می‌ذارمش توی رمان.» و این‌طوری تعادلم را به دست می‌آوردم. این وضع تا جایی کش پیدا کرد که روزی تهیه‌کننده آمد و گفت: «می‌خوایم یک صحنه از صفحه‌ی ۲۴ رو حذف می‌کنیم و اگر بگی می‌ذارمش تو رمان، می‌کشمت!»

بعد از آن، فقط به کتاب فکر کردم.

می‌خواستم کتابی بنویسم که برای بزرگسالان کاری را بکند که وقتی کوچک‌تر بودم، کتاب‌های مورد علاقه‌ام برای من می‌کردند. کاری که کتاب‌هایی مثل آلیس در سرزمین عجایب، کتاب‌های نارنیا یا جادوگر شهر آز در کودکی برای من کرده بودند. می‌خواستم در مورد مردمی بنویسم که در شکاف سقوط می‌کنند. در مورد مخلوع‌ها و محروم‌شده و نفی‌بلدشده‌ها. آن هم با آینه‌ی فانتزی، که گاهی می‌تواند چیزهایی را که تا به حال بارها دیده‌ایم، طوری به ما نشان بدهد که انگار اصلاً به عمرمان آن‌ها را ندیده‌ایم.

نوشتن کتاب را روزی شروع کردم که فیلم‌برداری سریال را شروع کردیم. ژانویه بود. در آشپزخانه‌ی آپارتمانی در جنوب لندن که صحنه‌ی فیلم‌برداری بود. ماه می تمامش کردم. در هتلی در شهر کوچکی در جنوب کالیفرنیا.

آگوست همان سال چاپ شد. بی‌بی‌سی چاپش کرد. وقتی انتشارات آوون آمد دوباره چاپش کند، شانس را چسبیدم، که در اصل، نسخه‌ی دیگری از رمان

بنویسم. خودم را در اتاق هتلی در مرکز تجارت جهانی حبس کردم و یک هفته‌ی تمام نوشتم. مطالبی نوشتم برای آمریکایی‌هایی که احتمالاً نمی‌دانستند خیابان آکسفورد کجاست و وقتی به‌سمت پایینش می‌روی چه ممکن است ببینی و از فرصت استفاده کردم که متن را دوباره ببینم و هر جا بتوانم مطلب را بسط بدهم و عمیق‌تر کنم. ویراستارم در آوون، جنیفر هرشی، ویراستار معرکه و دقیقی بود. اختلاف اصلی‌مان سر لطیفه‌ها بود. از آن‌ها خوشش نیامده بود و بر این باور بود که خوانندگان آمریکایی نمی‌توانند با لطیفه‌های کتاب کنار بیایند که لزوماً برای خنده‌دار بودن نوشته نشده بودند. به‌علاوه می‌خواست پیش‌درآمد دوم را هم بزند که در آن برای اولین بار قبل از شروع داستان با کروپ و وندمار آشنا می‌شدیم. هر چند دلم نمی‌آمد، رضایت دادم و توصیف آن‌ها را به درون متن انتقال دادم. (برای آن‌هایی که کنجکاوند، در این نسخه، این پیش‌درآمد را در انتهای کتاب جا داده‌ایم.)

وقتی کارم تمام شد، نزدیک دوازده هزار کلمه اضافه کرده بودم و چند هزارتایی را هم دور ریخته بودم. از پاک کردن بعضی‌هاشان خوشحال شدم. اما برای بقیه دلم تنگ می‌شود.

این نسخه‌ی ناکجا، از پیش‌نویس‌های مختلف کتاب به یاری پیت اتکینز از هیل هاوس جمع‌آوری شده و نسخه‌ی آمریکایی و انگلیسی متن را با هم ترکیب کرده، سپس بخش‌هایی از متن‌های تکراری را حذف کردم و نسخه‌ی جدید و امیدوارم نهایی ناکجا را به همراه دردسر بزرگی برای کتابداران آفریدم.

من دنباله نمی‌نویسم. با وجود این، دنیای ناکجا جایی است که دلم می‌خواهد روزی به آن برگردم. در کتابی به نام گل‌های گمشده‌ی لندن، درباره‌ی تخت‌خواب برنجی‌ای خواندم که روزی در فاضلاب پیدا شده. هیچ‌کس نمی‌داند از کجا آمده و چطور از آن‌جا سر در آورده.

شرط می‌بندم د کاراباس می‌داند.

نیل گیمن

۲۸ جولای ۲۰۰۵



[پیش‌درآمد]

شب قبل از این‌که ریچارد می‌هیو راهی لندن شود، شبی بود که اصلاً به او خوش نمی‌گذشت.

دم غروبی خوش می‌گذراند: کارت‌های خداحافظی را که برایش فرستاده بودند می‌خواند و از محضر این عزیز مهربان به حضور آن یکی می‌رفت. همه هم از آشنا و فامیلش که بد هم نبودند. از اخطارهایی که در مورد بدی‌ها و خطرات لندن به او می‌دادند، حظ می‌برد و از گرفتن چتر سفیدی که نقشه‌ی مترو را روی آن چاپ کرده بودند و دوستانش برایش دونگی خریده بودند، کیف می‌کرد. از یکی دو پیمانه‌ی اول لذت برد. ولی بعد از آن با هر پیمانه‌ای که بعدش بالا می‌انداخت حس می‌کرد خیلی کمتر دارد حال می‌کند. تا حالا که بیرون کافه‌ای در شهر کوچکی در اسکاتلند روی پیاده‌رو نشسته بود و لرز هم کرده بود و داشت مزایای جانبی برگرداندن همه چیز و برنگرداندن را به نسبت با هم مقایسه می‌کرد و اصلاً هم خوش نمی‌گذراند.

توی کافه دوستان ریچارد با چنان جدیت و شور و شوقی مشغول جشن گرفتن عزیمت قریب‌الوقوع او بودند که دیگر قضیه کم‌کم داشت برای ریچارد بودار می‌شد. روی پیاده‌رو نشسته و چتر بسته را محکم چسبیده بود و سبک سنگین می‌کرد که رفتن به جنوب و لندن اصلا فکر خوبی هست یا نه.

صدای پیرِ تیزی گفت: «بهتره حواست باشه. تا بخوای چشم به هم بزنی لختت کرده‌ن. یا می‌کِشنت تو یه کاری سرت درمیارن. حواست باشه. تو اصلاً حالت خوبه؟»

دو چشم تیز از صورتی کثیف با دماغی عقابی به ریچارد خیره شده بودند.

ریچارد گفت: «بله. ممنون.»

ریچارد جوانی ترگل‌ورگل بود که بیشتر قیافه‌اش به پسربچه‌ها می‌خورد. موهایش تیره بود و تقریباً مجعد، چشم‌هایش هم درشت و میشی. قیافه‌ی به‌هم‌ریخته و خواب‌آلودی هم داشت که او را برای جنس مخالف بیشتر از این‌که بتواند بفهمد یا باور کند، جذاب کرده بود.

صورت کثیف نرم شد. پیرزن یک پنجاه پنسی در آورد و توی دست ریچارد گذاشت و گفت: «بیا طفلکی. چند وقته تو خیابون موندی؟»

ریچارد که خجالت‌زده شده بود، ضمن این‌که سعی می‌کرد سکه‌ی پیرزن را به او پس بدهد محض توضیح گفت: «من بی‌خانمان نیستم. بفرمایین... سکه‌تون. من حالم خوبه. فقط اومدم بیرون یک کم هوا عوض کنم.» بعد اضافه کرد: «فردا دارم می‌رم لندن.»

پیرزن با بدگمانی به او زل زد. بعد سکه‌اش را پس گرفت و آن را در لایه‌های کت‌ها و شال‌هایی که خودش را در آن‌ها پیچیده بود، ناپدید کرد.

پیرزن انگار بخواهد اعتراف کند، گفت: «من قبلاً لندن بودم. تو لندن عروسی کرده بودم. ولی مرتیکه آدم بی‌شرفی بود. ننه‌م گفت نرو شهرِ غریب عروسی کن. ولی اون موقع جوون بودم، خوشگل بودم- آره، الان اصلاً هیچیش نمونده- و رفتم دنبال دل خودم.»

ریچارد گفت: «آره. معلومه.»

محکومیت او به دل‌آشوبگی داشت آرام آرام محو می‌شد.

پیرزن گفت: «شووَره خیلی به من حال داد اروا عمه‌ش. من بی‌خانمون بودم. آره می‌دونم چطوریه. واسه همین فکر کردم تو هم بی‌خونمونی. واسه چی می‌ری لندن؟»

ریچارد با غرور گفت: «اون‌جا کار گیر آوردم.»

پیرزن پرسید: «که چی‌کار کنی؟»

ریچارد گفت: «هوم... بورس و اوراق بهادار.»

پیرزن گفت: «خُب من بازیگر[۲] بودم.» و بعد بنا کرد ناشیانه تلوتلوخوردن دور پیاده‌رو و همین‌طور بدون وزن و آهنگ برای خودش زمزمه کردن. بعد انگار که ستاره‌ی اصلی باشد و بخواهد در رأس قرار بگیرد، شروع کرد این‌سو و آن‌سو تاب خوردن و بعد بالاخره ایستاد. رو به ریچارد کرد و گفت: «دستت رو بگیر تا فالت بگم.»

ریچارد کاری را که به او گفته بود انجام داد. پیرزن دست پیرش را روی دست ریچارد گرفت و بعد چند بار چشم‌هایش را مثل جغد باز و بسته کرد. جغدی که بخواهد موشی را ببلعد و موش هم با خورده‌شدن مخالف باشد.

پیرزن گیج و مات گفت: «راه درازی داری بری...»

ریچارد به او گفت: «لندن.»

«نه فقط لندن...» پیرزن مکثی کرد و ادامه داد: «نه اون لندنی که من

بشناسم.»

باران به‌آرامی باریدن گرفته بود.

پیرزن گفت: «ببخشیدا. با درها شروع می‌شه.»

«درها؟»

زن با سر تأیید کرد. بارش باران شدیدتر شد و روی بام‌ها و آسفالت خیابان تپ‌تپ راه انداخته بود.

«اگه من جات بودم حواسم رو به درها می‌دادم.»

ریچارد ایستاد. بدنش کمی می‌لرزید. او که مانده بود با اطلاعاتی از این دست چطور تا کند، گفت: «خُب. باشه. حتماً. ممنون.»

در پشت سر ریچارد باز شد و نور و همهمه به درون خیابان ریخت.

«ریچارد؟ حالت خوبه؟»

«آره خوبم. الان میام.»

پیرزن تلوتلوخوران به‌سمت پایین خیابان راه افتاده بود و داشت زیر باران نم‌نم خیس می‌شد. ریچارد حس کرد باید برای او کاری بکند. هرچند نمی‌توانست به پیرزن پول بدهد. تا پایین کوچه‌ی تنگ و تاریک دنبال پیرزن دوید. باران سرد صورت و لباسش را خیس می‌کرد. ریچارد گفت: «بیا. بگیر.»

ریچارد با دسته‌ی چتر ور رفت تا دکمه‌ی باز شدن آن را پیدا کند. صدای دکمه آمد و چتر به‌صورت نقشه‌ی سفیدی از شبکه‌ی مترو لندن شکفت. هر خط مترویی را با رنگی جدا کشیده بودند و همه‌ی ایستگاه‌ها را هم علامت گذاشته و اسمشان را هم کنارشان نوشته بودند.

پیرزن با سپاس چتر را از ریچارد گرفت و با لبخندی تشکر کرد و گفت: «تو دل پاکی داری. بعضی‌وقتا همین بسه واسه آدم. هر جا می‌ری سلامت باشی به حق این ساعت.» بعد سری تکان داد و گفت: «ولی بیشتراً این‌طور نیست.»

باد تندی وزید و داشت چتر را از دست پیرزن بیرون می‌کشید و نزدیک بود آن را پشت و رو کند. پیرزن چتر را محکم چسبید. دست‌هایش را دور آن حلقه کرد و در مقابل باد و باران به‌قدری خم شد که نزدیک بود سرش به زمین بخورد. سپس مانند هیأتی گرد و سفید در میان باران و شب گم شد. هیأتی پوشیده در نام‌های ایستگاه‌های مترو لندن از بارگاه ارل[۳]

بگیر تا تاق مرمر و راهبان سیاه و شهر سفید و ویکتوریا و فرشته و سیرک آکسفورد[۴]...

ریچارد ناگهان دریافت مشغول تعمق درباره‌ی این است که آیا در ایستگاه سیرک آکسفورد واقعاً سیرکی وجود دارد: سیرکی واقعی با دلقک، زیبارویان و حیوانات وحشی خطرناک. در کافه یک بار دیگر باز شد: شلیکی از صدا بود. انگار یکی درجه‌ی صدای آن‌جا را به‌سمت زیاد چرخانده باشد.

«ریچارد! گوسفند! این مهمونیِ وامونده رو برای تو گرفتیم ها! بعد تو برداشتی رفتی بیرون همه‌ش رو از دست می‌دی.»



ریچارد به کافه برگشت. تمایلش به عق زدن در مقابل این همه چیزهای غیرعادی از بین رفته بود.

یکی گفت: «موش آب‌کشیده شدی!»

ریچارد گفت: «چی می‌گی!؟»

یکی دیگر یک لیوان بزرگ به او رد کرد و گفت: «بیا. این رو بنداز

بالا. گرمت می‌کنه. حواست هست که اون‌جا تو لندن چیز حسابی گیرت نمی‌یاد.»

آب از موهای ریچارد به درون لیوان می‌ریخت. ریچارد همراه آهی که کشید، گفت: «نه بابا. گیر می‌آد. تو لندن همه‌چی دارن.» و بعد پیاله را بالا رفت و بعد یکی دیگر برایش آوردند و بعد شب تار شد و در قالب خاطره‌های خرده‌ریزه شکست: بعدها او تنها این احساسش را به خاطر داشت که دارد یک جای کوچک معقول و درست‌وحسابی را رها می‌کند تا به جایی بزرگ و بی‌حساب‌وکتاب برود و این‌که یک وقتی در ساعت‌های اول صبح بی‌وقفه و بی‌پایان در جوی آبی که آب باران در آن راه افتاده بود، بالا می‌آورد و هیکلی سفید که رویَش علامت‌هایی با رنگ‌های عجیب دارد و مثل یک سوسک گرد کوچک است، زیر باران از او دور می‌شود.

صبح روز بعد شش ساعتی با قطار سفر کرد و به مناره‌ها و تاق‌های غریب گوتیک ایستگاه سنت پانکراس رسید. مادرش به او کیک فندقی کوچکی داد که برای سفرش آماده کرده بود. به‌علاوه‌ی یک ترموس پر از چای و ریچارد می‌هیو با حالی زار و نزار به لندن رفت.

فصل اول

الان دیگر چهار روز می‌شد که دختر فراری بود. پاکِشان، افتان و خیزان از میان راهروها و تونل‌ها می‌گریخت. گرسنه بود و از خستگی داشت از پا می‌افتاد. تنش دیگر نمی‌کشید و از توش و توان افتاده بود. به هر دری هم که می‌رسید، باز کردنش از در قبلی سخت‌تر بود. پس از چهار روز گریز، مخفی‌گاهی یافته بود، نقب سنگی کوچکی زیر دنیا، که می‌توانست در آن در امان باشد. یعنی خداخدا می‌کرد آن‌جا در امان باشد، و بالاخره خوابش برد.

آقای کروپ[۵] «راس» را در آخرین بازار معلق استخدام کرده بود، که این بار در کلیسای وست مینیستر دایر شده بود. کروپ به آقای وَندِمار گفت: «فرض بگیر ایشون قناریه.»

آقای وندمار[۶] پرسید: «مگه آواز می‌خونه؟»

آقای کروپ گفت: «بعید می‌دونم. راستش رو بگم مطلقاً بعید می‌دونم.» آقای کروپ دستش را به میان موهای لختش دواند و ادامه داد: «نه دوست گرامی من! منظورم به صورت استعاریه- بیشتر شبیه اون پرنده‌هایی که با خودشون به اعماق معادن می‌بردن.» آقای وندمار سر تکان داد. دو زاری‌اش داشت بالاخره می‌افتاد: بله، قناری! آقای راس شباهت دیگری به قناری‌ها نداشت. عظیم‌الجثه بود، تقریبا هم‌هیکل آقای وندمار، و بی‌نهایت شلخته و کاملا بی‌مو. خیلی هم کم‌حرف بود. هر چند، با هر جان کندنی که بود به هر دویشان رسانده بود که از کُشتن خوشش می‌آید و در این کار مهارت دارد و آقای کروپ و آقای وندمار هم خوششان آمد. همان‌طور که چنگیز خان ممکن بود از لاف و گزاف مغول جوانی که اولین روستایش را غارت کرده یا اولین یورتش[۷] را آتش زده خوشش بیاید. ولی در نهایت قناری بود، هیچ‌وقت هم از این قصه بویی نمی‌برد. بنابراین آقای راس با تی‌شرت چرک‌مُرده و شلوار جین آبی کبره‌بسته‌اش جلو افتاد و کروپ و وندمار با لباس‌های سیاه رسمی و چشمگیرشان دنبالش راه افتادند.



برای تشخیص آقای کروپ و آقای وندمار از هم چهار راه ساده وجود داشت. اول این‌که آقای وندمار دو و نیم سر و گردن از آقای کروپ قدبلندتر است. دوم این‌که چشم‌های آقای کروپ آبی-خاکستری مات هستند، درحالی‌که چشمان آقای وندمار قهوه‌ای است. سوم این‌که آقای وندمار انگشتری‌هایی را که به انگشتان دست راستش کرده از جمجمه‌ی چهار زاغ ساخته، ولی آقای کروپ آرایه‌ای ندارد که به چشم بیاید. چهارم این‌که آقای کروپ عاشق کلمات است، درحالی‌که آقای وندمار همیشه گرسنه است. گذشته از این‌ها این دو نفر هیچ شباهتی به هم نداشتند.

از توی تاریکی نقب خش‌وخشی بلند شد. چاقوی آقای وندمار در دستش بود. بعد دیگر در دستش نبود و ده متر آن‌ورتر آرام توی زمین می‌لرزید. به‌سمت چاقو رفت. دسته‌اش را گرفت و بَرش داشت. موشی خاکستری روی تیغه به سیخ کشیده شده بود. جان که از بدنش در می‌رفت دهانش با ناتوانی باز و بسته می‌شد. آقای وندمار جمجمه‌ی موش را بین شست و سبابه گرفت و خرد کرد. آقای کروپ گفت: «یک موش از توی دیوار کم شد.» خودش به مزه‌ای که پرانده بود، خندید. آقای وندمار جوابی نداد.

«موش، دیوار، گوش. گرفتی؟»

آقای وندمار موش را از تیغه بیرون کشید و باملاحظه از سرش شروع کرد و گاز زد. آقای کروپ موش را از دست او قاپید و گفت: «بس کن!» آقای وندمار قیافه گرفت و چاقو را کنار گذاشت. آقای کروپ دلجویانه فس‌فس‌کنان گفت:

«بی‌خیال. چیزی که زیاده موش. خب. بریم. کلی کار داریم. کلی آدم هست که باید ناقص کنیم.»

***

سه سالی که ریچارد در لندن گذرانده بود، او را عوض نکرده بود. هر چند تصویرش از شهر را خیلی تغییر داده بود. ریچارد اول از روی عکس‌هایی که دیده بود، فکر می‌کرد لندن شهری خاکستری باشد، حتی شهری سیاه. ولی وقتی دید پر از رنگ‌های مختلف است تعجب کرده بود. شهری بود از آجرهای قرمز، سنگ‌های سفید، اتوبوس‌های قرمز و تاکسی‌های سیاه بزرگ (که اغلب طلایی، سبز یا خرمایی بودند و ریچارد اوایل جا خورده بود)، صندوق‌های پست قرمز روشن، پارک‌های پُرچمن سبز و گورستان‌ها.

لندن شهری بود که در آن قدیمی‌های اصیل و تازه به دوران رسیده‌ها تنه به تنه‌ی هم می‌زدند. موی دماغ همدیگر نبودند، ولی احترامی هم برای هم قائل نبودند. شهری پر از مغازه و دفتر کار و خانه و رستوران، پر از پارک و کلیسا، پر از بناهای یادبود و کاخ‌هایی که به ظاهر هیچ چیزشان به کاخ نمی‌رفت. شهری با صدها محله با اسم‌های عجیب مثل آخرِ قوز، مزرعه‌ی گچ، بارگاه ارل، تاق مرمر که هر کدامشان هویتی منحصربه‌فرد داشتند. شهری پُرسروصدا، کثیف، شاد و پر از دردسر که از توریست‌ها تغذیه می‌کرد. به آن‌ها محتاج و ازشان بیزار بود و تحقیرشان می‌کرد. شهری که در آن سرعت متوسط حمل‌ونقل شهری در سیصد سال اخیر زیاد نشده بود. شهری بعد از پانصد سال تعریض گاه‌وبی‌گاه

خیابان‌ها و کنارآمدن‌های بی‌برنامه‌ی نیازهای عابران پیاده با نیازهای ترافیکی، چه آن‌موقع که با اسب کشیده می‌شد و چه جدیدترها که موتوری شده بود.
شهری که مسکن هفتاد و دو ملت بود و آدم‌های رنگ و وارنگ تا خرخره پُرش کرده بودند.
ریچارد اولین بار که پایش به لندن رسید، لندن را عظیم و اساساً غیرقابل‌درک یافته بود، و تنها چیزی که نمودی از نظم به آن می‌بخشید، نقشه‌ی مترو بود، یعنی همان نمودار توپوگرافیک عظیم و رنگ و وارنگی که خطوط آهن زیرزمینی و ایستگاه‌هایش را نشان می‌داد. اندک‌اندک دریافته بود که نقشه‌ی مترو، افسانه‌ی مفیدی است که زندگی را آسان‌تر می‌کند، ولی هیچ ربطی به حقیقتِ شکل و شمایل شهر روی زمین ندارد. روزی با غرور دریافته بود که کلیت ماجرا، شبیه عضویت در یک حزب سیاسی است، و بعد سعی کرده بود در یک مهمانی، شباهت بین نقشه‌ی مترو و سیاست را به یک مشت غریبه‌ی سردرگم توضیح بدهد. و بعدها تصمیم گرفت اظهارنظرهای سیاسی را به دیگران واگذار کند.
سعی کرده بود آهسته‌آهسته، با استفاده از فرایند اُسمُز و دانش سفید (که چیزی است شبیه نویز سفید، منتها سودمندتر) شهر را درک کند، و این فرایند، وقتی سرعت بیشتری گرفت که دریافت شهر واقعی لندن، به خودی خود بیش از دو سه کیلومتر مربع وسعت ندارد، از آلدگِیْت در شرق، تا خیابان فلیت و دادگاه‌های اُلد بِیْلی[۸] در غرب امتداد دارد؛ شهری خُرد، که اکنون مقر مؤسسات مالی لندن شده و از همان‌جا همه‌چیز آغاز شده بود.
دو هزار سال پیش، لندن روستای سلتی کوچکی بود بر ساحل شمالی رود تِیمز، که رومی‌ها اتفاقی به آن برخوردند و بعدها در آن ساکن شدند. لندن آهسته‌آهسته رشد کرده بود، تا جایی‌که حدود هزار سال بعد، به شهر کوچک شاه‌نشین وست‌مینستر که درست در غرب آن قرار داشت، برخورد کرده بود، و بعد، به محض ساخته شدن پل لندن، لندن به شهر کوچک ساوت‌وارک که درست آن‌سوی رودخانه بود دست انداخت، و به گسترده شدن ادامه داد. مزارع و باتلاق‌ها و جنگل‌ها اندک‌اندک زیر شهر رو به گسترش محو می‌شدند و باز هم رشد ادامه داشت، و بزرگ‌تر که می‌شد، به دیگر روستاها و دهکده‌های کوچک برمی‌خورد، مثل وایت‌چَپل و دِپت‌فورد در شرق، هَمِر اسمیت و شِپردز بوش[۹] در غرب، کَمدِن و

ایزلینگتون در شمال، بَترسی و لَمبِت آن‌سوی تِیمز در جنوب، همه را در خود فرو می‌کشید، مثل قطره‌ی بزرگ جیوه‌ای که قطره‌های کوچک‌تر را در خود فرو می‌بلعد، و از آن‌ها چیزی به جز نام‌هایشان باقی نمی‌گذاشت.

لندن به ماهیتی عظیم و درهم و برهم تبدیل شد. جایی خوب و شهری حسابی بود، ولی جای خوب بهایی دارد.

پس از مدتی، ریچارد پی برد لندن برایش علی‌السویه شده است. عاقبت طوری شده بود که به‌خاطر ندیدن هیچ‌کدام از چشم‌اندازهای معروف لندن به خودش می‌بالید (البته به‌جز برج لندن، آن هم وقتی‌که عمه ماد[۱۰] یک بار برای تعطیلات آخر هفته سروکله‌اش پیدا شده بود و ریچارد ناگزیر همراهش شده بود).

ولی جسیکا همه‌چیز را به هم ریخت. ریچارد به‌ناگاه دریافت که پایان هفته‌های سابقاً معقولش، به همراهی او در مکان‌هایی مثل موزه‌ی ملی و گالری تیت می‌گذرد و همان‌جا بود که دریافت زیاد راه رفتن در موزه‌ها، پا درد می‌آورد و شاهکارهای هنر دنیا، بعد از مدتی در ذهن آدم به هم می‌آمیزند و گنگ و محو می‌شوند؛ و تقریباً مافوق توان بشری است که بتواند قیمت بی‌شرمانه‌ای را که کافه‌تریاهای موزه‌ها در ازای یک برش کیک و یک فنجان چای طلب می‌کنند، بپذیرد.

به جسیکا گفت: «این هم کیک بستنی و چایی شما. گمون کنم یکی از اون تابلوهای تین‌تورِتو رو می‌خریدیم ارزون‌تر در می‌اومد.»

جسیکا با وجد درآمد که: « شلوغش نکن! تازه، تو گالری تیت که کارهای تین‌تورِتو پیدا نمی‌شه.»

ریچارد گفت: «من باید از اون کیک‌های آلبالویی برمی‌داشتم، بلکه اینا بتونن یکی دیگه از تابلوهای ون‌گوگ رو هم بخرن.»

ریچارد جسیکا را در فرانسه دیده بود. دو سال پیش، یک بار که برای تعطیلات آخر هفته به پاریس رفته بود، در واقع او را در لوور کشف کرده بود، درحالی‌که دنبال همکارانی می‌گشت که سفر را ترتیب داده بودند. ریچارد که غرق تماشای مجسمه‌ای خیره‌کننده بود، عقب‌عقب آمد و به جسیکایی خورد که غرق تحسین الماسی بسیار درشت و با اهمیت تاریخی بود. سعی کرد به زبان فرانسه از او عذرخواهی کند، درحالی‌که فرانسه نمی‌دانست، کوتاه آمد و به انگلیسی عذرخواهی کرد و بعد سعی کرد به فرانسه، از این‌که مجبور شده به انگلیسی عذرخواهی کند، عذر بخواهد،

تا این‌که متوجه شد جسیکا تقریباً هیچ‌چیزی از انگلیسی‌های تمام‌عیار کم ندارد. همان‌وقت بود که جسیکا به این نتیجه رسید که بهتر است ریچارد برای عذرخواهی یک ساندویچ فرانسوی گران‌قیمت و یک جور آب سیب گازدار به قیمت سر گردنه برای او بخرد، و در واقع این‌جور بود که ماجرای نامزدی شروع شد. بعدها هرگز نتوانسته بود جسیکا را قانع کند که از آن مردهایی نیست که اهل رفتن به موزه‌ها و نگارخانه‌ها باشد.

آخر هفته‌هایی که گالری و موزه نمی‌رفتند، ریچارد دنبال جسیکا راه می‌افتاد و او خرید می‌کرد. همه‌ی خریدهایش را یکجا در نایتس‌بریج پربرکت انجام می‌داد، جایی که تا خانه‌اش در محله‌ی اصطبل‌های سلطنتی کنزینگتون، فقط یک پیاده‌رویِ کوتاه و یک تاکسی‌سواریِ از آن هم کوتاه‌ترْ راه بود. ریچارد جسیکا را در سفرهایش به فروشگاه‌های عظیمی مثل هارودز و هاوری نیکولز همراهی می‌کرد، جایی‌که جسیکا می‌توانست هر چه دلش می‌خواهد آن‌جا پیدا کند و بخرد، از جواهر و کتاب گرفته تا خریدهای مصرفی هفتگی.

ریچارد از جسیکا حساب می‌برد. جسیکا زیبا بود و بیشتر وقت‌ها شوخ و جذاب، و واضح بود که به جاهایی خواهد رسید و جسیکا هم در ریچارد پتانسیل عظیمی می‌دید که اگر زن مناسبی از آن بهره بگیرد، او را به دامادی درست و حسابی و تمام‌عیار در مراسم عروسی تبدیل خواهد کرد. با خودش می‌گفت کافیست ریچارد اندکی بیشتر تمرکز بکند، و برای همین هم کتاب‌هایی مثل تن‌پوشی برای موفقیت یا بیست‌وپنج عادت مردان موفق به او می‌داد، و کتاب‌هایی که طریقه‌ی اداره‌ی یک شغل به مثابه اردوگاهی نظامی را آموزش می‌داد. ریچارد همیشه تشکر می‌کرد، و همیشه دلش می‌خواست آن‌ها را بخواند. در بخش پوشاک آقایان فروشگاه هاروی نیکولز، جسیکا لباس‌هایی را برای او انتخاب می‌کرد که فکر می‌کرد او باید بپوشد- او هم به‌هرحال آن‌ها را تمام طول هفته می‌پوشید؛ و یک سال بعد از روزی که آن‌ها برای اولین بار به یکدیگر برخورده‌بودند، جسیکا به او گفت فکر می‌کند وقتش رسیده دنبال خرید وسایل عروسی بروند.

گری، از بچه‌های بخش حسابداری شرکت، هجده ماه بعد از او پرسید: «برای چی با اون می‌گردی؟ ترسناکه!»

ریچارد سرش را به نشانه‌ی مخالفت به چپ و راست تکان داد و گفت: «اتفاقاً اگر بشناسی‌اش، خیلی هم دوست‌داشتنیه.»

گری عروسک ترول پلاستیکی‌ای را که از روی میز ریچارد برداشته بود، گذاشت سر جایش. «باورم نمی‌شه هنوز به تو اجازه بده با چنین چیزهایی بازی کنی.» ریچارد گفت: «تا حالا که بحثش پیش نیومده.» و یکی از آن موجودات را از روی میز برداشت. موی نارنجی فسفری غافلگیرکننده‌ای داشت و قیافه‌اش تا حدودی گیج می‌نمود؛ انگار گم شده باشد.

و واقعاً هم بحثش پیش آمد. گویی جسیکا به این نتیجه رسیده بود که کلکسیون ترول‌های ریچارد، یک جور خاص‌بودن دوست‌داشتنی است و از این بابت، با کلکسیون فرشته‌های آقای استکتون قابل مقایسه است. جسیکا درگیر برنامه‌ریزی تور نمایشی کلکسیون فرشته‌های آقای استکتون بود، و به این نتیجه رسیده بود که مردهای بزرگ، همیشه در حال جمع کردن کلکسیون چیزی هستند. حقیقت امر، ریچارد به‌هیچ‌وجه کلکسیون جمع نمی‌کرد. یک ترول اسباب‌بازی در پیاده‌رو جلو دفتر پیدا کرده بود، و در کوششی بی‌ثمر برای تزریق گونه‌ای شخصیت به دنیای شغلی‌اش، آن را روی مانیتورش قرار داده بود. باقی ترول‌ها در سه چهار ماه بعدی یکی‌یکی پیدایشان شد. همکاران او که متوجه شده بودند ریچارد از این موجودات کوچک بدترکیب خوشش می‌آید، یکی‌یکی آن‌ها را به او هدیه داده بودند. هدایا را گرفته بود و هر کدام را در موقعیتی استراتژیک، دور میزش، کنار تلفن و قاب عکس جسیکا چیده بود. به قاب عکس، یک برچسب یادداشت زرد رنگ چسبانده شده بود.

جمعه عصر بود. ریچارد دانسته بود که بلاها ترسو هستند: یکی‌یکی نمی‌آمدند، بلکه دسته‌دسته و همه با هم بر سرش نازل می‌شدند. مثلاً همین جمعه را در نظر بگیرید. این روز، همان‌طور که جسیکا حداقل چهل دفعه در ماه اخیر یادآوری کرده بود، مهم‌ترین روز زندگی او محسوب می‌شد. و از بدشانسی او بود که علی‌رغم یادداشتی که در خانه به درِ فریزر چسبانده بود و یادداشتی که به قاب جسیکا چسبانده بود، از بیخ و بن همه‌چیز را فراموش کرده بود.

تازه، گزارش وندزوورث هم بود که مهلتش تمام شده و حسابی ذهن او را به خود مشغول کرده بود. ریچارد یک ردیف تصویر دیگر را هم بررسی کرد؛ و آن‌وقت متوجه شد که صفحه‌ی ۱۷ غیبش زده، دوباره آن را برای چاپ فرستاد؛ کلید پیج‌داون را فشار داد، و می‌دانست که اگر او را به حال

خودش بگذارند تا تمامش کند... اگر، اعجاز قرن رخ بدهد و تلفن زنگ نزند... که زد. با شست، کلید بلندگو را فشار داد.

«الو؟ ریچارد؟ آقای مدیر می‌پرسن گزارش کی قراره دستشون برسه.»

ریچارد نگاهی به ساعتش انداخت. «تا پنج دقیقه‌ی دیگه، سیلویا. تقریباً تمامه. دیگه فقط باید نمودار هزینه-فایده رو بهش اضافه کنم.»

«ممنون، دیک. می‌آم پایین دنبالش.» سیلویا، همان‌طور که خودش همیشه توضیح می‌داد «دستیار شخصی آقای مدیر» بود و همیشه هاله‌ی عرضه و کفایتی مشخص همراهش بود. با شست بلندگو را خاموش کرد. بلافاصله دوباره تلفن زنگ خورد. «ریچارد؟» صدای جسیکا بود که از بلندگو می‌آمد: «جسیکا ام، خب. یادت که نرفته؟»

«یادم رفته؟» سعی کرد یادش بیاید چه چیزی را ممکن است از یاد برده باشد. به دنبال یک جور الهام، به عکس جسیکا نگاه کرد و کامل‌ترین الهام ممکن، به هیأت یک برچسب یادداشت زرد رنگ چسبیده روی پیشانی جسیکا، به سراغش آمد.

«ریچارد؟ گوشی رو بردار!»

گوشی را برداشت و همزمان چشمش به یادداشت بود و آن را می‌خواند.

«ببخشید جس، نه یادم نرفته. ساعت هفت، مامزون ایتالیانو[۱۱]. اون‌جا ببینمت؟»

«ریچارد! جس نه! جسیکا.» یک لحظه مکث کرد. «بعد از اون اتفاق اون دفعه‌ای؟ نخیر. تو بعید نیست توی حیاط خونه‌ت هم گم بشی.»

یک لحظه به سر ریچارد زد که بگوید هرکسی ممکن است موزه‌ی ملّی را با موزه‌ی هنر ملّی اشتباه بگیرد، و تازه، آن کسی که مجبور شد به همین خاطر یک روز تمام زیر باران منتظر بایستد جسیکا نبود (البته به‌نظرش زیر باران ایستادن، نسبت به قدم زدن در هر کدام از دو موزه تا وقتی که پا درد بگیرد، همان‌قدر جذاب بود و خوش می‌گذشت)، ولی عقلش کار کرد و منصرف شد.

جسیکا گفت: «می‌آم خونه‌ی تو. از اون‌جا هم پیاده می‌ریم.»

«باشه جس... جسیکا... ببخشید.»

«رزرو رو که قطعی کردی؟»

با حرارت تمام و به دروغ گفت: «آره.» خط دیگر تلفن داشت زنگ می‌زد. «ببین جسیکا، من...»

جسیکا گفت: «خوبه.» و قطع کرد. ریچارد خط دوم را برداشت.

«سلام دیک. گری‌ام.» گری چهار پنج میز آن طرف‌تر می‌نشست و از آن‌جا دست تکان داد. «قرار کافه سر جاشه؟ گفته بودی می‌تونیم به حساب مِرسْتَهم روحمون رو شاد کنیم.»

«گری، این تلفن لعنتی رو قطع کن. معلومه که سر جاشه.» و گوشی را گذاشت. روی یادداشت زرد رنگ، یک شماره تلفنِ هم بود. ریچارد یادداشت را چند هفته پیش خطاب به خودش نوشته بود. تقریباً با اطمینان می‌توانست بگوید که خودش هم جا رزرو کرده بود. ولی رزرو را قطعی نکرده بود. می‌خواست بکند، ولی کارهای زیادی مانده بود و ریچارد هم می‌دانست که وقت زیادی برای این کار دارد. ولی همه‌ی بلاها یکجا با هم سر آدم می‌آید...

حالا سیلویا رسیده و کنار دستش ایستاده بود: «دیک! گزارش وندزوورث؟»

«تقریباً آماده است، سیلویا. یه دقیقه می‌تونی منتظر بمونی؟»

شماره را گرفت، و وقتی صدای کسی را شنید که از آن طرف جواب داد، با خشنودی آه کشید: «مامزون. چه کمکی از من ساخته است؟»

ریچارد گفت: «سلام. یه میز سه‌نفره برای امشب. گمونم قبلاً رزرو کرده بودم، و اگه قبلاً رزرو کرده باشم، می‌خواستم اوکی کنم. اگر هم نکرده باشم، می‌خواستم ببینم می‌شه بی‌زحمت یه جا برای من رزرو کنین؟» و نه، هیچ رزروی به اسم می‌هیو انجام نشده بود. به اسم استکتون هم همین‌طور، و به اسم بارترام- اسم فامیل جسیکا- هم همین‌طور. در مورد رزرو میز هم...

چیزی که به‌نظر ریچارد آن‌قدر نامطبوع می‌آمد، کلمات ادا شده نبود، بلکه لحنی بود که اطلاعات با آن منتقل می‌شد. رزرو میز برای امشب باید سال‌ها پیش انجام می‌شد. شاید به‌قولی توسط پدر و مادر ریچارد. برای امشب، میز نداشتند: اگر پاپ، شخص نخست‌وزیر و رییس‌جمهور فرانسه امروز عصر بدون رزرو قطعی‌شده‌ی قبلی سر می‌رسیدند، حتی آن‌ها را هم با یک شیشکی به خیابان بدرقه می‌کردند. «ببینین، برای صاحب‌کار

نامزدمه. می‌دونم باید زودتر زنگ می‌زدم. فقط برای سه نفر. ازتون خواهش می‌کنم...»

گوشی را گذاشته بودند.

سیلویا گفت: «ریچارد؟ مدیر منتظره.»

ریچارد گفت: «فکر می‌کنی اگه زنگ بزنم بگم حاضرم پول بیشتری بدم، بهم جا می‌دن؟»

***

در رؤیاهایش، همه با هم در خانه بودند. پدر و مادرش، برادرش، خواهر کوچکش. همه با هم در سالن رقص ایستاده و به او زل زده بودند، همه رنگ‌پریده و عین مجسمه. پورتیا [۱۲]، مادرش، گونه‌اش را نوازش کرد و به او گفت که در خطر است. در خواب، **دَر** خندید و گفت که می‌داند. مادرش سر را تکان داد: نه، نه... همین الان در خطر است. همین لحظه.

دَر چشم‌هایش را باز کرد. در آهسته و بی‌صدا باز می‌شد؛ و او نفسش را حبس کرد. صدای پاهایی آهسته را روی سنگ‌فرش می‌شنید. با خودش فکر کرد: شاید متوجه من نشه. شاید رد شه و بره. و بعد ناامیدانه فکر کرد: گرسنه‌مه! قدم‌ها مردد شد و ایستاد. می‌دانست که زیر کپه‌ای از روزنامه و پارچه‌ی کهنه، خیلی خوب مخفی شده. ممکن هم بود که این مهمان ناخوانده، قصد بدی نداشته باشد. فکر کرد: نکند صدای قلب مرا بشنود! و بعد صدای پا نزدیک‌تر آمد و او می‌دانست باید چه بکند، و همین هم به وحشتش انداخت. دستی پوشش را از روی او برداشت، و نگاه او به چهره‌ای بی‌احساس و کاملاً بی‌مو افتاد که به خنده‌ای بدخواهانه شکفته شد. آن‌وقت غلت زد و به خود پیچید و چاقویی که قلبش را نشانه رفته بود، به بازویش فرو رفت.

تا آن لحظه هرگز به مخیله‌اش خطور نکرده بود که این کار از او بر بیاید. هرگز فکر نمی‌کرد شجاعتش را داشته باشد، یا آن‌قدر ترسیده باشد، یا آن‌قدر دستش از هر راه دیگری کوتاه باشد که جرأت کند و آن کار را انجام دهد. ولی دستش را به‌طرف سینه‌ی مرد برد، و باز کرد...

مرد نفس خفه‌ای کشید و روی او افتاد. خیس و گرم و لیز بود. او خزید و با زحمت از زیر مرد بیرون آمد، و لنگان و پای‌کِشان از اتاق بیرون رفت.

در تونل تنگ و کم‌ارتفاعِ بیرون اتاق، بر نفسش مسلط شد، و همان‌جا روی دیوار ولو شد و به گریه و هق‌هق افتاد. هر چه از توانش مانده بود، مصرف کرده و حالا دیگر دست خالی مانده بود. شانه‌اش زُق‌زُق می‌کرد. با خودش فکر کرد: چاقو، ولی الان دیگر در امان بود.

صدایی از تاریکی‌های سمت راستش بلند شد: «وایِ من! از دست آقای راس جون سالم به در برد. از من که برنمی‌اومد، آقای وندمار.» صدا می‌خزید و بیرون می‌آمد. چیزی بود مثل لجن خاکستری.

صدایی صاف و بی‌احساس از سمت چپش آمد: «از من هم برنمی‌اومد، آقای کروپ.»

کبریتی صدا کرد و روشن شد. آقای کروپ گفت: «ولی خب، با وجود این، از دست ما نمی‌تونه در بره.» و چشمانش در تاریکی زیرزمین برق زد.

در با زانو به وسط پاهای او کوبید؛ با دست راست، شانه‌ی چپش را گرفته بود، با هر زحمتی بود، خودش را جلو کشید.

و فرار کرد.

***

«دیک؟»

ریچارد با اشاره‌ی دستش سعی کرد مزاحم را از خود دور کند. اوضاع تقریباً داشت تحت کنترل در می‌آمد. اگر کمی بیشتر وقت داشت...

گری دوباره اسم او را تکرار کرد: «دیک؟ ساعت شش و نیمه.»

«چند؟» قلم‌ها و کاغذها و نمودارها و ترول‌ها، همه را یک‌جا در کیف‌دستی‌اش تپاند. درش را تلقی بست و دوید.

کتش را در حین رفتن پوشید. گری دنبالش می‌آمد: «بریم دنبال برنامه‌ی کافه؟»

ریچارد یک لحظه مکث کرد. با خودش فکر کرد اگر روزی بی‌برنامگی مطلق جزو مسابقات المپیک قرار بگیرد، او می‌تواند نماینده‌ی بریتانیا باشد. گفت: «گری، شرمنده‌تم. امشب باید جسیکا رو ببینم. قراره صاحب کارش رو برای شام مهمون کنیم.»

«آقای استکتون؟ از خانواده‌ی استکتون؟ خود استکتون؟» ریچارد با سر تأیید کرد. با هم از پله‌ها پایین دویدند. گری با تظاهری واضح برای

رعایت حال ریچارد گفت: «شک ندارم خوش می‌گذره. می‌گم، اون موجود اهل مرداب سیاه[۱۳] حالش چطوره؟»

«گری، در واقع جسیکا اهل ایلفورده. خیلی ممنون که حالش رو پرسیدی، ولی بدون که نور و عشق زندگی من باقی می‌مونه.» به لابی رسیده بودند و ریچارد به‌سرعت به‌طرف درهای اتوماتیک رفت و آن‌ها هم در منظره‌ای دیدنی، باز نشدند.

آقای فیگیس، نگهبان ساختمان، گفت: «آقای می‌هیو، ساعت از شش گذشته. برای خروج باید فرم پر کنید.»

ریچارد که روی سخنش با هیچ آدم خاصی نبود، گفت: «نه. این یکی دیگه نه.»

آقای فیگیس بوی محو وازلین می‌داد و شایعه‌اش همه‌جا بود که کلکسیونی دایره‌المعارف‌گونه از عکس‌های آنچنانی دارد؛ و با چنان پشتکاری به امر خطیر دربانی می‌پرداخت که با جنون پهلو به پهلو می‌زد، و هرگز نتوانسته بود تمام و کمال با خاطره‌ی شبی که تجهیزات کامپیوتری یک طبقه‌ی کامل را به همراه دو گلدان نخل زینتی و قالی اکسمینستر آقای مدیر، بار زدند و بردند، کنار بیاید.

«پس برنامه‌ی کافه مالید؟»

«شرمنده‌م، گری. دوشنبه کاری چیزی نداری؟»

«نه، خوبه. دوشنبه خوبه. دوشنبه می‌بینمت.»

آقای فیگیس امضاهایشان را وارسی کرد و خودش را راضی کرد که آن‌ها کامپیوتری، گلدان نخلی، قالی‌ای چیزی همراهشان نیست، بعد دکمه‌ای را زیر میز فشار داد و درها به کنار لغزیدند و باز شدند.

ریچارد گفت: «درها.»

***

مسیر زیرزمینی شاخه‌شاخه و به همه طرف پخش می‌شد. **در** راهش را شانسی انتخاب می‌کرد، دولادولا در تونل‌ها می‌دوید و سکندری می‌خورد و به چپ و راست متمایل می‌شد. پشت سرش آقای کروپ و آقای وندمار شلنگ‌تخته می‌انداختند و می‌آمدند، و مثل افسرهای دوره‌ی ویکتوریا که به تماشای کریستال پالاس آمده باشند، شنگول و خونسرد بودند. وقتی به تقاطع‌ها می‌رسیدند، آقای کروپ زانو می‌زد و نزدیک‌ترین قطره‌ی خون را پیدا می‌کرد و همان مسیر را دنبال می‌کردند. مثل کفتار، منتظر بودند

طعمه‌شان از نفس بیفتد. عجله‌ای نداشتند. هر چقدر که می‌خواستند وقت در اختیارشان بود.

***

یک بار هم که شده، بخت با ریچارد یار بود. یک تاکسی سیاه دربست کرد که راننده‌اش پیرمردی بود که او را از مسیری باورنکردنی از خیابان‌هایی که به عمرش ندیده بود به خانه رساند، و در تمام راه یک‌بند حرف می‌زد، همان‌طور که ریچارد متوجه شده بود، همه‌ی راننده تاکسی‌های لندنی- اگر یک مسافر زنده به تورشان می‌خورد که بتواند نفس بکشد و انگلیسی بفهمد- یک‌بند از ترافیک مرکز شهر و این‌که بهترین روش مقابله با جرم و جنایت چیست و مسائل سیاسی روز حرف می‌زدند. ریچارد از ماشین بیرون پرید، بقیه‌ی پولش را به عنوان انعام داد و کیف دستی‌اش را جا گذاشت، به هر کلکی که بود قبل از این‌که تاکسی به خیابان اصلی بپیچد دوباره نگهش داشت و کیفش را پس گرفت، و بعد از پله‌ها بالا دوید و وارد آپارتمانش شد. وقتی به هال رسید در واقع نیمی از لباس‌هایش را در آورده بود، کیفش در هوا می‌چرخید و با سروصدا روی کاناپه فرود آمد؛ کلیدهایش را از جیبش در آورد و با دقت تمام، آن‌ها را روی میز هال گذاشت تا مطمئن شود کلیدهایش را جا نخواهد گذاشت.

بعد به‌سرعت به اتاق‌خواب رفت. صدای زنگ بلند شد. ریچارد که سه‌چهارم بهترین لباسش را پوشیده بود، خودش را به‌سرعت به گوشی رساند.

«ریچارد؟ جسیکا ام. آماده‌ای که؟»

«آها، آره. الان آماده می‌شم می‌آم پایین.» کت را تنش کرد و دوید و در را پشت سر خودش کوبید. پایین پله‌ها جسیکا منتظرش بود. همیشه همان‌جا منتظر می‌ایستاد. جسیکا از آپارتمان ریچارد خوشش نمی‌آمد: احساس ناخوشایندِ زیادی زن بودن به او دست می‌داد. هیچ‌وقت بعید نبود از هر گوشه‌ی منزل یکی دو تکه لباس زیر ریچارد بیرون نزده باشد، و تازه، این نسبت به کپه‌کپه خمیردندان‌های دلمه‌بسته‌ی روی سینک دستشویی هیچ بود: نه، این‌جا جایی نبود که با جسیکا سازگار باشد.

جسیکا خیلی خوشگل بود. آن‌قدر که بارها شده بود ریچارد متوجه بشود مدتی است به او زل زده و در این فکر بوده که چطور ممکن است زندگی او به من گره خورده باشد؟

***

«مُشتُلق بدین، آقای وندمار. سرعتش داره کم می‌شه.»

«سرعتش کم می‌شه، آقای کروپ.»

«حتماً خونریزی زیادی داره آقای و.»

«خون. آقای ک. خون دوست‌داشتنی.»

«چیزی نمونده برسیم بهش.»

صدای تیلیک آمد: صدای باز شدن تیغه‌ی چاقوی ضامن‌دار، پوچ و لخت و خشن.

***

جسیکا پرسید: «ریچارد؟ معلوم هست داری چی‌کار می‌کنی؟»

«هیچی جسیکا.»

«دوباره که کلیدات رو جا نذاشتی؟»

«نه، جسیکا.» از دست زدن روی جیب‌هایش دست برداشت و دستش را تا ته توی جیب‌های کتش فرو کرد.

«حالا، امشب که آقای استکتون رو دیدی، قبول می‌کنی که اون نه فقط آدم مهمیه، بلکه خودش تنهایی یه مؤسسه‌ی کامله.»

ریچارد آه کشید و گفت: «مشتاق دیدار.»

«چی چی ریچارد؟»

ریچارد با حرارت و علاقه‌ی بیشتری تکرار کرد: «مشتاق دیدارشون هستم.»

جسیکا گفت: «دِ زود باش دیگه.» و هاله‌ای از او تراوش می‌کرد که در زن‌های عادی می‌شد به اضطراب گرفت. «نمی‌شه آقای استکتون رو منتظر بذاریم که.»

«نه، جس.»

«من رو این جوری صدا نکن، ریچارد. من از این لوس بازیا بیزارم. واقعاً تحقیرآمیزه.»

مردی که در یک درگاه نشسته بود، گفت: «یه سکه بدین در راه خدا.» ریشش زرد و خاکستری بود، و چشم‌هایش گودافتاده و تیره. تابلویی دست‌نویس با رشته‌ی پوسیده‌ای به گردن او آویخته شده بود و به هر کس که چشم خواندن آن را داشت، اطلاع می‌داد که او بی‌خانمان و گرسنه است. فهمیدنش تابلو نمی‌خواست؛ دست ریچارد که از قبل توی جیبش بود، دنبال

سکه گشت. جسیکا که صدقه‌اش را قبلاً به خیریه داده و وظیفه‌ی اخلاقی‌اش را به انجام رسانده بود، گفت: «ریچارد. الان وقت نداریم. ببین. ازت می‌خوام تأثیر خوبی روش بذاری. رفتارت مثل نامزدها باشه. این‌که همسر آینده‌ی آدم روی بقیه تأثیر خوبی بذاره خیلی مهمه.» و بعد چهره‌اش چروک خورد، یک لحظه ریچارد را نگاه کرد و گفت: «ریچارد. خیلی دوستت دارم. می‌دونی؟»

ریچارد با سر تأیید کرد، و واقعاً هم می‌دانست.

جسیکا ساعتش را نگاه کرد و به سرعتِ راه رفتنش افزود. ریچارد با ظرافت یک سکه‌ی یک پوندی را از پشت سر به‌طرف مرد نشسته در درگاه، در هوا فِر داد و مرد یک‌دستی، با دستی کثیف و سیاه، سکه را در هوا قاپید.

جسیکا پرسید: «رزرو جا که مشکلی نداشت؟» و ریچارد که در مواجهه با این چنین سؤالات مستقیمی دروغگوی افتضاحی بود، گفت: «ا...»

***

انتخابش اشتباه بود-راهرو به دیواری یک‌دست منتهی می‌شد. در شرایط عادی، چنین دیواری حتی سرعت او را هم کم نمی‌کرد، ولی او آن‌قدر خسته بود و آن‌قدر گرسنه بود و آن‌قدر درد داشت که... به دیوار تکیه داد و سختی و خشونت دیوار را روی صورت خود حس کرد. نفس‌های عمیق و منقطع می‌کشید و با سکسکه و هق‌هق می‌گریست. دست‌هایش سرد بود و دست چپش بی‌حس شده بود. دیگر نمی‌توانست پیش برود، و دنیا دیگر خیلی دور به‌نظر می‌آمد. می‌خواست توقف کند، دراز بکشد و صد سال بخوابد.

«هو هو! آقای وندمار! روح سیاه و حقیر من رو دعا کن! چیزی رو که من می‌بینم، شما هم می‌بینی؟» صدا ملایم و نزدیک بود: حتماً از چیزی که خیال می‌کرد، نزدیک‌تر بودند. «چشمام گواهی می‌دن یه نفر قراره...»

«در کمتر از یک دقیقه بمیره، آقای کروپ.» صدای بی‌احساس از بالای سرش می‌آمد.

«کارفرمامون خشنود می‌شه.»

و دخترک هر چه را که از اعماق روحش می‌توانست بیرون بیاورد، پیدا کرد؛ تمام درد، تمام زجر و تمام ترسش را. بی‌توش و توان بود و از

خستگی در حال مرگ؛ به انتها رسیده بود. جایی نداشت که برود، نیرویی برایش نمانده بود، وقتی نمانده بود. به درگاه معبد، و به درگاه تاق دعا کرد: «اگر این آخرین دری باشه که باز می‌کنم... یه جایی... هر جایی... که امن باشه...» و با خودش اندیشید: «و یکی که به دادم برسه.»

و در همان حالی که دنیا در برابرش خاموش می‌شد، سعی کرد دری باز کند.

تاریکی که او را در خود فرو می‌برد، صدای آقای کروپ را شنید که انگار از جایی بسیار دور می‌آمد. صدا گفت: «مرده‌شور نکبت.»

***

جسیکا و ریچارد پیاده‌رو را به‌طرف رستوران پیمودند. جسیکا بازویش را در بازوی ریچارد انداخته بود، و تا جایی که کفش‌های پاشنه‌بلندش به او اجازه می‌داد، تند راه می‌رفت. ریچارد برای آن‌که عقب نماند تقریباً می‌دوید. چراغ‌های روشنایی خیابان و ویترین مغازه‌های بسته راهشان را روشن می‌کرد. از امتداد ساختمان‌هایی بلند و دلگیر، متروک و خالی از سکنه که با دیواری محصور شده بود، گذشتند.

جسیکا گفت: «تو راستی‌راستی داری به من می‌گی بابت میز امشب، قولِ پنجاه پوند اضافه بهشون دادی؟ خل شدی انگار!» و چشمان سیاهش برق زد.

«رزرو ما گم‌وگور شده بود. بعدش هم گفتن همه‌ی میزا رزرو شده.» صدای پاهایشان با برخورد به دیوارهای بلند، انعکاس پیدا می‌کرد.

جسیکا گفت: «لابد حالا هم گذاشتنمون کنار آشپزخونه. یا شاید هم کنار در. بهشون گفتی میز رو برای آقای استکتون می‌خوای؟»

ریچارد جواب داد: «آره.»

جسیکا آه کشید. دست ریچارد را گرفته بود و هنوز او را دنبال خودش می‌کشید که اندکی جلوتر از آن‌ها، دری توی دیوار باز شد. کسی از در بیرون آمد و برای لحظه‌ای وحشتناک و طولانی بدون تعادل ایستاده ماند، و بعد روی کف سیمانی ولو شد. ریچارد لرزید و در جا خشکش زد. جسیکا او را کشید تا وادار به حرکتش بکند.

«ببین، با آقای استکتون که حرف می‌زنی، حواست جمع باشه نپری تو حرفش. باهاش مخالفت هم نکن-خوشش نمی‌آد. اگه شوخی کرد بخند. اگه شک داشتی

که شوخی کرده یا نه، من رو نگاه کن. من... ممم... با انگشت اشاره‌ام ضرب می‌گیرم.»

به کسی که روی پیاده‌رو افتاده بود، رسیده بودند. جسیکا از بالای پیکر در هم پیچیده رد شد. ریچارد مِن‌مِن کرد. «جسیکا؟»

زیر لب جواب داد: «آره راست می‌گی. این‌جوری فکر می‌کنه من حوصله‌م سر رفته.» و بعد ناگهان با صدایی صاف و رسا گفت: «فهمیدم! اگه جوک گفت، نرمه‌ی گوشم رو می‌مالم.»

«جسیکا!؟» باورش نمی‌شد جسیکا به همین راحتی آدمی را که جلوی پایشان روی زمین افتاده بود، ندیده بگیرد.

«چیه؟» معلوم بود از این‌که از خیالاتش بیرون کشیده شده، هیچ خوشش نیامده.

«نگاه کن...»

به پیاده‌رو اشاره کرد. آن آدم به صورت روی زمین افتاده و در لباس‌هایی بزرگ پیچیده شده بود؛ جسیکا بازوی ریچارد را گرفت و او را به‌طرف خود کشید. «ای بابا. دارم می‌بینم. کافیه بهشون محل بذاری تا سوار کولت بشن. این زن خودش خونه داره. همین که یک کم بخوابه، خماری از سرش می‌پره و حالش جا می‌آد.» زن؟ ریچارد دقیق‌تر نگاهش کرد. واقعاً دختر جوانی بود. جسیکا ادامه داد: «ببین، من به آقای استکتون گفته‌م که...» ریچارد بالای سر دختر روی یک زانو نشسته بود. «ریچارد؟ معلوم هست چی‌کار داری می‌کنی؟»

ریچارد گفت: «مست نیست. زخمیه.» به انگشت‌های خودش نگاه کرد و ادامه داد: «خونریزی داره.»

جسیکا عصبی و سردرگم نگاهش کرد. «دیرمون می‌شه.»

«زخمیه!»

جسیکا دوباره نگاهی به دختر انداخت. مساله این بود که ریچارد اصلاً ضرورت و اولویت حالی‌اش نمی‌شد. «ریچارد! دیرمون می‌شه. یکی دیگه از راه می‌رسه کمکش می‌کنه.»

صورت دختر از خاک و گل پوشیده شده بود و لباس‌هایش غرق در خون بود. ریچارد گفت: «زخمیه.» نه کم و نه بیش. در صورتش حالتی بود که جسیکا پیش از آن هرگز ندیده بود.

با تشر گفت: «ریچارد!» بعد پشیمان شد و کمی کوتاه آمد، و سعی کرد با

ریچارد کنار بیاید. «خب اورژانس رو بگیر بگو آمبولانس بفرستن. زود باش دیگه!»

یک‌باره چشمان دختر، درشت و سفید در میان صورتی که فرق چندانی با گلوله‌ای از گل و خون نداشت، باز شد. «خواهش می‌کنم، بیمارستان نه. پیدام می‌کنن. من رو برسونین یه جای امن. خواهش می‌کنم.» صدایش ضعیف بود.

ریچارد گفت: «خونریزی داری.» نگاهی انداخت تا ببیند دختر از کجا سروکله‌اش وسط پیاده‌رو پیدا شده، ولی دیوار یک‌دست و آجری و صحیح و سالم بود. نگاهش را به‌طرف پیکر بی‌حرکت دختر برگرداند و پرسید: «چرا نریم بیمارستان؟»

دختر نالان زمزمه کرد: «کمکم می‌کنی؟» و چشمانش بسته شد.

دوباره از دختر پرسید: «چرا نمی‌خوای ببریمت بیمارستان؟» و این بار هیچ جوابی نیامد.

جسیکا گفت: «به اورژانس که زنگ می‌زنی، اسمت رو نگو. شاید مجبورت کنن اظهاریه‌ای چیزی پر کنی. اون‌وقت حسابی دیرمون می‌شه... ریچارد؟ چی‌کار می‌کنی؟»

ریچارد دختر را بلند کرده و مثل یک نوزاد گرفته بود. دختر به حدی غافلگیرکننده سبک بود. «می‌برمش خونه‌ی خودم جس. نمی‌تونم همین جا ولش کنم. از آقای استکتون عذرخواهی کن، بگو اورژانسی بود. مطمئنم درک می‌کنه.»

جسیکا گفت: «ریچارد اولیور می‌هیو،» لحنش سرد بود. «همین الان اون دختر رو بذار زمین و بیا این‌جا. وگرنه این نامزدی همین الان منتفیه. دارم بهت اخطار می‌کنم.»

ریچارد احساس کرد گرمای چسبناک خون به پیرهنش نفوذ می‌کند. فهمیده بود گاهی اوقات، هیچ‌کاری از آدم برنمی‌آید. برگشت، به جسیکا پشت کرد و راه افتاد. جسیکا همان‌جا در پیاده‌رو ایستاده بود و اشک در چشمانش می‌دوید.

جسیکا همان‌جا روی پیاده‌رو ایستاده، ریچارد را تماشا می‌کرد که می‌رود و عصر سرنوشت‌سازش را خراب می‌کند، و چشم‌هایش از اشک می‌سوخت. بعد از مدتی ریچارد از دیدرس خارج شد. آن‌موقع و فقط آن‌موقع بود که بلند و واضح و غیرخانمانه، گفت: «کثافت.» و کیف‌دستی

را تا جایی که می‌توانست محکم به زمین کوبید. آن‌قدر محکم که گوشی موبایلش، رژ لبش، دفتر یادداشتش و چند وسیله‌ی بهداشتی پخش آسفالتِ خیابان شدند. بعد که دیگر کاری نمی‌شد کرد، جسیکا همه را جمع کرد و در کیفش ریخت و به‌سمت رستوران راه افتاد که منتظر آقای استکتون بماند. بعدتر که نشسته بود و آبمیوه‌اش را مزمزه می‌کرد، تلاش کرد بهانه‌ی مناسبی برای عدم حضور نامزدش بتراشد و یک‌دفعه دید دارد ناامیدانه فکر می‌کند بگوید ریچارد مرده یا نه. زیرلب، آرزومندانه، گفت: «خیلی ناگهانی شد.»

***

در هیچ نقطه‌ای در طول مسیر، ریچارد برای فکر کردن توقف نکرد. این ماجرا چیزی نبود که ریچارد کوچک‌ترین اراده و حق انتخابی در مورد آن داشته باشد. جایی در قسمت معقول و منطقی مغزش، کسی- یعنی یک ریچارد می‌هیوی معقول و منطقی- مدام سعی می‌کرد به او یادآوری کند چقدر رفتارش مسخره بوده: که باید پلیس یا اورژانس را خبر می‌کرده؛ که چقدر حمل کردن یک انسان زخمی خطرناک است؛ که او راست‌راستی بدجور جسیکا را رنجانده؛ که امشب ناچار است روی کاناپه بخوابد؛ که تنها لباس واقعاً خوبش را خراب کرده؛ که دختر بوی بسیار گندی می‌دهد... ولی ریچارد خودش را می‌دید که قدم به قدم جلو می‌رود، عضلات دستش گرفته و کمرش درد می‌کند، نگاه عابران را ندیده می‌گیرد و به راه رفتن ادامه می‌دهد. و بعد از مدتی، به در طبقه‌ی همکف خانه‌اش رسیده بود و بعد داشت سکندری‌خوران از راه‌پله بالا می‌رفت و بعد دم در خانه‌اش ایستاده بود و یادش آمد که کلیدهایش را روی میز هال، داخل خانه، جا گذاشته است...

دختر دست چرک و کثیفش را به‌طرف در دراز کرد؛ و در چارتاق باز شد.

هیچ‌وقت خیال نمی‌کردم یه روزی از این‌که در خوب چفت نشده خوشحال بشم، در همین فکر دختر را به داخل برد- و در همان حال، با پا در را بست- و دختر را روی تخت خودش گذاشت. سینه‌ی پیراهنش غرق در خون شده بود. دختر به‌نظر نیمه‌هوشیار بود؛ چشمانش بسته بود، منتها دو دو می‌زد. ریچارد کاپشن چرمی دختر را درآورد. روی بازو و شانه‌ی چپش، زخم بلندی

برداشته بود. ریچارد صبر کرد تا نفسش جا بیاید. آهسته گفت: «ببین، می‌خوام زنگ بزنم دکتر بیاد. صدام رو می‌شنوی؟»

چشمانش باز شد. ترس در چشم‌های درشتش موج می‌زد. «نه، خواهش می‌کنم. خودم خوب می‌شم. به اون بدی که به‌نظر می‌آد نیست. بخوابم خوب می‌شم. دکتر نمی‌خواد.»

«ولی بازوت، شونه‌ت...»

«خوب می‌شم. فردا. خواهش می‌کنم.» صدایش فرق چندانی با نجوا نداشت.

«هممم، گمونم... باشه.» و از آن‌جا که عقلانیت کم‌کم داشت خودش را نشان می‌داد، گفت: «ببین، می‌شه بپرسم...؟»

ولی دختر خواب بود. ریچارد شال‌گردن کهنه‌ای از کمد در آورد و سفت دور بازو و شانه‌ی او بست؛ نمی‌خواست قبل از آن‌که دکتر خبر کند، دختر در اثر خونریزی در تختخواب او بمیرد. بعد پاورچین از اتاق بیرون آمد و در را پشت سرش بست. روی کاناپه جلوی تلویزیون نشست و به این فکر افتاد که این چه کاری بود که من کرده‌ام.

فصل دوم

خودش را می دید که خیلی پایین‌تر از سطح زمین است: جایی مثل تونل، یا فاضلاب. نور سوسو می‌زند و تاریکی را معنا می‌کند؛ نه این‌که مغلوبش کند. او تنها نیست. آدم‌های دیگری کنارش راه می‌روند، هرچند نمی‌تواند صورت‌هایشان را ببیند. حالا دیگر دارند می‌دوند، از وسط فاضلاب، شلپ‌وشلپ از میان گل و کثافت می‌دوند. قطره‌های آب آرام از میان هوا می‌گذرند و در تاریکی، مثل کریستال‌های شفاف هستند.

از نبش کنجی می‌گذرد و پشت آن، هیولا منتظر اوست.

عظیم است و تمام فضای فاضلاب را پر کرده: سر غول‌پیکرش را پایین انداخته، هیکلش پشمالو است و نفسش در سرمای هوا بخار می‌کند. اول با خودش فکر می‌کند یک جور گراز باید باشد، و بعد یادش می‌آید که هیچ گرازی این‌قدر که به تیزی تیغ هستند، می‌درد. حس می‌کند جانش از بدن خارج می‌شود و به میان گ ل فرو می‌رود: و متوجه می‌شود به صورت در آب افتاده، آبی که در پیچ و خم خون غلیظ و خفه‌کننده، سرخ‌رنگ می‌شود. سعی می‌کند جیغ بزند، سعی می‌کند بیدار شود، ولی فقط می‌تواند گل و خون و آب استنشاق کند، و تنها می‌تواند درد را حس کند...

دختر پرسید: «خواب بدی دیدی؟»

ریچارد بلند شد و روی کاناپه نشست. نفس‌نفس می‌زد. پرده‌ها هنوز کشیده بود، چراغ و تلویزیون هنوز روشن بود، اما او از روی نور رنگ‌پریده‌ای که از لای پرده وارد می‌شد، می‌توانست بگوید صبح شده. با دستش روی کاناپه دنبال کنترل تلویزیون گشت، کنترلی که در طول شب مثل آجر به پشتش فرو رفته بود، و تلویزیون را خاموش کرد.

گفت: «آره، می‌شه گفت.»

قی خواب را از چشمانش پاک کرد، خودش را جمع‌وجور کرد، خوشحال شد از این‌که قبل از خواب لااقل کت و کفش‌هایش را درآورده. پیراهنش از خونِ خشک‌شده و گل و خاک پوشیده شده بود. دختر بی‌خانمان هیچ نگفته بود. حالش چندان خوب به‌نظر نمی‌رسید: از زیر چرک و خون خشک‌شده‌ی قهوه‌ای‌رنگ، چهره‌اش رنگ‌پریده و ضعیف به‌نظر می‌آمد. چند جور لباس مختلف روی هم پوشیده بود: لباس‌هایی غریب، مخمل کثیف، ابریشم گل‌آلود، و آن‌قدر سوراخ‌سوراخ که می‌شد از داخل سوراخ‌ها و پارگی‌ها، لایه‌های دیگر و مدل‌های دیگر لباس را دید. طوری بود که ریچارد پیش خودش فکر کرد لابد نصفه‌شب به بخش تاریخ البسه و پوشاک موزه‌ی ویکتوریا و آلبرت دستبرد زده، و هنوز فرصت نکرده چیزهایی را که کِش رفته دربیاورد. موهای کوتاهش چرک بود، ولی به‌نظر می‌آمد زیر تمام آن چرک و کثافت، موهایش قرمز تیره باشد.

ریچارد پرسید: «بیدار شدی؟»

دختر پرسید: «این‌جا مِلک کیه؟ قلمرو کیه؟ »

«هممممم، ببخشید؟»

دختر با سوءظن به اطرافش نگاه کرد: «من کجام؟»

«عمارت نیوتن، خیابون لیتل کمدن...» مکث کرد. دختر پرده را باز کرده بود و نور سرد روز، چشم‌هایش را می‌زد. دختر از پنجره‌ی ریچارد، به چشم‌انداز کاملاً معمولی مقابل خیره شده بود، بهت‌زده، با چشمانی کاملاً باز به اتوبوس‌ها و ماشین‌ها و ردیف کم‌اهمیت مغازه‌های زیر پایشان چشم دوخته بود- یک نانوایی، یک داروخانه و یک کافه.

با صدایی ضعیف گفت: «من در لندن بالا هستم.»

ریچارد گفت: «آره، توی لندنی.» و از خودش پرسید: بالای چی؟ «فکر کنم دیشب شوکی چیزی بهت دست داده بود. بازوت بدجوری زخم شده.» و صبر کرد تا دختر چیزی بگوید یا توضیحی بدهد. دختر نگاهش کرد، بعد دوباره نگاهش را به‌طرف اتوبوس‌ها و مغازه‌ها برگرداند. ریچارد ادامه داد: «من... مممم... تو رو توی پیاده‌رو روی زمین پیدا کردم. یه عالم خون ازت رفته بود.»

دختر با جدیت تمام جواب داد: «نگران نباش، بیشتر اون خون مال یکی دیگه بود.»

پرده را ول کرد تا دوباره سر جایش برگردد. بعد شال گردن را از بازویش باز کرد. شال‌گردن از خون لک شده بود و جا به جا خون خشک‌شده روی آن دلمه بسته بود. زخم را بررسی کرد و شکلکی در آورد. «باید یه فکری به حال این بکنیم. می‌آی کمک؟»

ریچارد دستپاچه شده بود. «راستش از کمک‌های اولیه چیز زیادی حالیم نیست.»

دختر گفت: «خب، اگه این‌قدر نازک‌نارنجی هستی، فقط بیا باند رو بگیر و هر جا من دستم نرسید گره‌ش بزن. باند که توی بساطت هست؟»

ریچارد با سر تأیید کرد: «ا... آره. توی جعبه‌ی کمک‌های اولیه، توی حمام، زیر روشویی.» و بعد به اتاق‌خواب رفت و لباس‌هایش را عوض کرد و در این فکر بود که آیا گندی که به پیراهنش زده شده بود (بهترین پیراهنش، که ای داد! جسیکا برایش خریده بود، حتماً از عصبانیت خل می‌شد.) پاک‌بِشو هست یا نه.

***

آب خون‌آلود او را به یاد چیزی انداخت، یاد چیزی شبیه خوابی که قبلاً دیده باشد، ولی دیگر درست یادش نمی‌آمد که جریان چه بوده. درپوش روشویی را کشید و گذاشت آب خالی شود و دوباره از آب تمیز پرش کرد و یک پشنگ مایع ضدعفونی‌کننده به آن اضافه کرد: بوی تیز مایع گندزدا بسیار بارز و شفابخش به‌نظر می‌آمد، انگار مرهمی باشد برای وضع فعلی و مهمان عجیب‌وغریبی که دچارش شده بود. دختر به روشویی تکیه کرد و او آب گرم را روی بازو و شانه‌اش پاشید.

ریچارد اصلاً آن‌قدرها که فکر می‌کرد نازک‌نارنجی نبود. یا می‌شود گفت نازک‌نارنجی بودن او مربوط می‌شد به خونی که در تلویزیون ببیند: یک فیلم ترسناک درست‌وحسابی از زامبی‌ها یا حتی یک سریال پزشکی ساده حسابی حالش را خراب می‌کرد و باعث می‌شد گوشه‌ای گلوله بشود و به نفس‌نفس زدن بیفتد و چشم‌هایش را با دست‌هایش بپوشاند و چیزهایی شبیه «هر وقت تموم شد خبرم کنین...» زیر لب زمزمه کند. ولی وقتی کار به خون واقعی، به درد واقعی کشید، دست‌به‌کار شد. به همین سادگی. زخم را تمیز کردند- که البته اصلاً آن‌قدر که ریچارد از شب قبل یادش می‌آمد وخیم نبود- و پانسمانش کردند و دختر تمام سعی‌اش را کرد که حین این کار خودش را عقب نکشد. ریچارد متوجه شد در این فکر است که دختر

چندساله است و زیر آن همه چرک و دوده چه شکلی است و چرا در خیابان زندگی می‌کند و ...

دختر پرسید: «اسمت چیه؟»

«ریچارد. ریچارد می‌هیو. دیک.» دختر سرش را تکان داد، انگار که بخواهد این‌ها را به حافظه بسپارد. زنگ در صدا کرد. ریچارد به افتضاحی که در حمام به پا شده بود نگاهی انداخت، و به دختر، و با خودش فکر کرد که از دید یک ناظر بیرونی، اوضاع چطور به‌نظر خواهد رسید. مثلاً اگر... «ای داد!» تازه متوجه شده بود بدترین اتفاقی که ممکن است بیفتد کدام است. «شرط می‌بندم جس باشه. من رو می‌کشه!» با خودش گفت: کنترل عواقب؛ کنترل عواقب؛ و به دختر گفت: «ببین، تو همین‌جا منتظر باش.»

درِ حمام را پشت سرش بست و از هال رد شد. در خانه را باز کرد و از روی آسودگی و از ته دل نفس عمیقی کشید و بیرون داد. جسیکا نبود. بلکه... کی بودند؟ مورمون‌ها؟ شاهدان یَهُوه؟ پلیس؟ نمی‌توانست تشخیص بدهد. به‌هرحال دو نفر بودند.

لباس‌های سیاهی تنشان بود که تا حدودی چرب و فرسوده به‌نظر می‌آمد و حتی ریچارد که خودش را در امور مربوط به خیاطی یک پخمه‌ی تمام‌عیار حساب می‌کرد، احساس کرد برش لباس‌هایشان کمابیش عجیب است. انگار یک لباس مدرن را برای یک خیاط دویست سال پیش توصیف کرده باشند و او بدون این‌که واقعاً لباس را دیده باشد، بدوزدش. خطوط اصلی اشتباه بود، و همین‌طور هم تکه‌دوزی‌ها.

بی‌اختیار از ذهنش گذشت: یک روباه و یک گرگ. مرد جلویی، روباه، کمی از ریچارد کوتاه‌تر بود. موهای لخت و چرب و نارنجی بدرنگی داشت و چهره‌اش مات و رنگ‌پریده بود؛ ریچارد که در را باز کرد، نیش مرد تا بناگوش باز شد و فقط لحظه‌ای بعد دندان‌هایش که شبیه سنگ‌قبرهایی به هم ریخته می‌ماند، هویدا شد. گفت: «قربان، در این روز زیبا و دل‌انگیز، صبح شما بخیر!»

ریچارد گفت: «ا... سلام.»

«ما مشغول انجام یک جور پرس‌وجوی شخصی و ساده‌ی خونه به خونه هستیم؛ اشکالی نداره بیایم تو؟»

ریچارد گفت: «راستش الان وضع خونه چندان چنگی به دل نمی‌زنه.» بعد پرسید: «با پلیس کار می‌کنین؟» مرد دوم، مردی قدبلند، کسی که فکر

کرده بود باید گرگ باشد، موهای سیاه و خاکستری‌اش سیخ‌سیخ کوتاه شده بود، کمی پشت سر دوستش ایستاده بود و دسته‌ای کاغذ کپی‌شده در دست داشت، تا آن‌موقع چیزی نگفته بود- بی‌صدا، خونسرد و غول‌پیکر همان‌جا ایستاده بود. یکباره با صدای خفه و خبیثی خندید. خنده‌ی مریضی بود.

مرد کوچک گفت: «پلیس؟ افسوس! چنین افتخاری نصیبمون نشده، آقا. شغلی در برقراری قانون و نظم، هر چند بی‌شک اغواکننده است، بر برگه‌هایی که خاتون سرنوشت دست من و برادرم داد، حک نشده بود. خیر، ما شهروندان معمولی هستیم. اجازه بدین معرفی کنم. من آقای کروپ هستم، و این آقا برادرم آقای وندمار هستن.»

هیچ شباهتی به دو برادر نداشتند. به هیچ‌کدام از چیزهایی که ریچارد در عمرش دیده بود هیچ شباهتی نداشتند. «برادرتون؟ قاعدتاً نباید اسم فامیلتون یکی باشه؟»

«شگفت‌زده شدم. چه هوشی، آقای وندمار. تیز و حواس‌جمع حتی نصف حق مطلب رو هم ادا نمی‌کنه. در خدمت شخص بسیار باهوشی هستیم.» در همین حین که این‌ها را می‌گفت، بیشتر به‌سمت داخل و طرف ریچارد خم می‌شد. روی نوک انگشتان پایش ایستاده و صورتش را مقابل صورت ریچارد گرفته بود.

«ایشون این‌قدر تیز هستند که چیزی نمونده دستمون رو بِبُریم باهاشون.»

ریچارد بی‌اختیار یک قدم عقب رفت. آقای کروپ پرسید: «می‌تونیم بیایم تو؟»

«کارتون چیه؟»

آقای کروپ با حالتی که گویا نشان‌دهنده‌ی اشتیاقش بود، آه کشید. توضیح داد: «دنبال خواهرمون می‌گردیم. دخترک نافرمان، خودسر و کله‌شق، چیزی نمونده که قلب مادر بیوه‌ی عزیز و بیچاره‌ی ما رو بشکنه.»

آقای وندمار آرام اضافه کرد: «فرار کرده.» و یک برگ از فتوکپی‌ها را در دست‌های ریچارد تپاند. «دخترک تا حدودی... شنگوله.» و بعد انگشتش را جلوی شقیقه‌اش چرخاند؛ همان‌طوری که در تمام دنیا برای نشان دادن اختلال عقلی عمل می‌کنند.

ریچارد به کاغذ نگاه کرد. نوشته بود:

گمشده

آیا این دختر را دیده‌اید؟

و زیر آن، عکس خاکستری فتوکپی‌شده‌ای از دختری بود که به‌نظر ریچارد،

باید نسخه‌ی تَروتمیز و موبُلَندِ خانم جوانی می‌بود که او در حمام پنهان کرده بود.

زیر عکس نوشته بود:

اگر دورین صدایش کنید جواب می‌دهد.

گاز می‌گیرد و لگد می‌زند. فراری.

اگر او را دیدید، به ما اطلاع دهید

و مژدگانی دریافت کنید.

و زیر آن یک شماره‌ی تلفن قید شده بود. ریچارد دوباره به عکس نگاه کرد. بدون‌شک همان دخترِ توی حمام بود. گفت: «نه. متأسفانه گمون نمی‌کنم دیده باشمش. متأسفم.»

آقای وندمار اصلاً توجهی به حرف‌های او نداشت. سرش را بالا گرفته بود و هوا را بو می‌کرد، مثل آدم‌هایی که بویی بد یا نامطبوع به دماغشان بخورد. ریچارد دستش را دراز کرد تا کاغذ را پس بدهد، ولی مرد درشت‌هیکل او را کنار زد و وارد آپارتمان شد. گرگی در تعقیب شکار. ریچارد دنبال او دوید. «معلوم هست چی‌کار دارین می‌کنین؟ وایسین ببینم. برین بیرون. وایسین ببینم. نمی‌تونین برین اون تو ...» آقای وندمار مستقیم به‌طرف حمام می‌رفت. ریچارد امیدوار بود دخترک- دورین؟- این‌قدر حواسش جمع بوده باشد که در را قفل کند. ولی نه. به اشاره‌ی آقای وندمار، در چارتاق باز شد. وارد حمام شد، و ریچارد که حس می‌کرد مثل سگ کوچک و بی‌اهمیتی شده که دنبال پستچی‌ای بیخودی پارس می‌کند، پشت سر او وارد شد.

حمام چندان بزرگ نبود. یک وان در آن بود، توالت فرنگی، روشویی، چند شیشه شامپو، یک قالب صابون و یک حوله. وقتی ریچارد دو سه دقیقه پیش از آن‌جا بیرون می‌رفت، به‌جز این‌ها یک دختر کثیف و خونین‌ومالین، روشویی پر از خون و خونابه و جعبه‌ی کمک‌های اولیه‌ی باز هم آن‌جا بود. ولی الان همه‌جا از تمیزی برق می‌زد.

هیچ جایی نبود که دختر توانسته باشد آن‌جا قایم شده باشد. آقای وندمار از حمام بیرون آمد و در اتاق‌خواب ریچارد را هل داد و باز کرد و این‌ور و آن‌ور را نگاه کرد. ریچارد گفت: «نمی‌فهمم شما حالیتون هست دارین چه‌کار می‌کنین یا نه. ولی اگه همین الان از خونه‌ی من نرین بیرون، به پلیس زنگ می‌زنم.»

آن‌وقت آقای وندمار که مشغول فرایند بررسی نشیمن بود، رویش را به‌طرف ریچارد برگرداند، و ریچارد بلافاصله متوجه شد که در تمام عمرش هیچ‌وقت پیش نیامده که این‌قدر از یک انسان دیگر ترسیده باشد.

و بعد، آقای کروپ روباه‌مانند گفت: «بله بله، معلوم هست چه‌ت شده، آقای وندمار؟ شرط می‌بندم غصه‌ی همشیره‌ی عزیز و نازنینمون باعث این تغییر رفتار شده. همین الان از آقا عذرخواهی کن، آقای وندمار.»

آقای وندمار سر تکان داد و یک لحظه این پا و آن پا کرد و بعد گفت: «فکر کردم لازمه توالت برم. ولی لازم نبود. متأسفم.»

آقای کروپ راه افتاد از هال رد بشود و آقای وندمار را جلوی خودش هل داد. «خب پس. مطمئنم برادر چغر من رو می‌بخشین که اون‌قدرها آداب اجتماعی حالیش نیست. شک ندارم نگرانی مادر بیوه‌ی عزیز و بیچاره‌مون، و همین‌طور هم خواهرمون که الان بی‌کس و تنها توی خیابون‌های لندن آواره و بی‌سرپناه سرگردونه، از خود بیخودش کرده. ولی با تمام این احوال، خوبه که آدمی مثل اون بغل دست آدم باشه. مگه نه، رفیق گردن‌کلفت من؟» دیگر از خانه‌ی ریچارد بیرون رفته بودند و در راه‌پله بودند. آقای وندمار حرفی نزده بود و اصلاً به‌نظر نمی‌آمد غم‌وغصه از خود بیخودش کرده باشد. کروپ رویش را به‌طرف ریچارد برگرداند و یکی از آن خنده‌های روباه‌مانند را تحویلش داد: «دیدینش به ما خبر می‌دین دیگه.»

ریچارد گفت: «به سلامت.» در را بست و قفل کرد؛ و برای اولین بار در تمام طول مدتی که در آن خانه زندگی می‌کرد، زنجیر در را هم انداخت.

***

آقای وندمار گفت: «من چاق نیستم.»

آقای کروپ که به محض این‌که اسم پلیس به گوشش خورده بود، سیم تلفن خانه‌ی ریچارد را قطع کرده بود، داشت به این فکر می افتاد که آیا سیم درست را قطع کرده یا نه. تکنولوژی مخابرات قرن بیستم، نقطه‌ی قوت او نبود. یکی از برگه‌ها را از وندمار گرفت و روی دیوار راه‌پله گذاشت. به وندمار گفت: «من نگفتم چاقی. تف کن!»

آقای وندمار یک دهان پر از خلط و بلغم از پس گلویش جمع کرد و تر و تمیز همه‌اش را پشت اعلان تف کرد. آقای کروپ اعلان را محکم کنار در آپارتمان ریچارد به دیوار چسباند. برگه بلافاصله و محکم همان‌جا

چسبید.

روی آن نوشته بود: **آیا این دختر را دیده‌اید؟**

«گفتی چغر. یعنی چاق.»

آقای کروپ به آقای وندمار رو کرد و گفت: «چغر معنی گوشت دیرپز، احوال‌پرسی، التفات کردن، ترسیدن هم می‌ده. حرفاش رو باور می‌کنی؟»

از پله‌ها پایین رفتند. آقای وندمار گفت: «ارواح عمه‌اش. بوش می‌اومد.»

***

ریچارد کنار در آپارتمان صبر کرد تا وقتی که صدای بسته شدن در اصلی ساختمان را از چند طبقه پایین‌تر شنید. راه افتاد به‌طرف حمام برود که زنگ تلفن با صدای بلند در آمد و او را از جا پراند. به دو به‌طرف هال برگشت و گوشی را برداشت. گفت: «الو؟ الو؟»

از گوشی هیچ صدایی در نیامد. در عوض، صدای کلیکی آمد و از روی میز کناری، صدای جسیکا از داخل دستگاه پیام‌گیر بلند شد: «ریچارد؟ جسیکام. حیف که اون‌جا نیستی. چون این آخرین باریه که با هم حرف می‌زنیم و من خیلی دلم می‌خواست این‌ها رو رو در رو بهت بگم.» ریچارد متوجه شد که تلفن از بیخ قطع است. پنجاه شصت سانت سیم از گوشی آویزان بود و از آن‌جا به بعد پاک بریده شده بود.

صدا ادامه داد: «ریچارد، دیشب بدجوری آبروی من رو بردی. تا جایی‌که به من مربوطه، نامزدی ما تمومه. هیچ قصدی برای برگردوندن حلقه ندارم، و در واقع هیچ دلم نمی‌خواد دوباره چشمم تو چشم تو بیفته. امیدوارم تو و اون ماچه‌سگ شپشو سقط بشین. دیدار به قیامت.»

نوار ایستاد، صدای کلیک دیگری آمد و چراغ قرمز شروع کرد به چشمک زدن.

«خبر بدی بود؟» دختر بود که می‌پرسید. همان‌جا کنارش در آشپزخانه ایستاده و دستش تمیز و مرتب پانسمان شده بود. داشت چای کیسه‌ای درمی‌آورد و آن‌ها را داخل لیوان می‌گذاشت. کتری جوش بود.

ریچارد گفت: «آره. خیلی بد.» به‌طرف دختر رفت و اعلان آیا این دختر را دیده‌اید را دستش داد. «این تویی دیگه؟»

دختر ابرویش را بالا برد. «عکس که عکس منه.»

«و تو... دورین هستی؟»
سرش را به علامت نفی تکان داد: «اسم من **دره**، ریچاردریچارد می‌هیو دیک. با شیر و شکر؟»
ریچارد دیگر خودش را سخت درمانده حس می‌کرد. گفت: «ریچارد. فقط ریچارد. بدون شکر.» بعد گفت: «ببین، اگه فضولی نیست، می‌شه بپرسم چی به سر تو اومده؟»
دَر آب جوش را داخل لیوان ریخت. گفت: «بهتره ندونی.» همین و بس.
«ا... خب، ببخشید اگه...»
«نه ریچارد. صادقانه می‌گم. بهتره ندونی. هیچ فایده‌ای برات نداره. تا همین الانش هم بیشتر از چیزی که باید درگیر شدی.»
چای کیسه‌ای‌ها را در آورد و یک لیوان چای دست ریچارد داد. لیوان را گرفت و متوجه شد که هنوز گوشی را با خودش این‌طرف و آن‌طرف می‌برد. «خب، می‌دونی، نمی‌تونستم همین‌جوری اون‌جا ولت کنم.»
دختر گفت: «می‌تونستی، ولی نکردی.» دوباره خودش را به دیوار چسباند و از پنجره به بیرون سرک کشید. ریچارد هم به‌طرف پنجره رفت و به بیرون نگاه کرد. آن‌طرف خیابان، آقای کروپ و آقای وندمار داشتند از نانوایی بیرون می‌آمدند و یک اعلان آیا این دختر را دیده‌اید در پیشانی شیشه‌ی ویترین چسبانده شده بود.
ریچارد پرسید: «اینا واقعاً برادرهاتن؟»
در گفت: «بی‌خیال. ما رو گرفتی؟»
ریچارد جرعه‌ای کوچک از چای نوشید و سعی کرد وانمود کند همه‌چیز عادی است. پرسید: «خب کجا بودی؟ همین الان رو می‌گم.»
«همین‌جا بودم. ببین، تا این دو تا این دور و بر هستن جرأت نمی‌کنم از این‌جا برم بیرون. باید یه پیغام بفرستیم برای...» مکث کرد و بعد ادامه داد: «برای یکی که می‌تونه کمک کنه.»
«خب جایی نداری که بتونی بری؟ یا کسی که بتونی باهاش تماس بگیری؟»
دختر گوشی عاطل‌وباطل با سیم آویزانش را از دست ریچارد گرفت و سرش را تکان داد. «دوستای من تلفن دم دستشون نیست.» گوشی را سر جایش گذاشت و گوشی بلااستفاده و تنها، سر جایش قرار گرفت. بعد دختر لبخند زد،

لبخندی سریع و شیطنت‌آمیز: «خرده نون.»

ریچارد گفت: «جان؟»

ته اتاق‌خواب ریچارد، پنجره‌ی کوچکی بود که به شیروانی‌های سفالی و ناودان‌ها باز می‌شد. دختر روی تخت ریچارد ایستاد تا دستش به پنجره برسد، پنجره را باز کرد، و خرده‌نان‌ها را به بیرون پخش کرد. ریچارد گفت: «من که هیچ سر در نمی‌آرم.»

«نباید هم سر در بیاری. حالا هیس!» صدای بال زدن آمد و بعد برق بنفش-سبز-خاکستری یک کبوتر پیدا شد. کبوتر شروع کرد به برچیدن خرده‌نان‌ها، و دختر دست راستش را دراز کرد و کبوتر را گرفت. کبوتر نگاه خاصی به او انداخت، ولی تقلا نکرد.

روی تخت نشستند. **در** از ریچارد خواست بال کبوتر را نگه دارد تا او بتواند با یک کش پلاستیکی به رنگ آبی واضح و مشخص که ریچارد قبلاً از آن برای بستن قبض‌های برق استفاده می‌کرد، پیغامی به پایش ببندد. ریچارد هیچ‌وقت علاقه‌ی خاصی به کبوتربازی نداشت. گفت: «من که فکر نمی‌کنم فایده‌ای داشته باشه. یعنی، منظورم اینه که این‌که کبوتر نامه‌بر نیست. از همین کبوترهای معمولی لندنه. از همون‌هایی که روی دریادار نلسون فضله می‌ندازن.»

در گفت: «درسته.» صورتش خراش افتاده و موهایش به هم ریخته بود، ولی به هم ریخته، نه درهم‌وبرهَم. و چشم‌هایش... ریچارد متوجه شد که نمی‌تواند روی رنگ چشم‌های او اسمی بگذارد. آبی نبودند، یا سبز، یا قهوه‌ای، یا خاکستری؛ چشم‌ها او را به یاد سنگ خورشید می‌انداخت: برق سوزان سبز و آبی، و حتی زرد و قرمز بود که با هر حرکت او، غیب و ظاهر می‌شد. **در** پرنده را با ملایمت از او گرفت، بالا نگهش داشت و به صورتش نگاه کرد و بعد صدایی درآورد که شبیه بق‌بقوی سیال کبوترها بود. «خب کررپللرر، می‌ری دنبال مارکی د کاراباس.

فهمیدی؟»

و کبوتر یکی از همان بق‌بقوهای سیال را تحویل او داد.

«ها بارک‌الله، دختر. ببین، خیلی مهمه. پس بهتره که...» کبوتر با بق‌بقویی بی‌صبرانه میان حرفش پرید. **در** گفت: «خب ببخشید! می‌دونم کارت رو بلدی.» پرنده را لب پنجره برد و رهایش کرد.

ریچارد با شگفتی شاهد تمام این ماجرا بود. گفت: «می‌گم، انگار یه

جورایی حرفت رو فهمید ها؟» و پرنده در آسمان رفت و دور و کوچک شد و در پس پشت‌بام‌ها از دید خارج شد.

در گفت: «چیه مگه؟ الان دیگه فقط منتظر می‌مونیم.»

به‌طرف قفسه‌ی کتاب رفت و نسخه‌ای از پارک منسفیلد که ریچارد تا آن‌موقع نمی‌دانست چنین کتابی دارد، بیرون آورد و به اتاق نشیمن رفت. ریچارد هم دنبالش راه افتاد. **در** روی کاناپه‌ی ریچارد نشست و کتاب را باز کرد.

پرسید: «هممم پس مخفف همون دورینه؟»

«چی؟»

«اسمت رو می‌گم.»

«نه. **در**. همین.»

«چطوری نوشته می‌شه؟»

«دال، ر، مثل یکی از همین چیزایی که وقتی می‌خوای بری جایی از توشون رد می‌شی.»

«آها.» و بعد فقط برای این‌که نمی‌توانست چیزی نگوید، گفت: «**در** دیگه چه جور اسمیه؟»

و دختر با همان چشم‌های عجیب‌وغریبش نگاهش کرد و گفت: «اسم من.» و دوباره برگشت سر جین آستین.

ریچارد کنترل را برداشت و تلویزیون را روشن کرد. کانال را عوض کرد. دوباره عوض کرد. آه کشید و دوباره کانال را عوض کرد. «خب، الان منتظر چی هستیم؟»

در ورق زد. سرش را هم بلند نکرد. «منتظر جواب.»

«چه‌جور جوابی؟» شانه بالا انداخت. «خب، باشه...» به ذهن ریچارد خطور کرد حالا که مقداری از آن گل و خون پاک شده، پوست دختر خیلی سفید است. در این فکر بود که آیا رنگ‌پریدگی او به‌خاطر بیماری است یا به‌خاطر خونی که از دست داده، شاید هم زیاد اهل بیرون رفتن از خانه نبوده. شاید هم کم‌خونی دارد. شاید زندانی بوده، هرچند جوان‌تر از آن بود که زندانی بوده باشد. شاید مردک قلچماق وقتی که می‌گفت او روانی است، راست می‌گفته. «ببین، وقتی اون آدما اومدن...»

«آدما؟» و چشمان جواهرمانندش برق زد.

«همون کروپ و ... ممم... وندربیلت...»

«وندمار.» لحظه‌ای در فکر فرو رفت و بعد با سر تأیید کرد. «گمون کنم بشه» ریچارد ادامه داد: «اون‌موقع که اومدن داخل، تو کجا بودی؟» انگشتش را با زبان تر کرد و ورق زد. گفت: «همین‌جا.»

«آخه ...» زبانش بند آمد. در آپارتمان هیچ جایی نبود که او خودش را آن‌جا مخفی کرده باشد. ولی او از آپارتمان بیرون نرفته بود. ولی ...

صدای خش‌خشی آمد و هیکلی تیره‌رنگ، بزرگ‌تر از یک موش از میان توده‌ی نوارهای ویدیوی پشت تلویزیون بیرون دوید. ریچارد گفت: «هی!» و با تمام قدرت کنترل را به‌طرفش پرت کرد. کنترل با صدای بلندی به نوارها خورد. از هیکل تیره‌رنگ هیچ اثری نبود.

در گفت: «ریچارد!»

ریچارد در آمد که: «نترس. فکر کنم موشی چیزی بود.»

در به او زل زد: «معلومه که موش بود! ترسوندیش بیچاره رو.» به دور و بر نگاهی انداخت و از بین دندان‌های جلویی‌اش صدایی زیر شبیه سوت زدن درآورد. صدا زد: «سلام؟» روی زمین به زانو نشسته بود و کتاب پارک منسفیلد را کنار گذاشته بود. «سلام؟»

نگاه تندی به ریچارد انداخت. با لحنی تهدیدآمیز گفت: «اگه بلایی سرش اومده باشه...» و بعد خطاب به اتاق گفت: «ببخشید. این احمق شعور نداره. آهاای؟»

ریچارد گفت: «من احمق نیستم.»

دختر گفت: «هیس! سلاام؟» یک بینی صورتی‌رنگ و دو چشم سیاه از زیر مبل بیرون آمد. بعد باقی سر پیدا شد و با سوءظن دور و بر را بررسی کرد. ریچارد مطمئن بود آن موجود واقعاً بزرگ‌تر از آن بود که یک موش باشد. **در** به‌گرمی گفت: «سلام! خوبی؟» دستش را دراز کرد و حیوان از دستش بالا رفت. بعد از بازویش بالا دوید و روی شانه جاگیر شد. **در** پهلوی موش را با انگشتش نوازش کرد. رنگش قهوه‌ای تیره بود و دُم بلند و صورتی‌رنگی داشت. چیزی شبیه یک کاغذ تاشده به پهلویش بسته بودند.

ریچارد گفت: «موشه!»

«بله که موشه. ازش معذرت‌خواهی می‌کنی یا نه؟»

«چی‌چی؟»

«معذرت‌خواهی.»

احتمالاً درست نشنیده بود. احتمالاً او بود که داشت عقلش را از دست می‌داد.

«از یه موش؟»

در هیچ نگفت و سکوتش کاملاً معنادار بود. ریچارد با احترام خطاب به موش گفت: «متأسفم اگه ترسوندمتون.»

موش به **در** نگاه کرد. «نه، واقعا از ته دل می‌گه. الکی نمی‌گه. خب ببینم چی آوردی برای من؟» پهلوی موش را دست کشید و یک کاغذ قهوه‌ای هزار بار تاخورده را که به‌نظر ریچارد با چیزی شبیه یک کش پلاستیکی آبی‌رنگ بسته شده بود، بیرون آورد.

کاغذ را باز کرد: کاغذی قهوه‌ای بود با لبه‌های ناصاف که رویش با دست‌خطی خرچنگ قورباغه و با رنگ سیاه، چیزهایی نوشته بود. نوشته را خواند و با سر تأیید کرد. به موش گفت: «خیلی ممنون. واقعاً دستت درد نکنه.» موش از روی شانه‌ی **در** به روی مبل پایین دوید، لحظه‌ای به ریچارد نگاه کرد و بعد در سایه‌ها گم شد.

دختری که اسمش **در** بود، کاغذ را به ریچارد داد و گفت: «بیا. این رو بخون.»

***

در مرکز شهر لندن، ساعت‌های دیر وقت عصر بود، و با فرا رسیدن پاییز، هوا کم‌کم داشت تاریک می‌شد. ریچارد با مترو خودش را به جاده‌ی تاتنهام کورت رسانده بود و داشت پیاده مسیر خیابان آکسفورد را طی می‌کرد. کاغذ در دستش بود. خیابان آکسفورد مرکز خرده‌فروشان لندن بود، و حتی در این دیر وقت هم پیاده‌رو مملو بود از توریست و خریدار.

در وقتی نامه را به او می‌داد، گفته بود: «این پیغام از طرف مارکی د کاراباسه[۱۴].»

ریچارد مطمئن بود این اسم قبلاً به گوشش خورده. گفته بود: «دستشون درد نکنه. کارت‌پستال توی بساطشون نبود؟»

«این‌جوری سریع‌تره.»

نور و سروصدای ابرسوپرمارکت ویرجین و سوغاتی‌فروشی‌ای که کلاهخودهای پلیس لندن و اتوبوس اسباب‌بازی‌های سرخ‌رنگ لندن می‌فروخت، و

مغازه‌ی بغل آن را که پیتزای قاچ‌کرده می‌فروخت رد کرد و به راست پیچید.
«دستورالعملی که این‌جا نوشته رو باید دنبال کنی. سعی کن نذاری کسی تعقیبت کنه.» بعد آه کشیده و گفته بود: «جداً نباید این‌قدر تو رو درگیر می‌کردم.»
«اگه من طبق این عمل کنم... باعث می‌شه که تو زودتر از این‌جا بری بیرون؟»
«آره.»
به خیابان هان‌وی پیچید. هرچند فقط دو سه قدم از هیاهوی پُرنور خیابان آکسفورد دور شده بود، انگار به شهر دیگری آمده بود: خیابان هان‌وی خالی بود و متروک؛ خیابانی کم‌عرض و تاریک، و فقط اندکی عریض‌تر از یک کوچه. پر بود از صفحه‌گرامافون‌فروشی‌های غبارگرفته و رستوران‌های بسته، و تنها نوری که وجود داشت، از کافه‌های پنهانی طبقات بالای ساختمان‌ها می‌آمد. با ترس و لرز در خیابان راه افتاد.
«نوشته: "بپیچ سمت راست توی خیابان هان‌وی، بعد سمت چپ، کوی هان‌وی، بعد دوباره راست توی گذر اورم . به اولین تیر برق که رسیدی..." مطمئنی اینا درسته؟»
«آره.»
چیزی در مورد گذر اورم یادش نمی‌آمد، هرچند پیش از این چند بار به کوی هان‌وی آمده بود. یک رستوران هندی زیرزمینی آن‌جا بود که دوستش گری عاشقش بود. تا جایی‌که ریچارد می‌توانست به یاد بیاورد، کوی هان‌وی بن‌بست بود. من‌دیر، همان رستوران بود. از جلوی در پُرنور رستوران گذشت، پله‌های رستوران انگار آدم را به‌طرف خود به زیرزمین می‌خواند، و بعد به‌طرف چپ پیچید...
اشتباه می‌کرد. واقعاً گذر اورم وجود داشت. تابلوش را می‌توانست ببیند که بالا روی دیوار نصب شده بود.

گذر اورم

عجیب نبود که تا آن‌موقع هیچ‌وقت توجهی به آن نکرده بود: به‌زحمت از کوچه پس‌کوچه‌های باریک بین خانه‌ها عریض‌تر بود و با یک چراغ گاز فس‌فسو روشن می‌شد. ریچارد با خودش فکر کرد که این روزها کمتر چنین چیزهایی می‌شود دید. دستورالعمل را زیر نور چراغ گاز گرفت و به‌دقت نگاهش کرد.

«"بعد سه دور بچرخ. عکس آفتاب"، عکس آفتاب؟»

«یعنی خلاف عقربه‌های ساعت، ریچارد.»

سه بار چرخید و در تمام مدت احساس حماقت می‌کرد. «ببین، آخه چرا برای دیدن اون دوست تو باید این کارها رو بکنم؟ منظورم اینه که این مسخره‌بازیا...»

«مسخره‌بازی نیست. جدی می‌گم. فقط- این کار رو برای من بکن. خب؟» و به ریچارد لبخند زده بود.

چرخیدنش تمام شد. بعد تا ته کوچه رفت. هیچ. هیچ‌کس. فقط یک سطل زباله‌ی فلزی آن‌جا بود، و کنار آن شاید کپه‌ای از لباس‌های کهنه. «آهاااای؟ کسی این‌جاست؟ من دوست **در** هستم. آهاااای؟»

نه. کسی آن‌جا نبود. ریچارد احساس کرد زحمتش کم شده. حالا دیگر می‌توانست برود خانه، و به دختر بگوید که هیچ اتفاقی نیفتاده. بعد می‌توانست با مراجع قانونی مربوطه تماس بگیرد. آن‌ها هم سروته قضیه را هم می‌آوردند.

کاغذ را سفت گلوله کرد و به‌طرف سطل زباله انداخت.

چیزی که ریچارد با کپه‌ای از ژنده‌پاره‌های کهنه اشتباه گرفته بود، باز شد، بلند شد و در حرکتی سیال ایستاد. دستی کاغذ مچاله‌شده را در هوا گرفت.

مارکی د کاراباس گفت: «گمانم از آنِ من باشه.» کت سیاه و خوش‌دوختی به تن داشت که نه می‌شد بگویی فراک است و نه اُورکُت، و چکمه‌های بلند سیاه پوشیده بود، و زیر کتش، لباس‌هایی ژنده و کهنه. چشمانش در چهره‌ی بی‌نهایت تیره‌اش، برق سفید خاصی داشت. لحظه‌ای نیشش تا بناگوش باز شد و دندان سفیدش نمایان شد، انگار که جوکی چیزی گفته باشد که خودش می‌داند. بعد به ریچارد تعظیم کرد و گفت: «د کاراباس، در خدمت‌گزاری حاضرم، و شما آقای...؟»

ریچارد گفت: «امممم... اِ... امممم.»

«آیا شما ریچارد می‌هیو هستید، همان آقای جوانی که **درِ** زخمی ما را نجات داد؟ حالش چطوره؟»

«اِ... خوبه. دستش هنوز یک کم...»

«شک نداشته باشید که سرعت بهبودش همه را شگفت‌زده خواهد کرد. اعضای این خانواده همه نیروهای شفابخش چشمگیری داشته‌اند. جای تعجبه که کسی

سعی کرده اون‌ها رو بکشه. مگر نه، آقا؟» مردی که خود را مارکی د کاراباس معرفی کرده بود، لاینقطع بالا می‌رفت و پایین می‌آمد و ریچارد تا همان‌موقع هم فهمیده بود که این مرد از آن‌هایی است که هرگز یک‌جا بند نمی‌شوند. مثل گربه‌ای گنده.

ریچارد پرسید: «کسی اعضای خونواده‌ی **در** رو کشته؟»

مارکی گفت: «اگر تو بخوای هر چیزی که من می‌گم رو تکرار کنی، به جایی نخواهیم رسید. مخالفی؟» الان درست روبه‌روی ریچارد ایستاده بود. دستور داد: «بنشین.» ریچارد دور و بر را نگاه کرد تا سکویی چیزی پیدا کند و روی آن بنشیند. مارکی دستش را روی شانه‌ی ریچارد گذاشت و به پایین هلش داد و روی سنگفرش کف خیابان پخش زمینش کرد.



«**در** خودش می‌دونه که من ارزان کار نمی‌کنم. در ازاش دقیقاً چی می‌خواد به من بده؟»

«ببخشید؟»

«معامله، مرد جوان. تو رو برای مذاکره فرستاده. من ارزان کار نمی‌کنم. هرگز هم مجانی کار نمی‌کنم.»

ریچارد شانه بالا انداخت، البته تا حدی که می‌شد در آن حالتِ پخش زمین، شانه بالا انداخت. «گفت که بهتون بگم می‌خواد تا خونه- که من

نمی‌دونم کجاست- همراهیش کنین و براش یه محافظ جور کنین.»
حتی وقتی مارکی بی‌حرکت می‌شد، چشمانش از حرکت نمی‌ایستاد. بالا، پایین، چپ و راست؛ انگار داشت دنبال چیزی می‌گشت یا به چیزی فکر می‌کرد. جمع می‌زد، منها می‌کرد، قیمت می‌گذاشت. ریچارد شک داشت این مرد عقلش درست‌وحسابی سر جایش باشد. «و در ازاش؟»
«خب، هیچی.»
مارکی به ناخن‌هایش فوت کرد و بعد آن‌ها را با لبه‌ی یقه‌ی کت گران‌قیمتش برق انداخت. بعد چرخید و پشت کرد. «برای من گفته هیچ.» انگار به او توهین شده باشد.
ریچارد خودش را جمع‌وجور کرد و ایستاد. «خب، چیزی در مورد پول نگفت. فقط گفت اگه این لطف[۱۵] رو بکنین یکی طلب شما.»
چشم‌هایش برق زد. «دقیقاً چی طلب من؟»
ریچارد گفت: «یه تلافی درست‌وحسابی. اون گفت که درست‌وحسابی براتون تلافی می‌کنه.»
دوباره نیش د کاراباس باز شد، مثل پلنگی گرسنه که چشمش به بچه روستایی گم‌شده‌ای افتاده باشد. به‌طرف ریچارد برگشت. پرسید: «و تو تنهاش گذاشتی؟ با وجود کروپ و وندمار؟ خب، منتظر چی هستی؟» زانو زد و از جیبش شیء فلزی کوچکی درآورد، توی درپوش من‌هول فاضلاب کنار کوچه فرو کرد و پیچاند. درپوش به‌سادگی بلند شد. مارکی شیء فلزی را کنار گذاشت و از جیبش چیز دیگری در آورد که ریچارد را یاد یک فشفشه‌ی بلند یا یک جور مشعل می‌انداخت. آن را با یک دست گرفت و دست دیگرش را در امتداد آن حرکت داد. انتهای دیگر آن با شعله‌های سرخ مشتعل شد.
ریچارد پرسید: «می‌تونم یه سؤالی بکنم؟»
مارکی گفت: «البته که نه. سؤالی نمی‌کنی. جوابی هم در کار نیست. از مسیر منحرف نمی‌شی. حتی در مورد اتفاقی که برات قراره بیفته فکر هم نمی‌کنی. روشن شد؟»
«ولی...»
«و از همه مهم‌تر، ولی هم بی‌ولی. و ضمناً، وقت بسیار تنگ است. راه بیفت.» و به اعماق، جایی که با در برداشتن درپوش من‌هول هویدا شده بود، اشاره کرد.
ریچارد راه افتاد. از نردبان آهنی‌ای که در دیوار

من‌هول نصب شده بود پایین رفت و از این‌که قرار نبود هیچ سؤالی بکند، سخت احساس پریشانی و درماندگی می‌کرد.

***

ریچارد در این فکر بود که کجا هستند. شباهتی با فاضلاب نداشت. شاید تونل سیم‌کشی تلفن بود، یا تونلی بود برای قطارهای بسیار کوچک، یا برای... چیزی دیگر. متوجه شد که چیز زیادی درباره‌ی این‌که زیر خیابان‌های لندن چه خبر است، نمی‌داند. ترسان و لرزان به راه افتاد. نگران بود نکند پایش به چیزی بگیرد، که در تاریکی سکندری بخورد و قوزکش بشکند. د کاراباس جلوی او بدون توجه قدم‌های بلند برمی‌داشت، و از قرار معلوم برایش اصلاً مهم نبود که آیا ریچارد دنبالش می‌آید یا نه. شعله‌ی سرخ‌رنگ، روی دیواره‌ی تونل سایه‌هایی عظیم می‌انداخت.

ریچارد دوید تا عقب نماند. د کاراباس گفت: «بذار ببینم. باید **در** رو برسونمش بازار. بازار بعدی... اممم... دو روز دیگه است اگه درست یادم باشه که مشخصاً همین‌جور هم هست. تا اون‌موقع هم می‌تونم پنهانش کنم.»

ریچارد پرسید: «بازار؟»

«بازار پرنده. برات بهتره چیزی ازش ندونی. سؤال نباشه.»

ریچارد دور و بر را نگاه کرد. «خب، اتفاقاً تو این فکر بودم بپرسم این‌جا کجاست. ولی غلط نکنم می‌خوای جواب این رو هم ندی.»

مارکی دوباره نیشش باز شد. «آفرین. همین الان هم به قدر کافی توی دردسر افتادی.»

«واقعاً هم همین‌جوره. نامزدم من رو پیچونده. احتمالاً هم مجبور بشم یه گوشی تلفن نو بخرم.»

«به حق معبد و تاق! گوشی تلفن در مقابل بقیه‌ی مشکلاتت اصلاً به حساب نمی‌آد، پسر.» د کاراباس مشعل را روی زمین گذاشت و به دیوار تکیه‌اش داد. مشعل کماکان شعله بیرون می‌داد و پت‌پت می‌کرد. بعد از چند پله‌ی فلزی که در دیوار کار گذاشته شده بود بالا رفت. ریچارد اول کمی مکث کرد، ولی بعد با تردید دنبالش رفت. پله‌ها سرد و زنگارگرفته بود؛ می‌توانست خرد شدن زنگار را زیر دست‌هایش حس کند. خرده زنگ در چشم و دهانش می‌ریخت. نور سرخ‌رنگ به چشمک زدن افتاده بود و بعد یک‌باره

خاموش شد. در تاریکی مطلق بالا می‌رفتند و بالا می‌رفتند.

ریچارد پرسید: «داریم برمی‌گردیم پیش **در**؟»

«از قضا یه کار کوچکی هست که اول باید ترتیب اون رو بدم. یه جور بیمه. آفتاب که بهت خورد، به پایین نگاه نکن.»

ریچارد پرسید: «چرا نکنم؟» و آن‌وقت نور خورشید به صورتش خورد و پایین را نگاه کرد.

***

آفتاب بود، (صدایی از پس ذهنش پرسید چطور ممکن است آفتاب باشد؟ وقتی او وارد کوچه شد، تقریباً شب شده بود و از آن‌موقع چقدر، شاید یک ساعت هم نگذشته بود) و او از پلکانی فلزی که از نمای بیرونی ساختمانی بسیار مرتفع بالا می‌رفت، آویزان بود (ولی مگر نه این‌که همین چند ثانیه پیش، او داشت از همین نردبان بالا می‌رفت و داخل تونل بود؟)، و زیر پایش...

لندن.

ماشین‌های کوچک، اتوبوس‌ها و تاکسی‌های بسیار کوچک. ساختمان‌های کوچک. درخت‌ها. کامیون‌های مینیاتوری. مردم بسیار بسیار ریز. همه‌ی این‌ها زیر پایش واضح و محو می‌شد.

اگر بگوییم ریچارد می‌هیو میانه‌ی چندان خوبی با ارتفاع نداشت، اصلاً بی‌راه نرفته‌ایم، ولی این بیان به‌هیچ‌وجه حق مطلب را ادا نمی‌کند. ریچارد از لبه‌ی صخره‌های عمودی و ساختمان‌های بلند متنفر بود: این ترس جایی نه چندان عمیق در وجودش حاضر بود- وحشتی خشن و مطلق که در سکوت فریاد می‌زد- که اگر زیاد به لبه‌ی صخره نزدیک بشود، آن‌وقت چیزی بر او غلبه خواهد کرد و او به ناگاه خودش را خواهد دید که در حال راه رفتن بر لبه‌ی صخره است و بعد پایش را بر فضای خالی می‌گذارد. انگار نمی‌توانست به خودش اعتماد کند، و این بیشتر از ترس از سقوط، باعث وحشتش می‌شد. برای همین هم می‌گفت که سرگیجه می‌گیرد و از این حس و از خودش متنفر بود، و هیچ‌وقت به جاهای بلند نزدیک نمی‌شد.

ریچارد روی نردبان خشکش زده بود. دست‌هایش محکم به نرده‌ها چنگ انداخته بود. جایی پشت تخم چشمش درد می‌کرد. ناگاه نفسش تند و عمیق شد. صدایی از بالای سرش شنید که می‌گفت: «انگار یه نفر نشنید چی بهش گفتم.»

«من...» تارهای صوتی ریچارد از کار افتاده بود. آب دهانش را قورت داد تا گلویش را تر کند. «من نمی‌تونم تکون بخورم.» دست‌هایش داشت عرق می‌کرد. نکند این‌قدر عرق کند که مفت و مسلم لیز بخورد و در فضای خالی سقوط کند...؟

«معلومه که می‌تونی. اگه نه، می‌تونی همین‌جا به دیوار آویزون بمونی تا دست‌هات خشک بشه و پاهات وزنت رو طاقت نیاره، و سیصد چهارصد متر پایین‌تر به مرگی فجیع بمیری.» ریچارد به بالا نگاه کرد و مارکی را دید. به ریچارد نگاه می‌کرد و کماکان لبخند به لب داشت. وقتی که دید ریچارد نگاهش می‌کند، هر دو دستش را از نرده‌ها رها کرد و انگشت‌هایش را جلوی چشم ریچارد تکان داد.

سرگیجه‌ای سمپاتیک به ریچارد هجوم آورد. زیر لبی گفت: «عوضی.» و بعد دست راستش را از نرده رها کرد، دستش را بیست سانتی‌متر بالا برد تا توانست نرده‌ی بعدی را پیدا کند. بعد پای راستش را یک پله بالا برد. بعد همین کار را با دست و پای چپش تکرار کرد. بعد از مدتی، متوجه شد به لبه‌ی بام مسطحش رسیده. خودش را به بالای آن رساند و همان‌جا روی زمین ولو شد.

آن‌قدر حواسش جمع بود که بفهمد مارکی روی بام با قدم‌های بلند از او دور می‌شود. ریچارد با دست‌هایش سطح بام را احساس می‌کرد و احساس می‌کرد ساختمانی محکم زیر پای اوست. قلبش با قدرت تمام در سینه‌اش می‌کوبید.

صدای زمختی از فاصله‌ای دور فریاد زد: «د کاراباس. این‌جا جای تو نیست. برو پی کارت. گم شو.»

شنید که د کاراباس گفت: «بیلی! چطوری پیرمرد؟ انگار که حسابی سالم و سرحالی!»

و بعد صدای پاهایی را شنید که به او نزدیک می‌شد و انگشتی به دنده‌های او سقلمه‌ای ملایم زد. «خوبی رفیق؟ آبگوشت بار گذاشته‌م. دلت می‌خواد؟ گوشت باره.»

ریچارد چشم‌هایش را باز کرد. گفت: «نه، ممنون.» اول چشمش به پرها افتاد. نفهمید که کت بود، شنل، یا لباس دیگری که هنوز اسمی برایش اختراع نشده بود، ولی هر جور تن‌پوشی که بود، از بالا تا پایین با پرهای جفت‌جفت هم پوشانده شده بود. صورتی مهربان و چین‌خورده، با ریش

انگلیسی خاکستری، از بالای پرها بیرون زده بود. بدن چسبیده به صورت، هر جا که از پر پوشیده نشده بود، چپ و راست ریسمان‌پیچ شده بود. ریچارد به یاد اجرای نمایشی رابینسون کروزو افتاد که بچگی‌هایش دیده بود: اگر کشتی رابینسون کروزو به‌جای یک جزیره‌ی متروک، بالای یک پشت‌بام غرق می‌شد، احتمالاً او به این شکل درمی‌آمد.



مرد گفت: «رفیق، به من می‌گن بیلیِ پیر.» با دست‌هایش دنبال یک عینک درب‌وداغان گشت که با ریسمانی به گردنش آویخته بود، پیدایَش کرد و به چشم زد و از پشتِ شیشه‌ی عینک به ریچارد خیره شد: «نمی‌شناسمت.

تبعه‌ی کدوم قلمرو هستی؟ اسمت چیه؟»

ریچارد خودش را جمع‌وجور کرد و نشست. روی بام ساختمانی قدیمی بودند که از سنگ قهوه‌ای ساخته شده بود و برجی داشت که از سر آن‌ها بالاتر می‌رفت. گارگویل‌هایی هوازده و فرسوده با ظاهری محزون از کناره‌ی برج بیرون زده بود. خیلی‌هاشان دست و پا یا بال نداشتند، یکی دو تاشان حتی سر هم نداشتند. از راه خیلی دور صدای آژیر پلیس و صدای خفه‌ی ترافیک به گوشش می‌رسید. آن‌طرف پشت‌بام، در سایه‌ی برج، چیزی بود که شبیه یک خیمه به‌نظر می‌آمد. خیمه‌ای کهنه و قهوه‌ای‌رنگ، که هزار جا وصله خورده بود و فضله‌ی پرنده‌ها این‌طرف و آن‌طرفش را سفید کرده بود. دهنش را باز کرد تا اسمش را به مرد پیر بگوید.

«هی! با توام! دهنت رو ببند!» مارکی د کاراباس بود که پیدایش شده بود: «حتی یه کلمه‌ی دیگه هم از دهنت در نیاد.» و به بیلی پیر رو کرد: «آدم‌هایی که تو کار دیگران فضولی می‌کنن گاهی...» بند انگشت‌هایش را زیر بینی پیرمرد با صدای بلندی شکست و باعث شد پیرمرد از جا بپرد- «بدجوری می‌خورن به دیوار. خب! پیرمرد! بیست ساله که یه لطف گنده به من بدهکاری. اومده‌م دنبالش.»

پیرمرد پلک زد و بی‌صدا گفت: «حماقت کردم.»

مارکی تأیید کرد: «هیچ حماقتی مثل حماقت‌های قدیم نمی‌شه.» دستش را داخل یکی از جیب‌های داخلی کتش کرد و جعبه‌ای نقره‌ای بیرون آورد. بزرگ‌تر از انفیه‌دان و کوچک‌تر از جعبه‌ی سیگار، و بسیار بسیار زیباتر و آراسته‌تر از هر یک از آن‌ها. «می‌دونی این چیه؟»

«کاش نمی‌دونستم.»

«برای من نگهش‌دار. ازش مواظبت کن.»

«من نمی‌خوامش.»

مارکی گفت: «چاره‌ی دیگه‌ای نداری.» پیرمرد بام‌نشین جعبه‌ی نقره‌ای را گرفت و دو دستی با حالتی ناشیانه آن را نگه داشت، انگار هر لحظه ممکن بود منفجر بشود. مارکی با چکمه‌ی نوک‌مستطیلی خود به ریچارد سقلمه‌ای ملایم زد. گفت: «خب. بهتره راه بیفتیم.» با گام‌های بلند روی بام به راه افتاد. ریچارد هم بلند شد و دنبالش رفت، درحالی‌که سعی می‌کرد حداکثر فاصله را با لبه‌های ساختمان حفظ کند. مارکی در دیوار جانبی برج، کنار یک دسته دودکش مرتفع دری را باز کرد و آن دو

از یک پلکان مدور کم‌نور پایین رفتند.
ریچارد که در نور کم تلاش می‌کرد جلوی پایش را ببیند، پرسید: «اون مَرده کی بود؟» صدای پاهایشان بازتاب پیدا می‌کرد و در امتداد پلکان فلزی طنین می‌انداخت.
مارکی د کاراباس صدایی شبیه خرناس از خودش درآورد: «مث که نمی‌شنوی چی بهت می‌گم؟ همین حالا هم به‌اندازه‌ی کافی تو دردسر افتادی. هر کاری که بکنی، هر چیزی که بگی، هر چیزی که بشنوی، فقط اوضاع رو خراب‌تر می‌کنه. بهتر بود دعا می‌کردی این همه درگیر نشی.»
دیگر همه‌جا مطلقاً تاریک بود که ریچارد روی پله‌ی آخر سکندری خورد و متوجه شد دنبال پله‌ای می‌گشته که آن‌جا نبوده. مارکی گفت: «مواظب سرت باش.» و دری را باز کرد. ریچارد با پیشانی محکم به چیزی خورد و گفت: «آخ!» و بعد درحالی‌که دست‌هایش را در برابر نور سپر کرده بود، از دری کم‌ارتفاع بیرون رفت.
پیشانی‌اش را مالید، بعد چشم‌هایش را مالید. دری که از آن بیرون آمده بودند، دری بود که به کمد جاروهای راه‌پله‌ی آپارتمان خودش باز می‌شد. کمد پر بود از جارو، یک چوب کهنه‌ی گردگیری، و یک عالمه مایع پاک‌کننده، پودر و واکس. پشت آن هیچ راه‌پله‌ای دیده نمی‌شد، فقط دیواری بود که تقویم کهنه‌ی لک‌شده‌ای به آن چسبانده بودند. تقویم به کل به درد نخور بود، مگر آن‌که سال ۱۹۷۹ دوباره سروکله‌اش پیدا می‌شد.
مارکی داشت اعلان آیا شما این دختر را دیده‌اید چسبانده‌شده کنارِ درِ خانه‌ی ریچارد را وارسی می‌کرد. بعد گفت: «از زاویه‌های دیگه عکس‌های بهتری می‌شه گرفت.»
ریچارد درِ کمد جاروها را بست. کلیدها را از جیب پشتی‌اش در آورد، در را باز کرد و بعد از آن دیگر در خانه‌ی خودش بود. از این‌که از پنجره‌ی آشپزخانه می‌توانست ببیند که دوباره شب شده، به‌راستی احساس آسودگی کرد.
در گفت: «ریچارد! تونستی بیاریش!» وقتی که ریچارد خانه نبود، خودش را شسته بود و لایه‌های لباس روهم روهمی که به تن داشت، طوری به‌نظر می‌رسید انگار حداقل سعی کرده بود بزرگ‌ترین لکه‌های خون و کثافت را از آن‌ها پاک کند. دوده از صورت و دست‌هایش پاک شده بود. موهایش که شسته شده بود، سایه‌ای از نارنجی تیره داشت و جا به جا، های‌لایت مسی

و برنزی در آن‌ها دیده می‌شد. ریچارد در این فکر بود که او چندساله می‌تواند باشد؛ پانزده؟ شانزده؟ شاید هم بزرگ‌تر؟ نمی‌توانست حدس بزند.
همان کاپشن چرمی قهوه‌ای را پوشیده بود، بزرگ بود و مثل کاپشن خلبانی‌های قدیم تمام هیکل او را در خود می‌پوشاند و کوچک‌تر از آنچه که بود نشانش می‌داد، کوچک‌تر و حتی آسیب‌پذیرتر.
ریچارد گفت: «خب، بعله.»
مارکی د کاراباس در برابر دختر روی یک زانو نشست، سرش را پایین آورد و گفت: «بانوی من!»
دختر انگار خجالت‌زده و بی‌تاب شده بود. «اوه... بلند شین، د کاراباس. خوشحالم که اومدین.»
د کاراباس با یک حرکت نرم بلند شد و ایستاد. گفت: «تا جایی که من متوجه شدم، کلمات طلب، واقعاً، و درست‌وحسابی رو استفاده کرده بودین. اون هم همزمان.»
«بعداً.» به‌طرف ریچارد رفت و دست‌هایش را به سمت او گرفت و گفت: «ریچارد. خیلی متشکرم. واقعاً خیلی باعث زحمتت شدم و قدر زحماتت رو می‌دونم. ملافه‌ی تخت رو عوض کردم. ای کاش بتونم کاری برات بکنم که تلافی محبت‌هات رو کرده باشم.»
«داری می‌ری؟»
دختر با تکان سر تأیید کرد. «حالا دیگه کمابیش خطری متوجه من نیست. لااقل امیدوارم برای یه مدت کوتاه هم که شده، این‌طور باشه.»
«الان داری کجا می‌ری؟»



به‌آرامی لبخند زد و سرش را تکان داد: «آ آ! از زندگی تو می‌رم بیرون. و گفته باشم که تو واقعاً کارت فوق‌العاده بود.» سر پنجه بلند شد تا به گونه‌ی ریچارد برسد و دوستانه به او ابراز محبت کرد.

«اگه یه روزی خواستم باهات تماس بگیرم...؟»

«نمی‌خوای. هیچ‌وقت. و ...» مکث کرد و ادامه داد: «ببین، متأسفم. خب؟»

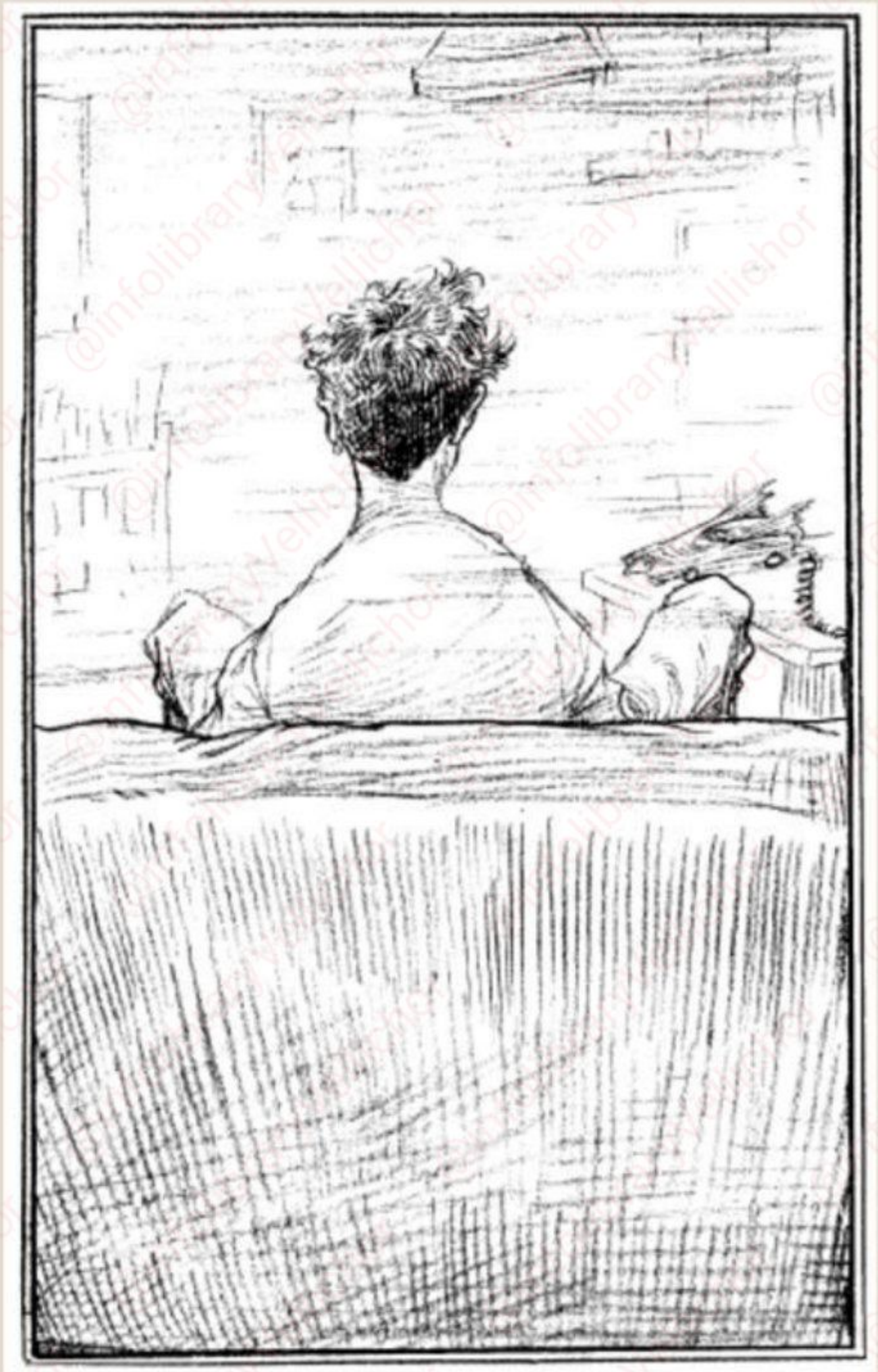
ریچارد که دست و پایش را گم کرده بود، به پاهایش نگاه می‌کرد. گفت: «چیزی نیست که بخواد به‌خاطرش متأسف باشی.» و بعد با تردید اضافه کرد: «راستش یه جورایی خوش گذشت.» و سرش را بلند کرد.

ولی هیچ‌کس در برابرش نبود.

فصل سوم

صبح یکشنبه ریچارد تلفن شکل بت‌موبیل[۱۶] خود را که هدیه‌ی کریسمس چند سال قبل عمه مادش بود از کشوی پایین کمد در آورد و آن را به پریز وصل کرد.

سعی کرد به جسیکا زنگ بزند. ولی موفق نشد. دستگاه منشی تلفنی‌اش خاموش بود. تلفن همراهش هم همین‌طور. ریچارد بنا را بر این گذاشت که جسیکا به خانه‌ی والدینش در حومه‌ی شهر رفته و دلش نمی‌خواست در پی او به خانه‌ی آن‌ها زنگ بزند. از دید ریچارد پدر و مادر جسیکا هر کدام به طریقی ترسناک بودند. هیچ‌کدام خوششان نمی‌آمد او دامادشان باشد. حتی مادر جسیکا یک بار خیلی راحت در آمده بود که آن‌ها از نامزدی ریچارد و جسیکا خیلی ناراحت شده‌اند و او خیالش راحت است که اگر جسیکا بخواهد، می‌تواند مورد خیلی بهتری دست‌وپا کند.



پدر و مادر خود ریچارد هر دو مرده بودند. پدرش که وقتی ریچارد کودک بود کاملاً ناگهانی در اثر حمله‌ی قلبی مرده بود. مادرش هم بعد از آن دچار مرگ تدریجی شده بود، و وقتی ریچارد از خانه رفت او هم محو شد. شش ماه بعد از این‌که ریچارد به لندن رفت، با قطار به اسکاتلند برگشت تا دو روز آخر عمر مادرش را کنار او در بیمارستانی کوچک نشسته کنار تختش بگذراند. گاهی مادرش او را می‌شناخت و گاهی هم او را به نام پدرش صدا می‌کرد.



پدر و مادر خود ریچارد هر دو مرده بودند. پدرش که وقتی ریچارد کودک بود کاملاً ناگهانی در اثر حمله‌ی قلبی مرده بود. مادرش هم بعد از آن دچار مرگ تدریجی شده بود، و وقتی ریچارد از خانه رفت او هم محو شد. شش ماه بعد از این‌که ریچارد به لندن رفت، با قطار به اسکاتلند برگشت تا دو روز آخر عمر مادرش را کنار او در بیمارستانی کوچک نشسته کنار تختش بگذراند. گاهی مادرش او را می‌شناخت و گاهی هم او را به نام پدرش صدا می‌کرد.

ریچارد روی نیمکتش نشست و در فکر فرو رفت. ماجراهای دو روز گذشته مرتب برایش کمتر و کمتر واقعی و شدنی به‌نظر می‌رسیدند. چیزی که واقعی بود پیغامی بود که جسیکا روی تلفنش باقی گذاشته بود که می‌گفت دیگر دلش نمی‌خواهد ریچارد را ببیند. آن روز شنبه ریچارد پیام را دوباره و سه‌باره و چندباره گوش داد. هر بار به امید این‌که جسیکا نرم خواهد شد و او در صدایش گرمی حس می‌کند. ولی هیچ‌وقت چنین حسی به او دست نداد.

فکر کرد برود بیرون و روزنامه‌ی روز یکشنبه را بخرد. ولی بی‌خیال این تصمیم شد. آرنولد استکتون، رییس جسیکا، آن موجود خودساخته‌ی غبغب‌دار کاریکاتورمانند، صاحب تمام روزنامه‌های یکشنبه‌ای بود که روپرت مرداک[۱۷] از دستش در رفته بود. روزنامه‌های او هم همه‌اش از خود او می‌گفتند. بقیه‌ی روزنامه‌ها هم همین‌طور. به‌نظر ریچارد این‌طور می‌رسید که خواندن روزنامه‌ی روز یکشنبه آخرش باعث می‌شد به یاد آن شام کذایی بیفتد که نتوانسته بود جمعه شب در آن شرکت کند. پس در عوض یک حمام داغ طولانی گرفت و چند تایی ساندویچ خورد و چند فنجانی هم چای نوشید. کمی برنامه‌های عصر یکشنبه‌ی تلویزیون را تماشا کرد و در ذهنش گفت‌وگو با جسیکا را تصور کرد و برای خودش سناریو ساخت. بعد از هر کدام از این گفت‌وگوهای ذهنی آن دو همدیگر را می‌بخشیدند و پشت‌بندش همه‌چیز درست می‌شد.

***

صبح روز دوشنبه ساعت ریچارد زنگ نزد. ریچارد ساعت ده دقیقه به نُه دوان‌دوان پا به خیابان گذاشت. کیفش در دستش تاب می‌خورد. مثل دیوانه‌ها بالا و پایین مسیر را نگاه می‌کرد و دعا می‌کرد یک تاکسی سر برسد. سپس چشمش به ماشین سیاه بزرگی افتاد که تابلوی زرد «تاکسی»اش روشن بود. نفس راحتی کشید. دست تکان داد و فریاد زد.

تاکسی به‌آرامی از کنارش گذشت و او را کاملاً نادیده گرفت. سر نبش خیابان پیچید و از نظر محو شد.

یک تاکسی دیگر. یک نور زرد دیگر که نشان می‌داد تاکسی دنبال مسافر می‌گردد. این دفعه ریچارد وسط خیابان ایستاد تا جلوی تاکسی را بگیرد. تاکسی از کنار او گذشت و به راه خودش رفت. ریچارد شروع کرد زیر لب فحش دادن و بعد با عجله به‌سمت نزدیک‌ترین ایستگاه مترو به راه افتاد.

یک مشت سکه از جیبش در آورد و دکمه‌ی ایستگاه چرینگ کراس روی ماشین بلیت‌فروش خودکار را زد و سکه‌ای توی شیار ماشین انداخت. هر سکه‌ای که می‌انداخت مستقیم از دل ماشین می‌گذشت و در سینی پایین آن می‌ریخت. بلیتی در کار نبود. سراغ یک ماشین دیگر رفت ولی این بار هم بی‌نتیجه بود. و بعد یکی دیگر. بلیت‌فروش داخل باجه با تلفن حرف می‌زد. ریچارد سر وقت او رفت تا از کار ماشین‌ها شکایت کند و به‌صورت دستی بلیت بخرد. با وجود یا شاید هم به خاطر فریادهای «هی!» و «ببخشید!» ریچارد و این‌که مرتب ناامیدانه با یک سکه روی حایل پلاستیکی می‌کوبید، مرد با عزمی راسخ به حرف زدن با تلفن ادامه داد و به ریچارد محل نگذاشت.

ریچارد اعلام کرد: «ای مرده‌شور!» و از روی مانع پرید. کسی جلوی او را نگرفت. اصلاً انگار برای کسی مهم نبود. با نفسی گرفته و عرق‌ریزان به پایین پله برقی رسید و درست وقتی که قطار وارد ایستگاه شد خودش را به سکو رساند.

ریچارد وقتی بچه بود کابوسی می‌دید. در کابوس او انگار وجود نداشت. هر چقدر سروصدا می‌کرد و هر کاری که می‌کرد، کسی به او توجهی نمی‌کرد. او حالا داشت احساسی شبیه همین پیدا می‌کرد. چون مردم جلویش را می‌گرفتند، به او تنه می‌زدند. آن‌هایی که پیاده می‌شدند و آن‌هایی که سوار می‌شدند با تنه زدن او را به این‌طرف و آن‌طرف می‌کشاندند.

او مُصر بود. او هم به نوبه‌ی خود هل می‌داد و تنه می‌زد. تا وقتی که داشت وارد قطار می‌شد. یک دستش وارد واگن شده بود. در همین لحظه در به آرامی بسته شد. دستش را پس کشید. ولی آستین کتش گیر کرده بود. ریچارد بنا کرد با مشت روی در کوبیدن و داد زدن تا راننده لااقل در را قدری باز کند که او آستینش را آزاد کند. ولی در عوض قطار آهسته به راه افتاد و ریچارد هم مجبور شد تلوتلوخوران، تند و تندتر روی سکو به دنبال آن بدود. کیفش را روی سکو انداخت. با دست آزادش ناامیدانه آستینش را کشید. آستین جر خورد و او به جلو افتاد. دستش روی سکو کشیده شد و شلوارش از زانو پاره شد. ریچارد اندکی به‌سختی روی پا ایستاد و سپس برگشت و کیفش را برداشت.

به آستین شکافته‌اش و دستش که خراشیده شده بود و پارگی شلوارش نگاهی انداخت. سپس از پله‌های سنگی بالا رفت و از ایستگاه مترو خارج شد. وقت بیرون رفتن کسی از او بلیت نخواست.

***

ریچارد بدون این‌که مخاطب خاصی را در دفتر شلوغ در نظر بگیرد، گفت:

«ببخشید دیر شد.»

ساعت روی دیوار دفتر ساعت ۱۰:۳۰ را نشان می‌داد. کیفش را روی صندلی‌اش انداخت. با دستمال عرق را از صورتش پاک کرد و ادامه داد: «باورتون نمی‌شه چطور این‌جا رسیدم. کابوس بود.»

نگاهی به روی میزش انداخت. چیزی کم بود. یا اگر دقیق‌تر بگوییم، همه‌چیز کم بود. از افراد داخل اتاق پرسید:«وسایل من کجان؟» با صدایی بلندتر پرسید: «تلفن من کو؟ ترول‌هام کجان؟»

کشوهای میز را نگاه کرد. آن‌ها هم خالی بودند. حتی یک پوست شکلات مارس یا گیره‌ی کاغذ تاب‌خورده هم نبود که نشان دهد ریچارد اصلاً آن‌جا بوده.

سیلویا که داشت با دو آقای هیکلی حرف می‌زد به‌سمت او می‌آمد. ریچارد به‌سمت او رفت و پرسید: «سیلویا؟ چه خبره؟»

سیلویا مؤدبانه گفت: «ببخشید؟ چی فرمودین؟» سپس میز را به دو آقای قوی‌هیکل نشان داد. هر کدام یک طرف آن را گرفتند و شروع کردند به بیرون بردن آن از دفتر. سیلویا به آن‌ها گفت: «احتیاط کنید.»

«این میز منه. این رو کجا می‌برن؟»

سیلویا با حالتی نسبتاً متحیر به او نگاه کرد و گفت: «اون وقت شما... ؟»

ریچارد با خودش فکر کرد: این دیگه نوبرشه! و گفت: «ریچارد. ریچارد می‌هیو.»

سیلویا گفت: «اوهوم.» بعد مثل ماهی‌ای که از دست در برود حواسش از ریچارد پرت شد و رو به آن دو نفر گفت: «نه. اون‌جا نه. خدایا از دست اینا.» و به‌سرعت به‌سمت آن‌ها رفت.

ریچارد رفتن او را نگاه کرد. سپس درون دفتر به راه افتاد تا به محل کار گری رسید. گری به ایمیل‌هایش جواب می‌داد. ریچارد نگاهی به صفحه انداخت.

ایمیلی که گری می‌نوشت هم راست‌وپوست‌کنده و زیادی رک بود و هم گیرنده‌اش نامزد گری نبود. ریچارد که خجالت کشیده بود به آن‌سوی میز رفت.

«گری؟ چه خبره؟ مسخره‌بازی در آوردن؟»

گری نگاهی به اطراف کرد. طوری که انگار چیزی شنیده باشد. دستی به صفحه کلید زد و اسکرین‌سِیورش را که یک اسب آبی بود و می‌رقصید فعال کرد.
سپس سرش را محکم تکان‌تکان داد. انگار بخواهد گیجی‌اش را بتکاند. تلفن را برداشت و بنا کرد به شماره گرفتن. ریچارد دستش را روی تلفن کوبید و خط گری را قطع کرد.
«ببین، بسه دیگه. نمی‌دونم این دیگه چه بازی‌ایه که همه با هم در آوردین.»
بالاخره گری به او نگاه کرد و ریچارد احساس راحتی عمیقی کرد. ادامه داد:
«اگه اخراج شدم بهم بگین دیگه. این‌که خودتون رو می‌زنین به اون راه که مثلا ندیدیمت...»
و گری لبخندی زد و گفت:«سلام. من گری پرونو هستم. در خدمتم. کاری از من برمی‌آد؟»
ریچارد به سردی گفت: «فکر نکنم.» و از دفتر بیرون رفت و کیفش را هم جا گذاشت.

***

دفتر ریچارد در طبقه‌ی سوم ساختمان بزرگ و قدیمی و بادگیری بود که کمی آن سوتر از استرند قرار داشت. محل کار جسیکا هم در ساختمان آیینه‌پوش و شیشه‌ای بزرگی در شهر لندن بود که پیاده پانزده دقیقه با ریچارد فاصله داشت.
ریچارد به دو به‌سمت دفتر جسیکا به راه افتاد. ده دقیقه بعد ریچارد به ساختمان استکتون رسید، راحت از کنار نگهبانان یونیفرم‌پوش مستقر در طبقه‌ی همکف گذشت، وارد آسانسور شد و بالا رفت. ریچارد به تصویر خودش در آیینه‌کاری داخل آسانسور زل زد. کرواتش شل شده و کج ایستاده، کتش شکافته و شلوارش پاره و موهایش خیس عرق و آشفته بود... یا خدا! قیافه‌اش حسابی به هم ریخته بود.
صدای فلوتی آمد و در آسانسور باز شد. طبقه‌ی جسیکا حسابی پر زرق و برق بود. البته از آن پرزرق و برق‌هایی که مثلاً ساده و کارا هستند. منشی‌ای کنار آسانسور بود، موجودی باشکوه و زیبا که به‌نظر می‌رسید خالص دریافتی‌اش روی دست ریچارد می‌زند. منشی مجله‌ی کازموپولیتن می‌خواند. ریچارد که نزدیک شد سرش را بلند نکرد.
ریچارد گفت: «می‌خواستم با جسیکا بارترام حرف بزنم. واجبه. باید

باهاش حرف بزنم.»

منشی که مصمم ناخن‌هایش را ورانداز می‌کرد، محلش نداد. ریچارد سرش را پایین انداخت و در راهرو به راه افتاد تا به دفتر جسیکا رسید. در را باز کرد و وارد شد. جسیکا جلوی سه پوستر بزرگ ایستاده بود. هر کدامش تصویر فرشته‌ای مجزا بود و زیرشان نوشته شده بود: فرشتگان برفراز لندن: نمایشگاه سیار. ریچارد که وارد شد جسیکا برگشت و لبخند گرمی به او زد.

«جسیکا. خدا رو شکر. ببین، فکر کنم داره می‌زنه به سرم. از صبح دردسر داشتم. یه تاکسی نتونستم بگیرم، بعد دفتر و مترو و...» آستین پاره‌اش را نشان جسیکا داد و ادامه داد: «یه جوری انگار من دیگه وجود خارجی ندارم.» جسیکا باز هم به او لبخند زد و لبخندش قوت‌قلب بود.

ریچارد گفت: «ببین، بابت اون شب ببخشید. خب، نه بابت کاری که کردم، بابت ناراحت کردن تو، و... ببین، ببخشید، عجیبه اوضاع، من هم جداً نمی‌دونم چه‌کار کنم.»

و جسیکا سر تکان داد و باز لبخندی غمخوارانه زد، بعد گفت: «لابد فکر می‌کنی عجب آدم مزخرفیه. ولی من صورت آدما رو یادم نمی‌مونه. چند ثانیه به من فرصت بده، می‌دونم یادم می‌آد.»

و در این لحظه بود که ریچارد فهمید هر چه بر سرش آمده واقعی است و ترسی عظیم به وجودش نشست. دیوانگی آن روز، هر چه که بود، داشت واقعاً اتفاق می‌افتاد. نه شوخی بود، نه کلک و نه سر به سرش گذاشته بودند. به‌زور گفت: «باشه. بی‌خیالش.»

و سرش را پایین انداخت، از در بیرون زد و راهرو را گرفت و رفت. نزدیک آسانسور شده بود که جسیکا اسمش را صدا کرد: «ریچارد!»

ریچارد روی برگرداند. پس واقعاً شوخی بوده. یک جور انتقام مسخره که فهمش از قوه‌ی درک آدم خارج نیست.

جسیکا گفت: «ریچارد... مِی‌بِری؟» و انگار از به یاد آوردن همین قدر هم به خود می‌بالید.

ریچارد گفت: «می‌هیو.» و داخل آسانسور شد و درها همین‌طور که پشت سرش بسته می‌شدند نوای فلوتی غمگین نواختند.

***

ریچارد، ناراحت و سردرگم و عصبانی، پیاده به‌سمت خانه‌اش به راه

افتاد. گاهی برای تاکسی‌ها دست تکان می‌داد، اما واقعاً امیدی نداشت کسی بایستد و کسی هم نایستاد. پاهایش درد می‌کرد و چشم‌هایش می‌سوخت و می‌دانست که خیلی زود از کابوس امروز بیدار می‌شود و به یک دوشنبه‌ی معقول می‌رسد. دوشنبه‌ای درست‌وحسابی و راستین و مرتب شروع می‌شود. وقتی به آپارتمان رسید، وان حمام را از آب داغ پُر کرد، لباس‌هایش را روی تخت رها کرد و برهنه از راهرو گذشت و در آب آرامش‌بخش وان دراز کشید. کم مانده بود چرتش ببرد که صدای چرخش کلیدی به گوشش خورد و شنید در خانه باز و بسته شد و صدای نرم مردانه‌ای می‌گوید: «آره عزیز، شماها اولین زوجی هستین که آوردم این‌جا رو ببینید. ولی یک ایل آدم تو نوبت نشسته‌ن که این خونه رو می‌خوان.»

صدای زنی آمد: «اون‌قدر که فکر می‌کردم بزرگ نیست، از چیزایی که توی دفترتون به ما گفتن.»

«فشرده هست، بله. ولی به‌نظر من مزیتشه.»

ریچارد به خودش زحمت قفل کردن در حمام را نداده بود. اول و آخر در خانه خودش تنها بود.

مرد دیگری، با صدایی زمخت‌تر و خشن‌تر، گفت: «فکر کردم گفتی آپارتمان مبله نیست. به چشم من یکی که حسابی مبله می‌رسه.»

«لابد مستأجر قبلی بعضی از وسایلش رو این‌جا جا گذاشته. عجیبه، چیزی در این مورد به من نگفتن.»

ریچارد در وان سر پا ایستاد. بعد، چون برهنه بود و مهمان‌های ناخوانده ممکن بود هر لحظه پا به حمام بگذارند دوباره توی وان نشست. ناامیدانه به دنبال حوله‌ای چیزی دور حمام چشم گرداند. زن در راهرو گفت: «نگاه کن جرج، حوله‌ی یکی روی این صندلی جا مونده.»

ریچارد به دنبال جایگزینی دم‌دستی برای حوله، یک اسفنج حمام، یک بطری نیمه‌خالی شامپو و اردک پلاستیکی زردش را سبک‌سنگین کرد و بعد بیخیال همه شد. زن سوال کرد: «حمام چه شکلیه؟» ریچارد یک لیف حمام برداشت و جلوی خودش گرفت. بعد از جا بلند شد و پشت به دیوار کرد و منتظر آبروریزی شد. در را باز کردند. سه نفر داخل حمام شدند. مرد جوانی با کت پشم شتر و زوجی میان‌سال. ریچارد به این فکر می‌کرد که آن‌ها هم به‌اندازه‌ی خودش خجالت‌زده شده‌اند یا نه.

زن گفت: «یک کم کوچیکه.»

کت پشم شتر با نرمی حرف زن را اصلاح کرد که: «فشرده. تمیز کردنش آسونه.» زن انگشتش را روی سنگ روشویی کشید و چینی به دماغش انداخت. مرد میان‌سال گفت: «به‌نظرم دیگه همه‌ش رو دیدیم.» و از حمام بیرون رفتند. زن گفت: «خیلی خوب می‌شد ها، اگر که شما...» و گفت‌وگو با صدایی آهسته‌تر ادامه پیدا کرد. ریچارد از وان بیرون آمد و محتاطانه به‌سمت در رفت. حوله را روی صندلی توی هال دید، از در به بیرون خم شد و حوله را برداشت. زن گفت: «خونه رو می‌خوایم.»

مرد کت پشم شتر گفت: «می‌خواین دیگه؟»

زن محض توضیح گفت: «همینه که می‌خواستیم. البته یک کم بهش برسیم اون‌طوری می‌شه. می‌شه برای چهارشنبه حاضر باشه؟»

«حتماً. می‌گم بیان این آشغالا رو تا فردا ببرن بیرون. ردیفه.»

ریچارد سرمازده و آب‌چکان، پیچیده در حوله‌اش، از توی درگاهی به آن‌ها چشم‌غره رفت و گفت: «اینا آشغال نیست. وسایل منه.»

«پس کلید رو از دفترتون می‌گیریم.»

ریچارد غم‌زده گفت: «ببخشید ها، من این‌جا زندگی می‌کنم!»

مهمان‌های ناخوانده راهشان را از کنار ریچارد به‌سمت در خانه باز کردند و جوان کت پشم شتر گفت: «سعادت داشتیم خدمتتون باشیم.»

«الو... هیچ کدومتون صدای من رو نمی‌شنوید؟ این‌جا آپارتمان منه. من این‌جا زندگی می‌کنم.»

مرد چغر گفت: «اگر جزییات قرارداد رو به دفتر من فکس کنی...» و در را پشت سرشان بستند و ریچارد وامانده وسط آپارتمانی ماند که زمانی خانه‌اش بود. در سکوت آپارتمان از سرما به خود لرزید.

ریچارد لج‌بازانه در برابر شواهد زنده‌ای که احساساتش نشان می‌دادند رو به دنیا اعلام کرد: «این... نمی‌شه!»

زنگ تیز تلفن بت‌موبیلش بلند شد و چراغ‌های جلویش چشمک زدند. ریچارد محتاطانه گوشی را برداشت.

«الو؟»

خط خش‌خش و تق‌تق می‌کرد، انگار تماس از جایی خیلی دور برقرار شده

باشد. صدایی که از آن‌سوی خط می‌آمد آشنا نبود.

«آقای می‌هیو؟ آقای ریچارد می‌هیو؟»

ریچارد گفت: «بله. خودمم.» بعد با خوشحالی اضافه کرد: «یعنی صدای من رو می‌شنوید؟! خدایا شکرت. شما؟»

«من و شریکم روز شنبه خدمت شما بودیم، آقای می‌هیو. من در جست‌وجوی یافتن خانم جوانی بودم که معرف حضور هست. یادتون می‌آد؟»

لحن صدا چرب، کریه و روباه‌وار بود.

«آه. بله. شمایید.»

«آقای می‌هیو. شما گفتید **در** نزد شما نیست. ما معتقدیم که شما حقیقت را احتمالاً کمی تا قسمتی با دروغ پرده‌پوشی کردید.»

«خب، شما هم گفتید برادرش هستید.»

«همه‌ی مردها با هم برادرند، آقای می‌هیو.»

«الان دیگه این‌جا نیست. من هم نمی‌دونم کجاست.»

«ما می‌دانیم، آقای می‌هیو. ما از هر دو حقیقت مذکور آگاهیم. و چنان‌چه بخوام صریح باشم، آقای می‌هیو... شک ندارم که شما می‌خواید رک و پوست‌کنده حرف بزنم. مگر نه؟ اگر من جای شما بودم، بیشتر از این نگران خانم جوان مزبور نمی‌شدم. عدد روزهای باقی‌مانده‌ی عمرش محدود است و عدد موردنظر حتی دو رقمی هم نیست.»

«الان چرا به من زنگ زدی؟»

آقای کروپ دلسوزانه گفت: «آقای می‌هیو، می‌دونید کبدتون چه مزه‌ای می‌ده؟»

صدای ریچارد برید.

«چون آقای وندمار به من قول دادند که خودشون شخصاً می‌خواهند کبد مورد بحث رو در آورده و توی دهنتون فرو کنند. بعد هم گلوی افسرده‌ی مردنی شما رو بِبُرند. پس مزه‌ش رو خواهید چشید. نه؟»

«من به پلیس زنگ می‌زنم. نمی‌شه که همین‌طوری مردم رو تهدید کنید.»

«آقای می‌هیو، به هر کس که دلتان می‌خواهد زنگ بزنید. ولی دوست ندارم فکر کنید ما شما را تهدید می‌کنیم. نه من و نه آقای وندمار کسی را تهدید نمی‌کنیم. مگر نه، آقای وندمار؟»

«ها؟ پس الان یعنی دارید چی‌کار می‌کنید؟»

آقای کروپ از بین خش‌خش و پژواک و هیس‌هیس خط گفت: «داریم به شما قول

انجام کاری رو می‌دیم و نشانی شما رو هم بلدیم.» و قطع کرد.
ریچارد گوشی را محکم گرفت و به آن خیره ماند. بعد کلید ۹ را سه بار زد:
آتش‌نشانی، پلیس و آمبولانس.
متصدی اورژانس گفت: «خدمات اضطراری. بفرمایید.»
«می‌شه من رو به پلیس وصل کنید لطفاً؟ یک نفر همین الان تهدید کرد من رو می‌کشه و فکر نکنم شوخی کرده باشه.»
مکث. فکر کرد دارند به پلیس وصلش می‌کنند. چند لحظه بعد متصدی گفت: «خدمات اضطراری. بفرمایید. الو؟ کسی پشت خطه؟ الو؟»
و ریچارد گوشی را گذاشت، به اتاق‌خوابش رفت و لباس‌هایش را پوشید. چون سردش بود و برهنه و ترسیده، و البته در عمل کار دیگری هم از او بر نمی‌آمد.

***

سر آخر بعد از کلی کلنجار رفتن و فکر کردن، ساک ورزشی سیاهش را از زیر تخت درآورد و چند جفت جوراب داخلش گذاشت. چند زیرپوش. چند تی‌شرت. پاسپورتش. کیفش. جین پوشیده بود با کفش کتانی و ژاکتی کلفت. یادش آمد دختری که می‌گفت اسمش «**در**» است چطور گفته بود خداحافظ. چطور مکث کرده بود و چطور گفته بود متأسف است...
ریچارد رو به آپارتمان خالی گفت: «تو می‌دونستی. تو می‌دونستی این‌طور می‌شه.» به آشپزخانه رفت و چند تایی میوه از جام برداشت و توی کیف گذاشت. بعد زیپش را بست و زد به دل خیابان تاریک.

***

خودپرداز کارت ریچارد را با صدای ویژ ی گرفت و گفت: «رمز خود را وارد کنید.» ریچارد رمز محرمانه‌اش را وارد کرد که مخفف اسم خودش بود. صفحه تاریک شد. «لطفاً صبر کنید.» و صفحه دوباره تاریک شد. از اعماق دل و روده‌ی دستگاه صدای غرغر و ناله می‌آمد.
«کارت معتبر نمی‌باشد. لطفاً به بانک صادرکننده مراجعه کنید.» صدای دنگ خفه‌ای آمد و دستگاه کارت را بیرون داد.
صدای خسته‌ای از پشت سر ریچارد بلند شد که می‌گفت: «پول خرد اضافی داری؟» ریچارد برگشت. مرد کوتاه‌قامت و پیر بود و به تاسی می‌زد. ریش نامرتبش کلاف درهم‌گوریده‌ای زرد و خاکستری می‌نمود. خطوط صورتش کاملاً با چرک سیاه پررنگ شده بودند. روی ژنده پاره‌ی بلوز بافتنی

خاکستری‌اش، کتی کثیف به تن کرده بود. چشم‌هایش هم خاکستری می‌زد و نم‌گرفته.

ریچارد کارتش را به مرد داد و گفت: «بیا. برای خودت. حدود هزار و پونصد پوند توشه. اگر دستت بهش برسه البته.»

مرد دست تیره از کبره‌ی خیابانش را جلو آورد و کارت را گرفت، وارسی‌اش کرد، پشت و رویش کرد و بعد بدون هیچ حس‌وحالی در صدایش گفت: «خیلی ممنون. این با شصت پنی روش می‌شه قیمت یه فنجون قهوه.» کارت را به ریچاد پس داد و به‌سمت پایین خیابان به راه افتاد.

ریچارد کیفش را برداشت. بعد دنبال مرد افتاد و گفت: «صبر کن ببینم. تو من رو می‌بینی.»



مرد جواب داد: «چشمای من که چیزیش نیس.»

ریچارد گفت: «ببین. اسم یه جایی شبیه بازار پرنده به گوشِت خورده؟ من باید برم اون‌جا. یک دختره هست به اسم **در**...» اما مرد عصبی شد و از نزدیک ریچارد عقب کشید. ریچارد گفت: «ببین، من جداً کمک می‌خوام. دستم به دامنت.»

مرد بی‌ترحم به او خیره ماند. ریچارد آهی کشید و گفت: «باشه. ببخشید مزاحم شدم.» و برگشت و راه پایین خیابانِ های را در پیش گرفت. دسته‌ی کیفش را طوری در دو دست محکم چسبیده بود که لرزش دست‌هایش به‌زحمت به چشم می‌آمد.

مرد تند و آرام با صدایی هیس‌مانند گفت: «اوی!» ریچارد برگشت و به او نگاه کرد. مرد داشت با دست او را به‌سمت خود می‌خواند. «بیا این‌جا. زود باش، مرد.»

مرد با عجله از پله‌های جلوی خانه‌هایی بی‌صاحب در کنار خیابان پایین رفت. پله‌ها پوشیده از زباله بود و به خانه‌های متروک زیر همکف می‌رسید. ریچارد با شلنگ‌تخته دنبال مرد راه افتاد. مرد در پایین پله‌ها را هل داد تا باز شد.

گذاشت ریچارد وارد شود و در را پشت سر هر دوشان بست. پشت در همه‌جا تاریک بود. خش‌خشی آمد و بعد صدای زنده شدن کبریت که شعله کشید. مرد کبریت را به فتیله‌ی یک فانوس راه‌آهن کهنه چسباند که روشن شد و نورش کمی از کبریت ضعیف‌تر بود و هر دو در تاریکی به راه افتادند.

بوی نا و بوی آجر نمناک و قدیمی و بوی پوسیدگی و تاریکی می‌آمد. ریچارد زیرلب پرسید: «کجاییم؟» راهنمایش برایش هیس کشید. به در دیگری رسیدند. مرد با ریتم خاصی در زد. اندکی بعد در باز شد.

ریچارد لحظه‌ای فکر کرد نور شدید کورش کرده. به اتاق بزرگی با سقف قوسی رسیده بودند. تالاری زیر زمین پر از نور آتش و دود. اطراف اتاق چند آتش کوچک روشن کرده بودند. پرهیب آدم‌هایی دور شعله‌ها ایستاده، حیوانات کوچکی را سیخ زده و روی آتش می‌پختند. عده‌ای تندتند از این آتش به آن آتش می‌رفتند. صحنه ریچارد را به یاد جهنم می‌انداخت... بیشتر به یاد تصویری که وقتی بچه مدرسه‌ای بود از جهنم داشت. دود که ریه‌هایش را آزار می‌داد به سرفه‌اش انداخت. صد چشم برگشتند و بعد همه به او خیره شدند: یکصد چشم، خیره و بدخواهانه.

مردی به دو به‌سمتشان آمد. موهایش بلند و ریشش قهوه‌ای گُله‌گُله بود، لباس‌های ژنده‌اش حاشیه ی پوست‌دوزی خز داشت. خز نارنجی و سفید و سیاه مثل پوست گربه‌های غربتی. اگر آن‌طور خمیده راه نمی‌رفت، قدش بلندتر از ریچارد می‌بود. دست‌هایش را روبه‌روی سینه‌اش گرفته بود و انگشتانش را به هم می‌فشرد. از راهنمای ریچارد پرسید: «چیه؟ چه خبره؟ این چیه؟ کی رو برداشتی آوردی این‌جا ایلیاستر؟ بنال... بنال... بنال!»

ریچارد مانده بود که ایلیاستر؟ که راهنما گفت: «مال بالاست. پی خانوم **در** پرس‌وجو می‌کرد. با بازار پرنده. آوردمش پیش شوما ارباب موش‌زبان. گفتم شوما می‌دونین چیکارش کنین.»



ده دوازده نفر از این آدم‌ها با آن لباس‌های دور خزدارشان اطراف ریچارد را گرفته بودند. زن و مرد و حتی چند تایی هم بچه. جهش‌وار حرکت می‌کردند. لحظاتی بی‌حرکت بودند و بعد حرکتی ناگهانی و شتاب‌زده به‌سمت ریچارد. ارباب موش‌زبان دست برد داخل ژنده‌پاره‌های خزپوشش تکه شیشه‌ی شکسته‌ی دراز ترسناکی درآورد به طول حدود دو وجب. یک تکه خز داغان دور ته شیشه بسته بودند که مثلاً دسته‌ی خنجر باشد. نور آتش روی تیغه‌ی شیشه‌ای می‌درخشید. ارباب موش‌زبان شیشه را روی گلوی ریچارد گذاشت و هیجان‌زده و در هم برهم گفت: «ها آره. آره آره. قشنگ می‌دونم چیکارش کنم.»

فصل چهارم

آقای کروپ و آقای وندمار در زیرزمین بیمارستان ویکتوریایی منزل کرده بودند که ده سال قبل به دلیل کاهش بودجه‌ی بخش درمان، تعطیل شده بود.
پیمانکارانی هم که قول تبدیل بیمارستان به منطقه‌ای منحصربه‌فرد از مجتمع‌های مسکونی لوکس را داده بودند، به محض تعطیلی بیمارستان غیب شدند و حالا بیمارستان چندین سال می‌شد که خالی و خاکستری و متروک، با پنجره‌ها و درهای مهروموم شده، همان‌جا ایستاده بود. سقف ریخته بود و باران روی فضای داخلی و خالی بیمارستان می‌ریخت و نم و کپک را در سرتاسر ساختمان منتشر می‌کرد. حالا کل ساختمان حول سوراخ مرکزی بزرگی قرار داشت که نوری خاکستری و تهدیدآمیز را به درون می‌تاباند.
دنیای زیرزمینی بیمارستان متروک بیش از صد اتاق کوچک داشت که برخی خالی بودند و برخی لوازم دورریخته‌ی بیمارستان را حفظ می‌کردند. یکی از اتاق‌ها یک کوره‌ی حجیم و کوتوله‌ی آهنی داشت و در اتاق بغلی، دستشویی‌ها و دوش‌های گرفته و بی‌آب انبار شده بودند. بخش اعظم زیرزمین زیر لایه‌ی کم‌عمقی از آب بارانِ چرب فرو رفته بود و این آب بازتاب تاریکی و فساد را روی سقف می‌انداخت.
اگر از پله‌های بیمارستان تا جای ممکن پایین می‌رفتید، از اتاق‌های دوش خالی و دستشویی کارکنان می‌گذشتید، اتاقی پر از شیشه‌خرده را پشت سر می‌گذاشتید که سقفش به کل فرو ریخته و رو به پلکان طبقه‌ی بالا باز بود، به پلکانی کوچک، آهنی و زنگ‌زده می‌رسیدید که رنگ سابقاً سفید آن به‌شکل نوارهای دراز و خیس ور آمده بود. اگر از این پله‌ها هم پایین می‌رفتید و فضای مرداب‌مانند پای آن را رد می‌کردید، بعد درهای چوبی پوسیده‌ی سر راهتان را کنار می‌زدید، به زیرزمین دوم می‌رسیدید که اتاق عظیمی بود که زباله‌های صدوبیست سال تاریخ بیمارستان در آن انبار شده و بعد از یاد رفته بودند؛ همین‌جا بود که آقای کروپ و وندمار به‌شکل موقت منزل کرده بودند. دیوارها نم داشتند و از سقف آب می‌چکید. چیزهای عجیب‌وغریبی گوشه‌های اتاق وول می‌خوردند؛ چیزهایی که شاید زمانی زنده بودند.
آقای کروپ و آقای وندمار در حال وقت‌کشی بودند. آقای وندمار از جایی

موجود پیرِ قرمزنارنجی و هزارپایی آورده بود که بیست سانتی‌متر طول و دو تا شاخک ترسناک و سمی داشت- آقای وندمار جانور را روی دست گرفته بود و نگاه می‌کرد که چطور میان انگشت‌هایش می‌چرخد، توی آستینی غیب می‌شود و چند لحظه بعد از آستین دیگر بیرون می‌آید. آقای کروپ هم با تیغ‌هایش بازی می‌کرد. در گوشه‌ای جعبه‌ای از تیغ‌های پنجاه‌ساله لای زرورق یافته بود و داشت سعی می‌کرد مصرفی برای آن‌ها پیدا کند.

بالاخره او گفت: «اگر می‌شه یه لحظه به من توجه کنی، آقای وندمار... چشم‌های دکمه‌ات رو به این مرحمت کن.»

آقای وندمار سر هزارپا را به ظرافت میان انگشت شست و سبابه گرفت تا جلوی وول خوردن جانور را بگیرد و نگاهی به آقای کروپ انداخت.

آقای کروپ دست چپش را روی دیوار گذاشت و انگشتانش را روی آن پخش کرد. بعد پنج تیغ را در دست راست گرفت، با دقت نشانه‌گیری کرد و آن‌ها را به‌سمت دیوار انداخت. هر تیغ میان انگشت‌های آقای کروپ توی دیوار فرو رفت؛ درست مثل نمایش یکی از کسانی بود که توی سیرک با شمشیر نمایش اجرا می‌کنند. آقای کروپ دستش را از دیوار برداشت و گذاشت تیغ‌ها باقی بمانند؛ تیغ‌ها نشان می‌دادند که انگشتانش کجا بوده‌اند. بعد سرش را به‌طرف همکارش برگرداند تا تحسینش را ببیند.

در چهره‌ی آقای وندمار از تحسین خبری نبود. گفت: «خب، کجاش جالبه؟ حتی به یک انگشت هم که نخورد.»

آقای کروپ آهی کشید و گفت: «نخورد؟ خب، گلویم جر بخورد، حق با توست. چطور ممکنه این‌قدر دست‌وپاچلفتی باشم؟» بعد تیغ‌ها را یکی‌یکی از دیوار بیرون کشید و آن‌ها را روی میزی آهنی انداخت. «پس چطوره تو درستش رو نشونم بدی.»

آقای وندمار سری تکان داد. هزارپا را توی شیشه‌ی مربای خالی برگرداند و بعد دست چپش را روی دیوار گذاشت. دست راستش را بالا برد و چاقوی ترسناک و تیزش را که ماهرانه گرفته بود، نشانه‌گیری کرد. چشمانش را تنگ کرد و چاقو را پرت کرد. چاقو در هوا به پرواز در آمد و از سر تیز خود در رنگ خیس دیوار فرو رفت؛ البته سر راهش از وسط دست آقای وندمار هم رد شده بود.

صدای زنگ تلفن بلند شد.

آقای وندمار با همان دست سیخ شده به دیوار، نگاهی از خودراضی به‌طرف آقای کروپ انداخت. «درستش این‌طوریه.»

تلفنی کهنه در گوشه‌ی اتاق قرار داشت؛ از آن تلفن‌های عتیقه و دوتکه‌ی چوبی که از دهه‌ی ۱۹۲۰ در بیمارستان عاطل‌وباطل افتاده بود. آقای کروپ گوشی را با سیم دراز و پارچه‌ایش برداشت و توی دهنی که به خود دستگاه وصل بود، حرف زد: «کروپ و وندمار، شرکت قدیمی. حذف موانع، رفع مزاحم، قطع اجزا و نظارت بر دندان‌ها.»

کسی که آن‌طرف خط بود، چیزی گفت. آقای کروپ اخم کرد. وندمار دست چپش را کشید، ولی نتوانست آن را جدا کند.

«اوه، بله قربان. و اجازه بدهید بگویم که تفضلات تلفنی جناب‌عالی روز تیره‌وتار ما را روشن کرد.» مکث کرد و دوباره گفت: «البته که وقت تلف نمی‌کنم و دست‌دست نمی‌کنم. با کمال میل. مایه‌ی افتخاره- ما چی می‌دونیم؟ می‌دونیم که...» حرفش را قطع کرد؛ با صبوری دست کرد توی دماغش و دوباره گفت: «خیر، در حال حاضر اطلاع نداریم کجاست. ولی احتیاجی هم نیست. امشب حتماً توی بازاره و...» آقای کروپ لب‌هایش را به هم فشرد و گفت: «ما به‌هیچ‌وجه قصد تجاوز به آتش‌بس بازار رو نداریم. قصدمون اینه که منتظر بمونیم تا از بازار بیرون بیاد. بعد ترتیبش رو بدیم...» بعد ساکت شد و همان‌طور که گوش می‌داد، گاهی سر تکان می‌داد.

آقای وندمار سعی کرد چاقویی که دست چپش را به دیوار میخ کرده بود، بیرون بکشد؛ اما چاقو سفت‌وسخت چسبیده بود و ول‌کن نبود.

آقای کروپ توی دهانی تلفن گفت: «می‌شه ترتیبش رو داد، بله. یعنی... حتماً ترتیبش رو می‌دیم. البته. بله. متوجهم. و قربان، شاید بد نباشه حرف این رو هم بزنیم که...» ولی مخاطب تلفن را قطع کرده بود. آقای کروپ لحظه‌ای به گوشی خیره شد و بعد آن را به قلابش آویزان کرد. زیر لب گفت: «جان خودت فکر کردی خیلی نابغه‌ای.»

بعد متوجه دردسر آقای وندمار شد و گفت: «تمومش کن.» آن‌وقت به جلو خم شد و چاقو را از دیوار و وسط دست آقای وندمار بیرون کشید و روی میز گذاشت.

آقای وندمار دست چپش را تکانی داد و انگشتانش را باز و بسته کرد؛ بعد تکه‌های رنگ خیسِ چسبیده به تیغه‌ی چاقویش را پاک کرد و گفت: «کی بود؟»

آقای کروپ گفت: «جناب کارفرمایمان. به نظر اون یکی خواهره جواب نمی‌ده. سنش کمه. باید همین دختره **در** رو بیاریم.»

«یعنی دیگه اجازه نداریم بکشیمش؟»

«بله آقای وندمار، خلاصه‌ی کلام همینه. و خب، ظاهراً خانم **درِ** کوچولوی ما اعلام کرده می‌خواد محافظ استخدام کنه. اون هم در بازار. همین امشب.»

«خب؟»

آقای وندمار پشت دستش، جایی که چاقو فرو رفته بود، و کف دستش، جایی که چاقو بیرون آمده بود، تفی انداخت. بعد با شست غول‌آسایش جای رفت‌وآمد چاقو را مالید. پوست به هم آمد و دوباره مثل روز اول شد.

آقای کروپ کت قدیمی‌اش را که از شدت قدمت سنگین و سیاه و براق شده بود، از زمین برداشت. آن را پوشید و گفت: «خب، آقای وندمار، چطوره ما هم یک محافظ برای خودمون استخدام کنیم؟»

آقای وندمار چاقویش را در غلافی که در آستین داشت، فرو کرد. او هم کتش را پوشید، دست‌هایش را تا ته در جیب کرد و از یافتن یک موش تقریباً دست‌نخورده ته جیب، غافلگیر و خوشحال شد. نسبتاً گرسنه بود. بعد با دقتی مشابه کالبدشکافی که به بررسی عشق حقیقی‌اش مشغول است، جمله‌ی آخر آقای کروپ را بررسی کرد و فهمید یک جای منطق همکارش لنگ می‌زند. پس گفت: «ما به محافظ احتیاجی نداریم، آقای کروپ. کار ما آسیب زدنه. خودمون آسیب نمی‌بینیم.»

آقای کروپ برق را خاموش کرد و همان‌طور که مثل همیشه از کلمات خود لذت می‌برد، گفت: «اوه آقای وندمار، مگه نه این‌که اگه زخمی بشیم از ما هم خون می‌آد[۱۸]؟»

آقای وندمار در همان تاریکی لحظه‌ای به این گفته فکر کرد. بعد با تاکید فراوان جواب داد: «نه.»

***

ارباب موش‌زبان گفت: «جاسوسی از دنیای بالا. آره؟ می‌تونم خرخره‌ات رو ببرم و با دل‌وروده‌ات فال بگیرم.»

ریچارد که پشتش به دیوار چسبیده بود و تیغه‌ی شیشه‌ای روی برآمدگی گلویش فشار می‌آورد، گفت: «ببین، فکر کنم دچار سوتفاهم شدی. اسم من

ریچارد می‌هیوست و می‌تونم هویتم رو اثبات کنم. کارت کتابخونه دارم، کارت اعتباری دارم.» و با درماندگی اضافه کرد: «همه‌چیز دارم.»

ریچارد که تهدید چاقوی شیشه‌ای یک دیوانه حواسش را جمع کرده بود، متوجه شد در سوی دیگر تالار، آدم‌ها خود را زمین می‌اندازند، سجده می‌کنند و در همان حال باقی می‌مانند. توده‌ی سیاه کوچکی داشت از آن سمت به‌طرفشان می‌آمد. ریچارد گفت: «فکر کنم یک لحظه فکر کردن کافی باشه که نشون بده داریم حماقت می‌کنیم.»

خودش هم نمی‌دانست منظورش چیست، کلمات همین‌طور از دهانش بیرون می‌آمدند و می‌دانست همین که دارد حرف می‌زند، یعنی هنوز زنده است.

«ببین، چطوره این رو ببری کنار و... ببخشید، اون کیف منه.» جمله‌ی آخر را خطاب به دختری نوجوان، لاغر و ژنده‌پوش گفت که ساک ریچارد را برداشته و با طمانینه محتوای آن را روی زمین خالی می‌کرد.

آدم‌های توی تالار همچنان به وضعیت سجده درمی‌آمدند و توده‌ی سیاه نزدیک‌تر می‌شد. حالا به گروه آدم‌های اطراف ریچارد رسیده بود، گرچه هیچ‌کدام متوجه حضورش نبودند. همه به ریچارد چشم دوخته بودند.

توده یک موش بود؛ موشی که سرش را بلند کرد و با دقت نگاهی به ریچارد انداخت. چهره‌اش حالت عجیبی داشت، انگار لحظه‌ای با چشم‌های ریز و سیاه و براقش چشمکی به او زده باشد. بعد با صدای بلند شروع کرد به جیغ‌وویغ.

مردی که تیغه‌ی شیشه‌ای را به دست داشت، به زانو افتاد. باقی افراد هم همین کار را کردند. مرد بی‌خانمان، کسی که ایلیاستر صدایش می‌زدند، هم بعد از لحظه‌ای تردید و به حالت ناشیانه، زانو زد. یک لحظه بعد، ریچارد تنها فرد همچنان سرپا بود. بعد دختر لاغر بازویش را کشید و ریچارد هم به زانو در آمد.

ارباب موش‌زبان آن‌قدر خم شده بود که موهای درازش به زمین می‌خوردند؛ او هم در جواب موش جیغ می‌زد، دماغش را چین می‌انداخت، دندان‌هایش را نشان می‌داد، جیرجیر و هیس‌هیس می‌کرد و عین یک موش غول‌آسای دیگر به‌نظر می‌رسید.

ریچارد زیرلب گفت: «ببینم، می‌شه یک نفر بگه این‌جا...»

دختر لاغر گفت: «هیس!»

موش- با حالتی نسبتاً متکبرانه- روی دست کثیف ارباب موش‌زبان قدم گذاشت و مرد با احترام موش را جلوی صورت ریچارد آورد. جانور دمش را شاهانه تاب می‌داد و سرتاپای ریچارد را برانداز می‌کرد. ارباب موش‌زبان گفت: «ایشون ارباب دم‌دراز از قبیله‌ی خاکستری هستن. می‌گن قیافه‌ات خیلی آشناست. می‌پرسن قبلاً جایی همدیگه رو ندیدین؟»

ریچارد نگاهی به موش انداخت. موش هم در مقابل به ریچارد زل زد.

«نمی‌دونم... شاید.»

«ایشون می‌گن خبری از مارکی د کاراباس آورده بودن.»

ریچارد نگاهی دقیق‌تر به جانور انداخت و گفت: «این... همون موشه؟ آره، قبلاً همدیگه رو دیدیم. راستش من کنترل تلویزیون رو پرت کردم طرفش.»

بعضی از آدم‌هایی که نزدیک‌تر بودند، شوکه شدند. نزدیک بود جیغ دختر لاغر هم در بیاید. اما ریچارد به هیچ‌کدام توجهی نکرد؛ بالاخره در این کابوس دیوانه‌وار چیزی آشنا پیدا کرده بود. گفت: «سلام موشه. خوشحالم دوباره می‌بینمت. می‌دونی **در** کجاست؟»

دختر با صدایی آمیخته از جیغ و وحشت، تکرار کرد: «موشه!؟» یک برچسب لک‌دار به شکل دایره‌ی سرخ به لباس‌های کهنه‌اش چسبیده بود؛ از همان‌هایی که به کارت‌های تبریک تولد می‌چسبانند. رویش با حروف زرد نوشته شده بود: من ۱۱ سالمه.

ارباب موش‌زبان تیغه‌ی شیشه‌ای را با حالتی تهدیدآمیز به‌سمت ریچارد تکان داد و گفت: «حق نداری با ارباب دم‌دراز مستقیم صحبت کنی.»

موش جیرجیرکنان دستوری داد. صورت مرد در هم فرو رفت. بعد با بی‌میلی به ریچارد نگاهی انداخت و گفت: «این؟ ببینید، من نمی‌تونم از کسی بگذرم. چطوره گلویش رو ببرم و بفرستمش پیش مردم فاضلاب...»

موش دوباره و با حالتی دستوری جیرجیر کرد، بعد از سر شانه‌ی مرد روی زمین پرید و در یکی از هزاران سوراخ روی دیوار ناپدید شد.

ارباب موش‌زبان سرپا ایستاد. صدها جفت چشم به او دوخته شده بودند. او رو به تالار کرد و به صورت تمامی رعایایش که کنار آتش‌های کم‌سو چمباتمه زده بودند، نگاهی انداخت. فریاد زد: «نمی‌دونم به چی زل زدین. کی باید کباب‌ها رو بچرخونه، هان؟ نکنه می‌خواین بسوزه؟ این‌جا چیزی برای تماشا نیست. برید. همه‌تون، یالا برید.»

ریچارد هم مضطرب ایستاد. پای چپش خواب رفته بود و همان‌طور که گِزگِز می‌کرد، سعی کرد با مالیدنش آن را آرام کند. ارباب موش‌زبان نگاهی به ایلیاستر انداخت و گفت: «باید بره بازار. دستور اربابِ دم‌درازه.»

ایلیاستر سری تکان داد و روی زمین تف کرد. «خب، من که نمی‌برمش. جون من به همچین سفری قد نمی‌ده. شما موش‌زبون‌ها همیشه با من خوب بودید، ولی من دیگه نمی‌تونم برگردم اون‌جا. خودت هم می‌دونی.»

ارباب موش‌زبان سری تکان داد. بعد تیغه‌ی شیشه‌ای را میان خز ردایش پنهان کرد و به ریچارد لبخندی زد که دندان‌های زردش را به نمایش می‌گذاشت.

«نمی‌دونی الان چه شانسی آوردی.»

ریچارد گفت: «چرا، می‌دونم. جدی می‌دونم.»

مرد گفت: «نه، نمی‌دونی. جدی نمی‌دونی.»

سری تکان داد و با حیرت تکرار کرد: «موشه!»

ارباب موش‌زبان بازوی ایلیاستر را گرفت و هر دو کمی دور شدند و همان‌طور که گاهی نگاهی به ریچارد می‌انداختند، مشغول حرف زدن شدند.

دختر لاغر داشت یکی از موزهای ریچارد را می‌بلعید و به‌نظر ریچارد، کارش یکی از زشت‌ترین روش‌های خوردن موز بود که به عمرش دیده بود. ریچارد گفت: «می‌دونی، اون قرار بود صبحونه‌م باشه.»

دختر با عذاب‌وجدان نگاهی به او انداخت. ریچارد گفت: «اسم من ریچارده. اسم تو چیه؟»

دختر- که ریچارد متوجه شده بود تقریباً کل محموله‌ی میوه‌ی او را بلعیده- آخرین موز را هم قورت داد و کمی تردید کرد. بعد لبخند کم‌رنگی زد و چیزی تو مایه‌های «آناستاژیا[۱۹]» گفت. گفت: «گشنه‌م بود.»

ریچارد گفت: «خب، من هم همین‌طور.»

دختر به آتش‌های سرتاسر تالار نگاهی انداخت و دوباره ریچارد را نگاه کرد. لبخندی زد و گفت: «گربه دوست داری؟»

ریچارد گفت: «آره؛ گربه خیلی دوست دارم.»

آناستاژیا که حالا خیالش راحت شده بود، گفت: «رون؟ یا سینه؟»

***

دختری که **در** نام داشت، جلوتر از مارکی د کاراباس میدانچه را طی کرد. در لندن صد تا یا بیشتر از این میدانچه‌ها و گذرها و کوچه‌ها وجود داشت؛ تکه‌هایی کوچک از دوران قدیم که سیصد سالی می‌شد تغییر نکرده بودند. حتی بوی ادرار این‌جا هم مثل زمان پپیس[۲۰]، همان سیصد سال قبل بود. هنوز یک ساعت تا طلوع آفتاب وقت بود، اما آسمان رو به روشنی می‌رفت و به خاکستری مرده‌ای تغییر رنگ می‌داد. نوارهای مه مثل ارواح سربی، در فضا شناور بودند.

مارکی گفت: «پس ورودی این‌جاست؟»

در سری تکان داد و گفت: «یکی از ورودی‌ها.»

مرد دست‌هایش را روی سینه قلاب کرد و گفت: «خب، باز شو سِسامی یا همچین چیزی رو که رسمشه، بگو.»

«نمی‌خوام این کار رو بکنم. مطمئن نیستم این کار درستی باشه یا نه.»

مارکی دست‌هایش را انداخت و گفت: «خیلی‌خب. پس بعد می‌بینمت.»

بعد چرخید و می‌خواست راه آمده را برگردد که **در** به بازویش چنگ انداخت.

«می‌خوای ولم کنی؟ به همین راحتی؟»

مرد لبخند خشکی زد و گفت: «معلومه. سرم خیلی شلوغه. کلی چیز باید ببینم. خدمت آدما باید برسم.»

دختر دست مارکی را ول کرد و لبش را گزید. «صبر کن. آخرین باری که این‌جا بودم...» و باقی حرفش را خورد.

«آخرین باری که این‌جا بودی، دیدی خانواده‌ت مرده‌اند. خب، بفرما. دیگه لازم نیست چیزی رو برام توضیح بدی. اگر قرار نیست بریم تو، پس معامله‌مون تمومه.»

دختر با صورت رنگ‌پریده‌اش زیر نور صبح‌گاه، نگاهی به او انداخت. «به همین راحتی؟»

«اگر بخوای می‌تونم تو کسب‌وکارت آرزوی موفقیت بکنم، ولی راستش شک دارم اون‌قدر زنده بمونی که بتونی همچین کاری بکنی.»

«عجب آدمی هستی.»

مارکی چیزی نگفت. **در** دوباره به‌طرف در رفت و گفت: «خیلی‌خب. بیا. می‌ریم تو.» بعد دست چپش را روی درِ مهروموم‌شده گذاشت و با دست

راست، دست بزرگ و قهوه‌ای مارکی را گرفت. انگشتان کوچکش میان انگشت‌های بزرگ مرد گم بودند. چشمانش را بست... چیزی زمزمه کرد و لرزید و عوض شد... و در میان سیاهی فرو ریخت.

***

خاطره تازه بود و تازه چند روزی قدمت داشت: **در** درون «خانه‌ی بدون در» به راه افتاد و گفت: «من اومدم. هی، سلام؟» از اتاق کناری به ناهارخوری، کتابخانه و نشیمن رفت؛ کسی جواب نمی‌داد. به اتاق دیگری رفت.

استخر یک سازه‌ی داخل ساختمانی ویکتوریایی، ساخته‌شده از مرمر و آهن بود. پدرش در بچگی آن را دورافتاده و در آستانه‌ی تخریب یافته و در تاروپود خانه‌ی بدون در بافته بود. شاید در دنیای بیرون، در لندن بالا، اتاق مدت‌ها قبل تخریب شده و از یاد رفته بود. **در** نمی‌دانست اتاق‌های خانه‌اش از نظر فیزیکی کجا هستند. پدربزرگش خانه را ساخته بود و هر اتاق را از جایی از لندن که ناشناخته و بدون در بود، برداشته بود؛ و بعد پدرش هم چیزهایی به آن اضافه کرد.

خشنود از بازگشت به خانه، در امتداد استخر قدیمی به راه افتاد و متعجب بود که خانواده‌اش کجا هستند. و بعد نگاهش به پایین کشیده شد.

جنازه‌ای در آب شناور بود و دو جریان خون پشت سرش روان بودند؛ یکی از گلو و دیگری از شکم. برادرش، آرک بود. چشمانش باز و بی‌نور بودند. متوجه شد دهانش باز مانده است؛ می‌توانست صدای جیغ خودش را بشنود.

***

مارکی گفت: «عجب دردی داشت.» پیشانی‌اش را محکم مالید و طوری سرش را چرخاند انگار بخواهد گرفتگی ناگهانی و دردناکی را رفع کند.

در برایش توضیح داد: «خاطره است. توی دیوارها ثبت شده‌اند.»

مرد ابرویی بالا انداخت و گفت: «می‌تونستی قبلش خبر بدی.»

حالا در اتاقی بزرگ و سفید بودند که دیوارهایش پوشیده از عکس بود. هرکس به اتاق دیگری تعلق داشت. اتاق سفید دری نداشت؛ اصلاً هیچ ورودی از هیچ نوعی نداشت. مارکی گفت: «دکوراسیون جالبی داره.»

«این‌جا سرسرای ورودیه. از این‌جا می‌شه به همه‌ی اتاق‌های خونه رفت. همه‌شون به هم وصلند.»

«باقی اتاق‌ها کجان؟»

در سری تکان داد و گفت: «نمی‌دونم. شاید چند کیلومتر اون‌طرف‌تر. همه‌شون توی دنیای پایین پراکنده‌اند.» مارکی موفق شد کل اتاق را در چند گام بزرگ و عجولانه طی کند. «خیلی جالبه. یک خانه‌ی ارتباطی که اتاق‌هایش جاهای مختلفی هستند. چقدر خلاقانه. پدربزرگت آدم بابصیرتی بوده، **در**.»

«من هیچ‌وقت ندیدمش.»

آب دهانش را فرو داد و همان‌قدر که برای مارکی می‌گفت، برای خودش هم توضیح داد: «احتمالاً این‌جا در امانیم. کسی نمی‌تونه بهمون آسیبی برسونه. فقط اعضای خانواده‌م می‌تونستند به این‌جا رفت‌وآمد کنند.»

مارکی گفت: «امیدوارم خاطره‌نگار پدرت یه سرنخی بهمون بده. گشتن رو از کجا شروع کنیم؟»

در شانه‌ای بالا انداخت و مارکی پرسید: «اصلاً مطمئنی همچین خاطره‌نگاری داشته؟»

در سر تکان داد و گفت: «عادت داشت بره تو اتاق مطالعه‌اش و تا زمانی که خاطره‌نگاری رو تموم نمی‌کرد، ارتباط اتاق را شخصی می‌کرد.»

«پس بیا از اتاق مطالعه شروع کنیم.»

«ولی من اون‌جا رو گشته‌م. خیلی گشتم. وقتی داشتم جسد رو تمیز می‌کردم...»

و ناگهان با هق‌هقی بی‌صدا اما شدید، انگار تک‌تک از وجودش بیرون کشیده شوند، زد زیر گریه.

مارکی د کاراباس دستی سر شانه‌اش زد و با دستپاچگی گفت: «آروم باش.» بعد محض اطمینان، اضافه کرد: «آروم باش.» بلد نبود به کسی دلداری بدهد.

چشم‌های غریب **در** پر از اشک بود. «می‌شه... می‌شه یه لحظه تنهام بذاری؟ چیزیم نمی‌شه.»

مارکی سری تکان داد و به‌سوی دیگر اتاق رفت. وقتی سر برگرداند، دختر

را دید که به‌شکل نیم‌رخی تیره، در تالار ورودی سفید و پر از عکس اتاق‌های دیگر ایستاده بود، می‌لرزید و مثل دختربچه‌ها گریه می‌کرد.

***

ریچارد هنوز از بابت مصادره‌ی ساکش شاکی بود.

اما این حرف‌ها در ارباب موش‌زبان بی‌تاثیر بود. او با خشکی تکرار کرد که موشه- ارباب دم‌دراز- چیزی در مورد پس دادن وسایل ریچارد نگفته. فقط گفته بود که باید او را به بازار ببرند. بعد هم به آناستاژیا گفت که باید این جهان‌بالایی را به بازار ببرد و بله، این یک دستور است. و این‌که بهتر است این‌قدر فین‌فین نکند و راه بیفتد. بعد به ریچارد گفت که اگر خودش، یعنی ارباب موش‌زبان، یک‌بار دیگر او، یعنی ریچارد، را ببیند، او، یعنی ریچارد، به بد دردسری خواهد افتاد. دوباره هم تکرار کرد که ریچارد نمی‌داند چه شانسی آورده، و با بی‌محلی به درخواست ریچارد برای پس گرفتن وسایلش- یا حداقل کیف پولش- او را به‌سمت دری برد و بعد از بیرون کردن آن‌ها، از داخل قفلش کرد.

ریچارد و آناستاژیا در تاریکی به راه افتادند.

دختر فانوسی سرهمی تشکیل‌شده از شمع، یک قوطی، کمی سیم و یک شیشه‌ی لیموناد دهان‌گشاد به دست داشت. ریچارد تعجب کرده بود که چشمانش این‌قدر سریع به تاریکی مطلق عادت کرده‌اند. به‌نظر می‌رسید در مجموعه‌ای از دخمه‌ها و انبارهای زیرزمینی در حال حرکت باشند. گاهی به‌نظرش می‌رسید که حرکتی را در گوشه‌ای از دخمه‌ها دیده، ولی همین که به آن گوشه می‌رسیدند، صاحب حرکت چه انسان بود و چه موش و چه چیز دیگر، غیبش زده بود. و وقتی سعی کرد در مورد این حرکت‌ها چیزی به آناستاژیا بگوید، دختر هیس‌هیسی کرد و گفت که ساکت باشد.

کمی بعد گذر نسیمی سرد از روی صورتش را حس کرد. دختر موشی ناگهان قوز کرد، فانوس شمعی را زمین گذاشت و پنجره‌ای مشبک و آهنی در دیوار را باز کرد. پنجره یک‌دفعه باز شد و دختر را نقش زمین کرد. به ریچارد اشاره کرد که رد شود. ریچارد هم خم شد و با احتیاط از سوراخ توی دیوار گذر کرد؛ یکی دو قدم جلوتر، زمین تمام می‌شد. ریچارد زمزمه کرد: «ببخشید ها، ولی این‌جا انگار یه سوراخه.»

دختر گفت: «ارتفاعش زیاد نیست. برو.»

بعد دریچه را پشت سر خود بست. دسته‌ی فانوس را به ریچارد داد و در

تاریکی گودال فرو رفت. از پایین گفت: «بفرما. اون‌قدرها هم بد نیست، نه؟»
صورتش فقط کمی پایین‌تر از پای آویزان ریچارد از لبه‌ی سوراخ بود.
«خیلی‌خب. فانوس رو بده من.»
ریچارد همین کار را کرد. دختر کمی باید بالا می‌پرید تا آن را بگیرد. آناستاژیا زمزمه کرد: «خوبه، حالا بیا.»
ریچارد با دلواپسی و آرام‌آرام جلو رفت، لحظه‌ای میان زمین‌وهوا معلق ماند و بعد لبه را ول کرد. موفق شد روی دست و پا در گل‌ولای نرم و خیس فرود بیاید. دستش را به ژاکت کشید و گِل را پاک کرد. کمی جلوتر، آناستاژیا مشغول باز کردن دریچه‌ی دیگری بود. از آن هم رد شدند و آناستاژیا دریچه را دوباره محکم بست و گفت: «حالا می‌تونیم حرف بزنیم. البته نه بلند. ولی می‌شه. البته اگر بخوای.»
ریچارد گفت: «اوه، ممنون.» چیزی برای گفتن به ذهنش نمی‌رسید. «خوب... اوم... تو یه موشی، آره؟»
دختر ریزریز خندید؛ درست مثل دخترک‌های ژاپنی که خنده‌ی خود را پشت دست پنهان می‌کنند. بعد سری تکان داد و گفت: «کاش این‌قدر شانس داشتم. کاش. اما نه، من یه موش‌زبان هستم. ما با موش‌ها حرف می‌زنیم.»
«در مورد چی؟ همین‌طوری گپ می‌زنید؟»
«اوه نه. براشون یه کارایی انجام می‌دیم. یعنی...» و لحن صدایش طوری بود انگار چنین چیزی محال بود به ذهن خود ریچارد برسد. «بعضی کارها هست که از دست خود موش‌ها برنمی‌آد، می‌دونی که. مثلاً نداشتن انگشت شست و این‌جور چیزها. صبر کن...»
بعد ریچارد را به دیوار چسباند، دست کثیف خود را روی دهان ریچارد گذاشت و شمع را با فوتی خاموش کرد. اتفاقی نیفتاد.
کمی بعد ریچارد صداهایی را از دور شنید. آن‌ها همان‌طور در تاریکی و سرما منتظر ماندند. ریچارد به خود می‌لرزید.
آدم‌هایی از کنارشان رد شدند که با صدای آهسته حرف می‌زدند. وقتی همه‌ی صداها قطع شد، آناستاژیا دستش را از روی دهان ریچارد برداشت، شمع را دوباره روشن کرد و به مسیر ادامه دادند.
ریچارد پرسید: «اینا کی بودن؟»
دختر شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «مهم نیست.»
«پس چی شد فکر کردی از دیدن ما خوششون نمی‌آد؟»

دختر نگاه اندوهباری به او انداخت؛ درست مثل مادری که بخواهد به نوزادش توضیح بدهد: بله، شعله‌ی آتش داغ است. همه‌ی شعله‌ها داغ هستند. باید به او اعتماد کرد. دختر گفت: «بیا، یه راه میانبر بلدم. می‌تونیم کمی از مسیر رو از لندن بالا رد بشیم.»

از چند پله‌ی سنگی بالا رفتند و دختر دری را باز کرد. آن‌ها رد شدند و در پشت سرشان بسته شد.

ریچارد با سردرگمی نگاهی به اطراف انداخت. آن‌ها در رودکنار ایستاده بودند؛ مسیری چند کیلومتری که آدم‌های عصر ویکتوریا در امتداد شمالی رودخانه‌ی تِیمز بر فراز سیستم فاضلاب و خط تازه‌ی مترو ساخته و به‌جای گل‌های بوگندویی که پانصد سال کرانه‌ی تیمز را به گند کشیده بود، جایگزین کرده بودند. هنوز شب بود- یا شاید دوباره شب شده بود. خودش هم نمی‌دانست چه مدت است در مکان‌های زیرزمینی و تاریک راه می‌رود.

ماه دیده نمی‌شد، اما آسمان را آشوب ستارگان درخشان پاییزی پوشانده بود. چراغ‌های خیابان و ساختمان‌ها و پل‌ها هم روشن بودند که مثل ستاره‌های زمینی به‌نظر می‌رسیدند که می‌درخشیدند و در آب شبانگاهی تِیمز تکرار می‌شدند. ریچارد با خودش فکر کرد: مثل سرزمین پریان می‌ماند.

آناستاژیا شمع را خاموش کرد و ریچارد گفت: «مطمئنی راه درست همینه؟»

«آره. تقریباً مطمئنم.»

داشتند به نیمکتی چوبی نزدیک می‌شدند و همین که چشم ریچارد به آن افتاد، به خیالش رسید این یکی از مطلوب‌ترین چیزهایی است که به عمرش دیده.

پرسید: «می‌شه یه کم بشینیم؟ فقط یه دقیقه.»

دختر شانه‌ای بالا انداخت. آن‌ها دو طرف نیمکت نشستند و ریچارد گفت: «تا روز جمعه، من یکی از بهترین تحلیل‌گران سرمایه‌ی لندن بودم.»

«تحلیل گرسَرِ مایه چیه؟»

«کارم بود.»

دختر انگار که متوجه شده باشد، سری تکان داد و گفت: «اوهوم. خوب...؟»

«هیچی، فقط خواستم به خودم یادآوری کنم. دیروز... انگار دیگه برای هیچ‌کدوم از آدمای این‌جا وجود نداشتم.»

آناستاژیا برایش توضیح داد: «چون دیگه براشون وجود نداری.»

زوجی که به پیاده‌روی شبانه آمده بودند، دست‌دردست آهسته از ساحل به آن‌ها نزدیک شدند و وسط نیمکت، بین ریچارد و آناستاژیا نشستند. کمی بعد با شعف مشغول گفتگو شدند. ریچارد به آن‌ها گفت: «ببخشید ها!» مرد دستش را روی بند کیف زن گذاشته بود و با هیجان، مثل کاشفی در قاره‌ای ناشناخته، آن را تکان می‌داد. ریچارد رو به زوج گفت: «من زندگیم رو می‌خوام.»

مرد به زن گفت: «دوستت دارم.»

زن همان‌طور که پا به پایش می‌آمد، گفت: « زنت چی...»

«بره به درک.»

زن با مستی خندید و گفت: «اون نره به درک. بیا با هم بریم دَدَر.» بعد دستش را نزدیک برد و ریزریز خندید.

ریچارد که حس می‌کرد نیمکت دیگر جای مطلوب قبلی نیست، رو به آناستاژیا گفت: «بیا.»

آن‌ها بلند شدند و رفتند. آناستاژیا از سر شانه به زوج روی نیمکت که کم‌کم به حالت افقی در می‌آمدند، نگاهی انداخت.

ریچارد چیزی نگفت. آناستاژیا پرسید: «چیزی شده؟»

«همه‌چیز شده. تو همیشه اون پایین زندگی کردی؟»

«نه، این بالا به دنیا اومدم.» کمی مکث کرد و بعد گفت: «فکر نکنم دلت بخواد چیزی در مورد من بدونی.»

ریچارد با تعجب متوجه شد که اتفاقاً خیلی دلش می‌خواهد بداند. گفت: «چرا، خیلی دلم می‌خواد.»

دختر دستی به مهره‌ی سنگی و زمخت آویزان از گردنش کشید، آب دهانش را قورت داد و گفت: «من و مامانم بودیم و دوقلوها...» بعد دهانش را بست و سکوت کرد.

ریچارد گفت: «ادامه بده. راحت باش. جدی می‌گم. بگو.»

دختر سری تکان داد. نفس عمیقی کشید و بعد بدون این‌که نگاهی به ریچارد بکند، همان‌طور که به زمین پیش پا چشم دوخته بود، شروع کرد به

حرف زدن: «خب، مامانم من و خواهرهام رو نگه می‌داشت؛ اما بعد مخش تعطیل شد. یه روز از مدرسه برگشتم و دیدم با لباس پاره داره گریه می‌کنه و چیزمیز می‌شکونه. بشقاب و همه‌چیز. ولی هیچ‌وقت ما رو اذیت نمی‌کرد. هیچ‌وقت. خانومه از خدمات اجتماعی اومد و دوقلوها رو برد و من هم مجبور شدم برم پیش خاله‌م. اون با یه مردی زندگی می‌کرد که ازش خوشم نمی‌اومد. هر وقت خاله نبود...» دختر مکث کرد؛ آن‌قدر ساکت ماند که ریچارد فکر کرد دیگر نمی‌خواهد چیزی بگوید. اما آناستازیا ادامه داد: «حالا. یه کارایی می‌کرد. آخرش به خاله‌م گفتم و اون من رو زد. گفت دروغ می‌گم. گفت برام پلیس خبر می‌کنه. ولی من دروغ نمی‌گفتم. پس فرار کردم. روز تولدم بود.»

به پل آلبرت رسیدند؛ یادبودی کج‌سلیقه بر فراز تِیمز که باترسی در جنوب را به انتهای ساحل در چلسی متصل می‌کرد؛ از پل هزاران پرچم کوچک و سفید آویزان بود.

«جایی نداشتم برم. خیلی هم سرد بود.» دوباره مکث کرد. «توی خیابون می‌خوابیدم. روزها می‌خوابیدم که گرم‌تر بود و شب‌ها راه می‌رفتم. همین‌طور فقط راه می‌رفتم. یازده سالم بود. شیر و نون رو از جلوی در خونه‌ی آدم‌ها می‌دزدیدم و می‌خوردم. از این کار بدم می‌اومد، پس رفتم طرف بازارهای خیابونی؛ سیب و پرتقال‌های گندیده و چیزهایی رو که آدم‌ها دور می‌ریختند، برمی‌داشتم. بعد خیلی مریض شدم. تو یه زیرگذر توی ناتینگ‌هیل زندگی می‌کردم. وقتی بیدار شدم، توی لندن پایین بودم. موش‌ها پیدام کرده بودند.» ریچارد پرسید: «هیچ‌وقت سعی کردی به این‌ها برگردی؟» و با دست اطراف را نشان داد. خانه‌های آرام، گرم و پر از آدم؛ ماشین‌های شب‌رو. دنیای واقعی... دختر سر تکان داد. همه‌ی شعله‌ها داغ هستند کوچولو، خودت یاد می‌گیری. دختر گفت: «نمی‌شه. یا این یا اون. هیچ‌وقت کسی جفتش رو نداره.»

***

در با تردید گفت: «متاسفم.»

چشمانش سرخ بود و انگار حسابی فین کرده و اشک‌ها را محکم از چشم و گونه‌هاش پاک کرده بود.

مارکی در مدتی که منتظر بود دختر خودش را جمع‌وجور کند، سرش را با

گرداندن سکه‌های قدیمی و استخوان‌های توی جیب روی بند انگشت گرم کرد. بعد سرش را بالا آورد و با لحنی بی‌احساس گفت: «آره؟»

دختر لبش را گزید. «نه، نه واقعاً. متاسف نیستم. اون‌قدر در حال فرار و پنهان شدن و فرار بودم که... این اولین باری بود که فرصت کردم تا...» بعد ساکت شد.

مارکی سکه‌ها و استخوان‌ها را به جیبش برگرداند و گفت: «اول شما.»

بعد به دنبال او به‌سمت دیوار پر از عکس برگشت. دختر دستش را روی عکس اتاق مطالعه گذاشت و دست بزرگ و سیاه مارکی را چسبید و... محکم پیچاند...

***

در گلخانه بودند و به گل‌ها آب می‌دادند. اول پورتیا به گلدانی آب می‌داد و جریان آب را به‌سمت خاک پای ساقه‌ها می‌گرداند و مواظب بود برگ‌ها و گل‌ها خیس نشوند. رو به کوچک‌ترین دختر گفت: «پاها رو آب بده. لباس‌ها رو خیس نکن.»

اینگرس یک آب‌پاش کوچکِ مخصوص خود داشت و خیلی به آن افتخار می‌کرد. این هم درست مثل آب‌پاش مادرش از فلز ساخته شده بود و رنگ سبز روشنی داشت. وقتی مادرش یک گلدان را تمام می‌کرد، اینگرس با آب‌پاش کوچک خودش دست‌به‌کار می‌شد. به مادرش می‌گفت: «به کفش‌ها.» بعد می‌زد زیر خنده؛ از آن خنده‌های ناگهانی دخترهای کوچولو.

مادر هم می‌خندید. تا این‌که آقای کروپ روباه موهایش را محکم کشید و یک‌باره گلوی سفیدش را گوش‌تاگوش برید.

***

در به‌آرامی گفت: «سلام بابا.»

مجسمه‌ی نیم‌تنه‌ی پدرش را لمس و گونه‌اش را نوازش کرد. مردی لاغر و تقریباً طاس بود. مارکی د کاراباس با خودش فکر کرد: مثل سزار در نقش پروسپرو است. حال خوشی نداشت. خاطره‌ی آخری اذیتش کرده بود. با این‌حال، دیگر توی اتاق مطالعه‌ی ارباب پورتیکو بود. اولین بارش بود.

مارکی اتاق را برانداز کرد و گذاشت چشمانش روی تمامی جزییات آن بغلتد. تمساح پرشده‌ای از سقف آویزان بود؛ کتاب‌های جلدچرمی، یک

اسطرلاب، آینه‌های محدب و معقر، وسایل علمی عجیب‌وغریب. به دیوارها نقشه چسبیده بود؛ نقشه‌ی سرزمین‌ها و شهرهایی که د کاراباس اسمشان را هم نشنیده بود. میز پوشیده از کاغذهای دست‌نویس بود. روی دیوار سفید پشت میز، لکه‌ای قرمز-قهوه‌ای دیده می‌شد. عکس کوچکی از خانواده‌ی **در** روی میز بود. مارکی به آن خیره شد. «مادر و خواهرت، پدرت، و برادرات. همه مرده‌اند. تو چطور فرار کردی؟»

دختر سرش را پایین انداخت و گفت: «شانس آوردم. چند روزی به گشت‌وگذار رفته بودم... می‌دونی هنوز چند تایی سرباز رومی کنار رودخونه‌ی کیل‌برن اردو دارن؟»

مارکی نمی‌دانست و همین ناراحتش می‌کرد. «هوم. چند تا؟»

دختر شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «سی چهل نفر. فکر می‌کنم فراری‌های لژیون نوزدهم باشند. لاتینم خیلی قوی نیست. به‌هرحال... وقتی برگشتم...» مکث کرد، آب دهانش را قورت داد و چشمان چندرنگش دوباره از اشک پر شد.

مارکی خیلی کوتاه گفت: «خودت رو جمع‌وجور کن. ما خاطره‌نگار پدرت رو لازم داریم. باید بفهمیم این کارِ کی بوده.»

دختر اخم کرد و گفت: «می‌دونیم کار کی بوده. کروپ و وندمار...»

مارکی دستی بالا آورد و انگشتانش را خم و راست کرد. «این‌ها بازو بودند؛ دست، انگشت. مغزی هم هست که دستور این کار رو داده و می‌خواد تو رو هم بکشه. و این دو تا دستمزدشون کم نیست.»

نگاهی به اطراف دفتر به‌هم‌ریخته انداخت و گفت: «خاطره‌نگار؟»

«این‌جا نیست. گفتم که، همه‌جا رو گشتم.»

«شاید اشتباه فکر می‌کنم که خانواده‌ات کارشون پیدا کردن در بوده؛ چه واضح باشه و چه نه.»

دختر چشم‌غره‌ای رفت. بعد چشمانش را بست و انگشت سبابه و شست را دو طرف بینی‌اش گذاشت. مارکی هم مشغول بررسی میز ارباب پورتیکو شد. جوهردان؛ یک مهره‌ی شطرنج؛ یک تاس استخوانی؛ یک ساعت جیبی از طلا؛ چند پر و...

جالب است.

مجسمه‌ی کوچکی از یک گراز، یک خرس قوزکرده یا شاید یک گاو نر روی میز بود. نمی‌شد تشخیص داد کدام‌یکی است. اندازه‌ی یک مهره‌ی شطرنج بود و ناشیانه آن را از آبنوس تراشیده بودند. مجسمه او را به یاد چیزی می‌انداخت، ولی نمی‌دانست چه چیزی. آن را برداشت، زیرورویش کرد و میان انگشتانش فشرد.

در دستش را انداخت. سردرگم و گیج به‌نظر می‌رسید. مارکی پرسید: «چی شده؟»

در گفت: «این‌جاست.» بعد در اتاق به راه افتاد؛ اول به یک‌سو و بعد به سوی دیگر رفت. مارکی مجسمه را پنهانی روانه‌ی جیب کرد.

در جلوی یک کمد بلند ایستاد و گفت: «این‌جا.»

دستی دراز کرد؛ صدای تلقی بلند شد و کشوی کوچکی از کنار کمد بیرون زد.

در دستش را میان سیاهی آن فرو برد و چیزی به اندازه و شکل یک گلوله‌ی توپ را بیرون آورد و آن را به دست مارکی داد. این توپ در واقع کره‌ای از برنج و چوب صیقلی بود که در آن مس و شیشه هم کار شده بود.

مارکی توپ را گرفت و پرسید: «همینه؟»

دختر سر تکان داد.

«آفرین.»

قیافه‌ی دختر در هم بود. «نمی‌دونم چطور قبلاً متوجهش نشدم.»

مارکی گفت: «چون ناراحت بودی. من مطمئن بودم که همین‌جاست. و به‌ندرت پیش می‌آد من در موردی اشتباه کنم. حالا...»

توپ کوچک را بالا برد و قطعه‌های شیشه و برنج و مس زیر نور برق زدند. دلش نمی‌خواست ندانستنش را نشان دهد ولی مجبور بود بپرسد: «حالا چطور کار می‌کند؟»

***

آناستاژیا ریچارد را به پارک کوچکی در سمت جنوبی پل راهنمایی کرد؛ از پله‌هایی سنگی که کنار دیواری بودند، پایین رفتند. آناستاژیا دوباره شمع را روشن کرد و دریچه‌ای را باز کرد و بعد از عبور، آن را بست. چند پله‌ی دیگر را پایین رفتند و تاریکی اطرافشان را پر کرد.

ریچارد گفت: «یه دختری هست به اسم **در**. یه کم از تو کوچیک‌تره.

می‌شناسیش؟»

«بانو **در**. می‌دونم کی هستن.»

«خب...، اون عضو کدوم قلمروئه؟»

«هیچ‌کجا. ایشون عضو خاندان تاق هستن. خانواده‌اش قبلاً خیلی مهم بود.»

«قبلاً؟ الان دیگه نیست؟»

«یه نفر همه‌شون رو کشت.»

بله، حالا یادش می‌آمد که مارکی هم چیزی در این مورد گفته بود. موشی از جلوی پایشان رد شد. آناستاژیا روی پله متوقف شد و تعظیم بلندبالایی کرد.

موش ایستاد و آناستاژیا گفت: «سرورم.»

ریچارد هم گفت: «هی، سلام.»

موش لحظه‌ای آن‌ها را برانداز کرد، بعد پایین پله‌ها ناپدید شد.

ریچارد گفت: «خب، این بازار پرنده کجاست؟»

«جای بزرگیه. ولی به‌ندرت لازم می‌شه موش‌زبان‌ها به بازار برن. اگر راستش رو بخوای...» مکث کرد و بعد گفت: «نه، ولش کن. حتماً بهم می‌خندی.»

ریچارد با صداقت تمام گفت: «نمی‌خندم.»

«خب، من یه کم می‌ترسم.»

«می‌ترسی؟ از بازار؟»

به پایین پله‌ها رسیده بودند. آناستاژیا کمی مکث کرد و بعد به چپ پیچید.

«اوه، نه. توی بازار آتش‌بس برقراره. اگر کسی به یکی دیگه آسیب برسونه، کل لندن پایین مثل سیل فاضلاب سرش خراب می‌شه.»

«پس از چی می‌ترسی؟»

«به اون‌جا رسیدن. هر بار یه جای مختلف برگزار می‌شه. دائم جابه‌جا می‌شه. و برای رسیدن به جایی که امشب اون‌جاست...» دوباره با اضطراب دستی به سنگ دور گردنش کشید و ادامه داد: «باید از یه محله‌ی خیلی بد عبور کنیم.»

صدایش واقعاً وحشت‌زده به‌نظر می‌رسید.

ریچارد جلوی خودش را گرفت تا دستش را دور دختر حلقه نکند. در عوض پرسید: «یعنی کجا؟»

دختر به او رو کرد و موهای توی صورتش را کنار زد. بعد به او گفت.

ریچارد تکرار کرد: «پل شوالیه[۲۱].»
بعد زیرلبی خندید. دختر برگشت و گفت: «بفرما. گفتم بهم می‌خندی.»

***

تونل‌های عمیق در دهه‌ی ۱۹۲۰ برای گسترش سریع خط شمالی مترو حفر شده بودند. در جریان جنگ جهانی دوم، سربازها هزارهزار آن‌جا اردو داشتند و آلودگی‌شان با هوای فشرده به سطح فاضلاب‌های بالا منتقل می‌شد. هر دو طرف تونل‌ها پر از تخت‌های دوطبقه برای سربازها بود. وقتی جنگ تمام شد، تخت‌ها همین‌جا ماندند و روی کفی توری‌شان، جعبه‌هایی انبار شد که پر از نامه و پرونده و کاغذ بود؛ اسراری از بی‌مزه‌ترین نوع این پایین انبار شده بودند و بعد از یاد رفتند. نیازهای اقتصادی باعث تعطیلی کامل این تونل‌ها در دهه‌ی ۱۹۹۰ شد. جعبه‌ها رفتند تا اسکن شده و در کامپیوتر ذخیره شوند، یا خرد و سوزانده شوند.



وارنی در عمیق‌ترین تونل‌ها، درست زیر متروی کامدن خانه داشت. او تخت‌های فلزی رهاشده را جلوی تنها ورودی کپه کرده و بعد مشغول تزیینات داخلی شده بود. وارنی عاشق اسلحه بود. اسلحه‌هایش را شخصاً از هر چیزی که پیدا می‌کرد، بلند می‌کرد یا می‌دزدید، درست می‌کرد؛ قطعات خودرو و ماشین‌آلات تبدیل به قلاب و تیغ، کمان و قلاب‌سنگ، پتک برای خراب کردن دیوار، تبر و باتوم و پنجه‌بوکس می‌شد. آن‌ها را به دیوارهای این تونل عمیق آویزان کرده یا گوشه‌وکنار گذاشته بود و

همه‌شان ترسناک و ناخوشایند به‌نظر می‌رسیدند. وارنی قیافه‌اش شبیه گاو نر بود، آن هم گاو نری که پوستش را بتراشید، شاخش را بزنید و همه‌ی تنش را خالکوبی کنید و خودش هم دچار پوسیدگی دندان افتضاحی باشد. تازه خروپف هم می‌کرد. فتیله‌ی چراغ نفتی کنار سرش را پایین کشیده بود. خودش روی کپه‌ای پارچه می‌خوابید و حالا داشت خروپف گوشخراشی می‌کرد و دسته‌ی یک شمشیر دولبه‌ی دست‌ساز هم روی زمین کنار دستش بود.

دستی فتیله‌ی چراغ را بالا کشید.

وارنی حتی قبل از این‌که چشمانش را باز کند، شمشیر را به دست گرفت و سر پا ایستاد. چند باری پلک زد و نگاهی به اطراف انداخت. کسی آن‌جا نبود؛ چیزی کپه‌ی تخت‌های جلوی ورودی را به هم نریخته بود. شمشیر را پایین آورد.

صدایی گفت: «پیس‌پیس!»

وارنی گفت: «هه؟»

آقای کروپ وارد روشنایی شد و گفت: «سورپریز!»

وارنی یک قدم عقب رفت؛ که البته اشتباه بزرگی بود. چاقویی کنار شقیقه‌اش ظاهر شد که تیغه‌اش درست کنار چشمش بود. آقای کروپ از سر دلسوزی گفت: «پیشنهاد می‌دم حرکت اضافه‌ای نکنی. ممکنه آقای وندمار با رفیق قدیمی‌اش دچار مشکل بشه. خیلی از اتفاق‌های بد تصادفی توی خونه رخ می‌دن. مگه نه، آقای وندمار؟»

صدای خشک آقای وندمار گفت: «من به آمار و ارقام اعتقادی ندارم.»

دستی پوشیده در دستکش از پشت وارنی ظاهر شد، شمشیرش را مچاله کرد و آن را کج‌وکوله روی زمین انداخت.

آقای کروپ گفت: «حالت چطوره، وارنی؟ خوب که هستی؟ آره؟ آماده‌ی آماده، سُرومُروگنده برای بازار امشب؟ می‌دونی ما کی هستیم؟»

وارنی تا جایی که برایش ممکن بود، بدون تکان دادن کمترین عضله سر تکان داد. او آقای کروپ و آقای وندمار را می‌شناخت. چشمانش داشتند روی دیوار می‌دویدند. بله، آن‌جا؛ ستاره‌ی صبح[۲۲]. یک توپ چوبی تیغ‌دار، پر از میخ‌های تیز، متصل به یک زنجیر در گوشه‌ی اتاق...

«شایعه شده یه خانوم جوون امروز عصر قصد مصاحبه با محافظ‌ها رو داره. به فکرت نرسیده که تو هم این کار رو یه امتحانی بکنی؟»

آقای کروپ همان‌طور که لای دندان‌های سنگ‌قبرمانندش را خلال می‌کرد، ادامه داد: «بلند حرف بزن.»

وارنی با ذهن ستاره‌ی صبح را بلند کرد. این توانایی‌اش بود. خیلی‌خوب، خیلی آرام... آرام... آن را به‌سمت قلابش برد و در تاقی تونل بلند کرد... از طریق دهان گفت: «وارنی بهترین محافظ و بزن‌بهادر توی دنیای پایینه. همه قبول دارن که من از روز شکار به بعد، بهترین شده‌م.»

وارنی با ذهنش ستاره‌ی صبح را در تاریکی بالای سر آقای کروپ پنهان کرد. اول جمجمه‌ی کروپ را خرد می‌کرد و بعد خدمت وندمار می‌رسید...

ستاره‌ی صبح به‌سمت سر آقای کروپ سقوط کرد: وارنی خودش را دور از تیغه‌ی چاقوی نشانه‌گیری شده به‌سمت چشمش، زمین انداخت. آقای کروپ سرش را بلند نکرد. سرش را نچرخاند. فقط آن را خیلی سریع کنار برد و ستاره‌ی صبح از کنارش رد شد و به زمین خورد و تکه‌های آجر و بتون را به هوا پرتاب کرد. آقای وندمار با یک دست وارنی را بلند کرد و از همکارش پرسید: «بزنمش؟»

آقای کروپ سری تکان داد. هنوز نه. رو به وارنی گفت: «بدک نبود. بهترین محافظ و بزن‌بهادر. ازت می‌خوایم خودت رو به بازار امشب برسونی. ازت می‌خوایم هر کاری لازمه بکنی تا محافظ شخصی همون خانوم جوونی که گفتم بشی. بعد، وقتی کار رو تموم کردی، یه چیزی رو یادت نره. باید در مقابل باقی جهان ازش محافظت کنی، ولی هر وقت ما بخوایمش، میایم دنبالش. روشن شد؟»

وارنی زبانش را روی دندان‌های پوسیده‌اش کشید و گفت: «بهم رشوه می‌دین؟»

آقای وندمار ستاره‌ی صبح را بلند کرده بود و داشت با دست خالی، زنجیر آن را حلقه‌به‌حلقه باز می‌کرد و روی زمین می‌ریخت. جیرینگ‌جیرینگ بلندی به راه انداخته بود. آقای وندمار گفت: «نه.» جیرینگ. «داریم تهدیدت می‌کنیم.» جیرینگ. «و اگر کاری رو که آقای کروپ می‌گه انجام ندی...» جیرینگ. «... اذیتت می‌کنیم...» جیرینگ. «یه‌طور خیلی بد. بعدش...» جیرینگ. «... می‌کشیمت.»

وارنی گفت: «آه، پس یعنی باید براتون کار کنم. آره؟»

آقای کروپ همان‌طور که لای دندان‌های سنگ‌قبرمانندش را خلال می‌کرد، ادامه داد: «بلند حرف بزن.»

وارنی با ذهن ستاره‌ی صبح را بلند کرد. این توانایی‌اش بود. خیلی‌خوب، خیلی آرام... آرام... آن را به‌سمت قلابش برد و در تاقی تونل بلند کرد... از طریق دهان گفت: «وارنی بهترین محافظ و بزن‌بهادر توی دنیای پایینه. همه قبول دارن که من از روز شکار به بعد، بهترین شده‌م.»

وارنی با ذهنش ستاره‌ی صبح را در تاریکی بالای سر آقای کروپ پنهان کرد. اول جمجمه‌ی کروپ را خرد می‌کرد و بعد خدمت وندمار می‌رسید...

ستاره‌ی صبح به‌سمت سر آقای کروپ سقوط کرد: وارنی خودش را دور از تیغه‌ی چاقوی نشانه‌گیری شده به‌سمت چشمش، زمین انداخت. آقای کروپ سرش را بلند نکرد. سرش را نچرخاند. فقط آن را خیلی سریع کنار برد و ستاره‌ی صبح از کنارش رد شد و به زمین خورد و تکه‌های آجر و بتون را به هوا پرتاب کرد. آقای وندمار با یک دست وارنی را بلند کرد و از همکارش پرسید: «بزنمش؟»

آقای کروپ سری تکان داد. هنوز نه. رو به وارنی گفت: «بدک نبود. بهترین محافظ و بزن‌بهادر. ازت می‌خوایم خودت رو به بازار امشب برسونی. ازت می‌خوایم هر کاری لازمه بکنی تا محافظ شخصی همون خانوم جوونی که گفتم بشی. بعد، وقتی کار رو تموم کردی، یه چیزی رو یادت نره. باید در مقابل باقی جهان ازش محافظت کنی، ولی هر وقت ما بخوایمش، میایم دنبالش. روشن شد؟»

وارنی زبانش را روی دندان‌های پوسیده‌اش کشید و گفت: «بهم رشوه می‌دین؟»

آقای وندمار ستاره‌ی صبح را بلند کرده بود و داشت با دست خالی، زنجیر آن را حلقه‌به‌حلقه باز می‌کرد و روی زمین می‌ریخت. جیرینگ‌جیرینگ بلندی به راه انداخته بود. آقای وندمار گفت: «نه.» جیرینگ. «داریم تهدیدت می‌کنیم.» جیرینگ. «و اگر کاری رو که آقای کروپ می‌گه انجام ندی...» جیرینگ. «... اذیتت می‌کنیم...» جیرینگ. «یه‌طور خیلی بد. بعدش...» جیرینگ. «... می‌کشیمت.»

وارنی گفت: «آه، پس یعنی باید براتون کار کنم. آره؟»

آقای کروپ گفت: «آره. همین‌طوره. متاسفانه ما چیز دیگه‌ای برای ارائه نداریم.»
وارنی گفت: «برام مهم نیست.»
آقای کروپ گفت: «خوبه. به گروه خوش اومدی.»

***

سازوکار بزرگ اما در عین‌حال ظریفی بود؛ از چوب گردو و صنوبر صیقلی، برنج و شیشه، مس و آینه و عاج، منشورهای کریستالی و چرخ‌دنده‌ها و فنرهای برنجی درست شده بود. کلش بزرگ‌تر از یک تلویزیون صفحه‌گسترده بود، گرچه عرض نمایشگر اصلی از ده دوازده سانتی‌متر تجاوز نمی‌کرد. اگر ذره‌بینی رویش می‌گرفتی، اندازه‌ی تصویر بزرگ‌تر می‌شد. شیپور برنجی بزرگی از پهلویش بیرون زده بود- از همان‌هایی که گرامافون‌های عتیقه دارند. کلش ترکیبی از تلویزیون و پخش‌کننده‌ی ویدیو به‌نظر می‌رسید؛ البته ترکیبی که احتمالاً باید سیصد سال پیش و به دست سر آیزاک نیوتون خلق می‌شد. که البته، کم‌وبیش، همین‌طور بود.
در گفت: «ببین.»
بعد گوی چوبی را روی سکو گذاشت. نور از ماشین می‌تابید و به درون گوی می‌رفت. بعد گوی بنا کرد به چرخیدن.
چهره‌ای اشرافی با رنگ‌های زنده، روی نمایشگر کوچک ظاهر شد. با کمی تاخیر، صدایی به همراه خش‌خش از شیپور به گوش رسید. «... که دو شهر این‌قدر نزدیک باشند و این‌قدر دور؛ مالکین بالای سرمان و بی‌چیزهایی که پایین و میان شکاف‌ها زندگی خواهند کرد.»
در با چهره‌ای که چیزی از آن هویدا نبود، به نمایشگر نگاه می‌کرد.
پدرش ادامه داد: «... با این‌حال، نظرم این است که آن‌چه مایه‌ی عذاب مایی است که در این دنیای پایین زندگی می‌کنیم، دسته‌بندی حقیرانه‌مان است. سیستم قلمروها و ممالک هم احمقانه و هم باعث تفرقه است.»
ارباب پورتیکو کت شب نخ‌نمایی به همراه کلاه به تن داشت. به‌نظر صدایش از اعماق قرن‌ها می‌آمد، نه چند روز یا چند هفته‌ی قبل. سرفه‌ای کرد و گفت: «تنها من بر این عقیده نیستم. هستند کسان دیگری که می‌خواهند همه‌چیز را همان‌طور که هستند ببینند. بعضی‌های دیگر هم

هستند که می‌خواهند اوضاع را بدتر کنند. این‌ها...»

مارکی گفت: «نمی‌شود سرعتش را ببری بالا؟ برسی به آخرین مدخل؟»

در سری تکان داد. اهرمی از عاج را لمس کرد؛ تصویر کم‌رنگ و چندتکه شد و شکل دیگری به خود گرفت.

حالا ارباب پورتیکو کت بلندی به تن داشت. از کلاه هم خبری نبود. زخم سرخی یک طرف سرش دیده می‌شد و دیگر پشت میز ننشسته بود. حالا با سرعت و فوریت بیشتری حرف می‌زد: «نمی‌دونم چه‌کسی این رو ببینه یا چه‌کسی پیداش کنه. ولی هر کس که هستی، لطفاً این رو به دست دخترم، بانو **در**، برسون... اگر زنده بود...» تصویر و صدا دچار برفک و خش‌خش شد. بعد ارباب گفت: «**در**؟ دخترم؟ اوضاع بد است. نمی‌دونم چقدر مونده تا این اتاق رو پیدا کنند. فکر می‌کنم پورتیای بیچاره و خواهر و برادرت مرده‌اند.»

کیفیت تصویر و صدا بدتر شد.

مارکی نگاهی به **در** انداخت. صورت او خیس بود؛ اشک همین‌طور از چشمانش روی گونه‌هایش سرازیر می‌شد. انگار خودش هم نمی‌دانست دارد گریه می‌کند، چون اشک‌ها را پاک نمی‌کرد. فقط به تصویر پدرش خیره مانده بود و به حرف‌های او گوش می‌کرد. دستگاه صدای خرخر و برفک پخش می‌کرد. پدر مرده‌اش گفت: «گوش کن، دخترم. برو پیش ایزلینگتون... می‌تونی به ایزلینگتون اعتماد کنی... باید بهش اعتماد کنی...» تصویر کم‌رنگ شد؛ خون از پیشانی مرد توی چشم‌هایش می‌چکید. ارباب آن را پاک کرد و گفت: «**در**؟ انتقام بگیر. انتقام خانواده‌ات رو بگیر.»

صدای ترق بلندی از شیپور دستگاه شنیده شد. ارباب پورتیکو سرش را برگرداند و با گیجی و اضطراب، جایی خارج از تصویر را نگاه کرد. گفت: «چیه؟» و از قاب تصویر بیرون رفت. چند لحظه، تصویر ثابت باقی ماند؛ یک میز و دیوار سفید و خالی پشت سرش. بعد فوران بلندی از خون به دیوار پاشید. **در** اهرمی را لمس کرد، تصویر را خاموش کرد و سرش را برگرداند.

مارکی دستمالی به دستش داد و گفت: «بگیر.»

«ممنون.»

در اشک‌هایش را پاک کرد و محکم توی دستمال فین کرد. بعد زل زد به

فضای روبه‌رو. در نهایت گفت: «ایزلینگتون.»
مارکی گفت: «من هیچ‌وقت سروکاری با ایزلینگتون نداشته‌م.»
در گفت: «من هم همیشه فکر می‌کردم فقط یه افسانه است.»
«نه، اصلاً.»
بعد مارکی دست دراز کرد روی میز و ساعت جیبی را برداشت؛ با یک انگشت، درِ آن را باز کرد و گفت: «ماهرانه ساخته شده.»
در سری تکان داد. «مال پدرم بود.»
مارکی در ساعت را بست و گفت: «وقت رفتن به بازاره. به‌زودی شروع می‌شه. جناب زمان خیلی با ما یار نیست.»
در دوباره فین کرد و بعد دست‌هایش را در اعماق جیبش فرو برد. عاقبت رو کرد به مارکی و با صورت اخمو و چشم‌های غریب و روشن گفت: «واقعاً فکر می‌کنی بتونیم محافظی پیدا کنیم که از پس کروپ و وندمار بر بیاد؟»
مارکی لبخندی زد و دندان‌های سفیدش را به نمایش گذاشت. «از زمان شکار هیچ‌کس نبوده که حتی شانس این کار رو داشته باشه. نه، برای من کسی کافیه که بتونه برای فراری دادن تو فرصت کافی جور کنه.» بعد زنجیر ساعت را به کتش آویزان و آن را توی جیب جلیقه‌اش فرو کرد.
در گفت: «داری چی‌کار می‌کنی؟ اون مال پدرمه.»
«ولی دیگه ازش استفاده نمی‌کنه، مگه نه؟» زنجیر را مرتب کرد و ادامه داد: «بفرما. خیلی هم شیک و مجلسی.» بعد تماشا کرد که چطور احساسات در صورت دختر به راه افتادند؛ اول عصبانیت و در نهایت تسلیم. **در** گفت: «بهتره بریم.»

***

آناستاژیا گفت: «دیگه تا پل چیزی نمونده.»
ریچارد امیدوار بود او حقیقت را گفته باشد. حالا داشتند سومین شمع را می‌سوزاندند. دیوارها زیر نور شمع می‌لرزیدند و انگار مسیر تا ابد کش آمده بود. باورش نمی‌شد که هنوز زیر لندن باشند؛ کم‌کم داشت باور می‌کرد که باید تا نیمه‌های ولز رفته باشند.
دختر گفت: «من واقعاً می‌ترسم. هیچ‌وقت از پل رد نشده‌م.»
ریچارد با تعجب گفت: «ولی خودت گفتی قبلاً به این بازار رفتی.»

«کله‌پوک، بهش می‌گن بازار پرنده. گفتم که، جابه‌جا می‌شه. هر دفعه یه جاست. آخرین باری که رفتم، توی یه برج ساعت بزرگ بود. بیگ... یه چیزی. بعدیش هم...»

ریچارد گفت: «بیگ بِن؟»

«شاید. اون‌تویی بودیم که کلی چرخ‌دنده‌های بزرگ می‌چرخیدند و این رو از همون‌جا خریدم...» و گردنبندش را نشان داد. نور شمع بازتاب زردی روی سنگ درخشان داشت. آناستاژیا مثل بچه‌ها لبخندی زد و گفت: «ازش خوشت می‌آد.»

«قشنگه. خیلی گرون بود؟»

«چند تا چیز رو باهاش تاق زدم. این‌جا همه‌چیز این‌طوریه. یه چیزهایی رو با هم تاق می‌زنیم.»

بعد از پیچی رد شدند و پل را دیدند. ریچارد با خودش فکر کرد می‌تواند یکی از پل‌های پانصد سال پیش روی تِیمز باشد؛ پلی عظیم و سنگی که بر فراز سیاهی عمیقی در شب استوار شده بود. ولی نه آسمانی بالای آن بود و نه آبی زیر پایش. پل در تاریکی قوس برمی‌داشت. ریچارد نمی‌دانست چه‌کسی و چه زمانی این پل را ساخته. اصلاً نمی‌دانست چنین چیزی چطور می‌تواند زیر لندن و بدون اطلاع کسی وجود داشته باشد. احساس می‌کرد قلبش دارد می‌ریزد. بعد فهمید که به‌شکلی عمیق و رقت‌بار، از پل وحشت دارد.

پرسید: «باید از روش رد بشیم؟ نمی‌شه از یه راه دیگه به بازار برسیم؟»

پای پل توقف کردند. آناستاژیا سری تکان داد و گفت: «می‌تونیم از یه راه دیگه به جاش برسیم؛ ولی به خود بازار نه.»

«هان؟ اما این‌که مسخره است. یعنی، یه چیزی یا یه‌جایی هست یا نه؛ مگه نه؟»

دختر دوباره سرش را تکان داد. از پشت سرشان همهمه‌ای بلند شد و کسی ریچارد را هل داد و به زمین انداخت. او سرش را بلند کرد و مرد غول‌آسایی پوشیده از خالکوبی را دید که لباس‌هایی سرهم‌شده از پلاستیک و چرم به تن داشت که انگار از تودوزی ماشین آن را بریده باشد. مرد نگاهی بی‌احساس به ریچارد انداخت. پشت مرد غول‌آسا، چند زن و مرد دیگر هم بودند؛ آدم‌هایی که انگار همه داشتند به یک مهمانی

سطح پایین می‌رفتند. وارنی که حال خوشی داشت، گفت: «یکی سر راهم بود. یکی باید بپائه که کجا می‌ره.»



یک‌بار وقتی ریچارد در بچگی از مدرسه به خانه می‌رفت، به موشی در یک گودال کنار جاده برخورده بود. وقتی موش متوجه ریچارد شد، روی دو پای عقب بلند شد و هیس‌هیس بلندی به راه انداخت و ریچارد را ترساند. ریچارد عقب‌عقب رفته و با خودش فکر کرده بود چطور چیزی به این کوچکی می‌تواند این‌قدر مشتاق جنگیدن با چیزی این‌قدر بزرگ‌تر از خودش

باشد. حالا آناستاژیا میان ریچارد و وارنی ایستاد. از نصف قد وارنی هم کوتاه‌تر بود، اما به او چشم‌غره می‌رفت و دندان نشان می‌داد و مثل موش به‌دام‌افتاده در گودال، هیس‌هیس می‌کرد. وارنی یک قدم عقب رفت و تفی جلوی کفش‌های ریچارد انداخت. بعد رویش را برگرداند و با یک دسته از آدم‌ها، از پل رد شد و در تاریکی غیبش زد.

آناستاژیا به ریچارد کمک کرد بایستد و گفت: «خوبی؟»

«خوبم. تو خیلی شجاعت نشون دادی.»

دختر با خجالت سرش را پایین انداخت و گفت: «من خیلی شجاع نیستم. هنوز از پل می‌ترسم. حتی اونا هم می‌ترسیدند. برای همین گروهی رد شدند. امنیت گروهی بیشتره. گنده‌بک‌های زورگو.»

صدایی زنانه، گرم و غلیظ مثل خامه‌وعسل، از پشت سر گفت: «اگر می‌خواین از پل رد بشین، من باهاتون می‌آم.»

در آن لحظه به نظرش رسید ممکن است کانادایی یا آمریکایی باشد. بعدتر شکش برد که آفریقایی، استرالیایی یا حتی هندی باشد. زن بلندقدی بود که موهای بلند خرمایی و پوستی به‌رنگ شکرِ سوخته داشت. زن لباسی از چرم با سایه‌های خاکستری و قهوه‌ای پوشیده بود. کیف چرمی درب‌وداغانی هم از سر شانه‌اش آویزان بود. در یک دست عصای بلندی داشت، چراغ‌قوه‌ای به مچش وصل و چاقویی هم به کمرش بود. بی‌چَک‌وچانه زیباترین زنی بود که ریچارد به عمرش دیده بود.

ریچارد بعد از کمی تردید گفت: «امنیت گروهی بیشتره. می‌تونی با ما بیای. اسم من ریچارد می‌هیوست. این هم آناستاژیا. اونه که می‌دونه داریم چی کار می‌کنیم.»

دختر موشی با تکبر سینه جلو داد.

زنِ چرم‌پوش سرتاپای ریچارد را برانداز کرد و گفت: «تو از لندن بالایی.»

«بله.»

«و با یه موش‌زبان سفر می‌کنی. عجب!»

آناستاژیا تند گفت: «من محافظشم. تو کی هستی؟ رعیت کی هستی؟»

زن لبخندی زد و گفت: «من رعیت هیچ‌کس نیستم، دختر موشی. قبلاً کدومتون از پل شب رد شده؟»

آناستاژیا سری تکان داد.

زن گفت: «خب؛ چه خوشی بگذره!»

هر سه به‌طرف پل رفتند. آناستاژیا فانوس شمع را به دست ریچارد داد و گفت: «بگیر.»

ریچارد گفت: «ممنون.» و به زن چرم‌پوش نگاهی انداخت. «این‌جا چیزی هست که باید واقعاً ازش ترسید؟»

زن گفت: «فقط شبِ روی پل.»

«از اون‌ها که زره می‌پوشه؟»

«از اون‌ها که وقتی روز تموم می‌شه از راه می‌رسه.»

نگاه آناستاژیا به دنبال نگاه ریچارد گشت. دختر لبخندی زد و بعد هر سه روی پل شب پا گذاشتند و ریچارد کم‌کم تاریکی را درک کرد؛ تاریکی به‌عنوان چیزی ملموس و واقعی، چیزی فراتر از فقدانِ صرفِ روشنایی. می‌توانست لمس پوستش به دست تاریکی را حس کند که می‌گشت و حرکت می‌کرد و کشفش می‌کرد؛ تاریکی توی ذهنش سُر می‌خورد. توی شش‌هایش می‌رفت، پشت چشم‌هایش بود و توی دهانش می‌خزید...

با هر گام، نور شمع کم‌تر می‌شد. متوجه شد که همین اتفاق برای چراغ‌قوه‌ی زن افتاده. این‌طور نبود که روشنایی خاموش شود؛ بیشتر مثل این بود که تاریکی شدیدتر شود.

ریچارد چند بار پلک زد و چشم‌هایش را در مقابل هیچی باز کرد- هیچی جز تاریکیِ کامل و ناب.

صداهایی به گوش می‌رسید؛ صدای خش‌خش، جیرجیر. ریچارد پلک زد، ولی شب کورش کرده بود. صداها ترسناک‌تر و گرسنه‌تر می‌شدند. ریچارد احساس می‌کرد صداهای خاصی را می‌شنود: گله‌ای ترول عظیم و کج‌وکوله که زیر پل کمین گرفته بودند...

چیزی در تاریکی از کنارشان رد شد. آناستاژیا با صدای ضعیفی گفت: «چی بود؟» دستش می‌لرزید.

زن گفت: «هیس. توجهش رو جلب نکنید.»

ریچارد زمزمه‌کنان پرسید: «چه خبره؟»

زن به‌آرامی گفت: «تاریکی در جریانه. شب در جریانه. از زمان غارها، هر وقت خورشید پایین می‌ره، کابوس‌ها بیدار می‌شن؛ ما از ترس و برای امنیت و گرما به هم می‌چسبیم. همین در جریانه. حالا...» دوباره گفت:

«... حالا وقتشه از تاریکی بترسید.»

ریچارد می‌دانست بالاخره چیزی روی صورتش می‌خزد. چشمانش را بست. اما حسش تغییری نکرد. شب در اوج خود بود. همان‌موقع بود که توهم‌ها شروع شدند.

***

پیکری را دید که با موها و بال‌های سوزان، در شب به‌طرفش سقوط می‌کند. دستانش را به هوا بلند کرد؛ ولی چیزی آن‌جا نبود.

جسیکا با چشمانی سرشار از تنفر به او نگاه می‌کرد. می‌خواست داد بزند و بهش بگوید که متاسف است.

یک گام بعد از گام دیگر.

بچه‌ی کوچکی بود که شب و در امتداد خیابانی که هیچ چراغی نداشت، از مدرسه به خانه می‌رفت. هر بار هم که این کار را تکرار می‌کرد، باز آسان‌تر و بهتر نمی‌شد. در اعماق فاضلاب و گمشده در یک هزارتو بود. هیولا انتظارش را می‌کشید. می‌توانست چک‌چک آرام آب را بشنود. می‌دانست هیولا انتظار می‌کشد. نیزه‌اش را در دست فشرد... بعد خرناسی لرزش‌آور از اعماق گلو را از پشت سر شنید. برگشت. جانور با کندی زجرآوری از تاریکی به‌سمتش هجوم می‌آورد.

و باز هم هجوم می‌آورد.

او مرد.

و باز راه می‌رفت.

کند، با کندی زجرآوری، دوباره و دوباره از تاریکی به او حمله می‌کرد.

***

هیس‌هیس آرامی بلند شد و بعد نوری به چشمش آمد که روشنایی‌اش دردناک بود و باعث شد ریچارد با چشمان بسته زانو بزند. روشنایی از شعله‌ی شمع در حباب شیشه‌لیمونادی‌اش بود. هیچ‌وقت فکرش را هم نمی‌کرد که شمع بتواند این‌قدر روشن بسوزد. شمع را بالا گرفت و با آسودگی و لرزان، هوا را فرو داد. قلبش در سینه می‌کوبید و می‌لرزید.

زن چرم‌پوش گفت: «به‌نظر با موفقیت رد شدیم.»

قلب ریچارد چنان شدید می‌تپید که چند لحظه نتوانست چیزی بگوید. خودش

را وادار کرد آرام نفس بکشد تا ضربان قلبش پایین بیاید. حالا در یک تالار ورودی بزرگ، درست مثل قبل از پل بودند. در حقیقت ریچارد به‌طرز عجیبی احساس می‌کرد که باید دوباره در همان اتاق باشند. ولی این‌جا سایه‌ها عمیق‌تر بودند و تصاویر جامانده‌ای، درست مثل آن‌هایی که فلش دوربین ایجاد می‌کند، روی پلک‌های ریچارد می‌چرخیدند. ریچارد آهسته‌آهسته گفت: «فکر کنم... توی خطر واقعی نبودیم... مثل یه خونه‌ی جن‌زده می‌مونست. چند تا صدا توی تاریکی... و بعد تخیل آدم باقی کار رو دست می‌گیره. ولی واقعاً چیزی نبود که لازم باشه ازش بترسیم، مگه نه؟»

زن نگاهی نسبتاً رقت‌انگیز به او انداخت؛ ریچارد متوجه شد که دیگر دست کسی را نمی‌فشرد.

«آناستاژیا؟»

از تاریکی بالای پل صدای آرامی مثل یک آه شنیده شد. مشتی کریستال کج‌ومعوج از انحنای پل به‌سمتشان غلت خورد. ریچارد یکی را برداشت و متوجه شد متعلق به گردنبند دختر موشی است. دهانش را باز کرد، ولی صدایی از آن بیرون نیامد. بعد صدایش را پیدا کرد و گفت: «بهتره... باید برگردیم... اون...»

زن چراغ‌قوه‌اش را بلند کرد و به‌طرف پل تاباند. حالا ریچارد می‌توانست کل پل را ببیند. کسی روی آن نبود. ریچارد پرسید: «پس کجاست؟»

زن با بی‌احساسی گفت: «نیست. تاریکی گرفتش.»

ریچارد با اضطراب گفت: «باید یه کاری بکنیم.»

«مثلاً چی؟»

ریچارد دوباره دهانش را باز کرد، ولی این بار دیگر کلمه‌ای نداشت. دوباره دهانش را بست. دستی به کریستال کشید و به باقی آن‌ها روی زمین نگاه کرد. زن گفت: «اون دیگه رفته. پل عوارض می‌گیره. خوشحال باش که تو رو هم نگرفته. حالا اگر می‌خوای بری بازار، باید از این طرف بیای.»

بعد به‌سمت گذرگاه باریکی اشاره کرد که در تاریکی جلوی رویشان پیش می‌رفت و با نور چراغ‌قوه به‌زحمت روشن می‌شد.

ریچارد از جایش تکان نخورد. احساس کرختی می‌کرد. باورش نمی‌شد که

دختر موشی نباشد- گم شده، دزدیده شده یا به بیراهه رفته باشد... و باور این‌که زن چرم‌پوش می‌تواند این‌قدر عادی با ماجرا برخورد کند، انگار معمول روزگار این است، برایش عجیب‌تر بود. محال بود آناستاژیا مرده باشد.

افکارش را جمع کرد. آناستاژیا نمرده بود، وگرنه گناهش گردن ریچارد بود. او نمی‌خواست با ریچارد بیاید. سنگ را آن‌قدر محکم در دست فشرد که انگشتانش درد گرفت؛ به آناستاژیا فکر کرد که با غرور آن را به ریچارد نشان داده بود و این‌که در عرض این چند ساعت چقدر به او وابسته شده بود.



«نمی‌آی؟»

ریچارد در عرض چند تپش قلب آن‌جا در تاریکی ایستاد، بعد سنگ را با ملایمت توی جیب شلوارش گذاشت. در نهایت به دنبال زن به راه افتاد که هنوز چند قدمی جلوتر می‌رفت. و همان‌طور که می‌رفت، فهمید هنوز اسم این زن را نمی‌داند.

فصل پنجم

مردم در تاریکی اطراف آن‌ها می‌خزیدند و پیش می‌رفتند؛ همه فانوس، مشعل، چراغ‌قوه و شمع به دست داشتند. این اوضاع ریچارد را به یاد فیلم‌های مستندی می‌انداخت که از دسته‌های ماهی دیده بود؛ ماهی‌های درخشانی که همه در اقیانوس به یک جهت حرکت می‌کردند... آن هم در آب عمیقی که ساکنان آن دیگر استفاده‌ای از چشم‌هایشان نمی‌بردند.

ریچارد به دنبال زن چرم‌پوش از چند پله بالا رفت. پله‌ها سنگی با لبه‌های فلزی بودند؛ ظاهراً این‌جا مثل ایستگاه مترو بود. بعد به صفی از افراد پیوستند که یکی‌یکی از میان دریچه‌ای می‌گذشتند که چند قدمی باز شده بود و در منتهی به مسیر بیرون را در دسترس قرار می‌داد.

درست جلوی آن‌ها، چند پسر جوان بودند که به مچ هر کدام نواری بسته شده بود. سر تمامی نوارها به دست مردی رنگ‌پریده و طاس بود که بوی فرمالدئید می‌داد. پشت سرشان هم مردی با ریش خاکستری در صف ایستاده بود که گربه‌ای سیاه‌وسفید سر شانه‌اش چنبره زده بود.گربه با دقت خودش و گوش مرد را لیس زد، بعد سر شانه‌اش گلوله شد و به خواب رفت. صف خیلی کند پیش می‌رفت، چرا که هر کس باید با دقت از دریچه‌ی میان دیوار به شب آن‌سو پا می‌گذاشت.

فصل پنجم

مردم در تاریکی اطراف آن‌ها می‌خزیدند و پیش می‌رفتند؛ همه فانوس، مشعل، چراغ‌قوه و شمع به دست داشتند. این اوضاع ریچارد را به یاد فیلم‌های مستندی می‌انداخت که از دسته‌های ماهی دیده بود؛ ماهی‌های درخشانی که همه در اقیانوس به یک جهت حرکت می‌کردند... آن هم در آب عمیقی که ساکنان آن دیگر استفاده‌ای از چشم‌هایشان نمی‌بردند.

ریچارد به دنبال زن چرم‌پوش از چند پله بالا رفت. پله‌ها سنگی با لبه‌های فلزی بودند؛ ظاهراً این‌جا مثل ایستگاه مترو بود. بعد به صفی از افراد پیوستند که یکی‌یکی از میان دریچه‌ای می‌گذشتند که چند قدمی باز شده بود و در منتهی به مسیر بیرون را در دسترس قرار می‌داد.

درست جلوی آن‌ها، چند پسر جوان بودند که به مچ هر کدام نواری بسته شده بود. سر تمامی نوارها به دست مردی رنگ‌پریده و طاس بود که بوی فرمالدئید می‌داد. پشت سرشان هم مردی با ریش خاکستری در صف ایستاده بود که گربه‌ای سیاه‌وسفید سر شانه‌اش چنبره زده بود.گربه با دقت خودش و گوش مرد را لیس زد، بعد سر شانه‌اش گلوله شد و به خواب رفت. صف خیلی کند پیش می‌رفت، چرا که هر کس باید با دقت از دریچه‌ی میان دیوار به شب آن‌سو پا می‌گذاشت.



زن چرم‌پوش با صدای آهسته‌ای پرسید: «چرا به بازار می‌ری، ریچارد می‌هیو؟»

«قراره چند تا از دوست‌هام رو اون‌جا ببینم. خب، یعنی فقط یه دوست رو. من زیاد آدم‌های این دنیا رو نمی‌شناسم. کم‌کم داشتم با آناستاژیا آشنا می‌شدم، ولی...» جمله‌اش را نیمه‌تمام رها کرد. بالاخره سوالی را که تا این لحظه جرات پرسیدنش را نداشت، به زبان آورد: «اون مرده؟»

زن شانه‌ای بالا انداخت: «آره، یا تقریباً. فکر کنم رسیدن تو به

بازار فداکاری اون رو جبران کنه.»
ریچارد به خود لرزید و گفت: «بعید می‌دونم.» احساس پوچی و تنهایی محض می‌کرد. حالا داشتند به سر صف نزدیک می‌شدند. «کار تو چیه؟»
زن لبخند زد و گفت: «بماند!» و بیشتر موضوع را باز نکرد.
«آه.» ریچارد آن‌قدر جا خورده بود که دیگر دنبال حرف را نگرفت و نخواست تا زن توضیح بیشتری بدهد؛ البته خودش حدس‌هایی می‌زد. بعد آن‌ها هم به تاریکی شب قدم گذاشتند.

ریچارد نگاهی به عقب انداخت. علامت ایستگاه، پل شوالیه بود. نمی‌دانست بخندد یا گریه کند. انگار تازه اوایل بامداد بود. ریچارد نگاهی به ساعتش انداخت و اصلاً تعجبی نکرد که دید صفحه‌ی دیجیتال آن خالی است. شاید باطری‌اش تمام شده بود یا شاید هم- به احتمال بیشتر- زمان لندن پایین ربط چندانی با زمان دنیای بالا نداشت. البته برای ریچارد هم مهم نبود. ساعت را باز کرد و آن را در اولین سطل زباله انداخت.
آدم‌های رنگارنگ و عجیب‌وغریب دسته‌دسته از جاده رد می‌شدند و از میان درهای دولنگه‌ی روبه‌رویشان می‌گذشتند. ریچارد که حیرت کرده بود، گفت: «اون‌جا؟»
زن سری تکان داد. «اون‌جا.»
ساختمان بزرگ بود و سرتاپایش را چراغ‌های درخشان پر کرده بودند. پرچم‌های نشان پرزرق‌وبرق روی دیوار روبه‌رویشان با افتخار اعلام می‌کردند که همه‌جور چیزی را تابه‌حال با قرار قبلی به خاندان سلطنتی انگلستان فروخته است.
ریچارد که ساعت‌های زیادی از آخرهفته‌هایش را به تعقیب جسیکا در تمامی مغازه‌های برجسته‌ی لندن گذرانده بود، حتی بدون پرچم‌ها هم بلافاصله آن‌جا را شناخت؛ گفت: «هَرودز؟»
زن دوباره سر تکان داد و گفت: «فقط برای امشب. بازار بعدی یه‌جای دیگه است.»
ریچارد گفت: «ولی آخه... هَرودز.» کم‌وبیش مثل کفر می‌مانست که شبانه و دزدکی وارد این‌جا شود.
آن‌ها از در کناری وارد شدند. سالن تاریک بود. از قسمت صرافی و بخش کادوپیچ کردن خریدها گذشتند، به اتاق تاریک دیگری وارد شدند که عینک‌آفتابی و مجسمه می‌فروخت و در نهایت به سالن مصر وارد شدند. نور

و رنگ مثل موجی که به ساحل بپاشد، ریچارد را در بر گرفت. زن همراهش رو کرد به او، گربه‌وار خمیازه‌ای کشید و با دست کاراملی جلوی صورتیِ درخشان دهانش را پوشاند. بعد لبخند زد و گفت: «خیلی‌خب، بله رسیدی. سالم و کم‌وبیش عاقل. من باید به کارهایم برسم. خداحافظ.» بعد محترمانه سری تکان داد و در میان جمعیت غیب شد.

ریچارد تنها میان جمعیت ایستاد و شلوغی او را به درون کشید. فضا دیوانگی مطلق بود- از این بابت شکی وجود نداشت. فضا شلوغ، پرهمهمه، دیوانه‌وار و از بسیاری جهات، خارق‌العاده بود. آدم‌ها بحث می‌کردند، چانه می‌زدند، داد می‌کشیدند، آواز می‌خواندند. کالاهایشان را هوار کرده و تبلیغ می‌کردند و برتری آن را با داد به گوش همگان می‌رساندند. موسیقی هم پخش می‌شد- چند نوع موسیقی مختلف که هر کدام به‌شکل متفاوت با آلات مختلفی که بیشترشان سرهمی و تخیلی و غیرممکن بودند، نواخته می‌شدند. بوی غذا به دماغ ریچارد می‌خورد. غذا از همه نوع- بوی کاری و ادویه بر همه‌چیز غلبه داشت و زیر آن می‌شد عطر گوشت و قارچ کبابی را هم به مشام کشید. غرفه‌ها همه‌جای تالار برپا بودند؛ کنار یا حتی روی پیشخوان‌هایی که روزها عطر، ساعت، کهربا یا دستمال‌گردن‌های ابریشمی می‌فروختند. همه در حال خریدوفروش بودند.

ریچارد همان‌طور که به فریادهای بازار گوش می‌داد، میان جمعیت به راه افتاد.

«رویاهای تازه و خوشمزه. کابوس‌های دست‌اول. همه‌چیز هست. کابوس‌های قشنگ‌تون رو از ما بخرید.»

«تفنگ! خودتون رو مسلح کنید! از زیرزمین، غار یا سوراختون محافظت کنید! می‌خواین کسی رو بکشید؟ سلاحش پیش ماست. بیا عزیز جان، بیا این‌طرف بازار...»

وقتی ریچارد در حال گذر از کنار غرفه‌ای بوگندو بود، زنی چاق درست توی گوشش فریاد کشید: «آشغال! زباله! کثافت! لاشه! خاکروبه! بیایید ببرید! هیچ چیز کامل و سالم نیست! گند، کثافت، یه کپه فضله. خودتون می‌دونید که لازمتون می‌شه.»

مردی که زره به تن داشت، طبل کوچکی را می‌نواخت و می‌گفت: «اموال گمشده. جمع شید، جمع شید و خودتون ببینید. اموال گمشده. هیچ چیز پیدا شده‌ای این‌جا نیست. تضمین که همه‌چیز گمشده است.»

ریچارد مثل آدمی که در خواب راه برود، میان اتاق‌های بزرگ تالار

می‌چرخید. حتی نمی‌توانست حدس بزند که چند نفر در این بازار شبانه حضور دارند. هزار تا؟ دو هزار تا؟ پنج‌هزار تا؟

یک غرفه پر از بطری بود؛ بطری‌های پر و خالی با هر شکل و اندازه‌ی ممکن؛ از بطری‌های مارک‌دار گرفته تا یک بطری غول‌آسا و درخشان که احتمالاً چیزی جز یک جن اسیر در آن نبود. غرفه‌ی دیگر چراغ‌های شمعی می‌فروخت که از هر نوع موم و پیه درست شده بودند. وقتی ریچارد رد می‌شد، مردی چیزی به‌سمت او دراز کرد که بی‌شباهت به شمعی فشرده در دست یک کودک نبود و زمزمه کرد: «دست روشنایی، قربان؟ از تپه‌ی چوبی بردفوردشایر بفرستشون بالا. [۲۳] تضمینی کار می‌کنه.» ریچارد که نمی‌خواست بداند دست روشنایی چیست و چطور کار می‌کند، با عجله رد شد. از کنار غرفه‌ای گذشت که جواهرات طلایی و نقره‌ای درخشان را می‌فروخت و غرفه‌ای دیگر که جواهرات فروشی‌اش انگار از پیچ‌ومهره و رادیوهای عتیقه ساخته شده بود. برخی غرفه‌ها هر نوع کتاب و مجله‌ای را که در ذهن می‌گنجید، می‌فروختند. بعضی‌ها کالایشان لباس بود- لباس‌های کهنه‌ی وصله‌وپینه‌شده که ظاهر عجیب‌وغریبی داشتند. بعضی‌ها کارشان خالکوبی بود. جایی را دید که اطمینان داشت باید بازار برده‌فروشی باشد (با فاصله‌ی زیاد از کنار آن گذشت). یک صندلی دندانپزشکی با مته‌ی دستی دید که صفی از انسان‌های رنجور و دردمند جلویش انتظار می‌کشیدند تا مرد جوانی که به‌نظر داشت زیادی بهش خوش می‌گذشت، دندانشان را بکشد یا پر کند. یک مرد پیر و خمیده چیزهای عجیب‌وغریبی می‌فروخت که شاید کلاه و شاید هم هنر مدرن بودند. یک غرفه‌ی دیگر بی‌نهایت شبیه حمام متحرک بود. حتی یک آهنگری دید...

و هر چند غرفه یکی، کسی غذا می‌فروخت. بعضی‌ها همان‌جا روی شعله آشپزی می‌کردند: کاری و سیب‌زمینی و بلوط و قارچ‌های درشت و نان‌های عجیب‌وغریب آماده می‌کردند و می‌فروختند. ریچارد در تعجب بود که چرا دود این آتش‌ها سیستم اطفای‌حریق ساختمان را به کار نینداخته است. بعد به این فکر افتاد که چرا کسی فروشگاه را غارت نمی‌کند: چرا در عوض غرفه‌های خود را راه انداخته بودند؟ چرا هر چیزی را که می‌خواستند، از خود فروشگاه برنمی‌داشتند؟ حالا آن‌قدر می‌دانست که ریسک نکند و سوالی نپرسد... همه او را به چشم مردی از لندن بالا و لایق سوظن می‌دیدند.

ریچارد به این نتیجه رسید که این آدم‌ها عمیقاً شبیه قبایل بدوی

رفتار می‌کنند. بعد سعی کرد دسته‌های مختلف را بین آن‌ها تشخیص بدهد: بعضی‌ها به‌نظر از برنامه‌ی بازسازی تاریخ فرار کرده بودند؛ بعضی‌ها هیپی‌ها را به یاد او می‌آوردند؛ چند تایی زال بودند و لباس خاکستری و عینک تیره داشتند؛ چند نفر با سرووضع مرتب و خطرناک، کت‌وشلوارهای شیک و دستکش‌های سیاه به تن داشتند؛ زن‌های هم‌شکل و غول‌پیکری که دوتایی یا سه‌تایی با هم می‌چرخیدند و هر وقت به هم برمی‌خوردند، سری تکان می‌دادند؛ آدم‌هایی با موهای گوریده که انگار در فاضلاب زندگی کرده باشند و بویی جهنمی می‌دادند؛ و صدها نوع و مدل دیگر...

با خودش فکر کرد که لندن معمولی- یعنی لندن خود او- به چشم این‌ها چقدر غریب خواهد بود و همین شجاع‌ترش کرد. بعد همان‌طور که پیش می‌رفت، شروع کرد به سوال کردن: «ببخشید... من دنبال مردی به اسم د کاراباس و دختری به اسم **در** می‌گردم. می‌دونید کجا می‌شه پیداشون کرد؟»

مردم سر تکان می‌دادند، عذرخواهی می‌کردند، چشم‌هایشان را می‌دزدیدند و دور می‌شدند.

ریچارد یک قدم عقب رفت و پای یکی را لگد کرد. کسی که بیش از دو و نیم متر قد داشت و سرتاپایش را موهای زمخت هویجی پوشانده بود. کسی که دندان‌هایش مثل تیغ تیز شده بود. کسی که با دستی به‌اندازه‌ی سر گوسفند، ریچارد را بلند کرد و سرش را آن‌قدر به دهانش نزدیک کرد که ریچارد مجبور شد همان‌طور که برای نفس کشیدن تقلا می‌کرد، بگوید: «ببخشید... من... من دنبال دختری به اسم **در** می‌گردم. می‌دونید...»

ولی بعد همان‌کس ریچارد را روی زمین انداخت و رفت.

توده‌ی دیگری از بوی خوراکی از سطح زمین گذشت و ریچارد که موفق شده بود در مقابل پیشنهاد گوشت گربه مقاومت کند و گرسنگی‌اش را از یاد ببرد- خودش هم یادش نمی‌آمد این ماجرا چند ساعت پیش اتفاق افتاده- حالا احساس می‌کرد دهانش آب افتاده و سازوکار مغزش کند شده.

زن موخاکستری صاحب غرفه‌ای که ریچارد به آن نزدیک شد، حتی تا کمر او هم نمی‌رسید. وقتی ریچارد سعی کرد با او حرف بزند، زن سری تکان داد و انگشت روی لبانش گذاشت. احتمالاً یا نمی‌توانست یا نمی‌خواست حرف بزند.

ریچارد مجبور شد برای دریافت یک ساندویچ کاهو و پنیر روستایی با یک فنجان از چیزی که قیافه و عطرش به لیموناد خانگی می‌خورد، دست‌به‌دامان زبان اشاره شود. هزینه‌ی غذا یک خودنویس و یک جعبه

کبریت شد که حتی یادش نمی‌آمد همراهش هستند. احتمالاً زن کوچک‌اندام حس می‌کرد که در معامله خیلی زرنگی کرده، چون در کنار غذا چند کلوچه‌ی کوچک و مغزدار هم به ریچارد داد.

ریچارد میان انبوه جمعیت ایستاد و به موسیقی گوش داد- یک نفر به دلیلی که برای ریچارد روشن نبود، داشت شعر یک ترانه را با موسیقی ترانه‌ی دیگری می‌خواند- و همان‌طور که ساندویچش را می‌خورد، به گستره‌ی بازار غریب در اطرافش چشم دوخت. وقتی آخرین تکه‌های ساندویچ را فرو داد، متوجه شد که اصلا مزه‌ی خوراکی‌ها را حس نکرده؛ بنابراین تصمیم گرفت کلوچه‌ها را آهسته‌تر بخورد. لیموناد را هم جرعه‌جرعه فرو داد تا بیشتر دوام بیاورد. صدای تروتازه‌ای گفت: «پرنده نمی‌خواین، قربان؟ کلاغ دارم و زاغ و سار. پرنده‌های زرنگ و باهوش. خوشمزه و باهوش. محشرن.»

ریچارد گفت: «نه، ممنون.» و سرش را برگرداند.

بالای غرفه، این تابلو آویزان بود: **پرنده‌های بِیلی پیر و اطلاعات.**

چند تابلوی کوچک‌تر دیگر هم به آن آویزان بود: شما این رو می‌خواین، ما از این بابت مطمئنیم. یا: محاله ساری کپل‌تر از این پیدا کنید! و: وقتی وقت زاغ می‌رسه، وقت بِیلی پیر رسیده! ریچارد به یاد مردی افتاد که وقتی اولین بار به لندن آمده بود، او را دید؛ این مرد عادت داشت کنار ایستگاه متروی میدان لایسستر بایستد و تابلوی مقوایی بزرگی به دست بگیرد که به اطلاع دنیا می‌رساند: هیجان کمتر با پروتئین، تخم‌مرغ، لوبیا، پنیر و نشستن کمتر.

پرنده‌ها توی قفس‌های کوچکی که انگار از آنتن تلویزیون به هم بافته شده بودند، بالاوپایین می‌پریدند. بِیلی پیر با همان صدای هیجان‌زده ادامه داد: «پس اطلاعات چطوره؟ نقشه‌ی سقفی؟ تاریخ؟ اسرار و دانش نهانی؟ اگر چیزی هست که من نمی‌دونم، همون بهتر که فراموش بشه. نظر من که اینه.»

پیرمرد هنوز کت پَر را به تن داشت و هنوز کل هیکلش را طناب و کابل پوشانده بود. او با دیدن ریچارد چند باری پلک زد و بعد عینکی را که با کش دور گردنش وصل بود، به چشم زد. چند بار چشمانش را بازوبسته کرد و با دقت ریچارد را برانداز کرد. «صبر کن ببینم- من تو رو می‌شناسم.

تو با مارکی د کاراباس بودی. روی سقف. یادته؟ هه؟ من بِیلی پیرم. من رو یادته؟»

بعد دستش را دراز کرد و با هیجان دست ریچارد را فشار داد.

ریچارد گفت: «راستش خودم دارم دنبال مارکی می‌گردم. و دنبال خانوم جوونی به اسم **در**. حدس می‌زنم با هم باشن.»

مرد کمی جست‌وخیز کرد که باعث شد تعدادی از پرهای کتش بریزد؛ این مساله باعث سروصدای سرزنش‌بار پرنده‌هایی شد که دوروبرش در قفس بودند.

مرد رو به تالار داد زد: «اطلاعات! اطلاعات!»

بعد به ریچارد گفت: «دیدی؟ بهشون گفتم. گفتم تنوع داشته باشین. تنوع! نمی‌شه تا ابد زاغ خورشتی فروخت که... در هر حال مزه‌ی دمپایی پخته می‌دن. خیلی هم خنگن. خنگ قد کلم‌پخته. تا حالا زاغ نخوردی؟»

ریچارد سرش را تکان داد. مطمئن بود حداقل این یک کار را در عمرش انجام نداده. مرد گفت: «به جاش چی می‌دی؟»

«ببخشید؟» و مواظب بود که سررشته‌ی حساس افکار پیرمرد را گم نکند.

«اگه بهت اطلاعات بدم. چی به من می‌رسه؟»

ریچارد گفت: «من پولی تو بساط ندارم. همین الان هم خودنویسم رو بخشیدم.»

مرد محتوای جیب ریچارد را بیرون کشید. «بفرما، این!»

«دستمالم؟»

دستمال تمیزی هم نبود؛ تولد قبلی‌اش، عمه ماد آن را به او هدیه داده بود. بِیلی پیر آن را قاپ زد و شادمانه دور سرش تاب داد. بعد با خوشحالی خواند: «غصه نخور، پسر. سفرت به آخر رسیده. این‌جا رو برو تا آخر و از در رد شو. بعد می‌بینی‌شون. دارن مصاحبه می‌کنن.»

داشت با انگشت به سرسراهای غذاخوری بی‌انتهای هَرودز اشاره می‌کرد. یکی از کلاغ‌ها غارغار شومی کرد. بِیلی پیر در جوابش گفت: «به تو یکی مربوط نیس.»

بعد رو به ریچارد گفت: «دستت بابت پرچم کوچولو درد نکنه.» بعد شاد و سرخوش، دور غرفه بالاوپایین پرید و دستمال ریچارد را تاب داد. ریچارد با خودش فکر کرد: مصاحبه؟ و بعد لبخند زد. اهمیتی نداشت. همان‌طور که پیرمرد دیوانه‌ی سقف‌نشین می‌گفت، سفر او به آخر رسیده بود. پس به‌سمت سرسراها به راه افتاد.

***

مد برای محافظ‌ها، همه‌چیز است. همه‌ی آن‌ها سلیقه‌ی خاص خودشان را دارند و هر کدام با تمام وجود می‌کوشند تا سلیقه‌شان را به جهان نشان دهند. در این لحظه‌ی به‌خصوص، روئیس‌لیپ داشت در مقابل فاپِ بی‌نام خودنمایی می‌کرد.

فاپِ بی‌نام کم‌وبیش شبیه یک معرکه‌گیر قرن هجدهمی به‌نظر می‌رسید؛ از آن‌هایی که لباس‌های مخصوص کسب‌وکارشان را پیدا نمی‌کنند و مجبورند با هرچه از فروشگاه ارتش رستگاری گیرشان آمده، سر کنند. صورتش را با پودر سفید کرده و لب‌هایش سرخ بودند. روئیسی‌لیپ که رقیب فاپ بود، مثل کابوسی بود که اگر موقع تماشای کشتی سومو در حین پخش آهنگ‌های باب مارلی خوابتان ببرد، به خواب می‌بینید. غول‌آسا بود و به چیز دیگری جز یک بچه‌ی چاق و بدهیکل شباهت نداشت.

آن دو چهره‌به‌چهره وسط حلقه‌ای از تماشاچی و باقی محافظان ایستاده بودند. هیچ‌کدام پلک هم نمی‌زد. فاپ یک سروگردن از روئیسی‌لیپ بلندتر بود. از آن‌طرف، روئیسی‌لیپ انگار چهار تا فاپ باشد که هر کدام هم یک چمدان چرمی پر از چربی به دست گرفته باشند. آن‌ها بدون این‌که از هم چشم بردارند، خیره‌خیره نگاه می‌کردند. مارکی د کاراباس دستی سر شانه‌ی **در** زد و اشاره کرد. کم‌کم داشت اتفاقی می‌افتاد.

یک لحظه دو مرد بی‌حرکت روبه‌روی هم ایستاده بودند و فقط نگاه می‌کردند؛ بعد سر فاپ طوری عقب رفت انگار چیزی توی صورتش خورده باشد و کبودی کوچک و سرخی روی گونه‌اش ظاهر شد. لب‌هایش را غنچه کرد و چند بار مژه‌هایش را به هم زد. گفت: «لا...» بعد لب‌های رژی‌اش را گشاد کرد و نسخه‌ی مضحکی از نوعی خنده را به نمایش گذاشت.

فاپ اشاره‌ای کرد. روئیسی‌لیپ تلوتلو خورد و شکمش را چسبید.

فاپِ بی‌نام با بدجنسی پوزخند زد، انگشتانش را خم‌وراست کرد و برای تماشاچیان بوسه فرستاد. روئیسی‌لیپ با عصبانیت به فاپ نگاه می‌کرد و داشت حمله‌ی ذهنی‌اش را دوبرابر می‌کرد. خون از لب‌های فاپ جاری شد. چشم چپش باد کرد. تلوتلو خورد. تماشاچیان با هیجان چیزی زمزمه کردند.

مارکی زیرلب به **در** گفت: «اون‌قدرها هم که به‌نظر می‌رسه، جالب نیست.»

ناگهان فاپِ بی‌نام به زانو افتاد، انگار کسی او را به‌زور خم کرده باشد؛ بعد خشک به زمین افتاد و کمی تکان خورد، انگار کسی توی شکمش لگد بزند.
روئیسی‌لیپ پیروز به‌نظر می‌رسید. تماشاچیان مودبانه تشویق کردند. فاپ به خود لرزید و روی خاک اره‌ی کف سالن گوشت‌وماهی هَرودز، خون بالا آورد. چند تا از دوستانش او را به گوشه‌ای کشیدند تا آن‌جا با شدت بیشتری بالا بیاورد.
مارکی گفت: «بعدی.»
محافظ احتمالی بعد، باز از روئیسی‌لیپ لاغرتر بود (این یکی انگار دو تا و نصفی فاپ بود که تنها یک چمدان پر از چربی را به دست گرفته باشد). سرتاپایش غرق خالکوبی بود و لباس‌هایش انگار از وصله‌دوزی روکش کهنه‌ی ماشین و کفپوش‌های پلاستیکی درست شده بود. سر طاسی داشت و وقتی به کل جهان پوزخند می‌زد، دندان‌های پوسیده‌اش به نمایش در می‌آمد. گفت: «من وارنی‌ام.» بعد تف سبزرنگی روی خاک اره انداخت و وارد گود شد.
مارکی گفت: «هر وقت آماده بودید شروع کنید، آقایون.»
روئیسی‌لیپ مثل کشتی‌گیران سومو، پاهایش را با ریتم یک‌دو یک‌دو به زمین کوبید و به وارنی زل زد. شکافی روی پیشانی وارنی ظاهر شد و خون از آن توی چشم‌هایش چکید. وارنی به روی خودش نیاورد؛ در عوض انگار روی دست راستش تمرکز کرده بود. آرام، مثل مردی که تحت فشار فراوانی باشد، دستش را بلند کرد. بعد مشتش را توی دماغ روئیسی‌لیپ کوبید و خون به هوا پاشید. روئیسی‌لیپ نفس عمیق و پرسروصدا و وحشتناکی کشید و با صدای برخورد نیم تن جگر خام به کف وانِ حمام، به زمین افتاد. وارنی هِرهِر خندید.
خون دهان و سینه‌ی روئیسی‌لیپ را پوشانده بود و به کف چکه می‌کرد، اما او با زحمت دوباره سرپا ایستاد. وارنی خون پیشانی‌اش را پاک کرد و با لبخندی تهوع‌آور، دندان‌های زشتش را برای دنیا به نمایش گذاشت. بعد گفت: «یالا، گامبوی عوضی. دوباره بزن.»
مارکی زمزمه کرد: «این یکی بد به‌نظر نمی‌رسه.»
در ابرویی بالا انداخت و گفت: «چندان تروتمیز نیست.»
مارکی برایش موعظه کرد: «تروتمیزی همون‌قدر برای یه محافظ بی‌فایده است که قدرت بالا آوردن سالم یه خرچنگ. قیافه‌اش... خطرناکه.»

وارنی کاری سریع و دردناک با روئیسی‌لیپ کرد؛ کاری که عبارت بود از لگد پای چرم‌پوش وارنی میان پاهای رقیب. زمزمه‌ی تحسین تماشاچیان بلند شد. زمزمه‌ی تحسین از همان تشویق‌های بی‌هیجانی بود که آدم روزهای شنبه‌ی آفتابی، موقع تماشای بازی کریکت روستایی می‌شنود. مارکی همراه بقیه، مودبانه تشویق کرد و گفت: «خیلی‌خوب بود، آقا.»

وارنی نگاهی به **در** انداخت و برایش چشمک مالکانه‌ای زد و دوباره توجهش به‌سمت روئیسی‌لیپ جلب شد. **در** به خود لرزید.

ریچارد صدای تشویق را شنید و به همان سمت رفت.

پنج تا زن رنگ‌پریده با لباس‌های تقریباً یک‌شکل از کنار او گذشتند. همگی پیراهن‌های بلندی از مخمل به تن داشتند که هر کدام تیرگی شب را بازتاب می‌دادند؛ سبز تیره، قهوه‌ای تیره، آبی تیره، زرشکی تیره و سیاه مطلق. هر پنج تا موهای سیاه و زیورآلات نقره‌ای داشتند؛ همگی حسابی مرتب و تروتمیز بودند و بی‌سروصدا حرکت می‌کردند. ریچارد فقط یک لحظه خش‌خش مخمل را در حین عبورشان شنید که بیشتر مثل آه آهسته‌ای می‌مانست. آخرین زن، همانی که سیاه مطلق به تن داشت و از بقیه زیباتر بود، لبخندی به ریچارد زد. ریچارد هم محتاطانه جواب لبخند او را داد. بعد راهش را کشید و به‌سمت مصاحبه رفت.

مصاحبه در سالن گوشت و ماهی، در فضای باز هَرودز زیر یک مجسمه‌ی ماهی برقرار بود. تماشاچی‌ها که در دو ردیف فشرده ایستاده بودند، پشتشان به ریچارد بود. ریچارد نمی‌دانست بتواند به‌راحتی مارکی و **در** را پیدا کند یا نه؛ بعد جمعیت کنار رفت و او هر دوشان را دید که روی پیشخوان شیشه‌ای صورتی‌رنگ نشسته بودند. دهانش را باز کرد تا اسم **در** را صدا بزند؛ ولی تا دهانش باز شد، فهمید چرا جمعیت کنار رفته. مردی غول‌آسا با موهای بافته که چیزی جز تکه‌پارچه‌ای سبز، زرد و قرمز به‌شکل پوشک به تن نداشت، انگار که غولی پرتابش کرده باشد، پروازکنان از میان جمعیت آمد و یک‌راست روی سر ریچارد افتاد.

***

در گفت: «ریچارد؟»

ریچارد چشمانش را باز کرد. صورت دختر واضح و دوباره تار می‌شد. چشمان درخشانِ چندرنگ از میان صورت رنگ‌پریده و اِلف‌مانندش به او خیره شده بود.

«**در**؟»

دختر عصبانی بود؛ حتی از عصبانی هم بدتر بود. «یا تاق مقدس، ریچارد! باورم نمی‌شه! این‌جا چی‌کار می‌کنی؟»

ریچارد با ضعف گفت: «من هم از دیدنت خوشحالم.»

بعد نشست و فکر کرد دچار ضربه‌مغزی شده است یا نه. نمی‌دانست اگر ضربه‌مغزی باشد، از کجا باید بفهمد و از طرفی نمی‌دانست چرا فکر می‌کرده **در** باید از دیدنش خوشحال شود. دختر با لجبازی به ناخن‌هایش چشم دوخته بود، انگار می‌ترسید نتواند جلوی خودش را بگیرد و چیز دیگری هم از دهانش بپرد. مرد بزرگی که دندان‌های زشتی داشت، همان مردی که سر پل ریچارد را زمین زده بود، داشت با یک کوتوله می‌جنگید. نبردشان با دیلم بود و آن‌قدرها هم یک‌طرفه پیش نمی‌رفت. کوتوله سرعت وحشتناکی داشت: می‌غلتید، ضربه می‌زد، می‌پرید، شیرجه می‌رفت؛ هر حرکتش باعث می‌شد وارنی کُند و دست‌وپاچلفتی به‌نظر برسد. ریچارد به‌طرف مارکی چرخید که داشت با دقت نبرد را دنبال می‌کرد. پرسید: «جریان چیه؟»

مارکی نگاهی گذرا به او انداخت و دوباره توجهش به نبرد جلب شد. گفت: «تو بیشتر از چیزی که باورت بشه، توی گل گیر کردی و حدس می‌زنم تنها چند ساعت با یه پایان حتمی و مطمئناً مفتضح فاصله داری. از طرف دیگه... ما داریم برای محافظ مصاحبه می‌گیریم.»

دیلم وارنی با کوتوله برخورد کرد و سرعت و پرش او را در جا قطع کرد و باعث شد کوتوله بی‌هوش‌وحواس زمین بیفتد. مارکی با صدای بلند گفت: «فکر کنم به‌اندازه‌ی کافی دیدیم. ممنون از همه. آقای وارنی، اگر ممکنه شما منتظر بمونید.»

در با صدای خشکی پرسید: «چرا اومدی این‌جا؟»

ریچارد گفت: «چاره‌ی دیگه‌ای نداشتم.»

دختر آهی کشید. مارکی راه افتاده بود و محافظانی را که قبلاً مصاحبه داده بودند، رد می‌کرد؛ گاهی کلام تشویق‌آمیز یا پندآموزی هم می‌گفت. وارنی صبورانه یک گوشه منتظر ایستاده بود. ریچارد به **در** لبخندی زد که جوابی نگرفت. **در** گفت: «چطور اومدی بازار؟»

ریچارد گفت: «چند تا آدم موشی بودن که...»

در حرفش را قطع کرد: «موش‌زبان‌ها.»

«و خب، اون موشی که پیغام مارکی رو برامون آورد...»

«ارباب دم‌دراز.»

«خب، اون بهشون گفت من رو باید بیارن این‌جا.»

دختر ابرویی بالا انداخت و سرش را به پهلو خم کرد. «یه موش‌زبان تو رو تا این‌جا آورد؟»

ریچارد سری تکان داد. «تقریباً بیشتر راه رو با اون اومدم. اسمش آناستاژیا بود. اون... خب، یه اتفاقی براش افتاد. روی همین پل. بعد یه خانوم دیگه باقی مسیر من رو تا این‌جا آورد. فکر کنم اون یه... می‌دونی که...» کمی مکث کرد و بعد ادامه داد: «چیز باشه.»

مارکی برگشت و جلوی وارنی ایستاد که زیادی ازخودراضی و ازخودمتشکر به‌نظر می‌رسید. مارکی گفت: «تخصص‌ات اسلحه است؟»

وارنی جواب داد: «اِی، می‌شه این‌طور گفت. اگر چیزی باشه که بشه باهاش کسی رو خط انداخت، سرش رو خرد کرد، استخوونش رو شکست یا یه سوراخ فجیع باهاش درست کرد، اون‌وقت وارنی استادشه.»

«کارفرمای راضی قبلی؟»

«المپیا، ملکه‌ی چوپانان، قوزنشین‌ها. یه‌کم هم کار امنیت برای می‌فیر کرده‌م.»

مارکی د کاراباس گفت: «خب، ما که تحت‌تاثیر مهارتت قرار گرفتیم.»

صدای زنانه‌ای گفت: «شنیده‌ام درخواست محافظ دادید. نه برای تازه‌کارهای عجول.»

پوست زن به‌رنگ کارامل سوخته بود و لبخندش می‌توانست شورشی را به پایان برساند. لباسش تماماً چرم قهوه‌ای و خاکستری بود. ریچارد بلافاصله او را شناخت.

توی گوش **در** زمزمه کرد: «همین بود. اون زنه.»

وارنی حق‌به‌جانب گفت: «وارنی بهترین محافظ و بهترین بزن‌بهادر دنیای پایینه. همه هم می‌دونن.»

زن به مارکی نگاهی انداخت و پرسید: «مصاحبه‌تون تموم شده؟»

وارنی گفت: «آره.»

مارکی جواب داد: «نه لزوماً.»

«پس، بدم نمی‌آد من هم مصاحبه بدم.»

مارکی د کاراباس یک لحظه مکث کرد و بعد عقب رفت و گفت: «بسیار خب.»
وارنی واقعاً آدم خطرناکی بود؛ از آن بدتر قلدر، سادیست و مضر برای سلامتی اطرافیانش هم بود. اما از آن طرف اصلاً تیز و باهوش نبود. او به مارکی چشم دوخت و انگار سکه‌اش قصد افتادن نداشت. در نهایت با ناباوری پرسید: «باید با... این بجنگم؟»
زن چرم‌پوش جواب داد: «آره. مگر این‌که بخوای قبلش یه چرت هم بزنی.»
وارنی خندید؛ خنده‌اش مثل دیوانه‌ها بود. اما بعد وقتی لگد زن روی قفسه‌ی سینه‌اش فرود آمد، خنده‌اش قطع شد و مثل یک کنده‌ی درخت زمین افتاد.
جایی که افتاده بود، همان دیلمی قرار داشت که با آن کوتوله را شکست داد.
وارنی آن را قاپ زد و توی صورت زن کوبید- یا در واقع می‌خواست این کار را بکند، اما زن جاخالی داد. بعد دست‌های خالی‌اش را از دو طرف توی گوش‌های او کوبید. دیلم از دست وارنی در رفت و در سالن به پرواز در آمد. وارنی همان‌طور که از درد به خود می‌پیچید، چاقویی از چکمه‌اش بیرون کشید. ولی خودش هم نفهمید بعدش چه شد: فقط جهان از زیر پایش در رفت و همین که به خودش آمد، دید با صورت روی زمین افتاده، از گوش‌هایش خون می‌آید و چاقویش هم بیخ گلوی خودش است.
مارکی فریاد زد: «بسه!»
زن بدون این‌که چاقو را از روی گلوی وارنی تکان دهد، سرش را بلند کرد و گفت: «خب؟»
مارکی گفت: «تحسین‌برانگیزه.»
در هم سری تکان داد.
ریچارد حیرت‌زده بود؛ مثل این می‌مانست که اما پیل، بروس لی و یک گردباد بدطینت همه در هم پیچیده باشند و رویش هم تجربه‌ی راز بقایی که قبلاً از جنگ خدنگ با افعی دیده بود بپاشند. حرکات زن به‌نظرش این‌طور بودند و دقیقاً همین‌طور جنگیده بود.
ریچارد معمولاً از تماشای خشونت نفرت داشت. ولی حالا تماشای حرکات این زن برایش هیجان‌انگیز بود؛ انگار حالا بخشی از وجودش بیدار شده بود که قبلاً از آن بی‌خبر بود. زن در این تصویر آینه‌ای از لندنی که او می‌شناخت، کامل به‌نظر می‌رسید؛ انگار از اول می‌بایست این‌جا

باشد و همین‌قدر خطرناک بجنگد.
این زن بخشی از لندن پایین بود و ریچارد تازه این را می‌فهمید. در همان لحظه به یاد لندن بالا هم افتاد؛ دنیایی که در آن کسی این‌طوری نمی‌جنگید- اصلاً لازم نبود این‌طوری بجنگد- و آن جهانِ سرشار از امنیت و سلامت‌عقل در یک لحظه به یادش آمد و باعث شد غم غربت مثل تبی وجودش را در بر بگیرد.
زن به وارنی نگاهی انداخت و مودبانه گفت: «ممنون، آقای وارنی. ظاهراً دیگه به خدمات شما نیازی نیست.»
بعد از روی او بلند شد و چاقو را روانه‌ی کمربند خودش کرد.
مارکی گفت: «اسمتون؟»
«به من می‌گن شکارچی.»
کسی چیزی نگفت. بعد **در** با تردید پرسید: «شکارچی؟»
زن خاک را از شلوار چرمی‌اش تکاند و گفت: «بله. من برگشته‌م.»
از جایی صدای زنگی دو بار به گوش رسید؛ صدایش آن‌قدر بم بود که دندان‌های ریچارد را به لرزه انداخت. مارکی گفت: «پنج دقیقه.» بعد رو به باقی تماشاچیان گفت: «فکر کنم دیگه محافظی رو که می‌خواستیم، پیدا کردیم. از همه ممنون. دیگه چیزی برای تماشا نیست.»
شکارچی به‌سمت **در** آمد و او را برانداز کرد.
در پرسید: «می‌تونی جلوی کسایی که می‌خوان من رو بکشن، بگیری؟»
زن با سر به ریچارد اشاره کرد و گفت: «امروز توی راه بازار، روی پل، سه بار جون اون رو نجات دادم.»
وارنی که با تقلا سر پا بلند شده بود، با ذهن دیلم را بلند کرد. مارکی متوجه این کارش شد، اما چیزی نگفت.
لبخند محوی روی لبان **در** ظاهر شد و گفت: «عجیبه. ریچارد فکر می‌کنه تو باید یه...»
شکارچی نفهمید از نظر ریچارد چه‌کاره است. دیلم با شتاب به‌طرف سرش آمد. اما او فقط دستش را بلند کرد و آن را گرفت؛ دیلم با صدای تپِ رضایت‌بخشی کف دست او فرود آمد.
به‌طرف وارنی رفت و گفت: «این مال توئه؟»

وارنی دندان‌های زرد و سیاهش را به او نشان داد. زن گفت: «الان ما تحت آتش‌بس بازاریم. ولی اگر یه بار دیگه این کار رو بکنی، آتش‌بس رو می‌شکنم، دستات رو خرد می‌کنم و کاری می‌کنم که مجبور شی با دندون تا خونه ببریشون.»

بعد مچ وارنی را پیچاند و گفت: «حالا خیلی مودبانه عذرخواهی کن.»

وارنی گفت: «آخ!»

زن تشویقش کرد: «خب؟»

وارنی انگار که گلویش را چسبیده باشند، به‌زور گفت: «ببخشید.»

شکارچی ولش کرد. وارنی تا فاصله‌ی امنی عقب‌عقب رفت؛ معلوم بود که ترسیده و عصبانی است. وقتی به در تالار رسید، کمی مکث کرد و بعد فریاد زد: «شماها می‌میرین! همه‌تون می‌میرین، عوضیا!»

صدایش انگار پر از اشک بود؛ بعد پشتش را کرد و دوان‌دوان از اتاق بیرون رفت.

شکارچی آهی کشید و زیر لب گفت: «تازه‌کار!»

***

از همان مسیری که ریچارد آمده بود، از فروشگاه بیرون رفتند. صدای زنگ حالا مداوم و عمیق‌تر به گوش می‌رسید. وقتی به زنگ رسیدند، ریچارد دید که از برنج ساخته شده و از داربستی چوبی آویزان است؛ طنابی هم به زنگوله‌ی وسطش متصل بود. مرد سیاه و غول‌پیکری که ردای سیاه راهب‌های دومینیکن را به تن داشت، طناب زنگوله را که کنار غرفه‌ی پاستیل‌فروشی هَرودز قرار داشت، مداوم می‌کشید.

با این‌که تماشای بازار خارق‌العاده بود، ریچارد متوجه شد که حالا با سرعت دارند آن را جمع می‌کنند و روش جمع‌آوری‌شان حتی از خود بازار هم جالب‌تر بود. تمامی شواهدی که نشان می‌داد این‌جا بازاری برقرار بوده، کم‌کم محو می‌شد: غرفه‌ها باز می‌شدند و روی کول آدم‌ها می‌رفتند و به خیابان برمی‌گشتند. ریچارد بِیلی پیر را دید که تابلوهای کج‌وکوله‌اش را با قفس پرندگان زیر بغل زده بود و لنگ‌لنگان از فروشگاه بیرون می‌رفت. پیرمرد با خوشحالی برای ریچارد دستی تکان داد و بعد در تاریکی شب ناپدید شد.

جمعیت رفته‌رفته کم شد و بازار هم از بین رفت؛ ناگهان طبقه‌ی همکف هَرودز درست به تمیزی و شکوه و آرامش معمول بازگشت که همیشه در خریدهای بعدازظهر یکشنبه با جسیکا آن را تجربه کرده بود. انگار بازار اصلاً از اول وجود نداشته.

مارکی گفت: «شکارچی. بله، اسمت رو شنیده‌م. این همه وقت کجا بودی؟»

زن سرراست گفت: «مشغول شکار.» بعد رو به **در** پرسید: «می‌تونی دستور گرفتن رو قبول کنی؟»

در سر تکان داد و گفت: «اگر مجبور باشم.»

«خوبه. پس شاید... بتونم زنده نگهت دارم. البته اگر این کار رو قبول کنم.»

مارکی متوقف شد و با نگرانی به او نگاهی انداخت. «گفتی اگر کار رو قبول کنی...؟»

شکارچی در را باز کرد و همگی به شب لندن قدم گذاشتند. در مدتی که بازار برقرار بود، باران باریده بود و حالا نور تیرچراغ‌ها روی سنگفرش خیس می‌درخشید.

شکارچی گفت: «قبولش کردم.»

ریچارد به خیابان درخشان نگاهی انداخت. همه‌چیز خیلی نرمال، آرام و عاقلانه به‌نظر می‌رسید. لحظه‌ای حس کرد برای پس گرفتن زندگی‌اش کافیست تا یک تاکسی بگیرد و با آن به خانه برود. بعد تمام‌شب را توی تخت خودش می‌خوابید. ولی خب، تاکسی نه او را می‌دید و نه برایش توقف می‌کرد و حتی اگر تاکسی می‌ایستاد، خودش جایی برای رفتن نداشت.

گفت: «خسته‌ام.»

کسی چیزی نگفت. **در** توی چشم‌هایش نگاه نمی‌کرد، مارکی با سرخوشی او را نادیده می‌گرفت و شکارچی هم اهمیتی به او نمی‌داد. حس بچه‌ی کوچک و ناخواسته‌ای را داشت که دنبال بچه‌های بزرگ‌تر راه افتاده و همین عصبانی‌اش می‌کرد. گلویش را صاف کرد و گفت: «ببینید، می‌دونم همه‌تون آدم‌های پرمشغله‌ای هستین. ولی من چی؟»

مارکی برگشت و با چشم‌های درشتی که تنها سفیدی توی صورت تیره‌اش بودند، پرسید: «تو؟ تو چی؟»

«خب، من چطور دوباره عادی بشم؟ مثل این می‌مونه که مستقیم اومدم تو

یه کابوس. هفته‌ی قبل همه‌چیز درست بود، حالا هیچ‌چیز به عقل جور در نمی‌آد...» جمله‌اش را رها کرد، آب دهانش را قورت داد و دوباره گفت: «می‌خوام بدونم چطور باید زندگیم رو پس بگیرم.»

در گفت: «تو سفر با ما نمی‌تونی پسش بگیری، ریچارد. همین‌جوریش هم خیلی سخته. من... من واقعاً متاسفم.»

شکارچی که جلوتر از همه می‌رفت، روی سنگفرش زانو زد. میله‌ی آهنی کوچکی را از کمربندش بیرون آورد و با آن دریچه‌ی فاضلاب را باز کرد. بعد با دقت نگاهی به درون انداخت، پایین رفت و **در** را صدا کرد تا پایین برود. **در** بدون این‌که نگاهی به ریچارد بکند، پایین رفت. مارکی کنار بینی‌اش را خاراند و گفت: «مرد جوون، این رو درک کن: دو تا لندن وجود داره. یکی لندن بالا- همون‌جایی که تو توش زندگی می‌کردی- و اون یکی لندن پایین؛ جایی که اهالی‌اش از شکاف‌های دنیا افتادن توش. حالا تو هم یکی از اون‌هایی. شب‌به‌خیر.»

بعد مشغول پایین رفتن از سوراخ فاضلاب شد. ریچارد صدا زد: «صبر کن.» و قبل از این‌که درپوش بسته شود، آن را گرفت. دنبال مارکی پایین رفت. بالای فاضلاب بوی نم می‌آمد- همان بوی مرده و ضعیفِ پوسیدگی. فکر می‌کرد با پایین رفتن بو بدتر شود، ولی در عوض با رسیدن به کف بو سریع از بین رفت. آبی گل‌آلود، کم‌عمق اما پرخروش، کف تونل آجری روان بود. ریچارد پایش را توی آب گذاشت. می‌توانست نور بقیه را جلوتر ببیند، بنابراین دوان‌دوان و شلپ‌شلپ‌کنان در تونل پیش رفت تا به آن‌ها رسید.

مارکی گفت: «راهت رو بکش و برو.»

«نه.»

در به ریچارد نگاهی انداخت و گفت: «من واقعاً متاسفم، ریچارد.»

مارکی بین ریچارد و **در** ایستاد و با لحن نسبتاً ملایمی گفت: «تو نمی‌تونی به خونه‌ی قبلی یا شغل قبلی یا زندگی قبلیت برگردی. هیچ‌کدوم از اون‌ها دیگه وجود ندارن. اون بالا تو وجود نداری.» حالا به یک چندراهی رسیده بودند: جایی که سه تونل مختلف به هم می‌رسیدند. **در** و شکارچی توی یکی از آن‌ها که خشک بود، به راه افتادند و پشت سرشان را هم نگاه نکردند. مارکی کمی تعلل کرد.

به ریچارد گفت: «فقط باید از بودنت تو این‌جا، توی فاضلاب و جادو و تاریکی، نهایت استفاده رو ببری.» بعد لبخند سفید و پت‌وپهنی زد که نشان می‌داد خودش به حرف‌هایش اعتقادی ندارد. «خب... از دیدنت خوشحال شدم. موفق باشی. اگر یکی دو روز آینده دووم آوردی، شاید حتی یه ماه رو بتونی دووم بیاری.»

بعد پشتش را کرد و دنبال **در** و شکارچی رفت.

ریچارد به دیوار تکیه داد و به دور شدن صدای پای آن‌ها و شُرشُر آبی که از زیر پایش به‌سمت پمپ‌های شرق لندن روان بود، گوش سپرد. زیر لب گفت: «لعنت.»

و بعد، ریچارد می‌هیو در کمال ناباوری خودش، برای اولین بار بعد از مرگ پدرش، تک‌وتنها در تاریکی، گریه کرد.

***

ایستگاه زیرزمینی خالی و تاریک بود. وارنی نزدیک به دیوارها جلو می‌رفت و نگاه‌های ترسیده‌ای به عقب و بعد جلو و بعد طرفین می‌انداخت. این ایستگاه را تصادفی انتخاب کرده و از طریق سقف‌ها و سایه‌ها به این‌جا آمده بود و تمام راه دقت داشت که کسی تعقیبش نکند. دیگر نمی‌خواست به لانه‌اش در تونل‌های کامدن‌تاون برگردد. ریسکش بالا بود. وارنی جاهای دیگر هم اسلحه و غذا ذخیره کرده بود. حالا مدتی پنهان می‌شد تا آب‌ها از آسیاب بیفتد.

کنار یک دستگاه بلیت‌فروشی توقف کرد و در تاریکی گوش سپرد: سکوت مطلق بود. حالا مطمئن از این‌که تنهاست، بالاخره نفس راحتی کشید. بعد بالای پلکان مارپیچ توقف کرد و دوباره نفس عمیقی کشید.

صدای لزجی، دوستانه از پشت‌سرش گفت: «وارنی بهترین بزن‌بهادر و محافظ دنیای پایینه. همه هم این رو می‌دونند. آقای وارنی خودش این رو بهمون گفت.»

صدای دوم از طرف دیگر جواب داد: «دروغ گفتن کار خیلی بدیه، آقای کروپ.»

در همان تاریکی مطلق، آقای کروپ به حرفش ادامه داد: «همین‌طوره، آقای وندمار. باید بگم که دروغ به‌نظر من یه خیانت شخصیه و این کار قلب من رو جریحه‌دار کرد. ناامید شده‌م. وقتی هیچ ویژگی خوبی نداری، ناامیدی خیلی برات دردناک‌تر میشه. مگه نه، آقای وندمار؟»

«خیلی دردناکه، آقای کروپ.»
وارنی خودش را به جلو پرت کرد و دوان‌دوان از پلکان مارپیچ پایین رفت. صدای آقای کروپ از بالای پله‌ها گفت: «واقعاً که. می‌تونیم اسم این کار رو به‌جای کشتن، بذاریم خلاص کردن یه حیوون زخمی.»
صدای تلق‌تلق پای وارنی روی میله‌های فلزی در تمام راه‌پله پژواک پیدا کرده بود. وارنی نفس‌نفس می‌زد، شانه‌هایش به دیوار می‌خورد و همان‌طور کورکورانه خود را در تاریکی پیش می‌کشید. بعد به پایین پله‌ها، درست کنار تابلوی اخطاری می‌رسید که به مسافران اعلام می‌کرد ۲۵۹ پله تا بالا راه است و بهتر است تنها افراد سالم فکر پیاده رفتن از آن را بکنند. تابلو پیشنهاد می‌داد بهتر است بقیه از آسانسور استفاده کنند.
آسانسور؟
صدای چیزی بلند شد و درهای آسانسور کُند و باشکوه کنار رفتند و کل فضا پر از نور شد. وارنی دنبال چاقویش گشت؛ ولی وقتی یادش افتاد که آن زنکِ شکارچی آن را گرفته، نفرینی فرستاد. بعد دستش را به‌سمت تبرچه‌ی سر شانه‌اش دراز کرد، اما آن هم نبود.
کسی مودبانه پشت سرش سرفه‌ای کرد و وارنی برگشت.
آقای وندمار روی پله نشسته بود و داشت با تبرچه‌ی وارنی زیر ناخن‌هایش را پاک می‌کرد.
بعد آقای کروپ، سراسر دندان و چنگال و تیغ‌های ریز، بر سرش افتاد؛ وارنی حتی فرصت فریاد زدن هم پیدا نکرد. آقای وندمار با بی‌احساسی گفت: «خداحافظ.» بعد به پاک کردن ناخن‌هایش ادامه داد.
خون به راه افتاد. خون سرخ و خیس و زیاد؛ چون وارنی آدم درشت‌هیکلی بود و تمام این خون را در خود حبس کرده بود. اما وقتی کار آقای کروپ و آقای وندمار تمام شد، به‌زحمت می‌شد متوجه لکه‌های اندک پایین راه‌پله شد. و دفعه‌ی بعد که زمین شسته می‌شد، لکه برای همیشه از بین می‌رفت.

❁❁❁

شکارچی جلوتر از همه می‌رفت. **در** وسط بود و مارکی د کاراباس هم آخر می‌آمد. از نیم‌ساعت پیش که ریچارد را رها کرده بودند، هیچ‌کس حرفی

نزده بود.
ناگهان **در** متوقف شد و گفت: «نمی‌تونیم این کار رو بکنیم. نمی‌تونیم اون‌جا ولش بکنیم.»
مارکی گفت: «معلومه که می‌تونیم. و این کار رو هم کردیم.»
در سرش را تکان داد. از همان لحظه که ریچارد را له‌شده زیر روئیسی‌لیپ در مصاحبه دیده بود، احساس حماقت و عذاب‌وجدان می‌کرد. حالا از این حس‌ها خسته بود.
مارکی گفت: «حماقت نکن.»
«اون جونم رو نجات داد. می‌تونست همون‌جا توی پیاده‌رو ولم کنه. ولی این کار رو نکرد.»
همه‌اش تقصیر او بود. از این بابت اطمینان داشت. در را برای پیدا کردن یک منجی باز کرده و به خواسته‌اش رسیده بود. ریچارد او را به جایی گرم برده، از او مراقبت کرده و برایش کمک خبر کرده بود. و همین کمک بود که باعث شد از دنیای خودش به این دنیا بغلتد.
حتی فکر این‌که ریچارد را با خود ببرند، مسخره بود. اصلاً نمی‌شد کسی را ببرند: حتی مطمئن نبود خودشان سه نفر بتوانند در مسیر پیشِ رو از خود محافظت کنند.
لحظه‌ای فکر کرد که آیا فقط باز کردن در باعث شده بود ریچارد او را ببیند یا چیز دیگری هم در کار است.
مارکی ابرویی بالا انداخت. او همیشه بی‌اعتنا، بی‌احساس و سرشار از کنایه بود. گفت: «بانوی جوان من، نمی‌تونیم تو این سفر یه مهمون با خودمون ببریم.»
در با خستگی گفت: «برای من بزرگ‌تربازی در نیار، د کاراباس. فکر کنم خودم بتونم تصمیم بگیرم کی می‌تونه باهامون بیاد. تو برای من کار می‌کنی، این‌طور نیست؟ یا نکنه برعکسه؟» اندوه و خستگی باعث شده بود دیگر صبری برایش باقی نماند. او به د کاراباس نیاز داشت- به هیچ عنوان نمی‌توانست او را از دست بدهد- ولی حالا دیگر کاسه‌ی صبرش هم لبریز شده بود.
د کاراباس که عصبانی بود، به او نگاه کرد و با همان لحن بی‌احساس گفت: «اون با ما نمی‌آد. به‌هرحال تا الان دیگه باید مرده باشه.»

***

ریچارد نمرده بود. او در تاریکی لبه‌ی یک آب‌رو نشسته بود و با خود فکر می‌کرد باید چه‌کار کند و چقدر دیگر ممکن است از دنیای خودش دور بیفتد. با خودش به این نتیجه رسید که زندگیش تا این‌جا او را فقط برای کار در زمینه‌ی امنیت، خرید در سوپرمارکت، تماشای فوتبال از تلویزیون در آخرهفته‌ها و نهایتاً زیاد کردن ترموستات در صورت احساس سرما آماده کرده است. این زندگی در آماده‌سازی او برای تبدیل شدن به هیچ‌کس در سقف‌ها و فاضلاب‌های لندن و سرما و خیسی و تاریکی، تماماً شکست خورده بود.

نوری به چشمش خورد. بعد صدای پا بلند شد. با خودش فکر کرد اگر این‌ها یک مشت آدم‌کش، آدم‌خوار یا هیولا باشند، اصلاً مقاومت نخواهد کرد. بگذار کارشان را تمام کنند: دیگر تا همین‌جا برایش بس بود. توی تاریکی به پایین، جایی که می‌بایست پاهایش قرار داشته باشند، چشم دوخت. صدای پاها نزدیک‌تر شد.

«ریچارد؟»

صدای **در** بود. ریچارد از جا پرید. بعد به‌زحمت خودش را مجبور کرد تا او را نادیده بگیرد. اگر فقط این دختر نبود...

«ریچارد؟»

بدون این‌که سرش را بلند کند، گفت: «چیه؟»

«ببین، اگر من نبودم تو توی این وضعیت نمی‌افتادی.» بله، خوب است که خودت می‌دانی. «و فکر هم نمی‌کنم با ما در امان باشی. ولی، خب...» مکث کرد، نفس عمیقی کشید و گفت: «متاسفم. جدی می‌گم. پس آشتی؟»

آن‌وقت به او نگاه کرد: موجودی کوچک با چشم‌های درشت که صورت رنگ‌پریده و قلب‌مانندش، با اضطراب به او نگاه می‌کرد. به خودش گفت: خیلی‌خب. فکر کنم هنوز آماده‌ی تسلیم شدن و مردن نیستم. بعد با نوعی بی‌اعتنایی اجباری که بیشتر شبیه هیستری بود، گفت: «خیلی‌خب، به‌هرحال فعلاً که جایی برای رفتن ندارم. پس چرا که نه؟»

صورت دختر تغییر کرد. **در** دستش را دراز کرد و به ریچارد کمک کرد تا سر پا بایستد و گفت: «سعی می‌کنیم تو رو دوباره برگردونیم خونه‌ت. قول می‌دم. البته اول باید اون چیزی رو که می‌خوام، پیدا کنیم.»

ریچارد نمی‌دانست دختر حقیقت را می‌گوید یا نه و برای اولین بار شکش برد که نکند پیشنهادش غیرممکن باشد. ولی بعد این فکر را از ذهن بیرون

کرد. هر دو در تونل به راه افتادند. ریچارد می‌توانست شکارچی و مارکی را ببیند که جلوی دهانه‌ی تونل منتظر هستند. قیافه‌ی مارکی طوری بود انگار مجبورش کرده باشند یک لیموی لهیده را قورت بدهد.

ریچارد که کمی سرحال شده بود، پرسید: «حالا دنبال چی هستی؟»

در نفس عمیقی کشید و بعد از مکثی طولانی گفت: «داستانش درازه. الان دنبال فرشته‌ای می‌گردیم که اسمش ایزلینگتونه.»

همان‌موقع بود که ریچارد بالاخره زد زیر خنده؛ دیگر نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد. بخشی از خنده‌اش ناشی از هیستری بود، شکی در این نیست، ولی بخشی هم ناشی از خستگی کسی بود که به طریقی خودش را مجبور کرده بود چند تا چیز غیرممکن را در عرض بیست‌وچهار ساعت بپذیرد، آن هم بدون این‌که صبحانه‌ی درست‌وحسابی خورده باشد. صدای خنده‌اش در تونل پژواک پیدا کرد.

همان‌طور که بی‌امان می‌خندید، گفت: «یه فرشته؟ که اسمش ایزلینگتونه؟»

در گفت: «باید راه درازی رو بریم.»

ریچارد که احساس تهی بودن و راه رفتن روی هوا را می‌کرد، سرش را محکم تکان داد و گفت: «یه فرشته.» بعد دوباره با هیستری توی تاریکی زمزمه کرد: «یه فرشته.»

***

سرتاسر تالار بزرگ پر از شمع بود: کنار ستون‌های آهنی که سقف را نگه داشته بودند؛ کنار آبشاری که از دیواری درون حوضچه‌ی سنگی پایین فرو می‌ریخت؛ کنار دیوارهای سنگی؛ روی زمین؛ توی شمعدانی‌های کنار دری که میان دو ستون عظیم و سیاه از آهن ساخته شده بود. خودِ در را از چخماق سیاه صیقلی در چارچوب نقره‌ای ساخته بودند که در گذر قرن‌ها، دیگر سیاه شده بود.

شمع‌ها خاموش بودند؛ ولی همین‌که پیکر بلندقد از کنارشان عبور می‌کرد، شعله می‌کشیدند. دستی آن‌ها را لمس نمی‌کرد؛ آتشی به فتیله‌ها نزدیک نمی‌شد.

پیکر ردای ساده و سفیدی به تن داشت؛ اما رنگ چیزی بیشتر از سفید بود. رنگ یا غیاب هر رنگ دیگر که چنان درخشان بود که چشم را می‌زد. پیکر با پاهای برهنه روی زمین سرد و سنگی تالار قدم بر می‌داشت. صورتش

رنگ‌پریده و خردمند و مهربان بود؛ و شاید کمی تنهایی هم در آن به چشم می‌خورد.

صورت زیبایی داشت.



کمی بعد تمامی شمع‌های تالار روشن شدند. پیکر کنار حوضچه‌ی سنگی توقف کرد، زانو زد و مشتی آب شفاف برداشت و نوشید. آب سرد، اما زلال بود. بعد از نوشیدن آب، چشمانش را برای لحظه‌ای بست؛ انگار که این مراسمی آیینی باشد. بعد دوباره بلند شد از همان مسیری که آمده بود، برگشت. این بار با عبور او شمع‌ها خاموش شدند، همان‌طور که برای ده‌ها هزار سال این کار را کرده بودند. موجود بال نداشت، ولی بدون‌تردید یک فرشته بود.

ایزلینگتون از تالار بزرگ بیرون رفت؛ آخرین شمع خاموش شد و تاریکی

دوباره فرود آمد.

فصل ششم

ریچارد صفحه‌ی جدیدی به دفتر خاطرات ذهنی‌اش اضافه می‌کرد.
دفتر خاطرات عزیز! همین جمعه، برای خودم شغلی داشتم، نامزدی داشتم، خانه‌ای داشتم، و زندگی‌ای داشتم که معقول بود. (خب، همان‌قدر که هر زندگی دیگری می‌تواند معقول باشد.) بعد کف پیاده‌رو، دختری زخمی پیدا کردم که خون‌ریزی داشت، و سعی کردم نقش سامری نیکوکار[۲۴] را بازی کنم. حالا نه نامزد دارم، نه خانه، نه شغل، و دارم سی چهل متر زیر خیابان‌های لندن قدم می‌زنم و امید به زندگی‌ام در حد یک مگس میوه‌ی متمایل به خودکشی است.
مارکی گفت: «از این طرف.» و با حرکتی نمایشی و باشکوه راه را نشان داد. سر آستین توری چرکش در هوا تکان‌تکان می‌خورد.
ریچارد یک لحظه دفتر خاطراتش را کنار گذاشت و پرسید: «این تونل‌ها که همه‌شون عین هم‌اند. از کجا می‌فهمین کدومشون کدومه؟»



مارکی با لحنی محزون در جوابش درآمد که: «نمی‌شه فهمید. متأسفانه گم شدیم. هیچ‌کس دیگه ما رو نخواهد دید. دو سه روز دیگه ناچار می‌شیم همدیگه رو بکشیم و به‌جای غذا بخوریم.»

«جدی؟» و همین که این را گفت، از خودش بدش آمد که این‌قدر راحت سر کار رفته.

«نه.» از قیافه‌ی مارکی می‌شد خواند که این ابله بدبخت را عذاب دادن، آسان‌تر از آن است که بخواهد لذتی داشته باشد. ریچارد متوجه شد که هرچه می‌گذرد، کمتر و کمتر به این موضوع که این جماعت در موردش چه

فکری می‌کنند اهمیت می‌دهد. البته، شاید به جز **در**.

برگشت سر خاطره‌نویسی ذهنی‌اش: در این لندن دوم، صدها نفر آدم زندگی می‌کنند. شاید هم هزارها نفر. بعضی‌هایشان اهل همین‌جا هستند و بعضی‌ها از بین شکاف‌ها به این‌جا افتاده‌اند. من به همراه دختری که **در** صدایش می‌کنند، محافظ و وزیر کبیر خل‌وچلش، آواره‌ی این‌ور و آن‌ور شده‌ام. دیشب در تونل کوچکی خوابیدیم که **در** می‌گفت روزگاری بخشی از شبکه‌ی فاضلاب نایب‌السلطنه[۲۵] بوده. وقتی می‌خوابیدم، محافظ بیدار بود، و وقتی بیدارم کردند هم بیدار بود. به‌نظرم اصلاً نمی‌خوابد. صبحانه کیک میوه‌ای خوردیم؛ مارکی یک تکه‌ی گنده در جیبش داشت. چرا باید یک نفر یک تکه‌ی گنده‌ی کیک میوه‌ای در جیبش داشته باشد؟ خواب که بودم کفش‌هایم تقریباً خشک شد.

می‌خوام برم خونه. و در ذهنش زیر این جمله‌ی آخر سه بار خط کشید، دوباره با حروف گنده‌ی قرمز نوشتش، دورش دایره کشید و بعد در حاشیه‌ی ذهنش هفت هشت تا علامت تعجب جلوی آن گذاشت.

لااقل تونل فعلی خشک بود. تونل پیشرفته‌ای بود: سرتاسر تونل دیوارهای سفید بود و لوله‌های نقره‌ای. مارکی و **در** جلو جلو با هم راه می‌رفتند. ریچارد چند قدمی پشت سرشان می‌ماند. شکارچی همه جا سر می‌کشید: گاهی پشت سرشان بود، گاهی چپ و گاهی راست، اغلب اوقات کمی جلوتر از آن‌ها با سایه‌ها در هم می‌آمیخت. راه که می‌رفت هیچ صدایی بلند نمی‌شد، و ریچارد از این بابت احساس تشویش می‌کرد.

جلویشان خطی از نور دیدند. مارکی گفت: «همین‌جاست. ایستگاه بانک. برای شروع جست‌وجو جای خوبیه.»

ریچارد گفت: «بالاخونه رو داده‌ن اجاره!» جوری گفت که شنیده نشود، ولی سوتو ووچه[۲۶]اش در تاریکی پیچید و طنین انداخت. مارکی گفت: «جدی؟»

زمین شروع کرد به لرزیدن: قطار زیرزمینی همین نزدیکی‌ها بود.

در گفت: «ریچارد، ادامه نده.»

ولی حرف‌ها همین‌طور از دهانش در می‌آمد: «خب، شماها دو تاتون خل شدین. چیزی به اسم فرشته وجود نداره!»

مارکی با سر تأیید کرد. گفت: «اوهوم، بله. تازه متوجه شدم چی می‌گی. چیزی به اسم فرشته وجود نداره. دقیقاً همون‌جور که لندن پایین وجود

نداره، موش‌زبان وجود نداره و توی بیشه‌ی چوپانان[۲۷]، چوپون وجود نداره.»
ریچارد خاطر نشان کرد: «توی بیشه‌ی چوپانان، هیچ چوپونی وجود نداره. من خودم اون جا بوده‌م. همه‌ش خونه و مغازه و جاده‌ست و بی‌بی‌سی. همین!»
شکارچی از میان تاریکی درست بیخ گوش ریچارد گفت: «اون‌جا چوپون هست؛ و فقط دعا کن گذارت بهشون نیفته.» لحنش کاملاً جدی بود.
ریچارد گفت: «خب، با همه‌ی این حرفا من هنوز هم باورم نمی‌شه یه گَله فرشته این پایین ول بگردن.»
مارکی گفت: «درست می‌گی. فقط یه دونه هست.» به ته تونل رسیده بودند. جلویشان دری بسته و قفل بود. مارکی عقب ایستاد. به **در** گفت: «بانوی من؟»
در دستش را روی در گذاشت و لحظه‌ای مکث کرد. در بدون صدا باز شد.
ریچارد مصرانه ادامه داد: «شاید داریم در مورد چیزهای مختلفی حرف می‌زنیم. فرشته‌ای که من ازش حرف می‌زنم و توی ذهنمه، بال داره، حلقه‌ی نور بالای سرشه، بوق داره، برقرارکننده‌ی صلح بر زمین و سعادت بشریه.»
در گفت: «درسته. خودشه. فرشته!» از در رد شدند. ریچارد بی‌اختیار در برابر موج ناگهانی نور چشم‌هاش را بست: نور مثل میگرن بر مغزش خنجر زد.
چشم‌هایش که به نور عادت کرد، با شگفتی دریافت آن‌جا را می‌شناسد: در تونل پیاده‌رو طولانی‌ای بودند که ایستگاه‌های یادبود و بانک را به هم وصل می‌کند.
چند عابر از تونل رد می‌شدند، و حتی یکی‌شان کوچک‌ترین نگاهی به آن چهار نفر نکرد. شیون گستاخانه‌ی ساکسیفون در فضای تونل طنین می‌انداخت: آهنگ دوباره عاشق نمی‌شم برت باچاراک[۲۸] و هال دیوید[۲۹] بود و کمابیش خوب نواخته می‌شد. به‌طرفِ ایستگاه بانک راه افتادند.
ریچارد کمابیش معصومانه پرسید: «یه بار دیگه می‌شه بگین دنبال کی داریم می‌گردیم؟ کدوم فرشته؟ جبرئیل؟ رفائیل؟ میکائیل؟»
از جلوی یک نقشه‌ی مترو رد می‌شدند. مارکی با انگشت سیاه و کشیده‌اش روی ایستگاه فرشته ضربه زد: ایزلینگتون.
ریچارد صدها بار از ایستگاه فرشته رد شده بود. ایستگاه در دل محله‌ی

فوق مدرن ایزلینگتون قرار داشت، محله‌ای که پر بود از مغازه‌های عتیقه‌فروشی و غذاخوری. او چیز زیادی از فرشته‌ها نمی‌دانست، ولی تقریباً یقین داشت که اسم ایستگاه مترو ایزلینگتون از اسم یک کافه یا کوچه و خیابان گرفته شده.

موضوع را عوض کرد: «می‌گم، چند روز پیش که خواستم سوار قطار مترو بشم، راهم نداد.»

شکارچی با ملایمت از پشت سر گفت: «راهش اینه که بهشون نشون بدی دنیا دست کیه.»

در که لب پایینش را می‌جوید، گفت: «قطاری که دنبالشیم راهمون می‌ده. البته به‌شرطی که پیداش کنیم.» کلماتش تقریباً در صدای موزیکی که از همان نزدیکی می‌آمد غرق شد. از یک سری پله پایین رفتند و از یک نبش رد شدند. نوازنده‌ی ساکسیفون کتش را جلویش، کف تونل، پهن کرده بود. روی کت چند سکه بود، انگار که مرد خودش آن‌ها را آن‌جا انداخته باشد که مردم را به پول دادن ترغیب کند و بگوید که دیگران هم همین‌کار را می‌کنند. و هیچ‌کس هم گولش را نمی‌خورد.

نوازنده بسیار قدبلند بود، موهای تیره‌اش تا سر شانه می‌رسید و ریشی تیره و چندشاخه داشت و این ریش و مو، چشم‌هایی گودافتاده و دماغی موقر را مثل قاب احاطه می‌کرد. تی‌شرتی درب‌وداغان و شلوار جینی لک‌دار به تن داشت. وقتی به او رسیدند، از نواختن دست کشید، ساکسیفونش را تکان داد تا آب دهان از دهنی آن خارج شود، دهنی را عوض کرد و شروع کرد به نواختن پیش‌درآمد ترانه‌ی قدیمی جولی لاندن:

برایم یک رود اشک بریز.

حالا می‌گی پشیمونم...

ریچارد با بهت متوجه شد که مرد می‌تواند آن‌ها را ببیند- و در ضمن دارد تمام سعی‌اش را می‌کند تا وانمود کند نمی‌تواند. مارکی جلوی او ایستاد. ناله‌ی ساکسیفون با جیغی عصبی برید. نیش سرد مارکی تا بناگوش باز شد. پرسید: «تو لیر[۳۰] هستی دیگه؟»

مرد، نگران، با تکان دادن سر تأیید کرد. انگشت‌هایش روی کلیدهای ساکسیفون بازی می‌کرد. مارکی ادامه داد: «دنبال بارگاه ارل هستیم. چیزی توی مایه‌های برنامه‌ی حرکت قطارها توی بساطت نیست؟»

ریچارد کم‌کم داشت یک چیزهایی دستگیرش می‌شد. به‌نظرش آمد این بارگاه

ارل که حرفش بود، همان ایستگاه مترو آشنایی نباید باشد که او به دفعات بی‌شمار در آن علاف شده و وقتش را به روزنامه خواندن یا خیالبافی گذرانده.
مردی که اسمش لیر بود، لب‌هایش را با نوک زبان خیس کرد: «بعید نیست، منتها به فرض که داشته باشم، برای من توش چی‌چی هست؟»
مارکی دستش را تا ته داخل جیب کتش فرو کرد. بعد مثل گربه‌ای که کلیدهای خانه‌ای پر از قناری‌های افاده‌ای و البته چاق را به او سپرده باشند، لبخند زد. آهسته و شل و ول، انگار که بخواهد وقت بکشد، در آمد که: «می‌گن روزی روزگاری بلیز[۳۱]، استاد مرلین، چنان نغمه‌ی اغواگری ابداع کرد که به گوش هرکس که می‌رسید، سکه‌های داخل جیبش رو افسون می‌کرد.»
لیر چشمانش را تنگ کرد. گفت: «چنین چیزی بیشتر از برنامه‌ی حرکت قطارها می‌ارزه. البته اگه راست‌راستی چنین چیزی داشته باشی.»
مارکی حالتی به خودش گرفت که به نحو احسن بیانگر این بود که معلومه که بیشتر می‌ارزه! نمی‌ارزه؟ بلندنظرانه در آمد که: «خب؛ با این حساب، گمونم یکی به من بدهکار می‌شی.»
لیر با تردید تأیید کرد. جیب پشتی‌اش را زیر و رو کرد و تکه‌ای کاغذ هزار بار تا خورده بیرون آورد و آن را بالا گرفت. مارکی دستش را به‌طرف آن دراز کرد. لیر دستش را کشید. گفت: «حقه‌باز! اول من باید اون آهنگ رو بشنوم. و امیدوارم که کار کنه.»
مارکی ابرو بالا انداخت. دستش را داخل یکی از جیب‌های داخلی کتش فرو کرد؛ دستش را که بیرون آورد، سوت‌سوتکی دستش بود و یک گلوله‌ی کریستالی کوچک. نگاهی به گلوله‌ی کریستالی انداخت، یکی از آن صداهای «ممم...» از خودش در آورد که یعنی «پس تو این همه مدت این‌جا بودی»، و دوباره آن را داخل جیب گذاشت. بعد انگشت‌هایش را نرمش داد، سوت‌سوتک را روی لبش گذاشت و شروع به نواختن آهنگ عجیب و تندی کرد که می‌جهید و می‌پیچید و به سرود در می‌آمد. حالتی به ریچارد دست داده بود که انگار دوباره سیزده‌ساله شده و دارد با رادیو ترانزیستوری دوستش در مدرسه در ساعت ناهار به بهترین ترانه‌های هفته گوش می‌دهد، خاطره‌ی آن‌موقع‌ها که موسیقی پاپ چنان اهمیتی داشت که فقط در

سال‌های آغازین نوجوانی امکانش هست: نوای مارکی مجموع همه‌ی آن چیزهایی بود که او دلش می‌خواست از یک آهنگ بشنود...

یک مشت سکه جرینگ و جرینگ روی کت لیر ریخت: عابران، لبخند بر لب و با اشتیاق در گام‌هایشان سکه‌ها را ریخته بودند. مارکی سوت‌سوتکش را پایین آورد. لیر تأییدکنان گفت: «پس یکی طلب تو، حقه‌باز دغل.»

مارکی، کاغذ- برنامه‌ی قطارها- را از لیر گرفت: «بله، یکی طلب من.» نگاهی به کاغذ انداخت و سرش را تکان داد. «ولی بذار یه نصیحتی بهت بکنم. زیاده‌روی نکن. یه ذره‌ش هم خیلیه.»

و چهارنفری به‌طرف انتهای راهرو راه افتادند. دو طرفشان پر بود از پوسترهای آگهی فیلم و لباس و گاهی هم اطلاعیه‌هایی رسمی خطاب به نوازنده‌های دوره‌گرد که از آن‌ها می‌خواست ایستگاه را ترک کنند. صدای مویه‌ی ساکسیفون و صدای افتادن پول روی کت به گوششان می‌رسید.

مارکی آن‌ها را به‌طرف سکوی خط مرکزی راهنمایی کرد. ریچارد تا لبه‌ی سکو رفت و پایین را نگاه کرد. مثل همیشه در این فکر بود که کدام خط فعال است، و مثل همیشه به این نتیجه رسید که باید دورترین خط نسبت به سکو باشد، همان که فاصله‌اش تا زمین با مقره [۳۲]های سرامیکی سفید پر شده بود؛ و بعد متوجه شد دارد بی‌اختیار به یک موش خاکستری کوچک لبخند می‌زند. موش در مأموریتی موشانه، حدود یک متر پایین‌تر به دنبال ته‌مانده‌ی ساندویچ و چیپس، شجاعانه بین ریل‌ها پرسه می‌زد.

صدایی از بلندگو آمد، صدای همیشگی، رسمی و بی‌هویت مردانه اخطار می‌کرد: «لطفاً از لبه‌ی سکو فاصله بگیرید[۳۳].» قرار بود این صدا مسافرانِ از همه‌جا بی‌خبر را از قدم گذاشتن به فضای خالی بین سکو و قطار بر حذر بدارد. ریچارد مثل غالب لندنی‌ها، دیگر این صدا را به‌ندرت می‌شنید- صدا چیزی شده بود شبیه پس‌زمینه‌ی صوتی. ولی یک‌باره دست شکارچی را روی خود احساس کرد. شکارچی با حساسیت خاصی گفت: «از لبه فاصله بگیر. اون‌جا کنار دیوار وایسا.»

ریچارد گفت: «چی؟»

شکارچی گفت: «گفتم از لبه...»

و یک‌باره چیزی از لبه‌ی سکو بیرون جهید. نیمه‌شفاف بود، مثل رؤیا، مثل شبح، به‌رنگ دود سیاه، تا لبه بالا آمد، شبیه پارچه‌ای ابریشمی

داخل تشت آب، و به‌سرعت تمام همان‌طور که به‌نظر در حرکتی اسلوموشن جاری می‌شد، خودش را سفت دور پای ریچارد پیچید. جایش حتی از پشت پارچه‌ی شلوار لیوایز می‌سوخت. ریچارد را به‌سمت لبه‌ی سکو کشاند، و او هم لی‌لی‌کنان سعی می‌کرد فرار کند.

انگار از جایی دور شاهد ماجرا باشد، متوجه شد که شکارچی چوب‌دستی‌اش را برداشته و با تمام قدرت و پشت سر هم به شاخک بیرون‌زده‌ی دود ضربه می‌زند. از جایی دور صدایی شبیه جیغ کشیدن آمد، صدایی زیر و بی‌احساس، مثل جیغ کودک زبان‌نفهمی که اسباب‌بازی‌اش را از او گرفته باشند. شاخک دودی قوزک ریچارد را ول کرد و از لبه‌ی سکو به پایین لغزید، و رفت که رفت.

شکارچی ریچارد را از پس گردن گرفت و او را به‌طرف دیوار پشتی کشاند و ریچارد همان‌جا تکیه‌داده به دیوار وا رفت. می‌لرزید و یک‌باره دنیا به‌نظرش کاملاً غیرواقعی می‌آمد. شلوارش، جایی که موجود دودی حلقه زده بود، بی‌رنگ شده و جوری شده بود که به‌نظر می‌رسید ناشیانه با سفیدکننده شسته شده باشد. پاچه‌ی شلوارش را بالا زد: روی پوست قوزک و ساق پایش، دانه‌های بنفش داشت بیرون می‌زد. دهنش را باز کرد که بگوید: «این چی...» ولی چیزی از دهانش خارج نشد. آب دهانش را قورت داد و دوباره سعی کرد: «این چی بود؟»

شکارچی بدون هیچ احساسی به او نگاه کرد. آدم خیال می‌کرد صورتش را از چوب قهوه‌ای تراشیده‌اند. گفت: «گمون هم نمی‌کنم اسمی داشته باشه. اینا توی فضای بین قطار و لبه‌ی سکو زندگی می‌کنن. بهت اخطار داده بودم.»

«تا... تا حالا ندیده بودم.»

شکارچی گفت: «تا حالا جزو دنیای زیر نبودی. کنار دیوار بمون. امن‌تره.»

مارکی داشت با یک ساعت طلایی جیبی درشت، زمان را کنترل می‌کرد. ساعت را به جیب جلیقه‌اش برگرداند، به کاغذی که از لیر گرفته بود نگاهی انداخت، و با رضایت سری تکان داد. اعلام کرد: «بخت با ماست. قطار بارگاه ارل قراره تا نیم ساعت دیگه از این‌جا بگذره.»

ریچارد اشاره کرد: «ایستگاه بارگاه ارل توی خط مرکزی نیست.»

مارکی به ریچارد خیره شد و به‌وضوح کیفش کوک بود: «این ذهن تو خستگی را از تن آدم در می‌بره، جَوان! توی این دنیا هیچ‌چیز مثل نادانی محض نمی‌شه.»

باد گرم وزید. قطار مترو در ایستگاه متوقف شد. آدم‌هایی پیاده و آدم‌هایی سوار شدند و هر کدام پی کارشان رفتند، پی کار و بار زندگیشان، و ریچارد با حسرت نگاهشان می‌کرد. صدای ضبط‌شده از بلندگو اعلام کرد: «از لبه‌ی سکو فاصله بگیرید. نزدیک درهای قطار نایستید. از لبه‌ی سکو فاصله بگیرید.» **در** نگاهی به ریچارد انداخت، بعد از قرار معلوم از چیزی که دید نگران شد و به‌طرف ریچارد رفت و دستش را گرفت. رنگ ریچارد بدجور پریده بود و نفس‌هایش بریده و سریع می‌آمد و می‌رفت. صدا دوباره درآمد: «از لبه‌ی سکو فاصله بگیرید.» ریچارد بدون این‌که آدم خاصی را خطاب قرار داده باشد، با شجاعت تمام و به دروغ گفت: «من خوبم.»

***

پاسیوی مرکزی بیمارستان آقای کروپ و آقای وندمار، فضایی نمور و افسرده بود. علف‌های کوتاه و بلند از میان میزهای رهاشده، چرخ‌های لاستیکی و خرت‌وپرت دفتری بیرون زده بود. احساس کلی‌ای که فضا به بیننده منتقل می‌کرد، این بود که ده دوازده سال پیش (شاید از روی بیکاری و بی‌حوصلگی، شاید از روی ناامیدی و غضب، شاید حتی برای اعتراض یا به صورت یک هنر نمایشی)، یک مشت جماعت ریخته‌اند و اسباب و وسایل دفترهایشان را از آن بالا، از پنجره به بیرون پرت کرده‌اند و آن پایین روی زمین رهایشان کرده‌اند تا بمانند و بپوسند.

کلی شیشه‌شکسته ریخته بود، در واقع شیشه‌شکسته به‌وفور پیدا می‌شد. چندین و چند تشک هم بود، که بعضی‌هایشان جوری بودند انگار از چند جا آتش گرفته باشند. کسی نمی‌دانست چرا. برای کسی هم مهم نبود. از بین فنرهایشان علف سبز شده بود. یک اکوسیستم کامل حول فواره‌ی تزیینی وسط پاسیو، که مدت‌ها بود دیگر نه فواره بود و نه تزیینی، شکل گرفته بود. لوله‌ی آب ترک‌خورده همان بغل، با کمک آب باران، حوض را به پرورشگاهی برای قورباغه‌های کوچک تبدیل کرده بود. قورباغه‌ها خوشحال و خندان، و بی هیچ دغدغه از شکارچیان غیرپرنده‌ی طبیعی، این‌طرف و آن‌طرف می‌جهیدند. کلاغ‌ها و زاغ‌ها، و حتی گاهی مرغ‌های دریایی، آن‌جا را

غذاخوری‌ای عاری از گربه به حساب می‌آوردند که تخصصش در سرو قورباغه بود.

حلزون‌های بی‌صدف کاهلانه زیر فنرهای تشک‌های سوخته برای خودشان این‌طرف و آن‌طرف می‌خزیدند؛ حلزون‌ها روی شیشه‌شکسته‌ها ردی از لعاب لزج به جا می‌گذاشتند. سوسک‌های گنده، سریع و خستگی‌ناپذیر روی تلفن‌های پلاستیکی خاکستری شکسته و عروسک باربی‌هایی که معلوم نبود چطور مثله شده‌اند، می‌رفتند و می‌آمدند.

آقای کروپ و آقای وندمار آمده بودند بالا برای هواخوری. دور محوطه‌ی میانی آرام راه می‌رفتند و شیشه‌های شکسته زیر پایشان خرد می‌شد و قرچ‌قروچ صدا می‌داد. در لباس‌های سیاه فرسوده‌شان شبیه سایه شده بودند. آقای کروپ خون خونش را می‌خورد. با سرعتی دو برابر آقای وندمار راه می‌رفت و دور او می‌چرخید و می‌شد گفت دارد از عصبانیت می‌رقصد. گاه‌به‌گاه انگار که نتواند خشمش را در خودش کنترل کند، خودش را به دیوار بیمارستان می‌کوبید، و جوری با مشت و لگد به جان دیوار بدبخت می‌افتاد انگار دیوار یک آدم واقعی است. در عوض آقای وندمار فقط راه می‌رفت. راه رفتنش خیلی یکنواخت‌تر، استوارتر و خلل‌ناپذیرتر از آن بود که بشود به تند راه رفتن و شلنگ انداختن تشبیهش کرد: مرگ مثل آقای وندمار راه می‌رفت. آقای وندمار بدون این‌که تحت‌تأثیر قرار گرفته باشد، به آقای کروپ نگاه می‌کرد که داشت با لگد به یک جام شیشه تکیه داده شده به دیوار حمله می‌کرد. شیشه با صدایی راضی‌کننده خرد و خاکشیر شد.

آقای کروپ در همان حینی که مشغول تفحص در بقایای عملیاتش بود، گفت: «بنده آقای وندمار، به شخصه، تقریباً جونم به لبم رسیده. تقریباً آقای وندمار. اون موجود آب زیر کاهِ حقیرِ علافِ باری به هر جهت... اون وزغ رنگ‌پریده- دستم بهش برسه با همین شست‌هام چشماش رو در می‌آرم...»

آقای وندمار سرش را تکان داد. گفت: «هنوز موقعش نرسیده. اون هنوز رییس ماست. توی این کار رییس ماست. حقمون رو که داد، توی اوقات فراغت می‌شه بریم یه تفریحی بکنیم.» آقای کروپ با غیظ روی زمین تف انداخت. «اون تفاله‌ی بی‌ارزش، اون کله‌خر نفهم که هی هر دَم نظرش رو عوض می‌کنه... نکبت عوضی رو باید بگیریم سلاخی کنیم. باطل کنیم، لغو

کنیم، دفن کنیم، هلاک کنیم.»
تلفنی با صدای بلند شروع کرد به زنگ زدن. آقای کروپ و آقای وندمار گیج و سردرگم به اطراف نگاه کردند. یک‌باره آقای وندمار تلفن را پیدا کرد، روی دامنه‌ی کپه‌ای از آوار و بر فراز توده‌ای از پرونده‌های نم‌کشیده‌ی پزشکی. سیم‌های قطع شده از پشتش آویزان بود. آن را برداشت و به آقای کروپ داد. گفت: «با توئه.» آقای وندمار از تلفن خوشش نمی‌آمد.
کروپ گفت: «آقای کروپ هستم.» و بعد چاپلوسانه ادامه داد: «اوه! شما هستین قربان...» مکثی کوتاه و بعد: «در حال حاضر، همون‌جور که خواسته بودین، مثل یه گنجشک، داره آزاد و رها برای خودش ول می‌گرده. متأسفانه باید بگم که نقشه‌تون در مورد محافظ پشم شد... وارنی؟ بله بله، صد در صد مُرده.» و بعد دوباره مکث کرد.
«قربان، کم‌کم داره برای من شبهات خاصی در مورد نقش من و همکارم توی این مسخره‌بازی به‌وجود می‌آد.» مکث سه‌باره؛ و بعد صورت آقای کروپ از قبل هم رنگ‌پریده‌تر شد. با آرامش پرسید: «غیرحرفه‌ای؟ ما؟» دستش را مشت کرد و با تمام قدرت به دیوار آجری کوبید. با این‌حال هیچ تغییری در لحن صدایش به‌وجود نیامده بود وقتی که ادامه داد: «قربان. با کمال احترام یادآوری می‌کنم که شخص بنده و آقای وندمار بودیم که تروا رو سوزوندیم. ما بودیم که طاعون سیاه رو به فلاندر آوردیم. ما یک دوجین شاه، پنج پاپ، پنجاه شصت قهرمان و پهلوان و دو ایزد رسمی و شناخته‌شده رو ترور کردیم. آخرین مأموریت ما قبل از این، شکنجه دادنِ تمام ساکنان یک دِیر در توسکانی در قرن شونزدهم تا حد مرگ بوده. ما کاملاً حرفه‌ای هستیم.»
آقای وندمار که برای سرگرمی، قورباغه‌های کوچک را می‌گرفت تا ببیند چند تایشان را می‌تواند همزمان در دهانش بچپاند، با دهان پر گفت: «خیلی کیف داشت...»
آقای کروپ پرسید: «حرف من؟» و مقداری غبار خیالی را از کت سیاه نخ‌نمایش تکاند، بی آن‌که توجهی به گردوخاک واقعی داشته باشد. «حرف من اینه که ما آدمکش‌های حرفه‌ای هستیم. ما قاتلیم. آدم می‌کشیم.» گوش کرد و بعد گفت: «خب، اون بالاییه چی؟ اون رو چرا نباید بکشیم؟» به خودش پیچید و دوباره تف کرد و همان‌طور که ایستاده بود و تلفن

زنگارگرفته و نیمه‌شکسته را در دست گرفته بود، با لگد به دیوار کوبید.
«دختره رو بترسونیمش؟ ما آدمکشیم، نه مترسک!» مکث کرد و نفس عمیق کشید. «بله، متوجهم. ولی هیچ علاقه‌ای به این کار ندارم.» تماس از آن طرف قطع شده بود. آقای کروپ به تلفن نگاه کرد. تلفن را یک‌دستی سبک سنگین کرد و بعد خیلی روش‌مند و حساب‌شده، آن را با کوبیدن به دیوار به خرده‌های فلز و پلاستیک تبدیل کرد.
آقای وندمار به‌طرفش رفت. یک حلزون بدون صدف سیاه بزرگ با زیر شکم نارنجی روشن پیدا کرده بود و داشت مثل یک سیگار برگ کت‌وکلفت آن را می‌جوید. حلزون سعی داشت از چانه‌ی آقای وندمار پایین بخزد و فرار کند.
آقای وندمار پرسید: «کی بود؟»
«فکر می‌کنی چه خری بود؟»
آقای وندمار با قیافه‌ای متفکر به جویدن ادامه داد، بعد حلزون را به داخل دهانش مکید. جرأتش را جمع کرد و پرسید: «مترسک‌فروش بود؟»
«کارفرمامون بود.»
«حدس بعدیم بود.»
آقای کروپ با نفرت پراند: «مترسک!» حالتش از خشمی سرخ به اخمی خبیثانه و خاکستری تغییر می‌کرد.
آقای وندمار محتویات دهنش را بلعید و لبش را با آستین پاک کرد. «بهترین راه برای ترسوندن کلاغا اینه که یواشکی بری پشت سرشون، دستت رو بذاری پس گردن ظریف کلاغی‌شون و اون‌قدر بچلونی که دیگه تکون نخورن. جونشون از ترس بالا می‌آد.»
و ساکت شد؛ و از دور دورهای بالای سرشان، صدای پرواز کلاغ‌هایی می‌آمد که عصبانی، قارقار سر داده بودند.
آقای کروپ به حالت دکلمه شروع کرد به حرف زدن، انگار صدای هر کلمه را مزمزه بکند: «کلاغ. از خانواده‌ی کُرْویدائه[۳۴]. اسم جمع. به معنی قتل.»

***

ریچارد تکیه‌داده به دیوار کنار **در** منتظر بود. **در** خیلی کم حرف می‌زد؛ ناخن‌هایش را می‌جوید، دست‌هایش را به موهایش می‌برد تا آن‌جا که موهایش تمام به هم می‌ریخت و در تمام جهات سیخ می‌ایستاد؛ بعد دوباره

سعی می‌کرد مرتبشان کند. مطمئناً با تمام آدم‌هایی که ریچارد تا آن‌موقع شناخته بود، فرق داشت. وقتی **در** متوجه شد که ریچارد نگاهش می‌کند، شانه بالا انداخت و عمیق‌تر در لایه‌های لباسش و در کاپشن چرمی‌اش فرو رفت. چهره‌اش از داخل کاپشن به دنیای بیرون نگاه می‌کرد. حالت چهره‌اش ریچارد را یاد کودک زیبای بی‌خانمانی انداخت که یک بار زمستان پیش پشت کاونت گاردن[۳۵] دیده بود: درست نفهمیده بود دختر است یا پسر. مادرش گدایی می‌کرد، با التماس از عابران می‌خواست سکه‌ای به او بدهند تا کودکش و نوزادی را که در بغل داشت سیر کند. ولی کودک به دنیای بیرون خیره شده بود و هیچ نمی‌گفت، هرچند حتماً سردش بود و گرسنه بود. فقط خیره نگاه می‌کرد.

شکارچی کنار **در** ایستاده بود و چپ و راست سکو را زیر نظر داشت. مارکی بهشان گفته بود کجا منتظر بایستند و بعد غیبش زده بود. صدای گریه‌ی کودکی از جایی به گوش ریچارد خورد. مارکی از یک در ویژه‌ی خروج اضطراری بیرون آمد و به‌طرف آن‌ها به راه افتاد. تکه‌ای شیرینی در دهنش بود و می‌جوید. ریچارد پرسید: «خوش می‌گذره؟» قطاری به آن‌ها نزدیک می‌شد. نسیمی گرم پیش قراول نزدیک شدن قطار بود.

مارکی گفت: «دنبال کارها بودم.» به ساعت و تکه کاغذش نگاهی انداخت و به نقطه‌ای روی سکو زل زد. «این باید قطار بارگاه ارل باشه. همین‌جا پشت سر من وایسین.» و بعد، وقتی که قطار مترو- قطاری معمولی، با همان ظاهر همیشگی و کسل‌کننده و مایه‌ی ناامیدی ریچارد- با لرزش و غرش به ایستگاه نزدیک می‌شد، مارکی سرش را از کنار ریچارد به‌طرف **در** خم کرد و گفت: «بانوی من، یه چیزی هست که شاید لازم بود زودتر مطرح کنم.»

در با چشم‌های عجیبش به او زل زد: «خب؟»

گفت: «خب، راستش گمون نمی‌کنم ارل از دیدن من چندان خوشحال بشه.»

قطار آرام کرد و ایستاد. واگنی که جلوی ریچارد ایستاد، کاملاً خالی بود: چراغ‌هایش خاموش، و فضای داخلش متروک و تهی و تیره‌وتار بود. گاه‌به‌گاه ریچارد در مترو واگن‌هایی مثل این دیده بود که در بسته و تاریک باشند و همیشه به این فکر می‌کرد که این واگن‌ها چه خاصیتی

دارند. درهای دیگر قطار با صدای فیسس باز شد و مسافران مشغول سوار و پیاده شدن از قطار شدند. درهای واگن تاریک همان‌طور بسته ماند. مارکی با مشت روی در با ریتمی پیچیده ضرب گرفت. هیچ اتفاقی نیفتاد. ریچارد کم‌کم داشت به این فکر می‌افتاد که نکند قطار بدون این‌که سوارشان کند، راه بیفتد و برود که در از داخل باز شد. در واگن حدود پانزده سانتی‌متر باز شد و چهره‌ای سن‌وسال‌دار و عینکی از میان آن به بیرون و به‌طرف آن‌ها سرک کشید.

گفت: «کیه در می‌زنه؟»

از لای در، ریچارد می‌توانست آتش روشن و آدم‌ها و دود داخل واگن را ببیند، با این‌حال باز هم از میان شیشه‌ی در، چیزی به‌جز تاریکی و صندلی‌های خالی مشهود نبود. مارکی در جواب مرد با ملایمت اعلام کرد: «بانو **در** و همراهان.» در تمام و کمال باز شد، و آن‌ها وارد بارگاه ارل شدند.



فصل هفتم

روی زمین و روی لایه‌ای از نی را کاه و پوشال پوشانده بود. آتش هیزمی بزرگی روشن بود و در شومینه پت‌پت می‌کرد و شعله می‌کشید. چند تایی مرغ قدقدکنان به زمین نوک می‌زدند. روی صندلی‌ها را کوسن‌های دست‌دوزی‌شده پر کرده و جلوی پنجره‌ها و درها هم فرشینه آویزان بود.

وقتی قطار از ایستگاه بیرون رفت، ریچارد تلوتلوخوران قدمی به جلو برداشت. دستش را دراز کرد و نزدیک‌ترین آدم دم‌دست را چسبید تا تعادلش را حفظ کند. تصادفاً نزدیک‌ترین آدم دم‌دست سربازی کوتوله و مسن با موهای جوگندمی از آب در آمد که به‌نظر ریچارد اگر از خیر کلاهخود حلبی، شنل، زره شل‌وول و به‌دردنخور و نیزه‌اش می‌گذشتیم، شبیه یکی از افسران جزیی می‌شد که تازه بازنشست شده؛ در عوض مرد شبیه یک افسر جزء تازه‌بازنشسته به‌نظر می‌رسید که انگار برخلاف میلش عضو انجمن تئاتر آماتوری محل شده باشد و آن‌جا مجبورش کرده باشند نقش یک سرباز زره‌پوش را بازی کند.

مرد کوتوله با چشمان نزدیک‌بینش چند باری رو به ریچارد که او را چسبیده بود، پلک زد و بعد با لحن حزن‌انگیزی گفت: «باید ببخشید.»

ریچارد جواب داد: «تقصیر من بود.»

مرد گفت: «می‌دونم.»

یک سگ غول‌پیکر ایرلندی در راهرو جلو آمد و کنار دست یک عودنواز که روی زمین نشسته بود و با سرووضعی درب‌وداغان آهنگ می‌نواخت، توقف کرد. سگ به ریچارد چشم‌غره رفت، با بداخلاقی خرناس کشید، روی زمین ولو شد و خوابید. در انتهای دیگر واگن یک شاهین‌باز پیر، با شاهینی که کیسه به سر داشت و روی بازویش نشسته بود، داشت با تعدادی از بانوان جوان و نسبتاً کم‌سن‌وسال تکه‌پراکنی می‌کرد. برخی از مسافرها بی‌رودربایستی به گروه چهارنفره زل زده بودند؛ بقیه همان‌قدر بی‌رودربایستی آن‌ها را نادیده می‌گرفتند. به ذهن ریچارد رسید که اگر یک دربار قرون وسطی را هر طور شده در یک واگن مترو زیرزمینی جا بدهی، حتماً صحنه‌ای مثل همین می‌شود.

وقتی مرد مسنی با شنل عظیم خزدوزی‌شده و دمپایی‌های روفرشی،

تکیه‌داده به یک دلقک با لباس رنگ‌ورو رفته، از میان در دو واگن داخل شد، جارچی شیپورش را بلند کرد و بوق نکره‌ای سر داد. مرد مسن از هر جهت زیادی بزرگ به‌نظر می‌رسید؛ چشم‌بندی روی چشم چپ داشت و باعث می‌شد تا اندازه‌ای مثل یک عقاب تک‌چشم، ناتوان و نامتعادل به چشم بیاید. تکه‌های غذا لای ریش انبوه سرخ- خاکستری‌اش گیر کرده بود و از زیر شنل خزدوزی شده و نخ‌نمایَش هم پاچه‌های یک پیژامه دیده می‌شد.

ریچارد به‌درستی با خود فکر کرد که این باید ارل باشد. دلقک ارل هم پیرمردی بود با دهان چروک و بی‌خنده و صورت رنگ‌شده. او ارل را تا یک صندلی چوبی که شبیه اورنگ بود، هدایت کرد و ارل در صندلی که کمی لق به‌نظر می‌رسید نشست. سگ ایرلندی بلند شد و امتداد واگن را پشت سر گذاشت تا پایین پاهای دمپایی‌پوش ارل دراز بکشد.



ریچارد با خودش فکر کرد: بارگاه ارل، خودش است. بعد با خودش فکر کرد که ممکن است بارونی در ایستگاه متروی بارگاه بارون باشد، یا مثلا زاغی در ایستگاه بارگاه زاغ، یا...

سرباز زره‌پوش کوتوله سرفه‌ی خشکی کرد و گفت: «خیلی خب، همه‌ی شماها... کارتان را بگویید.» **در** جلو رفت، سرش را بالا گرفت و ناگهان بلندتر و مطمئن‌تر از قبل به‌نظر ریچارد رسید. **در** گفت: «ما درخواست گفت‌وگو با عالیجناب ارل رو داریم.»

ارل رو به واگن گفت: «این دختر چی گفت، هالوارد؟» ریچارد نمی‌دانست ناشنواست یا چی. هالوارد که همان سرباز کوتوله بود، برگشت و دستش را دور دهان حلقه کرد و بلندتر از سروصدای واگن فریاد کشید: «درخواست گفت‌وگو دارند، عالیجناب.»

ارل کلاه کلفت و خزدار خود را کنار زد و سرش را متفکرانه خاراند. زیر کلاه معلوم بود که دارد کم‌کم طاس می‌شود. «واقعاً؟ گفت‌وگو؟ چقدر فوق‌العاده. این‌ها کی هستند، هالوارد؟»

هالوارد رو به آن‌ها برگشت و گفت: «عالیجناب می‌خواهند بدونند شما کی هستید. فقط خلاصه حرف بزنید، روده‌درازی نکنید.»

در گفت: «من بانو **در** هستم. ارباب پورتیکو پدر من بود.»

ارل از شنیدن این حرف گل از گلش شکفت و رو به جلو خم شد تا از میان دود آتش، با تنها چشم سالمش او را دقیق‌تر برانداز کند. از دلقک پرسید: «گفت دختر بزرگ ارباب پورتیکو است؟»

«بله، عالیجناب.»

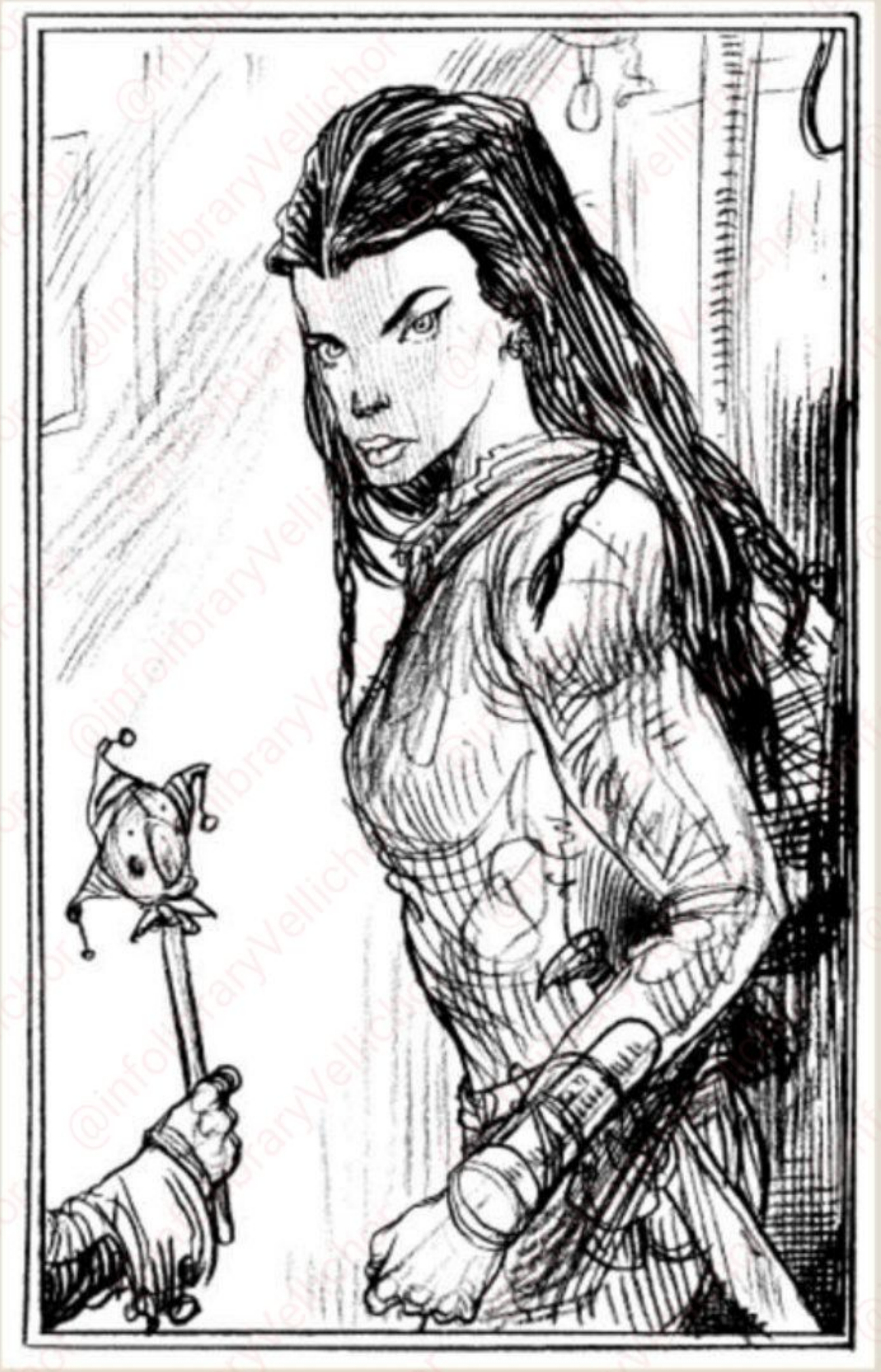
ارل به **در** اشاره کرد که جلوتر برود. «بیا این‌جا. بیا بیا بیا. بگذار بهتر ببینمت.» **در** وسط نوسان‌های واگن جلو رفت و برای حفظ تعادل، به تکه‌طناب‌های کلفتی آویزان شد که از سقف آویزان بودند. وقتی جلوی صندلی چوبی ارل ایستاد، تعظیم کرد. ارل ریشش را خاراند و به او خیره شد. «خیلی ناراحت شدیم که خبر ناگوار پدرت را...» ارل حرفش را قطع کرد و بعد دوباره گفت: «یعنی کل خانواده‌ات را که...» بعد دوباره حرفش را خورد و گفت: «می‌دانی، من برایش احترام زیادی قائل بودم و کمی هم با هم همکاری داشتیم... با پورتیکوی پیر... و خوش‌فکر...» بعد ساکت شد. ضربه‌ای سر شانه‌ی دلقک زد و در میان آن همهمه، با صدایی آن‌قدر بلند که به‌راحتی شنیده می‌شد، زمزمه کرد: «برو برایشان جوک بگو، تولی. برو وظیفه‌ات رو انجام بده.»

دلقک تلوتلوخوران و با پاهای آرتروزی در واگن جلو آمد. جلوی ریچارد ایستاد و گفت: «و جنابعالی؟»

ریچارد گفت: «من؟ ام... من؟ اسمم؟ ریچارد. ریچارد می‌هیو.»

دلقک با صدای کهنسالش، به‌شکل دراماتیک ادای لهجه‌ی اسکاتلندی ریچارد را در آورد: «من؟ من؟ ام... من؟ پس نه، عمه‌ات. این یکی آدمیزاد نیست، ناقص‌العقل است.»

درباریان لبخند بی‌رمقی زدند.
د کاراباس با لبخند درخشانش به دلقک گفت: «من هم به خودم مارکی د کاراباس می‌گویم.»
دلقک چند بار پلک زد و گفت: «د کاراباس دزد؟ د کاراباس جسددزد؟ د کاراباس خائن؟»
بعد به‌طرف درباریانی که نزدیک ایستاده بودند برگشت و گفت: «ولی این‌که نمی‌تونه د کاراباس باشه. چرا؟ چون د کاراباس خیلی وقت پیش از نزد ارل تبعید شد. شاید یه گونه‌ی جدید قرقاول باشه که خیلی قد می‌کشه.»
درباریان با بی‌حالی خندیدند و زمزمه‌ها و پچ‌پچ‌های درگوشی ناآرامی به راه افتاد. ارل چیزی نگفت، فقط لب‌هایش را محکم به هم فشرد و به لرزه افتاد.
شکارچی به دلقک گفت: «من هم شکارچی هستم.»
درباریان ساکت شدند. دلقک دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید، اما بعد نگاهی به او انداخت و دوباره دهانش را بست. سایه‌ی لبخندی گوشه‌ی لب‌های فوق‌العاده‌ی شکارچی ظاهر شد و گفت: «زود باش، یه چیز بامزه بگو.»



دلقک به نوک دراز و فرخورده‌ی کفشش خیره شد و زیر لبی گفت: «دو نفر می‌رن شکار.[۳۶]»

ارل که تا آن‌موقع با چشمان خون‌گرفته به مارکی د کاراباس چشم دوخته بود، ناگهان مثل آتشفشانی با ریش خاکستری یا دیوانه‌ای سن‌وسال‌دار از جا پرید. سرش به سقف واگن می‌خورد. به‌سمت مارکی اشاره کرد و چنان فریاد کشید که آب‌دهانش به پرواز درآمد: «من این بی‌حرمتی رو تحمل نمی‌کنم، نمی‌کنم! بگویید جلو بیاید!»

هالوارد نیزه‌ی کندش را به‌سمت مارکی نشانه گرفت و او هم خرامان در راهرو پیش رفت تا کنار در و جلوی اورنگ ارل رسید. سگ ایرلندی از ته گلو غرش می‌کرد. ارل که با انگشت اشاره‌ی درشت و پرگره‌اش به هوا خنجر می‌زد، گفت: «تو! من تو رو می‌شناسم، د کاراباس! هنوز فراموش نکرده‌ام. شاید پیر شده باشم، ولی فراموش نکرده‌ام!»

مارکی تعظیم کرد و مودبانه گفت: «لازمه به یاد عالیجناب بیارم که با هم قراری گذاشته بودیم؟ من ترتیب مذاکرات صلح بین افراد شما و بارگاه زاغ رو دادم و در عوض، شما قبول کردید لطف کوچکی در حقم بکنید.»

ریچارد با خودش فکر کرد که پس بارگاه زاغ واقعاً وجود دارد. دوست داشت بداند آن‌جا چه شکلی است. ارل گفت: «لطف؟» صورتش مثل لبوی پخته سرخ شد و گفت: «بهش می‌گی لطف کوچک؟ من موقع عقب‌نشینی از شهر سفید بابت حماقت تو افراد زیادی رو از دست دادم. یک چشمم رو از دست دادم!»

مارکی موقرانه گفت: «و اگر از شنیدنش ناراحت نمی‌شید، عالیجناب، باید بگم که این چشم‌بند خیلی بهتون می‌آد. توازن صورتتون رو معرکه کرده.»

ارل که موهای ریشش سیخ ایستاده بود، غرید: «قسم خورده بودم... قسم خورده بودم... اگر دوباره پا به قلمروِ من بگذاری...» اما حرفش را نیمه‌کاره گذاشت. مثل انسان‌های گیج و فراموشکار سرش را تکان داد و گفت: «بالاخره یادم می‌آد چه قسمی خورده بودم. فراموش نکرده‌ام.»

در توی گوش د کاراباس زمزمه کرد: «احتمالاً از دیدن تو چندان خوشحال نشده.»

او هم در جواب زمزمه کرد: «خب، ظاهراً نه.»

در یک قدم جلوتر رفت و با صدای بلند و واضحی گفت: «عالیجناب، د کاراباس به‌عنوان مهمان و همراه من به این‌جا آمده. محض دوستی و رفاقتی که بین خانواده‌ی شما و من بوده، محض دوستی پدرم با شما...»

ارل با صدای کرکننده‌ای گفت: «او از مهمان‌نوازی من سوءاستفاده کرد. قسم خورده بودم ... اگر دوباره به قلمروِ من پا گذاشت، بدهم شکمش را سفره و تویش را پر از کاه کنند... مثل... مثل یک چیزی که شکمش را

سفره و تویش را پر از کاه کرده‌اند... مثل...»

دلقک در مقام پیشنهاد گفت: «احتمالاً مثل... ماهی نمک‌سود، سرورم؟»

ارل شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «فرقی نمی‌کنه. نگهبان‌ها، بگیریدش.» و آن‌ها هم همین کار را کردند. با این‌که همه‌ی نگهبان‌ها شصت سال به بالا داشتند، هر کدام یک کمان در اختیار داشت که آن را به‌طرف مارکی نشانه گرفته بود و دست‌هایشان هم نه از سر ترس و نه بابت سن بالا نمی‌لرزید. ریچارد به شکارچی نگاهی انداخت. انگار عین‌خیالش نبود: با ته‌مایه‌ی لذت ماجرا را تماشا می‌کرد، انگار مشغول تماشای تئاتر باشد.

در دست به سینه و صاف ایستاد، سرش را بالا برد و چانه‌ی نوک‌تیزش را جلو داد. حالا چندان شبیه یک خیابان‌گرد ژنده‌پوش به‌نظر نمی‌رسید و بیشتر شبیه کسی بود که حرف‌هایش را به کرسی می‌نشاند. چشمان درخشانش برقی زدند و گفت: «عالیجناب، مارکی به درخواست من و به‌عنوان همراه من این‌جا آمده. خانواده‌های ما مدت‌هاست با هم نزدیک هستند...»

ارل حرفش را دوستانه قطع کرد و گفت: «بله، خیلی وقت است. صدها سال است. قرن‌ها و قرن‌هاست. پدربزرگت رو هم می‌شناختم. پیرمرد بامزه‌ای بود، گرچه کمی بی‌سروته حرف می‌زد.»

دختر به ارل زل زد و گفت: «متاسفانه باید بگم که این کار شما در حق همراهم رو خشونت علیه خودم و خانواده‌ام می‌دونم.»

قد ارل از **در** بلندتر بود و هر دو چند لحظه بی‌هیچ حرکتی به هم خیره ماندند. بعد ارل ریشِ دراز و قرمز- خاکستری‌اش را با بی‌قراری کشید و مثل بچه‌ها لب‌ولوچه‌اش آویزان شد. «نمی‌خواهم او این‌جا باشد.»

مارکی ساعت جیبی طلایی را که در اتاق مطالعه‌ی پورتیکو پیدا کرده بود، بیرون آورد. با بی‌علاقگی آن را برانداز کرد و بعد انگار اصلاً اتفاق غیرمعمولی نیفتاده باشد، رو به **در** گفت: «بانوی من، روشن است که من بیرون از این قطار بیشتر از الان به کارتون می‌آیم. به‌علاوه، فضای بیشتری برای جست‌وجو لازم دارم.»

در گفت: «نه. اگر تو بری، همه می‌رویم.»

مارکی گفت: «فکر نمی‌کنم. تا وقتی در لندن زیرین باشید، شکارچی از شما محافظت می‌کنه. من در بازار بعدی می‌بینمتون. در این بین کار چندان احمقانه‌ای نکنید.»

قطار داشت وارد ایستگاه می‌شد. **در** با یکی از نگاه‌های خاصش به ارل زل زد: در نگاهش چیزی چنان قدیمی و قدرتمند بود که شباهتی به سن‌وسال و جوانی او نداشت. ریچارد متوجه شد که هر وقت او حرف می‌زند، کل واگن ساکت می‌شود. **در** گفت: «امان می‌دهید از این‌جا برود، عالیجناب؟»

ارل دستی به صورتش کشید، چشم سالم و چشم پنهان پشت چشم‌بندش را مالید و به **در** نگاه کرد. «فقط بگو بره.» بعد به مارکی نگاهی انداخت و گفت: «دفعه‌ی بعد...» انگشت اشاره‌ی کلفتش را به نشانه‌ی تهدید روی سیب گلویش کشید. «ماهی نمک‌سود می‌شی.»

مارکی تعظیم بلندبالایی کرد و رو به نگهبان‌ها گفت: «احتیاجی به بدرقه نیست.»

بعد جلو رفت تا در را باز کند. هالوارد کمانش را بالا آورد و پشت مارکی را نشانه گرفت. شکارچی دستش را دراز کرد و سر کمان را دوباره به‌طرف زمین برگرداند. مارکی به سکو قدم گذاشت، برگشت تا دستی تکان بدهد و دوباره تعظیم بلندبالایی بکند. پشت‌سرش، در با صدای هیس بسته شد.

ارل دوباره روی صندلی‌اش در انتهای واگن نشست و چیزی نگفت. قطار تلق‌تلق‌کنان در تاریکی تونل به راه افتاد. ارل رو به خودش گفت: «ادبم کجا رفته؟» بعد با چشم سالمش به آن‌ها نگاه کرد و با همان صدای پرطنینی که ریچارد پژواک آن را در عضلات شکمش احساس می‌کرد، دوباره گفت: «ادبم کجا رفته؟»

به یکی از سربازان زره‌پوش کهنسال اشاره کرد و گفت: «حتماً بعد از این سفر طولانی باید گرسنه باشند، داگوارد. تعجبی ندارد اگر تشنه هم باشند.»

«بله عالیجناب.»

ارل فریاد کشید: «قطار را نگه دارید!»

درها با صدای هیس باز شدند و داگوارد با قدم‌های کج‌وکوله روی سکو رفت. ریچارد به مردم حاضر در ایستگاه نگاهی انداخت. کسی به واگن آن‌ها نزدیک نمی‌شد. انگار اصلاً هیچ‌کس متوجه نبود که اتفاق خارق‌العاده‌ای در جریان است. داگوارد به‌سمت یک ماشین فروش خودکار در کنار سکو رفت و کلاهخود فلزی‌اش را از سر برداشت. بعد با دستی پوشیده در دستکش فلزی به پهلوی

ماشین کوبید و گفت: «دستور از طرف ارل. شوکولات.»
صدای غرغر گرفته‌ای از اعماق ماشین بلند شد و چند تایی شکلات میوه‌ای و مغزدار کادبری پشت‌سرهم از آن بیرون ریخت. داگوارد کلاهش را زیر خروجی دستگاه گرفت تا آن‌ها را بگیرد. در قطار داشت بسته می‌شد که هالوارد میله‌ی نیزه‌اش را میان آن قرار داد و در مشغول باز و بسته شدن دور نیزه‌ی او شد. بلندگویی اعلام کرد: «لطفاً از درها فاصله بگیرید. تا زمان بسته نشدن درها، قطار قادر به حرکت نیست.»

ارل با سر خم‌کرده و با همان یک چشم سالم به **در** خیره شده بود. «خب. چی شد که سراغ من آمدید؟»

در لب‌هایش را خیس کرد و گفت: «خب عالیجناب، دلیلش به‌طور غیرمستقیم مرگ پدرم است.»

ارل آهسته سری تکان داد. «بله، تو می‌خوای انتقام بگیری و البته حق هم داری.»

سرفه‌ای کرد و بعد با صدای بم و پرطنین خود مشغول خواندن شد: «شجاع است تیغ جنگنده، شعله می‌کشد آتش سوزان، شمشیر پولادین در قلب دشمن فرو می‌رود، سرخ است... سرخ است... یه چیزی دیگه. بله، البته.»

«انتقام؟»

در کمی فکر کرد و گفت: «بله. پدرم همین رو گفت. ولی من بیشتر می‌خواهم بدانم چه اتفاقی افتاد و می‌خواهم از خودم محافظت کنم. خانواده‌ی من دشمنی نداشت.»

داگوارد با همان قدم‌های کج‌وکوله و با کلاهی پر از شکلات و قوطی‌های نوشابه دوباره سوار قطار شد. این بار درها اجازه پیدا کردند بسته شوند و قطار دوباره به راه افتاد.

***

کت لیر که هنوز کف تونل پهن بود، حالا پر از سکه و اسکناس شده بود؛ اما پر از پا هم بود- پاهایی که سکه‌ها را لگدمال، اسکناس‌ها را پاره و پارچه‌ی کت را تکه‌تکه می‌کردند. لیر به گریه افتاد. «تو رو خدا. چرا دست از سرم بر نمی‌دارید؟» تا لب دیوار تونل عقب نشسته بود؛ خون از سر و صورتش روان بود و ریشش را سرخ می‌کرد. ساکسیفونش، فرو رفته و خش‌افتاده، شل روی سینه‌اش افتاده بود.

جمع کوچکی او را احاطه کرده بودند- بیشتر از بیست و کمتر از پنجاه نفر؛ تک‌تک‌شان عضوی از توده‌ای کور و گنگ بودند که هل می‌دادند و تنه می‌زدند و هر زن و مردی با دیگران گلاویز بود تا جلو برود و به لیر پول بدهد. جایی که سر لیر به دیوار کاشی‌پوش کوبیده شده بود، رنگ خون بود. لیر با دست یک زن میانسال را عقب زد که کیفش را باز کرده بود و مشت‌مشت اسکناس پنج پوندی سر لیر می‌ریخت. آن‌قدر اشتیاق داشت به او پول بدهد که در این میان صورتش را هم چنگ می‌انداخت. لیر چرخید تا خود را از چنگال‌های او در امان نگه دارد و روی زمین افتاد.

کسی دستش را لگد کرد. صورتش توی کپه‌ی سکه‌ها فرو رفت. به هق‌هق افتاد و نفرین فرستاد. صدای باوقاری از همان نزدیکی گفت: «بهت گفتم که از اون آهنگ زیادی استفاده نکن. نافرمان.»

لیر نفس‌نفس‌زنان گفت: «کمکم کن.»

صدا با بی‌میلی اعتراف کرد: «خب، طلسم معکوسش هم وجود داره.»

جمعیت حالا نزدیک‌تر هم آمده بود. یک سکه‌ی پنجاه پنسی پرتاب شد و گونه‌ی لیر را شکافت. مثل جنین در خودش جمع شد و صورتش را توی زانوهایش پنهان کرد. گریه‌کنان گفت: «خوب بخونش، لعنتی. هر چی بخواهی... فقط جلویشان را بگیر...»

صدای فلوتی به‌نرمی بلند شد و در تونل طنین انداخت. یک نت ساده بود که دوباره و دوباره تکرار می‌شد و البته هر بار تفاوت اندکی داشت؛ تفاوتی که مخصوص د کاراباس بود. صدای پاها دور شد. اول آرام‌آرام و بعد با عجله: پاها با عجله از او دور می‌شدند.

لیر چشم‌هایش را باز کرد. مارکی د کاراباس به دیوار تکیه داده بود و فلوت می‌نواخت. وقتی متوجه شد لیر دارد به او نگاه می‌کند، فلوت را پایین آورد و آن را به جیب کتش برگرداند. یک دستمال با لبه‌ی توردوزی سمت لیر انداخت و لیر خون روی پیشانی و صورتش را پاک کرد. با عصبانیت گفت: «نزدیک بود من رو بکشند.»

د کاراباس گفت: «من بهت هشدار داده بودم. خیلی شانس آوردی که من داشتم از این طرف برمی‌گشتم.»

به لیر کمک کرد تا دوباره بنشیند و ادامه داد: «خب، حالا یک لطف دیگر هم به من بدهکاری.»

لیر کتش را برداشت- حالا پاره و گل‌آلود و پر از جای پا بود؛ ناگهان احساس سرما کرد و کت پاره را دور شانه‌اش پیچید. سکه‌ها جرینگ‌جرینگ‌کنان به زمین ریختند و اسکناس‌ها در هوا بلند شدند. به آن‌ها دست نزد. «واقعاً شانس آوردم؟ یا خودت برنامه رو این‌طوری چیدی؟»

مارکی طوری نگاهش کرد انگار بهش برخورده باشد. «اصلاً نمی‌فهمم چطور به خودت اجازه می‌دی چنین فکری بکنی.»

«چون من تو رو می‌شناسم، همین. خب، این دفعه از من چی می‌خواهی؟ سرقت؟ آتش‌سوزی عمدی؟» صدایش درمانده و کمی اندوهگین بود. بعد از کمی مکث گفت: «قتل؟»

د کاراباس دستش را دراز کرد و دستمالش را پس گرفت. با لبخند گفت: «متاسفانه سرقت. همان گزینه‌ی اول درست بود. الان خیلی فوری به یک مجسمه‌ی دوران سلسله‌ی امپراتوری تانگ احتیاج دارم.»

لیر به خودش لرزید. بعد خیلی آهسته و با مکث سری تکان داد.

***

یک شکلات میوه‌ای مغزدار و یک جام نقره‌ای بزرگ به دست ریچارد دادند که دورتادور لبه‌اش با سنگی که به‌نظر ریچارد یاقوت بود، تزیین شده بود. جام تا لبه پر از کوکاکولا بود.

دلقک که اسمش تولی بود، با صدای بلند گلویش را صاف کرد و گفت: «مایلم این نوشیدنی را به مهمان‌هایمان تقدیم کنم. یک کودک، یک دلاور، و یک ابله. باشد که هر کدام به آن‌چه شایسته‌اش است برسد.»

ریچارد رو به شکارچی زمزمه کرد: «کدوم یکی من هستم؟»

«معلومه، ابله.»

هالوارد جرعه‌ای از نوشابه‌اش سر کشید و با لحن غمناکی گفت: «در روزگار قدیم چیزای حسابی داشتیم. من از همون‌ها می‌خوام. این‌قدر نوچ نیست.»

ریچارد پرسید: «همه‌ی ماشین‌ها به همین راحتی بهتون چیزمیز می‌دهند؟»

پیرمرد گفت: «اوه، آره. می‌دونی، از ارل حساب می‌برند. ایشون ارباب دنیای زیرینه. حداقل قسمتی که مربوط به قطارهاست. او ارباب ایستگاه‌های مرکزی، حلقه‌ی بیرونی، سالگرد، پیروزی، باکرلو- خب، یعنی

همه‌ی ایستگاه‌ها به‌جز خط آندرساید است.»

ریچارد پرسید: «خط آندرساید دیگه کجاست؟»

هالوارد سری تکان داد و لب‌هایش را جمع کرد. شکارچی انگشتانش را سر شانه‌ی ریچارد زد و گفت: «یادت می‌آد برات از چوپانانِ بیشه‌ی چوپانان گفتم؟»

«خب، گفتی بهتره هیچ‌وقت اون‌ها رو نبینم و یه چیزهایی هست که بهتره هیچ‌وقت اون‌ها رو ندونم.»

شکارچی گفت: «آفرین. حالا می‌تونی خط آندرساید رو هم به اون چیزها اضافه کنی.»

در به انتهای واگن و پیش آن‌ها برگشت. داشت لبخند می‌زد. «ارل قبول کرد کمکمون کنه. یالا، قراره توی کتابخونه ملاقاتش کنیم.» ریچارد دنبالشان راه افتاد، چون سوال «کتابخانه دیگر کجاست» اصلاً برایش مطرح نشد. هرچه زمان بیشتری را این‌جا می‌گذراند، بیشتر همه‌چیز را همان‌طور دربست قبول می‌کرد. بنابراین پشت‌سر **در** به‌طرف اورنگ خالی ارل به راه افتاد و بعد پشت آن رفت، از در میان دو واگن گذشت و به کتابخانه قدم گذاشت. آن‌طرف یک اتاق سنگی بسیار بزرگ با سقف مرتفع چوبی قرار داشت. دیوارها سرتاسر پوشیده از قفسه بودند و هر قفسه هم اشیای مختلفی را نمایش می‌داد: و بله، بعضی‌ها کتاب داشتند، ولی برخی دیگر چیزهایی مثل راکت تنیس، چوب هاکی، چتر، بیلچه، لپ‌تاپ، یک پای چوبی، فنجان و ماگ، کفش، چندین دوربین دوچشمی، الوار، شش تا عروسک انگشتی، چراغ لاوا، سی‌دی، صفحه (ال‌پی، ۴۵ و ۷۸)، نوار کاست و مغناطیسی، تاس، ماشین اسباب‌بازی، چندین دست دندان مصنوعی کامل، ساعت، چراغ‌قوه، چهار عروسک جنِ باغچه در اندازه‌های مختلف (دو تا مشغول ماهیگیری، یکی غرق خیال‌پردازی و آخری مشغول سیگار کشیدن)، یک کپه روزنامه، مجله، سالنامه، سه‌پایه‌ی نقاشی، جعبه‌ی سیگار، یک مجسمه‌ی سگ پلاستیکی با سر لرزان، جوراب و خیلی چیزهای دیگر را در خود داشتند. اتاق بیشتر یک امپراتوری کوچک از اشیای گمشده به‌نظر می‌رسید.

شکارچی گفت: «قلمرو واقعی ارل این‌جاست. چیزهای گمشده. چیزهای فراموش‌شده.»

میان دیوارهای سنگی چند پنجره قرار داشت. ریچارد از میان آن‌ها

می‌توانست تاریکی در حال عبور و نور گذرای تونل‌های زیرزمینی را ببیند. ارل روی زمین نشسته و پاهایش را دراز کرده بود و داشت زیر چانه‌ی سگ را می‌خاراند. دلقک پشت‌سر او ایستاده بود و به‌نظر معذب و خجالت‌زده بود. ارل وقتی آن‌ها را دید، تقلاکنان سرپا ایستاد.

پیشانی‌اش چین افتاد و گفت: «آه، آمدید. خیلی خب، دلیلی داشت که خواستم بیایید این‌جا، چون به ذهنم رسید...»

ریش قرمز ـ خاکستری‌اش را کشید که حرکت ظریفی برای مردی با این ابعاد بود.

در مودبانه گفت: «فرشته ایزلینگتون، عالیجناب.»

«آها بله. می‌دونی، پدرت فکرهای زیادی برای تغییر توی سر داشت. نظر من رو هم می‌پرسید. من علاقه‌ای به تغییر ندارم و اون رو فرستادم سراغ ایزلینگتون.» مکث کرد و با چشم سالمش چند بار پلک زد. «این رو قبلاً گفته بودم؟»

«بله عالیجناب. ما چطور می‌تونیم بریم پیش ایزلینگتون؟»

ارل طوری سر تکان داد انگار **در** حرف متفکرانه‌ای زده باشد. «تنها یک‌بار از راه میان‌بر می‌شه رفت. بعد از اون باید راه طولانی رو برید. خیلی هم خطرناکه.»

در صبورانه گفت: «و راه میان‌بر...؟»

«نه نه. باید یک دربازکن باشه که بتونه اون رو باز کنه. فقط به درد خانواده‌ی پورتیکو می‌خوره.» دست بزرگش را سر شانه‌ی **در** گذاشت و بعد آن را بالا برد تا گونه‌اش را لمس کند. «بهتره همین‌جا پیش من بمونی. می‌تونی سر یک پیرمرد را گرم کنی، نه؟» خنده‌ای کرد و با انگشتان پیرش موهای او را لمس کرد. شکارچی یک قدم به **در** نزدیک شد. **در** با دستش به او اشاره‌ای کرد: نه، هنوز نه.

در سرش را بلند کرد، نگاهی به ارل انداخت و گفت: «عالیجناب، من دختر بزرگ پورتیکو هستم. چطور می‌تونم برم پیش فرشته‌ی ایزلینگتون؟» برای ریچارد خیلی عجیب بود که **در** می‌تواند در مقابل نبرد شکست‌خورده‌ی ارل با حواس‌پرتی این‌قدر صبوری نشان دهد.

ارل با تنها چشمش چشمک بی‌معنایی زد: مثل عقاب پیری بود که سرش را به یک طرف خم کرده باشد. بعد موهای **در** را رها کرد و گفت: «بله هستی. هستی. دختر پورتیکو هستی. پدر عزیزت چطوره؟ مطمئناً که خوبه؟ مرد

خوبیه. خیلی انسانه.»

در دوباره، اما این بار با صدایی لرزان پرسید: «چطور می‌تونیم بریم پیش فرشته‌ی ایزلینگتون؟»

«هوم؟ خب معلومه، از طریق آنجلوس.»

ریچارد سعی کرد ارل را شصت، هشتاد یا پانصد سال قبل‌تر از این تصور کند. جنگجویی خارق‌العاده، استراتژیستی مکار، دوستدار بزرگ فریبایی، دوستی خوب و دشمنی ترسناک.

هنوز کمی از آن آدم جایی در وجود این پیرمرد بود. همین او را وحشتناک و مایه‌ی اندوه می‌کرد. ارل مشغول قفسه‌ها شد و خودکار و پیپ و هسته‌گیر، گارگویل‌های کوچک و برگ‌های خشک را این‌طرف و آن‌طرف کرد. بعد مثل گربه‌ی پیری که به موش برخورده باشد، یک تومار کوچک و پیچ‌خورده را قاپ زد و آن را به دست دختر داد. «بگیر دختر جان. همه‌ش همین‌جاست. و فکر می‌کنم بهتره شماها رو برسونیم همان‌جایی که باید بروید.»

ریچارد گفت: «برسونید؟ با قطار؟»

ارل به دنبال منبع صدا نگاهی به اطراف انداخت و بعد روی ریچارد تمرکز کرد؛ لبخند بزرگی روی لب‌هایش ظاهر شد و گفت: «ای بابا، بد به دلت راه نده. چیزی را از دختر پورتیکو دریغ نمی‌کنیم.»

در پیروزمندانه تومار را در مشت فشرد. ریچارد حس کرد که سرعت قطار کند می‌شود و بعد او، **در** و شکارچی از اتاق سنگی به بیرون و واگن قبلی راهنمایی شدند. همان‌طور که واگن متوقف می‌شد، ریچارد نگاهی به سکو انداخت.

پرسید: «ببخشید، این‌جا کدام ایستگاهه؟»

حالا قطار کاملاً متوقف شده بود و یکی از تابلوهای روی سکو قابل‌دیدن بود: «موزه‌ی بریتانیا». این نشان برایش غریب بود. می‌توانست با تابلوی «مراقب فاصله‌ی میان قطار و سکو باشید» یا بارگاه ارل، حتی آن کتابخانه‌ی عجیب‌وغریب کنار بیاید. ولی محض رضای خدا، او هم مثل همه‌ی لندنی‌ها نقشه‌ی مترو را از حفظ بود و این دیگر خیلی زیاده‌روی بود. ریچارد با اطمینان گفت: «ایستگاه موزه‌ی بریتانیا وجود خارجی نداره.»

ارل گفت: «نه، نداره. ولی خب، موقع پیاده شدن از قطار خیلی مراقب باشید.»

بعد با سرخوشی هن‌هنی کرد و سر شانه‌ی دلقکش زد. «شنیدی تولی؟ من هم به‌اندازه‌ی تو بانمکم.»

دلقک خشک‌ترین لبخندش را تحویل داد و گفت: «پهلوهایم درد گرفت، صورتم از شدت خنده دونصف شد و این بامزگی برام غیرقابل وصفه، عالیجناب.»

درها هیسی کردند و باز شدند. **دَر** به ارل لبخند زد و گفت: «ممنونم.»

پیرمرد قوی‌هیکل گفت: «برید برید.»

و **در** و ریچارد و شکارچی را از واگن گرم و پردود به سکوی خالی بیرون راند. درهای قطار دوباره بسته شدند و قطار راه افتاد. ریچارد به تابلویی خیره شد که هرچند بار هم پلک می‌زد- و حتی وقتی نگاهش را از آن می‌گرفت و بعد دوباره فوری به‌طرف آن برمی‌گشت شاید غافلگیرش کند- همچنان با سماجت اصرار داشت که:

موزه‌ی بریتانیا



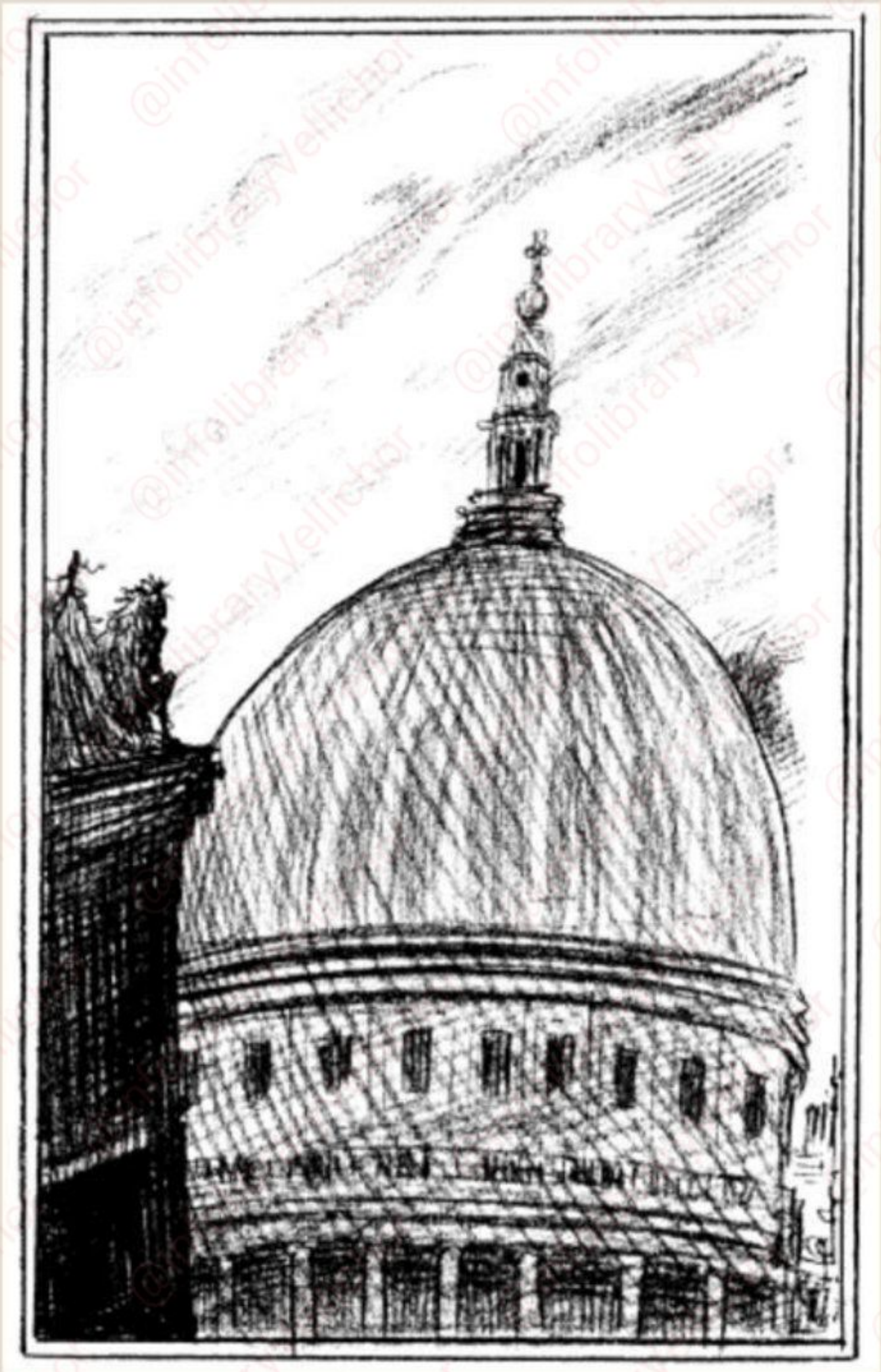
فصل هشتم

دم‌دم‌های غروب بود و آسمان بی‌ابر از آبی عمیق و شفاف رو به بنفش تیره با چند لکه‌ی نارنجی آتشین می‌گذاشت؛ و شش- هفت کیلومتر به‌طرف غرب بر فراز پدینگتون[۳۷]، همان‌جایی که از دید بِیلی پیر، خورشید به تازگی پشت افق فرورفته بود، بر آبی و بنفش آسمان لکه‌ای از نارنجی آتش‌گون و سبز لیمویی دیده می‌شد.

بیلی پیر با نوعی رضایت‌خاطر با خود اندیشید: آسمان، نه در روز و نه در شب، هیچ دو آسمانی مثل هم نمی‌شوند. می‌شد او را در آسمان‌شناسی یک‌جور خبره به حساب آورد؛ و این آسمان، از آن آسمان‌های خوب بود. پیرمرد آن شب خیمه‌اش را روی سقفی روبه‌روی کلیسای جامع سنت‌پل در مرکز شهر لندن بر افراشته بود.

او عاشق کلیسای سنت‌پل بود، و کلیسا هم- لااقل- در سیصد سال اخیر کوچک‌ترین تغییرات را به خودش دیده بود. کلیسا را از سنگ سفید پورتلند ساخته بودند که هنوز عمارت تکمیل نشده، بنا کرد به سیاه شدن از دوده و گند و کثافت موجود در هوای دود زده‌ی لندن، و اکنون، بعد از پاکسازی لندن در دهه‌ی ۱۹۷۰، دوباره کمابیش رنگش داشت به سفید برمی‌گشت؛ ولی به‌هرحال باز هم کلیسای سنت‌پل بود. پیرمرد گمان نمی‌کرد بشود در مورد باقی شهر هم چنین ادعایی کرد: از روی سقف سرک کشید، نگاهش را از آسمان محبوبش گرفت و به پیاده‌رو روشن از نور چراغ‌های زرد سدیمی آن پایین زل زد.

می‌توانست دوربین‌های مداربسته‌ی نصب‌شده روی دیوار، چند ماشین و یک کارمند دفتری را ببیند که پس از پایان اضافه‌کاری‌ها، دری را قفل می‌کرد و به‌طرف مترو به راه می‌افتاد. بررر... حتی فکر رفتن به زیر زمین، بدن بِیلی پیر را به رعشه می‌انداخت. او مردی بام‌نشین بود و به این موضوع افتخار می‌کرد؛ مدت‌ها بود که از دنیای تراز همکف بیرون زده بود...



بیلی پیر روزگاری را به یاد می‌آورد که مردم واقعاً در شهر زندگی می‌کردند، نه این‌که فقط کار کنند؛ روزگاری که زندگی می‌کردند و در یکدیگر می‌لولیدند و می‌خندیدند، خانه‌هایی زپرتی و درب‌وداغان می‌ساختند که تکیه‌شان به خانه‌ی قبلی بود، و پُرَش می‌کردند از آدم‌های شلوغ و پُرسروصدا. سروصدا و آشفتگی و بوی گند و صدای آواز کوچه‌ها (که آن زمان، حداقل در افواه به کوچه‌های گندناک مشهور بودند) برای خودش اسطوره‌ای بود، ولی این روزها دیگر کسی در شهر

زندگی نمی‌کرد. شهر جایی شده بود سرد و خالی از شادی، مملو از اداره‌ها، از آدم‌هایی که روزها کار می‌کردند و شب‌ها به خانه یا همچون جایی می‌رفتند. شهر دیگر جای زندگی نبود. او حتی دلش برای بوی گند هم تنگ می‌شد. آخرین لکه‌ی خورشید نارنجی در بنفش شبانگاهی محو شد. مرد پیر روی قفس‌ها را پوشاند تا پرندگان بتوانند خوش و خرم بخوابند. آن‌ها هم سروصدایی کردند و خوابیدند. بیلی پیر دماغش را خاراند. بعد به خیمه‌اش رفت و یک قابلمه، مقداری آب، چند هویج و سیب‌زمینی، نمک، و یک جفت سار مرده‌ی پَرکنده با خودش آورد. در قوطی قهوه‌ی سیاه و دود زده‌ای آتش کوچکی افروخت و مشغول بار گذاشتن آبگوشتش بود که متوجه شد کسی دارد از تاریکی پشت دودکش نگاهش می‌کند.

چنگال بزرگ کباب پزی‌اش را برداشت و تهدیدکنان به‌سمت دودکش نگاه کرد. «کی اون‌جاست؟»

مارکی د کاراباس از سایه بیرون آمد، بی‌توجه تعظیم کرد و لبخندی باشکوه تحویل پیرمرد داد. بیلی پیر چنگالش را پایین آورد و گفت: «اهه، تویی. خب، چی می‌خوای؟ اطلاعات؟ یا پرنده؟»

مارکی به‌طرف او قدم برداشت، یک حلقه هویج نپخته از آبگوشت بیلی برداشت و خرت و خرت مشغول جویدن شد. گفت: «راستش، اطلاعات.»

بیلی پیر با صدایی خش‌دار خندید و گفت: «هِه، خیاط به کوزه افتاد، ها؟»

سرش را به‌طرف مارکی خم کرد: «جاش چی می‌دی؟»

«چی می‌خوای؟»

«شاید بد نباشه من هم از روش تو استفاده کنم و بگم یکی طلب من باشه. در واقع برای روز مبادا سرمایه‌گذاری کنم.» و نیشش تا بناگوش باز شد.

مارکی کاملاً جدی در جواب در آمد که: «نه. درازمدت که حساب کنی، زیادی گرون در می‌آد.»

بیلی پیر با سر تأیید کرد. حالا دیگر خورشید پایین رفته بود و هوا داشت به سرعت خیلی سرد می‌شد. گفت: «پس یه جفت کفش. یه کلاه پشمی هم می‌خوام، از اینا که تمام سر رو می‌پوشونه. از اینا که برای جای چشم سوراخ داره.» دستکش‌های بدون انگشتش را نگاه کرد: بیشتر سوراخ دیده

می‌شد تا دستکش. «دستکشای نو هم می‌خوام. این زمستون از اون زمستون‌های سگ‌کشه.»

«قبوله. می‌آرم برات.» و بعد مارکی د کاراباس دست‌هایش را در جیب داخلی کتش فرو کرد و مثل شعبده‌بازها که درست از وسط هوا یک گُل در می‌آورند، مجسمه‌ی سیاه حیوانی را که از دفتر پورتیکو برداشته بود، بیرون آورد. «خب، درباره‌ی این چی می‌تونی به من بگی؟»

بِیلی پیر عینکش را بیرون آورد و به چشم زد. شیئی مجسمه‌مانند را از د کاراباس گرفت. مجسمه در دستش سرد بود. روی کولر نشست و مجسمه‌ی سنگی سیاه را زیر و رو کرد و اعلام کرد: «هیولای بزرگ لندنه.» مارکی چیزی نگفت. چشم‌هایش بی‌صبرانه از مجسمه به بِیلی پیر می‌رفت و می‌آمد. بِیلی پیر که انگار از اندک ناآرامی مارکی خوشش آمده بود، با همان سرعت ادامه داد:

«خب، می‌گن که قدیما در زمان شاه چارلی اول- همون که سرش رو به باد داد، بدبخت خل- قبل از آتش‌سوزی و قبل از طاعون، یه قصابی بود که کنار کانال نیروی دریایی[۳۸] زندگی می‌کرد، و یه حیوون بدبختی هم داشت که می‌خواست پَروارش کنه برای کریسمس. بعضیا می‌گن بچه‌خوک بوده، بعضیا هم می‌گن نه. یه عده هم هستن- که من هم خودم رو جزو اونا حساب می‌کنم- که می‌گن نمی‌شه درست فهمید چی بوده. یه شب توی ماه دسامبر، جونور فرار می‌کنه. می‌پره توی کانال نیروی دریایی و از اون‌جا می‌ره توی فاضلاب‌ها. از فاضلاب تغذیه می‌کنه و بزرگ و بزرگ‌تر می‌شه. و هرچی بزرگ‌تر می‌شه، درنده‌تر و شرورتر می‌شه. هر از گاهی یه گروه‌هایی می‌فرستن دنبالش که شکارش کنن.»

مارکی لب‌هایش را جمع کرد: «اون که سیصد سال پیش باید مرده باشه.»

بِیلی پیر سرش را تکان داد: «چیزای مثل این، عوضی‌تر از این هستن که بمیرن. پیرتر و گنده‌تر و عوضی‌تر.»

مارکی آه کشید و گفت: «فکر می‌کردم یه جور افسانه باشه. مثل تمساح‌های فاضلاب نیویورک.»

بِیلی پیر حکیمانه سری تکان داد: «چی رو می‌گی؟ اون یاروهای گنده‌ی سفید؟ همون‌جان. یه رفیقی داشتم که یکی از همونا کله‌ش رو کند.» لحظه‌ای سکوت حاکم شد و بِیلی پیر مجسمه را به مارکی برگرداند. بعد دست‌هایش را بالا برد و مثل سر تمساح به‌طرف د کاراباس گرفت و محکم

به هم کوبید. «چیزیش نشد.» نیش بِیلی پیر تا بناگوش باز شد و حالتش وحشتناک‌تر از آن بود که بشود تحملش کرد. «یه کله‌ی دیگه هم داشت.» مارکی دماغش را بالا کشید. مانده بود که آیا بیلی دستش انداخته یا نه. دوباره مجسمه را داخل کتش غیب کرد.

بِیلی پیر گفت: «وایسا.» به خیمه‌اش برگشت و وقتی دوباره پیدایش شد، جعبه‌ی نقره‌ای حکاکی‌شده‌ای را که مارکی در ملاقات قبلی‌شان به او سپرده بود، در دست داشت. آن را به‌طرف مارکی گرفت و گفت: «این چی؟ می‌گیریش؟ وقتی پیشمه مورمورم می‌شه و لرز می‌گیرم.»

مارکی به‌طرف لبه‌ی بام رفت و دو متر و نیم پایین پرید و به بام مجاور رفت. گفت: «وقتی همه‌چی تموم شد، پسش می‌گیرم. امیدوار باشیم لازم نشه ازش استفاده کنی.»

بِیلی پیر از لبه خم شد: «از کجا بفهمم لازم شده یا نه؟»

مارکی بلند گفت: «می‌فهمی. موش‌ها بهت می‌گن چکارش کنی.» این را گفت و از لبه‌ی ساختمان گذشت. ناودان‌ها و طاقچه‌ها را دستگیره کرده بود و سُر می‌خورد و پایین می‌رفت.

بِیلی پیر با خود گفت: «کاش هیچ‌وقت نفهمم. همین رو می‌تونم بگم فقط.» و بعد فکری به ذهنش هجوم آورد، رو به شهر و شب فریاد زد: «اوهوی! کفش و دستکشا یادت نره!»

***

پوسترهای روی دیوار، تبلیغ نوشیدنی‌های ضدخستگی و مفید برای سلامتی بود و تورهای یک‌روزه‌ی کنار دریا با قطار به مبلغ دو شیلینگ، و ماهی نمک‌سود، و واکس سبیل و واکس پوتین. بقایای دودزده‌ی اواخر دهه‌ی بیست یا اوائل دهه‌ی سی بودند. ریچارد با ناباوری به آن‌ها خیره شده بود. آن‌جا کاملاً متروک به‌نظر می‌آمد: مکانی بود فراموش‌شده. ریچارد اعتراف کرد: «مث که واقعاً ایستگاه موزه‌ی بریتانیاست. ولی... ولی هیچ‌وقت ایستگاه موزه‌ای در کار نبوده. جور درنمی‌آد.»

در گفت: «سال ۱۹۳۳ بسته و پلمب شد.»

ریچارد گفت: «چه عجیب.» مثل این بود که وسط تاریخ قدم گذاشته باشد. صدای قطارها را می‌شنید که در تونل‌های کناری طنین می‌انداخت و با گذشتن آن‌ها، جریان هوا را حس می‌کرد. «ایستگاه‌های مثل این زیاد هست؟»

شکارچی گفت: «حدود پنجاه تا. ولی حتی برای ما هم همه‌شون در دسترس نیستن.»

در سایه‌های لبه‌ی سکو چیزی تکان خورد. **در** گفت: «سلام! چطوری؟» و خم شد. یک موش قهوه‌ای وارد نور شد و دست **دَر** را بو کرد.

در با شادی گفت: «مرسی! من هم خوشحالم که تو نمردی.»

ریچارد بهشان نزدیک شد. گفت: «اممم... **در**، از طرف من می‌تونی یه چیزی به موشه بگی؟»

موش رو کرد به ریچارد. **در** گفت: «خانمِ سبیل می‌گن که هر چی می‌خوای بگی، می‌تونی مستقیم به خودش بگی.»

«خانم سبیل؟!»

در شانه بالا انداخت و گفت: «ترجمه‌ی کلمه به کلمه است. تو زبون موشی، اون‌قدر ناجور نیست.»

ریچارد شک نداشت که باید همین‌طور باشد. «خب... سلام... خانم سبیل... ببینین، یکی از این سخنگوهای شما، یه دختری به اسم آناستازیا، داشت من رو می‌برد بازار. داشتیم از این پُله هست توی تاریکی، رد می‌شدیم، بعدش اون نتونست ازش رد بشه.»

موش با جیغی تند حرف‌هایش را قطع کرد. **در** با تردید شروع کرد مثل مترجم‌های هم‌زمان حرف زدن: «می‌گه که... موشا تو رو به‌خاطر این ضایعه مقصر نمی‌دونن. راهنمای تو... به‌عنوان پیشکش... گرفتار شب شد.»

«ولی...»

موش دوباره جیغ کشید. **در** گفت: «گاهی پیش می‌آد که برگردن... می‌گه متوجه شده تو به موضوع اهمیت می‌دی... و به این خاطر ازت سپاسگزاره.»

موش برای ریچارد سری تکان داد، چشم‌های سیاهش را که مثل دانه‌های تسبیح بودند، باز و بسته کرد، بعد به زمین پرید و به میان تاریکی دوید. **در** گفت: «موش خوبیه.» از وقتی تومار را گیر آورده بود، خُلق‌وخویَش به‌مراتب بهتر شده بود. گفت: «بریم بالا.» و به چارچوبی اشاره کرد که به‌نحوی مؤثر با دری آهنی مسدود شده بود.

به‌طرف در رفتند. ریچارد با بدنش به آن فشار آورد، ولی در از پشت قفل بود. گفت: «انگار بسته است. ابزار خاص لازم داریم.»

در یک‌باره لبخند زد؛ چهره‌اش انگار روشن شد. یک لحظه صورت

اِلف‌مانندش زیبا شد. گفت: «ریچارد، ما خانوادگی دربازکن هستیم. موهبت ما اینه. ببین...» دست کثیفش را به‌طرف در دراز کرد. مدتی طولانی هیچ اتفاقی نیفتاد، بعد از پشت در صدای بلند تلق آمد و صدای تیلیک از طرف آن‌ها. **در** به در فشار آورد و در با صدای جیرجیر بلند لولاهای زنگ‌خورده‌اش، باز شد. **در** یقه‌ی کاپشن چرمی‌اش را بالا داد و دست‌هایش را داخل جیب کرد: شکارچی نور چراغ‌قوه‌اش را به سیاهی پشت درگاه انداخت: رشته‌ای از پله‌های سنگی به میان تاریکی بالا می‌رفت. «شکارچی، می‌شه تو هوای پشت سر رو داشته باشی؟ من از جلو می‌رم، ریچارد هم می‌تونه وسط بیاد.»

چند قدم جلو رفت. شکارچی از جایش تکان نخورد. گفت: «خانم؛ دارین می‌رین لندن بالا؟»

در گفت: «آره. داریم می‌ریم موزه‌ی بریتانیا.»

شکارچی لب پایینش را گزید. بعد سرش را تکان داد. گفت: «من باید توی لندن پایین بمونم.» لرزشی در صدایش شنیده می‌شد. ریچارد متوجه شد اولین بار است می‌بیند شکارچی چهره‌اش داد می‌زد بدون این که هیچ کاری انجام دهد هم فردی لایق است.

در با شگفتی در آمد که: «شکارچی! تو محافظ منی!»

شکارچی معذب به‌نظر می‌آمد. گفت: «من در لندن پایین محافظ شمام. نمی‌تونم باهاتون بیام لندن بالا.»

«ولی تو باید بیای.»

«بانوی من. نمی‌تونم. فکر می‌کردم متوجه باشید. مارکی می‌دونه.» ریچارد با خودش اندیشید: آره، می‌دونست: تا وقتی توی لندن پایین باشی، شکارچی ازت محافظت می‌کنه.

در گفت: «نه.» چانه‌ی نوک‌تیزش را بالا گرفته و چشم‌هایش را تنگ کرده بود: «من نمی‌فهمم. موضوع چیه؟» و با لحنی اهانت‌آمیز اضافه کرد: «طلسمی چیزی تو کاره؟» شکارچی لحظه‌ای تردید کرد. لب پایینش را مکید و بعد با اشاره‌ی سر تأیید کرد. انگار داشت به ابتلا به بیماری‌ای خجالت‌بار اعتراف می‌کرد.

ریچارد صدای خودش را شنید که می‌گفت: «ببین شکارچی، مسخره‌بازی در نیار.» و لحظه‌ای فکر کرد الان است که اوضاع خراب بشود و شکارچی کتکش بزند، و یا خیلی‌خیلی خراب‌تر بشود و شکارچی بزند زیر گریه. بعد

الف‌مانندش زیبا شد. گفت: «ریچارد، ما خانوادگی دربازکن هستیم. موهبت ما اینه. ببین...» دست کثیفش را به‌طرف در دراز کرد. مدتی طولانی هیچ اتفاقی نیفتاد، بعد از پشت در صدای بلند تلق آمد و صدای تیلیک از طرف آن‌ها. **در** به در فشار آورد و در با صدای جیرجیر بلند لولاهای زنگ‌خورده‌اش، باز شد. **در** یقه‌ی کاپشن چرمی‌اش را بالا داد و دست‌هایش را داخل جیب کرد: شکارچی نور چراغ‌قوه‌اش را به سیاهی پشت درگاه انداخت: رشته‌ای از پله‌های سنگی به میان تاریکی بالا می‌رفت. «شکارچی، می‌شه تو هوای پشت سر رو داشته باشی؟ من از جلو می‌رم، ریچارد هم می‌تونه وسط بیاد.»

چند قدم جلو رفت. شکارچی از جایش تکان نخورد. گفت: «خانم؛ دارین می‌رین لندن بالا؟»

در گفت: «آره. داریم می‌ریم موزه‌ی بریتانیا.»

شکارچی لب پایینش را گزید. بعد سرش را تکان داد. گفت: «من باید توی لندن پایین بمونم.» لرزشی در صدایش شنیده می‌شد. ریچارد متوجه شد اولین بار است می‌بیند شکارچی چهره‌اش داد می‌زد بدون این که هیچ کاری انجام دهد هم فردی لایق است.

در با شگفتی در آمد که: «شکارچی! تو محافظ منی!»

شکارچی معذب به‌نظر می‌آمد. گفت: «من در لندن پایین محافظ شمام. نمی‌تونم باهاتون بیام لندن بالا.»

«ولی تو باید بیای.»

«بانوی من. نمی‌تونم. فکر می‌کردم متوجه باشید. مارکی می‌دونه.» ریچارد با خودش اندیشید: آره، می‌دونست: تا وقتی توی لندن پایین باشی، شکارچی ازت محافظت می‌کنه.

در گفت: «نه.» چانه‌ی نوک‌تیزش را بالا گرفته و چشم‌هایش را تنگ کرده بود: «من نمی‌فهمم. موضوع چیه؟» و با لحنی اهانت‌آمیز اضافه کرد: «طلسمی چیزی تو کاره؟» شکارچی لحظه‌ای تردید کرد. لب پایینش را مکید و بعد با اشاره‌ی سر تأیید کرد. انگار داشت به ابتلا به بیماری‌ای خجالت‌بار اعتراف می‌کرد.

ریچارد صدای خودش را شنید که می‌گفت: «ببین شکارچی، مسخره‌بازی در نیار.» و لحظه‌ای فکر کرد الان است که اوضاع خراب بشود و شکارچی کتکش بزند، و یا خیلی‌خیلی خراب‌تر بشود و شکارچی بزند زیر گریه. بعد

شکارچی نفس عمیقی کشید و با لحنی کنترل‌شده گفت: «تا وقتی در لندن پایین هستین، من در کنارتون هستم، بانوی من؛ و از هر آسیبی که ممکن باشه بهتون برسه حفظتون می‌کنم. ولی از من نخواین که در لندن بالا همراهیتون کنم که نمی‌تونم.» دست‌هایش را زیر سینه در هم گره کرد، پاهایش را کمی باز کرد و حالت مجسمه‌ی زنی را به خود گرفت که از جایش تکان نخواهد خورد: مجسمه‌ی زنی ریخته‌شده از برنج و مفرغ و کارامل سوخته.

در گفت: «باشه. بریم، ریچارد.» و از پله‌ها به‌طرف بالا راه افتاد.

ریچارد گفت: «ببین، چرا همین پایین نمونیم؟ می‌تونیم مارکی رو پیدا کنیم و بعدش با هم راه بیفتیم و...» **در** داشت در تاریکی بالای سر او ناپدید می‌شد و شکارچی پای پله‌ها میخ زمین مانده بود.

شکارچی به او گفت: «من همین‌جا می‌مونم تا برگرده. خواستی برو، خواستی بمون.»

ریچارد پله‌ها را با حداکثر سرعتی که می‌توانست در تاریکی به دنبال او بالا رفت. اندکی بعد نور چراغ **در** کمی بالاتر به چشمش خورد. نفس‌نفس‌زنان گفت: «وایسا. تو رو خدا وایسا.» او ایستاد و منتظر ماند تا ریچارد برسد. و بعد، وقتی که ریچارد رسید و کنار او در پاگرد کوچکی که آدم را دچار تنگناهراسی می‌کرد، ایستاد، منتظر ماند تا نفس ریچارد جا بیاید. ریچارد گفت: «همین‌جوری که نمی‌شه راه بیفتی!» **در** چیزی نگفت. خط لب‌هایش کمی بیشتر بر هم فشرده شد، و چانه‌اش را مثل همیشه کمی بالا گرفته بود. ریچارد یادآوری کرد: «اون محافظ توئه!»

در راه افتاد و از یک ردیف پله‌ی دیگر بالا رفت. ریچارد دنبالش رفت. **در** گفت: «مهم نیست، زود برمی‌گردیم. بعدش اون می‌تونه دوباره ازم مراقبت کنه.»

هوا گرفته، نمناک و غمبار بود. ریچارد در این فکر بود که اگر آدم قناری‌ای با خودش نداشته باشد، از کجا می‌تواند بفهمد هوا سالم است یا نه، و با این امید که حتماً سالم است، خودش را دلداری می‌داد. گفت: «گمونم مارکی از اون طلسم یا هر چی که هست خبر داشت.»

«آره. حتماً خبر داشته.»

ریچارد بی‌مقدمه گفت: «این مارکی... می‌دونی، راستش رو بخوای به‌نظرم همچین یک کم آب زیر کاهه.»

در ایستاد. پله‌ها به دیوار آجری نتراشیده و نخراشیده و به بن‌بست منتهی می‌شد. **در** به موافقت گفت: «ممم، یک کم آب زیر کاهه، درست مثل ماهی‌ها که یک کم با فلس پوشیده شده‌ن.»

«خب چرا برای کمک رفتی سراغ این؟ کس دیگه‌ای نبود کمکت کنه؟»

«بعداً بهت می‌گم.» توماری را که ارل به او داده بود باز کرد، نوشته‌های خرچنگ‌قورباغه را از نظر گذراند و بعد دوباره تومار را بست. با قاطعیت گفت: «هیچی‌مون نمی‌شه. این‌جا همه‌چی رو نوشته. فقط کافیه بریم توی موزه‌ی بریتانیا. آنجلوس رو پیدا می‌کنیم، بعدش می‌ریم بیرون. به همین راحتی. مشکل خاصی هم نداره. چشمات رو ببند.»

ریچارد اطاعت کرد و چشم‌هایش را بست. زیر لب تکرار کرد: «مشکل خاصی نداره. توی فیلم‌ها، هر وقت کسی این رو می‌گه، معنیش اینه که قراره یه بلای وحشتناکی سرشون بیاد.»

وزش نسیم را روی صورتش حس کرد. چیزی در کیفیتِ تاریکیِ پشتِ پلک‌هایِ بسته‌اش تغییر کرده بود. **در** پرسید: «خب نظرت چیه؟» خواص صوتی محیط هم تغییر کرده بود: انگار فضا بازتر شده بود. «حالا می‌تونی چشمات رو باز کنی.»

چشم‌هایش را باز کرد. به‌نظرش، آن طرف دیوار، در یک جور انبار، و وسط یک مشت خرت‌وپرت اسقاطی بودند. ولی نه خرت‌وپرتِ درب‌وداغان و کهنه و اسقاطی معمولی: این خرت‌وپرت‌ها کیفیتی عجیب و خاص داشتند. این‌ها از آن خرت‌وپرت‌های چشم‌گیر، نادر، عجیب و گرانبها بود که محال است در جایی به‌جز... «این‌جا موزه‌ی بریتانیاست؟» **در** اخم کرد، و به‌نظر یا در فکر بود و یا داشت با دقت گوش می‌داد. «دقیقش رو بخوای نه. نزدیکش هستیم. گمونم این‌جا یه‌جور انبار یا همچین چیزی باشه.» و دستش را دراز کرد تا پارچه‌ی لباسی عتیقه را لمس کند. لباسی که بر تن یک مانکن مومی به نمایش گذاشته شده بود.

ریچارد گفت: «کاش پیش محافظه مونده بودیم.»

در سرش را به روی یکی از شانه‌هایش خم کرد و با حالتی خشن به او نگاه کرد: «که در برابر چی از شما محافظت می‌کرد، آقای ریچارد می‌هیو؟»

ریچارد اعتراف کرد: «هیچی.» و وقتی از سر نبش رد شدند، ریچارد ادامه داد: «خب... شاید اون دو تا.» و همزمان با او **در** گفت: «تف!» و دلیلش هم این بود که آقای کروپ و آقای وندمار جلوی رویشان روی کف‌ستون[۳۹]، دو طرف راهرویی که از آن آمده بودند، ایستاده بودند.

وجودشان با ترس و نفرت، ریچارد را به یاد یکی از نمایشگاه‌های هنر مدرنی انداخت که جسیکا او را برده بود: جوانک هنرمند جالبی، اعلام کرده بود که در این نمایشگاه تمامی تابوهای هنر را در هم خواهد شکست و برای رسیدن به این هدف، از عملیات سرقت برنامه‌ریزی‌شده از یک قبرستان آغاز کرد و سی عدد از جالب‌ترین نتایج دستبردش را در جعبه‌های شیشه‌ای به نمایش گذاشت. و پس از آن که او جنازه‌ی مسروقه‌ی شماره‌ی ۲۵ را با مبلغی شش‌رقمی به یک شرکت تبلیغاتی فروخت، و بستگان جنازه‌ی مسروقه‌ی شماره‌ی ۲۵، عکسی از پیکره‌ی موصوف را در مجله‌ی سان دیدند، و از دو طرف معامله برای دریافتی بخشی از عواید شکایت کردند و خواستار آن شدند که نام اثر هنری به «ادوارد فاسپرینگ[۴۰]، متولد ۱۹۱۹ متوفا به سال ۱۹۸۷، همسر، پدر و عمویی دلسوز. آسوده بخواب بابا جان» تغییر یابد، نمایشگاه تعطیل شد. ریچارد با وحشت به جنازه‌های محصور در جعبه‌های شیشه‌ای ملبس به کت‌شلوارهای لک‌افتاده و پیرهن و دامن‌های پاره‌پوره خیره شده بود: از خودش متنفر بود که دارد به چنین چیزهایی نگاه می‌کند، ولی توان رو برگرداندن هم نداشت.

آقای کروپ مثل ماری که یک هلال ماه در دهانش تپانده باشند لبخند می‌زد و گذشته از هر چیز دیگر، همین یک مورد شباهتش را با جنازه‌های مسروقه‌ی شماره‌ی یک الی ۳۰ دو چندان کرده بود.

آقای کروپ لبخند به لب پرسید: «چی شد؟ مارکیِ باهوش و همه‌چیزدان ما نیستن؟ شکارچیِ «شرمنده! نگفته بودم بهتون؟ من نمی‌تونم بیام لندن بالا» چطور؟» برای ایجاد حالتی دراماتیک، لحظه‌ای مکث کرد و بعد ادامه داد: «خب حالا، اگه من اشتباه کرده باشم و اینا دو تا برّه کوچولوی تنها و بی‌سرپناه که در تاریکی شب گم شده‌ن، نباشن، خودم رو خاکستری‌رنگ می‌کنم و اسمم رو عوض می‌کنم می‌ذارم گرگ شوم[۴۱]!»

آقای وندمار هم که خواست کمکی کرده باشد، گفت: «اسم من رو هم می‌تونین بذارین گرگ، آقای کروپ.»

آقای کروپ از کف‌ستون خودش آویزان شد و پایین آمد: «بذارین یه دو

کلمه حرف دوستانه توی گوشای پشمالوتون بزنم، ببعی کوچولوها.» ریچارد دور و بر را نگاه کرد. حتماً جایی بود که بتوانند به آن بگریزند. دستش را پایین برد و دست **در** را در دستش گرفت و مستأصل اطراف را نگاه کرد.

آقای کروپ گفت: «نه، خواهش می‌کنم همون‌جا که هستین بمونین. ما این‌جوری بیشتر خوشمون می‌آد، هیچ هم دلمون نمی‌خواد مجبور شیم آسیبی بزنیم بهتون.»

آقای وندمار گفت: «چرا! دلمون می‌خواد.»

«خب بله. از اون نظر حق با آقای وندماره. ما دلمون می‌خواد حساب جفتتون رو برسیم. دلمون می‌خواد حسابی حساب جفتتون رو برسیم. ولی الان برای اون نیومدیم این‌جا. اومدیم ماجرا رو جالب‌تر کنیم. می‌دونین، وقتی اوضاع کسل‌کننده می‌شه، من و همکارم حوصله‌مون سر می‌ره، و هرچند باور کردنش برای شما شاید سخت باشه، اون خلق‌وخوی روشن و آفتابی‌مون رو از دست می‌دیم.»

آقای وندمار نیشش را باز کرد و دندان‌هایش را نشان داد تا نمایی از خلق‌وخوی روشن و آفتابی‌اش ارائه داده باشد. بی‌تردید، وحشتناک‌ترین منظره‌ای بود که ریچارد به عمرش می‌دید.

در گفت: «کاری به کارمون نداشته باشین.» صدایش صاف و محکم بود. ریچارد دست او را فشار داد. اگر **در** می‌توانست شجاع باشد، از او هم برمی‌آمد. «اگر بخواین آسیبی بهش برسونین، اول باید از روی جنازه‌ی من رد بشین.»

آقای وندمار انگار باری از دوشش برداشته باشند گل از گلش شکفت: «باشه. ممنون.»

آقای کروپ گفت: «و حساب تو رو هم می‌رسیم.»

آقای وندمار گفت: «ولی الان وقتش نیست.»

آقای کروپ با صدایی شُل و وارفته توضیح داد: «الان فقط اومدیم بترسونیمتون.»

و صدای آقای وندمار مثل بادی شبانه بود که از روی صحرایی از استخوان گذشته باشد: «زجرتون بدیم. گند بزنیم به اوقاتتون.»

آقای کروپ پایین‌پای ستون آقای وندمار نشست و گفت: «امروز رفته بودید بارگاه ارل.» لحنش طوری بود که ریچارد حدس می‌زد به خیال خودش باید

دوستانه و پیش‌پاافتاده باشد.

در گفت: «خب که چی؟»

حالا داشت کم‌کم از آن‌ها فاصله می‌گرفت. آقای کروپ لبخندی زد و گفت: «ولی ما از کجا فهمیدیم؟ چطوری فهمیدیم که حالا کجا می‌تونیم پیداتون کنیم؟»

آقای وندمار زیرلبی گفت: «هر وقت بخوایم می‌تونیم پیداتون کنیم.»

آقای کروپ رو به **در** کرد و ریچارد دید فقط و فقط دارد با **در** حرف می‌زند: «شما رو فروخته‌ن، خانم کوچولو. تو لونه‌ت یکی خائنه. فاخته[۴۲] داری.»

در گفت: «بیا.» و بنا کرد به دویدن و ریچارد هم دنبال او در تالار پر از آت‌وآشغال به دو به‌سمت دری راه افتاد. در با لمس **در** باز شد.

صدای آقای کروپ پشت سرشان گفت: «باهاشون خداحافظی کن، آقای وندمار.»

آقای وندمار گفت: «بای بای.»

آقای کروپ گفت: «نه این‌طوری نه. آ رووآ!» بعد صدایی در آورد. صدا کوکو کوکویی که ممکن است از یک فاخته در بیاید اگر یک متر و نیم بود و دلش برای گوشت آدمیزاد غش می‌رفت. از آن‌طرف آقای وندمار به اصلش وفادارتر ماند. سرش را عقب برد و زوزه‌ای گرگ‌مانند سر داد. چون روح، دیوانه و وحشی.

***

بیرون بودند. در هوای آزاد. شب. دوان‌دوان روی سنگفرش خیابان راسل بلومزبری. ریچارد حس می‌کرد قلبش دارد از شدت کوفتن از سینه بیرون می‌جهد. خودرو سیاه بزرگی از کنارشان رد شد. موزه‌ی بریتانیا آن‌سوی نرده‌ای بلند و سیاه بود. نورپردازی مخفی جمع‌وجور، بیرون ساختمان بلند ویکتوریایی، ستون‌های بزرگ نما و پله‌هایی را روشن می‌کرد که به در ورودی ختم می‌شدند. این‌جا خزانه‌ی بسیاری از گنجینه‌های جهان بود. غارت‌شده و یافت‌شده و نجات داده شده و هدیه‌شده در طول صدها سال.

به دریچه‌ای بین نرده رسیدند. **در** دو دستی آن را چسبید و کشید. خبری

نشد. ریچارد پرسید: «نمی‌تونی بازش کنی؟»

در به او پرید: «مگه نمی‌بینی دارم زور می‌زنم بازش کنم؟» خشم ناآشنایی در صدایش بود. چند صد متر پایین‌تر، جلوی ورودی اصلی موزه، خودروهای بزرگ کنار می‌زدند. زوج‌های خوش‌پوش پیاده می‌شدند و از کنار راه به‌سمت موزه می‌رفتند.

ریچارد گفت: «بریم اون‌ور. در اصلی.»

در سری تکان داد. به عقب نگاهی انداخت و گفت: «انگار اون دو تا دنبالمون نیفتادند.» با شتاب به‌سمت در اصلی راه افتادند.

ریچارد پرسید: «حالت خوبه؟ چی شد یک دفعه؟»

در بیشتر در کت چرمی‌اش مچاله شد. رنگِ خیلی پریده‌اش از همیشه پریده‌تر بود. حلقه‌های سیاه زیر چشم‌هایش درست شده بود. بی‌حس‌وحال گفت: «خسته‌م. امروز زیادی در باز کردم. هر بار کلی از جونم رو می‌گیره. وقت می‌خوام بهتر شم. یه چیزی بخورم خوب می‌شم.»

نگهبانی کنار ورودی ایستاده بود و مودبانه دعوت‌نامه‌های منقشی را بررسی می‌کرد که مردهای شش‌تیغ با کت‌های مجلسی و زن‌های خوش‌بو در لباس شب باید نشان می‌دادند. بعد جلوی نامشان در فهرستش تیک می‌زد و تازه بعد راهشان می‌داد. پلیسی یونیفورم‌پوش، کنار دست نگهبان، مهمان‌ها را طوری برانداز می‌کرد که انگار به همه‌شان شک دارد. ریچارد و **در** از ورودی رد شدند و کسی نگاه‌شان هم نکرد. مردم بین دروازه و درهای ورودی موزه صف بسته بودند و ریچارد و **در** هم پشت سر بقیه ایستادند. مردی سفیدمو هم که زن همراهش بی‌باکانه کت پوست سمور پوشیده بود، بلافاصله در صفِ پیوسته و مرتب و منظم پشت سر آن‌ها ایستادند. فکری به سر ریچارد زد و از **در** پرسید:«یعنی ما رو می‌بینن؟»

در به‌سمت آقای پشت سری برگشت و با نگاهی خیره به او گفت: «سلام.»

مرد اطراف را نگاه کرد. قیافه‌اش گیج بود، انگار مانده است که چه اتفاقی افتاده که توجه او را جلب کرده. بعد **در** را دید که جلویش ایستاده و گفت: «سلام...؟»

در گفت: «من **در**م. این هم ریچارده.»

مرد گفت: «آها...»، بعد دستش را به جیب داخلی کتش برد، سیگاری در آورد و آن دو را فراموش کرد. **در** گفت: «دیدی؟ فهمیدی؟»

ریچارد پاسخ داد: «به‌نظرم.»
لحظاتی هیچ‌کدام چیزی نگفتند. صف آهسته به‌سمت تک در شیشه‌ای باز در ورودی موزه حرکت کرد. **در** به نوشته‌های روی تومارش نگاهی کرد. انگار می‌خواست خیال خودش را از بابت چیزی راحت کند. بعد ریچارد پرسید: «یه خائن داریم؟»
در گفت: «می‌خواستن قاطی کنیم. خواستن نگران باشیم.»
ریچاد گفت: « پس کارشون رو خیلی خوب انجام دادن.» و از در شیشه‌ای گذشتند و وارد موزه‌ی بریتانیا شدند.

***

آقای وندمار گرسنه بود، بنابراین از سمت میدان ترافلگار برگشتند.
آقای کروپ با بیزاری زیرلب گفت: «بترسونیمش. ترس. کارمون به کجا رسیده.»
آقای وندمار ساندویچ میگو و کاهوی نصفه‌ای را در سطل زباله پیدا کرده بود و با ملایمت به تکه‌های کوچک‌تر تقسیم می‌کرد و تکه‌ها را روی سنگ‌فرش پخش می‌کرد که دسته‌ی کوچکی از کبوترهای گرسنه‌ی شب‌گرد را به خود جلب کردند. آقای وندمار گفت: «پیشنهاد من رو انجام بدیم چی؟ خیلی بیشتر می‌ترسید. اگر کله‌ی پسره رو وقتی حواسش نبود می‌کندیم. بعد دستم رو می‌کردم توی حلقش و انگشتام رو تکون‌تکون می‌دادم. همیشه جیغ می‌زنن... وقتی تخم چشما در می‌آد.» با دست راستش کاری را که می‌خواست نمایش داد. انگشتانش را تند بالا آورد و تکان‌تکان داد. آقای کروپ اصلاً خوشش نیامد.
پرسید: «همین مونده بود نازک‌نارنجی هم بشیم.»
آقای وندمار گفت: «نازک‌نارنجی نیستم. خوشم می‌آد چشماشون می‌افته. هم چشم. هم چار.»
چند کبوتر دیگر که همگی از وقت خوابشان گذشته بود، فرود آمدند تا به خرده‌نان‌ها و تکه‌های میگو نوکی بزنند و بددلانه از کاهو رو بگردانند.
آقای کروپ گفت: «منظورم تو نبودی. کارفرمامون. بکشیدش. بدزدینش. بترسونیدش. چرا تصمیمش رو نمی‌گیره؟»
آقای وندمار به آخر ساندویچی رسید که از آن به‌عنوان طعمه استفاده می‌کرد. بعد به میان دسته‌ی کبوترها هجوم برد که همگی با سروصدای

بال‌ها و چندتایی هم بق‌بقوی شاکی، بال گرفتند. آقای کروپ با لحنی راضی گفت: «خوب شکاری کردی، آقای وندمار.» آقای وندمار کبوتر متعجب و دلخوری را در دست گرفته بود که در چنگش غرغر می‌کرد و بیهوده به انگشتانش نوک می‌زد.

آقای کروپ آهی نمایشی کشید و با آسودگی گفت: «خب، به‌هرحال ، الان دیگه گربه رو گذاشتیم بین کبوترها و گوشت رو سپردیم دست گربه.» آقای وندمار کبوتر را بالا آورد. صدای خرچی بلند شد که معنی‌اش این بود که آقای وندمار سر کبوتر را گاز زده و مشغول جویدن است.

***

نگهبان موزه مهمانان را به‌سوی تالاری هدایت می‌کرد که انگار محل نگهداری چیزی بود. **در** به کل نگهبان را بی‌محل کرد و به‌سمت تالار موزه راه افتاد و ریچارد هم مثل دم به دنبالش. از تالارهای مصر باستان گذشتند و از چند راه‌پله بالا رفتند و به اتاقی رسیدند که روی تابلویش نوشته بود: **انگلستان اولیه.**

در گفت: «بر اساس چیزی که تو این تومارماننده نوشته، آنجلوس باید یک جایی تو همین اتاق باشه.» دوباره نگاهی به تومار انداخت و بعد با دقت بیشتری تالار را برانداز کرد. چهره درهم کرد و محض توضیح فقط گفت: «نچ.» و دوباره از راه‌پله، از همان راهی که آمده بودند، پایین رفت. حس آشنابینی[۴۳] شدیدی به ریچارد دست داد. بعد یک‌دفعه یادش آمد که الحق هم همه‌چیز آشنا بود. چه آخر هفته‌های بی‌شماری را صرف «روز جسیکا» کرده بود، که دیگر انگار ماجراهایی بودند که در زمانی دوردست بر سر آدمی دیگر آمده بود.



ریچارد پرسید: «پس آنجلوس اون‌جا نبود؟»

در گفت: «نه که نبود.» ریچارد لحنش خشن‌تر از آن بود که به‌نظر در پاسخ آن سوال لازم باشد.

ریچارد گفت: «آها. فقط پرسیدم.» وارد اتاق دیگری شدند. ریچارد مانده بود که در اثر زیاده‌روی در شکر در بارگاه ارل توهم‌زده شده یا از نبود حس شنوایی.

«صدای موسیقی می‌آد.» انگار صدای گروه چهارنفری ساز زهی بود.

در گفت: «مهمانی.»

درست آن یاروهای لباس مهمانی پوشیده‌ای که با هم در صف ایستاده بودند. نه. انگار آنجلوس این‌جا هم نبود. **در** به‌سمت تالار بعدی رفت و

ریچارد هم دنبالش به راه افتاد. دلش می‌خواست بیشتر به درد می‌خورد. گفت: «این آنجلوس، چه شکلی هست؟»

لحظه‌ای به‌نظر ریچارد آمد **در** می‌خواهد بابت سوالش به او بپرد. ولی **در** ایستاد. پیشانی‌اش را مالید.

گفت: «این‌جا فقط نوشته روش عکس فرشته داره. ولی پیدا کردنش نباید اون‌قدرا سخت باشه.» بعد با امیدواری افزود: «مگه چقدر چیز دارن که روش فرشته کشیده باشن؟»

فصل نهم

جسیکا تحت فشار بود. نگران، عصبی و بی‌قرار. مجموعه را آماده کرده، برای میزبانی نمایشگاه با موزه‌ی بریتانیا هماهنگ کرده بود، به احیا و مرمت اشیای اصلی نمایشگاه سروسامان داده، به آویزان کردن مجموعه کمک کرده و فهرست مهمان‌ها را هم برای یک ضیافت شام آن‌چنانی درآورده بود. به دوستانش می‌گفت چقدر خوب که مردی ندارد. چون حتی اگر هم داشت، برایش وقتی نداشت. اما هرازگاهی که سرش خلوت می‌شد، با خودش فکر می‌کرد که خب، بد هم نبود: بالاخره کسی بود که آخرهفته‌ها با او به گالری برود. کسی که... نه. قول داده بود به این بخش از ذهنش کاری نداشته باشد. همان‌طور که نمی‌شد یک قطره جیوه را با انگشت لمس کرد، این بخش هم برایش ناملموس و دور از دسترس بود. حتی همین حالا، در لحظه‌ی آخر، ممکن بود خیلی چیزها اشتباه از آب در بیایند. اسب‌های زیادی درست دَم خط پایان زمین خورده بودند. ژنرال‌های زیادی به چشم خود و در آخرین لحظه‌های نبرد، تغییر پیروزی به شکست را دیده بودند. جسیکا فقط می‌خواست مطمئن شود که هیچ اشکالی پیش نمی‌آید. یک پیراهن ابریشمی سبز به تن داشت و مثل ژنرالی بود که لشکریان خود را هدایت می‌کرد و به خشکی وانمود می‌کرد که نه، آقای استکتون نیم ساعت دیر نکرده.



لشکریانش شامل یک سرپیشخدمت، چند تایی خدمه‌ی پذیرایی، سه زن از طرف شرکت کِیترینگ، یک گروه نوازنده‌ی چهارتایی، و دستیارش- مرد جوانی به نام کلارنس- می‌شد.

میز نوشیدنی‌ها را بررسی کرد و گفت: «همه‌چی که روبه‌راهه، درسته؟»

سرپیشخدمت به یک جعبه‌ی وسایل پذیرایی اضافه زیر میز اشاره کرد. دوباره پرسید: «آب معدنی گازدار چطور؟» یک اشاره‌ی سر دیگر به یک

جعبه‌ی دیگر. جسیکا لب‌هایش را جمع کرد و گفت: «آب معدنی معمولی چطور؟ خب، همه گازدار دوست ندارند.» خب، ظاهرا به‌اندازه‌ی کافی آب معدنی داشتند؛ مشکلی وجود نداشت.

نوازنده‌ها داشتند گرم می‌کردند. سروصدایشان آن‌قدر زیاد نبود که همهمه‌ی راهروی بیرون را در خود غرق کند. صدای بیرون صدای همهمه‌ی جمعیتی کوچک اما مرفه بود؛ کت خز خانم‌ها خش‌خش می‌کرد و آقایان اگر تابلوی «سیگار کشیدن ممنوع» روی دیوار خودنمایی نمی‌کرد- و اگر دکتر برایشان غدقن نکرده بود- مطمئنا سیگار می‌کشیدند؛ غرغر و پچ‌پچ خبرنگارها و آدم‌های معروفی به گوش می‌رسید که بوی کاناپه، ولوونت[۴۴]، خوراکی‌های مختلف و شامپاین مجانی به دماغشان خورده بود.

کلارنس داشت با تلفن همراهش با کسی حرف می‌زد؛ تلفنش یک تکه‌ی باریک و تاشو از مهندسی بود که در مقابل آن دستگاه‌های مخابره‌ی پیشتازان فضا زمخت و ازمدافتاده به‌نظر می‌رسیدند. کلارنس گوشی را بست، آنتن‌اش را داخل داد و آن را در جیب آرمانی کتِ آرمانی‌اش گذاشت و جیبش ذره‌ای هم برجسته نشد. کلارنس لبخند دلگرم‌کننده‌ای زد و گفت: «جسیکا، راننده‌ی آقای استکتون از ماشین‌شون تماس گرفت. هنوز چند دقیقه‌ی دیگه توی راه هستند. اما جای نگرانی نیست.»

جسیکا تکرار کرد: «جای نگرانی نیست.» افتضاح بود؛ افتضاح. همه‌چیز داشت خراب می‌شد. و این خرابی گردن او بود. یک لیوان از روی میز برداشت و آن را یک نفس سر کشید، بعد لیوان خالی را به پیشخدمت داد.

کلارنس سرش را به‌سمتی خم کرد و به همهمه‌ی پرطنین راهروی بیرون گوش سپرد. جمعیت می‌خواستند هر چه سریع‌تر به داخل راه پیدا کنند. نگاهی به ساعت و بعد نگاهی به جسیکا انداخت؛ سروانی بود که انتظار داشت ژنرال به او دستوری بدهد. پس پیش به‌سوی دره‌ی مرگ[۴۵]، رییس، آره؟ جسیکا با خونسردی گفت: «آقای استکتون توی راهه، کلارنس. خودش خواسته قبل از شروع مراسم، به‌تنهایی از نمایشگاه دیدن کنه.»

«می‌خواهی بروم بیرون و ببینم جمعیت در چه حالند؟»

جسیکا تصمیمش را گرفت و گفت: «نه.» بعد دوباره با همان قطعیت گفت: «آره.» دیگر ترتیب خوراکی و نوشیدنی‌ها داده شده بود؛ جسیکا به‌طرف نوازنده‌ها برگشت و برای سومین بار از آن‌ها پرسید که دقیقاً قصد

دارند چه چیزی بنوازند.
کلارنس درهای دولنگه را باز کرد تا نگاهی به جمعیت بیندازد. اوضاع از آن چیزی که انتظارش را داشت، بدتر بود. احتمالاً بیشتر از صد نفر در سرسرای بیرون جمع شده بودند. تازه این‌ها آدم‌های معمولی نبودند، آدم‌های کله‌گنده بودند. حتی بعضی‌هایشان برای خود اسم و رسمی داشتند.
رییس شورای هنر صدا زد: «ببخشید، توی دعوتنامه ذکر شده بود دقیقاً راس ساعت هشت. الان بیست دقیقه از هشت هم گذشته.»
کلارنس با لحن دوستانه و آرامش‌بخشی گفت: «چند دقیقه‌ی دیگر مساله حل می‌شه. مساله‌ی امنیت و حفاظته.»
زنی کلاه‌به‌سر به او چشم‌غره رفت. صدایش بلند، قلدرمآبانه و احتمالاً مناسب مجلس بود. زن گفت: «جوان، می‌دونی من کی هستم؟»
کلارنس که به‌خوبی همه‌ی آدم‌های آن بیرون را می‌شناخت، به دروغ گفت: «نه متاسفانه، نمی‌دونم. صبر کنید- بذارید بپرسم کسی شما رو می‌شناسه یا نه.»
بعد در را پشت‌سرش بست و صدا زد: «جسیکا؟ الان شورش می‌کنند.»
«شلوغش نکن، کلارنس.» داشت مثل گردبادی از ابریشم سبز دور اتاق می‌چرخید و جای خدمه را با سینی‌های کاناپه و نوشیدنی، در نقاط استراتژیک سالن مشخص می‌کرد. سیستم اعلام حضور، سکوی سخنرانی، پرده و طناب را هم بررسی می‌کرد. کلارنس گفت: «از همین الان می‌تونم تیتر روزنامه‌ها رو ببینم.» بعد یک روزنامه‌ی خیالی را باز کرد و خواند: «میلیاردر گریتول در شورش برای مزه‌خوری موزه‌ی بریتانیا یک بازاریاب زیبا را زیر پا له کرد.»
کسی به در ضربه‌ای زد. همهمه‌ی صداها در سرسرای بیرون بلندتر شد. یک نفر داشت با صدای بلند می‌گفت: «ببخشید... خیلی ببخشید.» یک نفر دیگر هم داشت می‌گفت که بی‌شرمی است، واقعاً بی‌شرمی است و چیز دیگری هم نمی‌شود گفت. ناگهان کلارنس گفت: «تصمیم اضطراری، در رو باز می‌کنم بیان تو.»
جسیکا فریاد زد: «نه! اگر...»
ولی دیگر خیلی دیر بود. در باز شد و انبوه جمعیت همان‌طور که یکدیگر را هل می‌دادند، به سالن سرازیر شدند. حالت چهره‌ی جسیکا از وحشت

بلافاصله به صمیمیت یک میزبان تغییر یافت. خرامان به‌طرف در رفت و با لبخند سرخوشی گفت: «بارونس. باور نمی‌کنید چقدر خوشحالم که نمایشگاه کوچک ما امشب میزبان شماست. متاسفانه آقای استکتون تاخیر دارند، اما تا چند لحظه‌ی دیگر می‌رسند. خواهش می‌کنم، از این لقمه‌انگشتی‌ها بچشید...»

از بالای شانه‌ی خزپوش بارونس، کلارنس چشمک شیطنت‌آمیزی به او زد.

جسیکا تمامی ناسزاهایی را که بلد بود، یک دور در ذهن مرور کرد. همین‌که بارونس به‌سمت ولوونت‌ها حرکت کرد، جسیکا به‌طرف کلارنس رفت و همان‌طور که لبخند می‌زد، زیرلبی چند تا از آن ناسزاها را بارش کرد.

ریچارد سر جایش خشک شد. یک نگهبان داشت مستقیم به‌طرف آن‌ها می‌آمد و روشنایی چراغ‌قوه‌اش به دو طرف تاب می‌خورد. ریچارد به اطراف نگاهی انداخت شاید جایی برای پنهان شدن باشد.

اما خیلی دیر بود. یک نگهبان دیگر هم از جلوی مجسمه‌ی غول‌پیکر ایزدان یونانی مرده گذشت و نور چراغ‌قوه‌اش را به‌طرف آن‌ها تاب داد. نگهبان اول صدا زد: «همه‌چیز روبه‌راهه؟» نگهبان دوم همان‌طور جلو آمد و بعد درست کنار **در** و ریچارد توقف کرد.

جواب داد: «فکر می‌کنم. تا همین الان چند تا احمق کت‌شلواری رو رد کردم که می‌خواستند اول اسمشون رو روی سنگ رُزتا حک کنند. از این کارها بدم می‌آد.»

نگهبان اول نور چراغ‌قوه‌اش را مستقیم توی چشم ریچارد انداخت و بعد نور از صورت او رد شد و به‌طرف سایه‌ها حرکت کرد. بعد با حالتی ازخودراضی، درست مثل هر پیشگوی واقعی دیگری، گفت: «من که دائم بهت می‌گم. دوباره انگار ماجرای نقاب مرگ سرخ داره تکرار می‌شه. یه مشت آدم پولدار فاسد، اون هم وقتی که تمدن داره دوروبرشون از هم می‌پاشه.» بعد دست توی دماغش کرد و انگشتش را با چرم واکس‌خورده‌ی چکمه‌ی سیاهش پاک کرد.

نگهبان دوم آهی کشید و گفت: «خیلی ممنون جرالد! خیلی خب، برگردیم سر گشت.»

نگهبان‌ها از سالن به‌سمت بیرون حرکت کردند. یکی‌شان گفت: «توی یکی از آخرین برنامه‌ها، فهمیدیم یک نفر توی یکی از تابوت‌ها بالا آورده.» بعد در پشت سرشان بسته شد. وقتی شانه به شانه‌ی هم به‌سمت سالن بعدی می‌رفتند، **در** با لحنی خودمانی به ریچارد گفت: «اگر بخشی از

لندن زیرین باشی، معمولاً متوجه وجودت هم نمی‌شوند؛ مگر این‌که خودت بایستی و حرف بزنی. حتی آن‌موقع هم خیلی زود فراموشت می‌کنند.»

ریچارد گفت: «ولی من تو رو دیدم.» مدتی بود که این موضوع ذهنش را به خود مشغول کرده بود.

در گفت: «می‌دونم. عجیبه، نه؟»

ریچارد با بی‌حالی گفت: «همه عجیب‌اند.» صدای موسیقی داشت بلندتر می‌شد. حمله‌ی اضطراب و شوک این‌جا که به لندن بالا نزدیک‌تر بود، محتمل‌تر بود و او مجبور بود هر دو جهان را با هم آشتی دهد. حداقل آن پایین می‌توانست درست مثل یک خواب پیش برود و مثل آدمی خواب‌زده، فقط قدم پشت قدم بردارد.

در دلسوزی او برای خود را قطع کرد و با اشاره به‌طرفی که صدای موسیقی از آن به گوش می‌رسید، گفت: «آنجلوس اون طرفه.»

«از کجا می‌دونی؟»

در با اطمینان و قاطعیت گفت: «می‌دونم. بیا.» از تاریکی به راهرو روشن قدم گذاشتند. تابلوی بزرگی به دیوار راهرو آویزان بود که اعلام می‌کرد:

فرشتگان بر فراز لندن

نمایشگاهی در موزه‌ی بریتانیا

پشتیبان: شرکت استکتون با مسئولیت محدود

راهرو را پشت‌سر گذاشتند و از درِ بازی رد شدند و به اتاقی رسیدند که مهمانی در آن برقرار بود.

***

یک گروه چهارنفره مشغول نواختن بودند، چند تایی خدمتکار هم نوشیدنی و خوراکی در اختیار اتاقی پر از افراد خوش‌پوش و مرفه قرار می‌دادند. سکویی کوچک گوشه‌ای از اتاق قرار داشت و روی آن یک پیشخان در کنار پرده‌ای مرتفع قرار گرفته بود.

اتاق سرتاسر پر از فرشته بود.

مجسمه‌ی فرشته‌ها روی پایه‌های کوچک قرار گرفته بود. به دیوار نقاشی فرشتگان آویزان بود. گچ‌کاری فرشتگان، فرشته‌های بزرگ و کوچک، فرشته‌های عبوس و مهربان، فرشته‌های بالدار با هاله‌ی نور و فرشته‌هایی که هیچ‌کدام از این‌ها را نداشتند، فرشته‌های جنگجو و

لندن زیرین باشی، معمولاً متوجه وجودت هم نمی‌شوند؛ مگر این‌که خودت بایستی و حرف بزنی. حتی آن‌موقع هم خیلی زود فراموشت می‌کنند.»

ریچارد گفت: «ولی من تو رو دیدم.» مدتی بود که این موضوع ذهنش را به خود مشغول کرده بود.

در گفت: «می‌دونم. عجیبه، نه؟»

ریچارد با بی‌حالی گفت: «همه عجیب‌اند.» صدای موسیقی داشت بلندتر می‌شد. حمله‌ی اضطراب و شوک این‌جا که به لندن بالا نزدیک‌تر بود، محتمل‌تر بود و او مجبور بود هر دو جهان را با هم آشتی دهد. حداقل آن پایین می‌توانست درست مثل یک خواب پیش برود و مثل آدمی خواب‌زده، فقط قدم پشت قدم بردارد.

در دلسوزی او برای خود را قطع کرد و با اشاره به‌طرفی که صدای موسیقی از آن به گوش می‌رسید، گفت: «آنجلوس اون طرفه.»

«از کجا می‌دونی؟»

در با اطمینان و قاطعیت گفت: «می‌دونم. بیا.» از تاریکی به راهرو روشن قدم گذاشتند. تابلوی بزرگی به دیوار راهرو آویزان بود که اعلام می‌کرد:

فرشتگان بر فراز لندن

نمایشگاهی در موزه‌ی بریتانیا

پشتیبان: شرکت استکتون با مسئولیت محدود

راهرو را پشت‌سر گذاشتند و از درِ بازی رد شدند و به اتاقی رسیدند که مهمانی در آن برقرار بود.

***

یک گروه چهارنفره مشغول نواختن بودند، چند تایی خدمتکار هم نوشیدنی و خوراکی در اختیار اتاقی پر از افراد خوش‌پوش و مرفه قرار می‌دادند. سکویی کوچک گوشه‌ای از اتاق قرار داشت و روی آن یک پیشخان در کنار پرده‌ای مرتفع قرار گرفته بود.

اتاق سرتاسر پر از فرشته بود.

مجسمه‌ی فرشته‌ها روی پایه‌های کوچک قرار گرفته بود. به دیوار نقاشی فرشتگان آویزان بود. گچ‌کاری فرشتگان، فرشته‌های بزرگ و کوچک، فرشته‌های عبوس و مهربان، فرشته‌های بالدار با هاله‌ی نور و فرشته‌هایی که هیچ‌کدام از این‌ها را نداشتند، فرشته‌های جنگجو و

فرشته‌های صلح‌دوست همه‌جا را پر کرده بودند. فرشته‌ها مدرن و کلاسیک بودند و صدها و صدها فرشته از انواع و اقسام اندازه‌ها و شکل‌ها، غربی، خاورمیانه‌ای، شرقی، از میکل‌آنژ، از جوئل پیتر ویتکین، از پیکاسو، از وارهویی دیده می‌شدند. مجموعه‌ی فرشتگان استکتون «تا مرز مزخرف بودن تبعیض کیفیتی قائل نشده، اما حداقل از بابت جامع بودن قابل‌تحسین است.» (تایم اوت)

ریچارد پرسید: «فکر می‌کنی اگر بگم پیدا کردن چیزی با نشان فرشته در این‌جا مثل پیدا کردن سوزن در انبار کاهه، آن‌وقت خیلی مته به خشخاش... اوه یا خدا، جسیکا!» ریچارد حس کرد رنگش درجا پرید. تا آن‌موقع فکر می‌کرد چنین چیزی فقط یک اغراق است و در عمل ممکن نیست، اما فکرش را نمی‌کرد که واقعاً در دنیای واقعی چنین اتفاقی بیفتد.

در پرسید: «کسی رو شناختی؟» ریچارد سری تکان داد و گفت: «او قبلاً... یعنی قرار بود که با هم ازدواج کنیم. چند سالی می‌شد که با همدیگه بودیم. وقتی تو رو پیدا کردم با من بود. اون بود که... پیغام گذاشت روی منشی تلفنی.» به آن‌طرف اتاق اشاره کرد: جسیکا داشت با هیجان تمام برای سِر اندرو لوید وبِر، باب گلدوف و مردی محترم و عینکی چیزی را تعریف می‌کرد که به‌طرز مشکوکی شبیه یکی از ساعتچی‌ها به‌نظر می‌رسید. هر چند دقیقه یک بار، نگاهی به ساعتش می‌انداخت و بعد به‌طرف در نگاه می‌کرد.

در که او را شناخته بود، گفت: «همینه؟» بعد معلوم بود احساس کرده باید چیز خوبی در مورد کسی که ریچارد به او علاقه دارد بگوید. گفت: «خب، اون خیلی...» مکثی کرد و بعد گفت: «... تمیز به‌نظر می‌رسه.»

ریچارد آن‌طرف اتاق را نگاه کرد و گفت: «از این‌که ما... ما این‌جاییم، ناراحت می‌شه؟»

در گفت: «بعید می‌دونم. حقیقتش رو بخواهی، تا وقتی کار احمقانه‌ای مثل حرف زدن با اون نکنی، احتمالاً حتی متوجه حضورت هم نمی‌شه.» بعد با اشتیاق بیشتری گفت: «غذا!» بعد مثل دختری کم‌سن‌وسال و دماغو که کت چرمی بیش‌ازحد بزرگی به تن داشت و چند وقتی از آخرین باری که غذا خورده گذشته باشد، سر لقمه‌های انگشتی فرود آمد. بلافاصله حجم زیادی غذا در دهان او ناپدید، جویده و بلعیده شد و هم‌زمان، ساندویچ‌های

بزرگ‌تر لای دستمال قرار گرفتند و به جیب‌هایش سرازیر شدند. بعد با یک بشقاب کاغذی که ران مرغ، تکه‌های هندوانه، ولوونت قارچ، توپ‌های خاویار و سوسیس‌های کوچک گوزن در آن کپه شده بود، دور اتاق راه افتاد و با دقت به تک‌تک فرشته‌های به نمایش درآمده چشم دوخت.

ریچارد هم یک ساندویچ پنیر و سبزیجات با لیوانی پر از آب‌پرتقال تازه برداشت و دنبالش راه افتاد.

***

جسیکا خیلی گیج شده بود. متوجه ریچارد شد و وقتی متوجهش شد، متوجه **در** هم شد. چیز آشنایی در مورد هر دویشان وجود داشت: چیزی که مثل خارشی ته گلو آدم را آزار دهد و نتوان از شر آن راحت شد.

موضوع او را به یاد چیزی می‌انداخت که یک بار مادرش برایش تعریف کرده بود. او گفته بود که یک روز عصر به زنی برخورده که تمام عمر او را می‌شناخته- با او به مدرسه رفته، در شورای کلیسا با او کار کرده، و بعد وقتی در یک مهمانی عصرانه به او برخورده، متوجه شده که به هیچ عنوان اسم این زن را به یاد نمی‌آورد. درحالی‌که او می‌دانست شوهر این زن در کار چاپ است، اسمش اریک است و حتی یک سگ گلدن‌رتریور به اسم سرگرد دارند. این موضوع حسابی مادر جسیکا را متعجب و درمانده کرده بود.

موضوع داشت حواس جسیکا را پرت می‌کرد. از کلارنس پرسید: «اونا کی‌اند؟»

«اونا؟ خوب، اون سردبیر جدید مجله‌ی ووگ و دختره هم وابسته‌ی هنری نیویورک‌تایمزه. کسی هم که بینشون ایستاده، فکر می‌کنم کیت ماس باشه...»

«نه، اونا نه، اونا! اون‌جا!»

کلارنس به‌سمتی که جسیکا اشاره می‌کرد، برگشت. هوم؟ اوه، آن‌ها. خودش هم نمی‌دانست چطور تا قبل از این آن‌ها را ندیده. با خودش گفت لابد بابت سن‌وسال است؛ به‌زودی بیست‌وسه ساله می‌شد. بدون اطمینان روشنی گفت: «خبرنگارند؟ کمی کثیف به‌نظر می‌رسند. شاید از این مدپرست‌های کهنه‌پوش؟ خواهش می‌کنم، من که می‌دانم دفیس را دعوت کرده‌ام...»

جسیکا با درماندگی گفت: «من می‌شناسمش.» بعد شوفر آقای استکتون از هالبورن تلفن زد تا بگوید دیگر دارند به موزه‌ی بریتانیا می‌رسند و

ریچارد مثل جیوه‌ای که از لای انگشتان سُر بخورد، از ذهنش بیرون پرید.
ریچارد پرسید: «چیزی می‌بینی؟»
در سری تکان داد و ران مرغ‌های توی دهانش را نجویده‌نجویده قورت داد.
«مثل این می‌ماند که توی میدان ترافالگار بخواهی «کفتر خاص پیدا کن» را بازی کنی. هیچ چیزی نیست که حس آنجلوس را داشته باشد. توی تومار نوشته بود اگر ببینمش، بلافاصله می‌فهمم.» بعد دوباره به راه افتاد و فرشته‌ها را برانداز کرد؛ راهش را از میان یک مدیر صنعت، یک معاون حزب اپوزیسیون، و گران‌قیمت‌ترین خانم ساعتی در نیمه‌ی جنوبی انگلستان باز کرد. ریچارد رویش را برگرداند و متوجه شد روبه‌روی جسیکا ایستاده. موهایش بالای سرش جمع شده بود و حلقه‌های پیچان و بلوطی‌رنگش صورتش را به‌خوبی قاب گرفته بودند. خیلی زیبا بود و داشت به او لبخند می‌زد. همین لبخند بود که کار دستش داد. گفت: «سلام، جسیکا. حالت چطوره؟»
«سلام. شاید باورتون نشه، اما دستیارم فراموش کرده برای روزنامه‌تون دعوتنامه بفرسته، آقای...»
ریچارد گفت: «روزنامه؟»
جسیکا با خنده‌ای شیرین و پرطنین گفت: «گفتم روزنامه؟ مجله... شبکه‌ی تلویزیونی. توی کار رسانه هستید دیگه؟»
ریچارد گفت: «خیلی زیبا شده‌ای، جسیکا.»
جسیکا لبخند شیطنت‌آمیزی زد و گفت: «پس حداقل در شناختن من جلوتر هستی.»
«تو جسیکا بارترام هستی و مدیر بازاریابی شرکت استکتون. بیست‌وشش سالته. تولدت بیست‌وسوم آوریله و هر وقت خیلی هیجان‌زده می‌شی، عادت داری آهنگ ایمان دارم مانکیز رو زمزمه کنی...»
جسیکا دیگر لبخند نمی‌زد. با لحن سردی گفت: «شوخی داریم؟»
ریچارد گفت: «خب، و ما هجده ماه گذشته رو با هم نامزد بوده‌ایم.»
جسیکا لبخند نگرانی زد. شاید موضوع واقعاً یک‌جور شوخی بود: یکی از آن شوخی‌هایی که انگار همه ازش سر در می‌آورند، ولی او هیچ‌وقت نمی‌توانست این کار را بکند. گفت: «فکر می‌کنم اگر هجده ماه با کسی نامزد بوده باشم، خودم این رو بدونم آقای...»

ریچارد به کمکش شتافت و گفت: «می‌هیو. ریچارد می‌هیو. تو من رو ول کردی و من هم دیگر وجود ندارم.»

جسیکا با عجله برای کسی که مشخص نبود کیست، در آن‌سوی اتاق دست تکان داد. مضطربانه صدا زد: «الان می‌آم.» و سعی کرد عقب‌عقب برود.

ریچارد با سرخوشی ترانه خواند: «من ایمان دارم... حتی اگر بخواهم هم نمی‌توانم رهایش کنم...»

جسیکا یک لیوان از روی یک سینی گذری قاپ زد و تمام آن را یک‌جا سر کشید. آن‌سوی اتاق، چشمش به شوفر آقای استکتون افتاد و هر جا که شوفر او بود، پس...

به‌سمت در رفت و کلارنس هم که نزدیک شده بود تا با هم جلو بروند، پرسید: «خب کی بود؟»

«کی؟»

«همان آدم مرموزت.»

«نمی‌دونم.» بعد گفت: «ببین، شاید بد نباشه نگهبان‌ها رو خبر کنی.»

«باشه، ولی چرا؟»

«فقط... فقط خبرشون کن.»

و بعد آقای آرنولد استکتون وارد سالن شد و باقی چیزها از ذهن جسیکا پرید.

***

آقای استکتون مردی گران‌وزن و گران‌دخل[۴۶] بود؛ درست مثل یکی از کاریکاتورهای هوگارت[۴۷]، چارشانه، با غبغب چشمگیر و شکمی پهناور. بیشتر از شصت سال سن داشت: موهایش خاکستری- نقره‌ای بود و پشت‌سرش را بلند می‌گذاشت، چون بلند بودن موهایش مردم را معذب می‌کرد و آقای استکتون از معذب کردن آدم‌ها لذت غریبی می‌برد. در مقایسه با آرنولد استکتون، روپرت مرداک تنها کوتوله‌ای مشکوک محسوب می‌شد و رابرت مکسولِ مرحوم هم نهنگی به ساحل افتاده به حساب می‌آمد. آرنولد استکتون مثل سگی درنده بود و بیشتر کاریکاتورهایش هم او را همین‌طوری تصویر می‌کردند. استکتون تقریباً صاحب همه‌چیز بود: ماهواره، روزنامه، شرکت ضبط موسیقی، شهربازی، کتاب، مجله، کامیک، تلویزیون،

شرکت فیلم‌سازی.
آقای استکتون محض اطلاع به جسیکا گفت: «الان سخنرانی می‌کنم و بعد زحمت رو کم می‌کنم. یک وقت دیگر می‌آم، وقتی این‌همه آدم این‌جا نبود.»
جسیکا گفت: «بسیار خب، باشه. الان سخنرانی، باشه.»
بعد او را به‌طرف سکوی کوچک و پشت میز سخنران هدایت کرد. برای ساکت کردن جمع، با ناخن روی یک لیوان ضرب گرفت، اما کسی نشنید. توی میکروفن صدا زد: «ببخشید.» این بار همه ساکت شدند. «خانم‌ها و آقایان، مهمانان محترم، مایلم حضور همه رو به موزه‌ی بریتانیا و نمایشگاه فرشتگان بر فراز انگلستان به اسپانسری شرکت استکتون خوشامد بگم. همچنین به مردی خوشامد می‌گم که مسئول تمام این برنامه بوده؛ مدیرعامل و رییس هیئت مدیره، آقای آرنولد استکتون.» مهمان‌ها دست زدند و البته هیچ‌کدام در مورد مسئول این مجموعه از فرشته‌ها یا در واقع کسی که پول این همه شامپاین را داده بود، کوچک‌ترین تردیدی نداشتند.
آقای استکتون گلویش را صاف کرد: «بسیار خب. حرفم طولانی نیست. وقتی بچه بودم، شنبه‌ها به موزه‌ی بریتانیا می‌آمدم؛ چون بیکار بودم و پول زیادی هم نداشتیم. ولی من پله‌های بزرگ موزه رو بالا می‌آمدم و از پشت به این اتاق می‌آمدم تا به یک فرشته نگاه کنم. مثل این می‌موند که می‌دونه من به چه چیزهایی فکر می‌کنم.»
درست همان لحظه، کلارنس با چند نگهبان همراهش به سالن برگشت. او به ریچارد اشاره کرد که جایی متوقف شده بود تا به سخنرانی آقای استکتون گوش بدهد. **در** هنوز داشت فرشته‌ها را برانداز می‌کرد. کلارنس با صدای زیرلبی دائم به نگهبان‌ها می‌گفت: «نه، اون. نه، ببینید، اون‌جا. دیدید؟ همون.»
آقای استکتون ادامه داد: «درهرحال، مثل هر چیز دیگری که مورد بی‌توجهی واقع می‌شه، این فرشته هم خراب شد و زیر فشار و بار دوران مدرن از بین رفت. فاسد شد، خراب شد. خب، پول خیلی زیادی لازم بود...» و مکث کرد تا حرفش خوب جذب شود- اگر او، آرنولد استکتون، می‌گفت این پول زیاد بوده، پس حتماً بوده؛ بعد ادامه داد: «و چند هنرمند وقت زیادی رو صرف بازسازی و مرمت اون کردند. بعد از این‌جا، نمایشگاه به آمریکا می‌ره و بعد هم کل دنیا رو دور خواهد زد تا بلکه چند بچه‌ی

بی‌پول دیگه رو امیدوار کنه تا امپراتوری ارتباطات خودشون رو راه بیندازند.»
بعد نگاهی به اطراف انداخت. به‌طرف جسیکا برگشت و گفت: «حالا چی‌کار کنم؟» جسیکا به طنابی که کنار پرده آویزان بود، اشاره کرد. آقای استکتون طناب را کشید. پرده کنار رفت و در کهنه‌ای را پشت آن نمایان کرد.
دوباره در گوشه‌ای از سالن که کلارنس ایستاده بود، هیجان و شلوغی به چشم می‌خورد. کلارنس داشت می‌گفت: «نه، اون. محض رضای خدا، مگر کورید؟» به‌نظر می‌رسید در زمانی به یک کلیسای جامع تعلق داشته؛ به‌اندازه‌ی قد دو نفر ارتفاع داشت و آن‌قدر عریض بود که یک پونی بتواند از میان آن رد شود. روی چوب در، با رنگ سرخ و سفید و برگ‌های طلایی، یک فرشته‌ی خارق‌العاده حکاکی شده بود. فرشته با چشمان خیره و قرون وسطایی‌اش به جهان چشم دوخته بود. مهمان‌ها که تحت تاثیر قرار گرفته بودند، نفسشان را حبس کردند و بعد صدای دست زدن بلند شد.
در آستین ریچارد را کشید و گفت: «آنجلوس. همینه! ریچارد، بیا!» و بعد به‌طرف سکو دوید.
یکی از نگهبان‌ها به ریچارد گفت: «ببخشید آقا، می‌تونم دعوتنامه‌تون رو ببینم؟» یکی دیگر هم به‌شکلی که چندان توی چشم نباشد و درعین‌حال به‌اندازه‌ی کافی قاطعانه، دست ریچارد را چسبید. «کارت شناسایی همراهتون دارید؟»
ریچارد جواب داد: «نه.»
در روی سکو رفته بود. ریچارد سعی کرد دستش را آزاد کند و دنبال او برود و امیدوار بود که نگهبان‌ها او را فراموش کنند. اما این‌طور نشد؛ او حالا توجه آن‌ها را جلب کرده بود و آن‌ها مثل یک مهمان ناخوانده‌ی معمولی با ته‌ریش و لباس‌های کثیف و نَشسته با او رفتار می‌کردند. نگهبانی که دست ریچارد را چسبیده بود، فشار دستش را بیشتر کرد و زیر لب گفت: «کاری نکن.»
در روی سکو ایستاد و با خودش فکر کرد چطور ریچارد را از دست نگهبان‌ها نجات دهد. بعد تنها کاری را که به ذهنش می‌رسید انجام داد. جلوی میکروفن رفت، نوک پا ایستاد و با بلندترین صدایی که ممکن بود،

توی سیستم ارتباط سالن جیغ کشید. صدای جیغش خارق‌العاده بود؛ طوری بود که بدون هیچ تقویت مصنوعی و اضافی می‌توانست مثلِ مته‌ی تراش استخوان توی سر آدم فرو برود. و اگر تقویت می‌شد... دیگر کاملاً غیرزمینی می‌شد.
یکی از پیشخدمت‌ها سینی نوشیدنی‌اش را رها کرد. سرها برگشتند، دست‌ها گوش‌ها را چسبیدند، تمامی حرف‌ها متوقف شدند. مردم با حیرت و تعجب به سکو خیره شده بودند و ریچارد توانست خودش را آزاد کند. او دستش را از دست نگهبان که ماتش برده بود، بیرون کشید و گفت: «ببخشید. لندن اشتباهی رو اومده‌م.» بعد به‌سمت سکو دوید و دست درازشده‌ی **در** را چسبید. دست راست **در** جلو رفت و آنجلوس را روی در غول‌پیکر کلیسا لمس کرد. آن را لمس کرد و در را گشود.
این بار چیزی از دست کسی نیفتاد. همه خشکشان زده بود و کاملاً مات‌ومبهوت خیره نگاه می‌کردند- در واقع چند لحظه کور شده بودند. آنجلوس باز شد و نور پشت در با درخششی کورکننده کل سالن را پر کرد. بعد مردم با تردید چشم‌هایشان را پوشاندند و وقتی آن‌ها را دوباره باز کردند، همان‌طور خیره ماندند. مثل این می‌مانست که توی سالن آتش‌بازی راه افتاده باشد. نه از آن آتش‌بازی‌های مخصوص فضاهای بسته، از آن چیزهای عجیب‌وغریبی که پت‌پت می‌سوزند و بوی بدی هم می‌دهند؛ حتی از آن‌هایی که آدم توی حیاط پشتی خانه‌اش روشن می‌کند هم نبود؛ از آن نوعی بود که صنعتی و پرقدرت ساخته می‌شود و آن‌قدر در آسمان بالا می‌رود که ممکن است خطری برای مسیرهای هوایی باشد. از آن نوعی که در پایان روز در دیزنی‌لند به هوا فرستاده می‌شود یا در کنسرت‌های پینک‌فلوید، برای آتش‌نشان‌ها دردسر درست می‌کند. آن لحظه جادوی خالص بود.
جمعیت مجذوب و حیرت‌زده همان‌طور خیره ماندند. تنها صدایی که به گوش می‌رسید، صدای بند آمدن نفس آدم‌ها از سر حیرت، درست مثل وقتی بود که مجذوب جادوی آتش‌بازی می‌شوند؛ این صدا، صدای شگفتی بود. بعد مرد جوانی با سرووضع شلخته و دخترکی با صورت کثیف که کت چرمی بزرگی به تن داشت، میان نور قدم گذاشتند و غیب شدند. در پشت‌سرشان بسته شد و آتش‌بازی به پایان رسید.
بعد دوباره همه‌چیز به حالت عادی برگشت. مهمان‌ها، نگهبانان، خدمتکاران، همه چند باری پلک زدند و سرهایشان را تکان دادند، چون

مجبور شده بودند با چیزی خارج از عادت معمولشان روبه‌رو شوند و همگی، بدون به زبان آوردن کلامی، متفق‌القول بودند که ماجرا انگار اصلاً اتفاق نیفتاده. نوازنده‌ها دوباره شروع کردند به نواختن.

آقای استکتون همان‌طور که برای آشناها به خشکی سری تکان می‌داد، راه افتاد و رفت. جسیکا رفت سراغ کلارنس و زیر لبی گفت: «این نگهبان‌ها این‌جا چی‌کار می‌کنند؟»

نگهبان‌های مذکور وسط مهمان‌ها ایستاده بودند و طوری به اطراف نگاه می‌کردند انگار خودشان هم نمی‌دانستند چرا آن‌جا هستند. کلارنس خواست توضیح بدهد که چرا نگهبان‌ها آن‌جا هستند؛ بعد متوجه شد که خودش هم نمی‌داند. پس فقط با لحن کاربلدی گفت: «ترتیبش رو می‌دم.»

جسیکا سری تکان داد و بعد نگاهی به مهمان‌ها انداخت و لبخند زد. همه‌چیز نسبتاً خوب پیش رفته بود.

***

ریچارد و **در** به میان نور قدم گذاشتند. بعد ناگهان همه‌جا سرد و تاریک شد و چشمان ریچارد از اثر باقیمانده‌ی نور بر مردمک چشم‌هایش که تقریباً کورش کرده بود، به پلک زدن افتاد. یک سری لکه‌های نارنجی- سبز کم‌کم از پشت پلک‌هایش ناپدید شدند و چشم‌هایش به تاریکی اطراف عادت کرد.

در سرسرایی بزرگ بودند که از سنگ تراشیده شده بود. ستون‌های بزرگ آهنی، سیاه و زنگ‌زده سقف را بالا نگه می‌داشتند و جلوی رو در تاریکی شاید تا فرسنگ‌ها ادامه داشتند. از جایی صدای آرام چکه کردن آب می‌آمد: ظاهراً یک فواره بود، یا شاید هم یک حوضچه. **در** هنوز آستین او را محکم گرفته بود. در فاصله‌ی دور، شعله‌ی کوچکی جرقه زد و روشن شد. بعد یکی دیگر و یکی دیگر: ریچارد متوجه شد چند تایی شمع هستند که دارند روشن می‌شوند. و چیزی که در میان نور شمع‌ها به‌سمت آن‌ها می‌آمد، پیکری بلندقامت بود که ردای ساده‌ی سفیدی به تن داشت.

پیکر به‌نظر آهسته حرکت می‌کرد، ولی در حقیقت می‌بایست سریع حرکت کرده باشد که در عرض چند لحظه توانست روبه‌روی آن‌ها بایستد. پیکر موهای طلایی و صورتی رنگ‌پریده داشت. چندان از ریچارد بلندقدتر نبود، اما همین تفاوت باعث می‌شد ریچارد احساس کند بچه‌ای بیش نیست. این پیکر مرد نبود، زن هم نبود. اما خیلی زیبا بود و صدای آرامی داشت.

پیکر گفت: «بانو **در**، درسته؟»

در گفت: «بله.»

لبخند ملایمی بر لبان پیکر ظاهر شد. بعد سرش را با متانت برای **در** تکان داد و گفت: «باعث افتخاره که بالاخره شما و همراهتون رو ملاقات می‌کنم. من فرشته ایزلینگتون هستم.» چشمان فرشته روشن و درشت بودند. ردایش آن‌طور که ریچارد فکر کرده بود، سفید نبود: بلکه انگار از نور بافته شده بود.

ریچارد به فرشته‌ها اعتقاد نداشت؛ هیچ‌وقت به آن‌ها اعتقاد نداشت. و لعنت به او اگر می‌خواست الان این اخلاقش را عوض کند. با این‌حال، باور نداشتن به چیزی وقتی آسان است که آن چیز مستقیم توی چشمانت زل نمی‌زد و اسمت را به زبان نمی‌آورد. فرشته گفت: «ریچارد می‌هیو. تو هم به این‌جا، به سرای من خوش آمدی.» بعد برگشت و ادامه داد: «خواهش می‌کنم دنبالم بیایید.»

ریچارد و **در** میان تاریکی مغاک به دنبال فرشته به راه افتادند. شمع‌ها پشت‌سرشان خودبه‌خود خاموش شدند.

***

مارکی د کاراباس در بیمارستان خالی قدم می‌زد و شیشه‌های شکسته و سرنگ‌های قدیمی زیر چکمه‌های موتورسیکلتی او با پاشنه‌ی مکعبی خرد می‌شدند. از میان دری دولنگه که به راه‌پله‌ی پشتی می‌رسید، گذشت و از پله‌ها به‌طرف سرداب زیر بیمارستان پایین رفت.

از میان اتاق‌های زیر ساختمان هم گذشت و با زرنگی کپه‌های کپک‌زده‌ی آشغال را دور زد. از دوش‌ها و توالت‌ها گذشت، از یک نردبان آهنی قدیمی پایین رفت، از فضای خیس و مرداب‌مانندی هم عبور کرد؛ بعد یک در چوبی نیمه‌پوسیده را عقب کشید و داخل شد. به اطراف اتاقِ پشت در نگاهی انداخت و با بی‌میلی آشکار بچه‌گربه‌ی گاز زده و یک دسته تیغ را برانداز کرد. بعد آت‌وآشغال‌های روی یک صندلی را پایین ریخت و راحت و شاهوار در تاریکی سرداب نشست و چشمانش را بست.

در نهایت، در سرداب باز شد و دو نفر داخل آمدند.

مارکی د کاراباس چشمانش را باز کرد و خمیازه‌ای کشید. بعد لبخند گل‌وگشادی تحویل آقای کروپ و آقای وندمار داد و گفت: «سلام بچه‌ها. فکر کردم دیگه وقتشه بیام این پایین و شخصاً با شما حرف بزنم.»



فصل دهم

پرسید: «چیزی می‌نوشید؟»

ریچارد سری تکان داد.

در با تردید گفت: «من یه بار یه کم خوردم. پدرم... اون... موقع شام... اجازه می‌داد یه کم بچشیم.»

فرشته ایزلینگتون بطری را بلند کرد: بیشتر شبیه تُنگ به‌نظر می‌رسید. ریچارد شک داشت که بطری از شیشه باشد، چون نور شمع‌ها را به‌شکل غریبی بازتاب می‌داد. شاید یک‌جور کریستال یا الماسی خیلی بزرگ بود. طوری بود که انگار حتی محتویات درونش هم می‌درخشید، انگار از جنس نور باشد.

فرشته سر کریستال را برداشت و یک بند انگشت از مایع داخل آن در گیلاس‌ها ریخت. مایع سفید بود، اما ریچارد تابه‌حال چنین چیزی ندیده بود. مایع به همه‌جای غار نور می‌انداخت و بر آب تلالویی مثل نور خورشید بر استخر داشت.

در و ریچارد روی صندلی‌های بزرگ چوبی، پشت میزی چوبی نشسته بودند که در گذر زمان سیاه شده بود، و چیزی نمی‌گفتند. ایزلینگتون گفت: «این آخرین ذخیره‌ی منه. یکی از اجداد تو چند صندوق از اون رو به من داده بود.»

بعد گیلاسی به دست **در** داد و یک گیلاس دیگر از آن مایع درخشان ریخت.

این کار را با طمانینه‌ی کامل و عاشقانه انجام می‌داد، درست مثل کشیشی که مشغول انجام مراسمی آیینی باشد. «این هدیه‌ی گرانبهایی بود. فکر می‌کنم... خب، سی یا چهل‌هزار سال پیش بود. درهرحال خیلی وقت پیش بود.» گیلاس را به ریچارد داد. «می‌تونید سرزنشم کنید که چطور با هدیه‌ای به این ارزش بذل‌وبخشش می‌کنم. ولی من به‌ندرت مهمان دارم و راه رسیدن به این‌جا خیلی سخت است.»

در زمزمه کرد: «آنجلوس...»

«از طریق آنجلوس به این‌جا آمدید، البته. ولی این مسیر برای هر مسافر فقط یه بار قابل‌استفاده است.» فرشته گیلاسش را بالا برد و در نور به آن چشم دوخت. به آن‌ها گفت: «سر صبر بنوشید. خیلی قویه.» فرشته پشت میز و بین **در** و ریچارد نشسته بود. با لحنی آرزومند گفت: «دوست دارم

این‌طور خیال کنم که وقتی کسی اون رو می‌چشه، انگار که آفتاب روزگار گذشته رو چشیده باشه.» بعد گیلاسش را بلند کرد و گفت: «به‌سلامتی روزگار گذشته.»

در و ریچارد همزمان تکرار کردند: «روزگار گذشته.» و بعد محتاطانه نوشیدند؛ به‌جای سر کشیدن، آن را مزمزه کردند.

در گفت: «فوق‌العاده است.»

ریچارد هم گفت: «واقعاً همین‌طوره. فکر می‌کردم نوشیدنی‌های قدیمی وقتی در معرض هوا قرار می‌گیرن ترش می‌شن.»

فرشته سرش را تکان داد و گفت: «این یکی نه. همه‌چیز به نوع انگور و جایی که در اون رشد کرده بستگی داره. اما این نوع انگور، خب، وقتی تاکستان‌ها زیر آب رفتند از بین رفت.»

در نور مایع را جرعه‌جرعه نوشید و گفت: «جادوییه. تابه‌حال چنین چیزی نخورده بودم.»

ایزلینگتون گفت: «و دیگه هم پیش نخواهد اومد. دیگه آتلانتیسی وجود نداره.»

جایی درون ریچارد، صدایی ریز و منطقی ادعا کرد که آتلانتیس هیچ‌وقت وجود نداشته است و بر همین اساس، نتیجه‌گیری کرد که چیزی مثل فرشته هم وجود ندارد و بخش اعظم تجربیاتش در چند روز گذشته غیرممکن بوده است.

ریچارد به صدا محل نگذاشت. کم‌کم داشت با ناشیگری یاد می‌گرفت به غرایزش اعتماد کند و می‌دانست ساده‌ترین و محتمل‌ترین توجیه برای اتفاقاتی که اخیراً تجربه کرده، همان‌هایی هستند که غرایز به دستش داده‌اند- حالا این توجیه‌ها هر چقدر هم که غیرمنطقی بودند، فرقی نمی‌کرد. دهانش را باز کرد و یک‌بار دیگر مایع را چشید. نوشیدنی باعث می‌شد احساس شادی کند. باعث می‌شد به آسمان‌هایی وسیع‌تر و آبی‌تر از چیزی که تابه‌حال دیده، و یک خورشید طلایی وسط چنین آسمانی فکر کند؛ در روزگاری که همه‌چیز ساده‌تر و جوان‌تر از جهانی بود که او می‌شناخت.

سمت چپ آن‌ها آبشاری قرار داشت؛ آب زلال روی صخره‌ها می‌ریخت و در حوضچه‌ی سنگی کوچکی جمع می‌شد. سمت راست هم یک در بین دو ستون آهنی قرار داشت که از سنگ صیقلی با چارچوبی فلزی و تقریباً سیاه ساخته شده بود.

ریچارد پرسید: «تو واقعاً ادعا داری فرشته‌ای؟ یعنی، این‌که واقعاً خدا رو دیدی و از این حرفا؟»

ایزلینگتون لبخند زد و گفت: «من هیچ ادعایی ندارم، ریچارد. ولی من فرشته‌ام.»

در گفت: «به ما افتخار دادید.»

«نه. شمایید که با اومدن به این‌جا به من افتخار بزرگی دادید. پدرت مرد خوبی بود، **در**، و از دوستان من بود. از مرگش بسیار اندوهگین شدم.»

«اون می‌گفت... توی دفتر خاطراتش نوشته بود... که باید بیام پیش شما. گفته بود می‌تونم به شما اعتماد کنم.»

«امیدوارم لیاقت این اعتماد رو داشته باشم.» فرشته از لیوانش نوشید و گفت: «لندن زیرین دومین شهریه که برای من عزیز بوده. اولی زیر آب رفت و من نمی‌تونستم جلوی این اتفاق رو بگیرم. من با معنای درد و از دست دادن آشنا هستم. با تو هم همدردی می‌کنم. چی می‌خوای بدونی؟»

در مکث کرد، بعد گفت: «خانواده‌م... اون‌ها به دست کروپ و وندمار کشته شدند. ولی... چه‌کسی دستورش رو داده؟ می‌خوام... می‌خوام دلیلش رو بدونم.»

فرشته سری تکان داد و گفت: «اسرار زیادی این‌جا به دست من می‌رسند. شایعات، حقایق نصفه‌ونیمه و پژواک‌های فراوان.» رو کرد به ریچارد و گفت: «و تو چی؟ تو چه می‌خواهی، ریچارد می‌هیو؟»

ریچارد شانه‌ای بالا انداخت. «می‌خواهم زندگی‌ام رو پس بگیرم. آپارتمانم... کارم.»

فرشته گفت: «امکانش هست.»

ریچارد با بی‌حالی گفت: «آره، حتماً.»

فرشته ایزلینگتون پرسید: «به من شک داری، ریچارد می‌هیو؟»

ریچارد به چشم‌های او نگاه کرد. رنگ چشم‌هایش خاکستری درخشان بود و به‌اندازه‌ی خود جهان پیر بود؛ این چشم‌ها میلیون‌ها میلیون سال پیش تشکیل کهکشان‌ها از غبار ستاره‌ای را دیده بودند. ریچارد سرش را تکان داد. ایزلینگتون با مهربانی لبخندی به او زد و گفت: «کار آسونی نخواهد بود و تو و همراهانت با مشکلات زیادی روبه‌رو خواهید شد، چه در مسیر پیشِ رو و چه در برگشت. ولی راهی وجود داره که می‌تونیم اون

رو پیدا کنیم: راهی که کلید تمامی مشکلات ماست.»
فرشته بلند شد و به‌طرف طاقچه‌ی سنگی کوچکی رفت؛ از روی تعدادی مجسمه روی طاقچه، یکی را برداشت. مجسمه سیاه و کوچک و ظاهراً تمثال یک حیوان کوچک بود که از شیشه‌ی آتشفشانی ساخته شده بود. فرشته آن را به دست **در** داد و گفت: «این در آخرین مرحله‌ی سفر شما رو به سلامت پیش من برمی‌گردونه. باقی با خودتونه.»
ریچارد پرسید: «یعنی ازمون می‌خوای چی‌کار کنیم؟»
فرشته گفت: «راهبان سیاه محافظ یه کلید هستند. اون کلید رو برای من بیارید.»
در پرسید: «با اون کلید می‌تونید بفهمید چه‌کسی خانواده‌ی من رو کشته؟»
فرشته گفت: «امیدوارم.»
ریچارد لیوانش را خالی کرد. حس می‌کرد گرمش کرده و در سرتاسر وجودش به حرکت درآمده. این حس غریب را داشت که اگر به سرانگشتانش نگاه کند، می‌تواند درخشش آن را زیر پوست انگشت‌هایش ببیند. انگار که خودش هم از نور ساخته شده باشد...
فرشته ایزلینگتون زمزمه کرد: «موفق باشید.»
صدایی بلند شد؛ انگار باد در جنگلی گمشده پیچیده باشد، یا شاید صدای به هم خوردن بال‌هایی عظیم بود.
***
در و ریچارد روی زمین در یکی از اتاق‌های موزه‌ی بریتانیا نشسته بودند و داشتند به حکاکی فرشته روی در کلیسا نگاه می‌کردند. اتاق خالی و تاریک بود. مهمانی خیلی وقت پیش تمام شده بود. آسمان بیرون داشت روشن می‌شد.
ریچارد ایستاد، بعد خم شد و به **در** کمک کرد تا سر پا بایستد.
پرسید: «راهبان سیاه؟» و **در** سری تکان داد.
او بارها از پل راهبان سیاه در لندن رد شده و چند باری هم از ایستگاه راهبان سیاه گذشته بود، ولی تا الان دیگر یاد گرفته بود که به دانسته‌هایش اعتماد نکند. «آدم‌اند.»
ریچارد به‌طرف آنجلوس رفت. انگشتی روی ردای نقاشی‌شده‌اش کشید و گفت: «به‌نظرت واقعاً می‌تونه این کار رو بکنه؟ همین که زندگی من رو

برگردونه؟»

«من تابه‌حال چنین چیزی نشنیده‌م. ولی به‌نظرم بهمون دروغ هم نمی‌گه. به‌هرحال فرشته است.»

در دستش را باز کرد و به مجسمه‌ی حیوان نگاهی انداخت. با اندوه گفت: «پدرم هم یکی از این‌ها داشت.» مجسمه را در عمق کت چرمی و قهوه‌ای‌اش پنهان کرد.

ریچارد گفت: «خب، این‌جا وقت تلف کردن برامون کلید نمی‌شه، مگه نه؟» آن دو از میان راهروهای خالی موزه گذشتند.

ریچارد دوباره پرسید: «خب، در مورد این کلید چی می‌دونی؟»

در گفت: «هیچی.» به درهای اصلی موزه رسیده بودند. «اسم راهبان سیاه رو شنیده‌م، ولی هیچ‌وقت سروکارم به اون‌ها نیفتاده.» انگشتانش را به درهای شیشه‌ای که با تمام قوا مهروموم شده بودند فشرد و با این تماس، درها باز شدند.

ریچارد غرق در فکر گفت: «چند تا راهب... شرط می‌بندم اگر بگیم کلید رو برای یه فرشته می‌خوایم، یه فرشته‌ی واقعی، کلید مقدس رو بهمون بدن و... به‌عنوان اشانتیون یه کنسروبازکن جادویی و یه چوب‌پنبه‌بازکُن آوازه‌خوان هم بهمون بدن.» خودش شروع کرد به خندیدن. احتمال می‌داد هنوز تحت تاثیر تجربه‌ی شگفت‌انگیزشان باشد.

در گفت: «انگار خیلی حالت خوبه.»

ریچارد مشتاقانه سری تکان داد و گفت: «قراره برگردم خونه. همه‌چیز دوباره عادی می‌شه. دوباره تکراری می‌شه. دوباره عالی می‌شه.» ریچارد به پله‌های سنگی جلوی موزه‌ی بریتانیا نگاهی انداخت و به این نتیجه رسید که آن‌ها را محض هنرنمایی فرد آستر و جینجر راجرز ساخته‌اند. و از آن‌جایی که هیچ‌کدام از این دو نفر در دسترس نبودند، خودش به تقلید از آن‌ها از پله‌ها پایین رفت، ادای فرد آستر را در آورد و «دام دام رام دادم دا» گویان، زیر لب چیزی بین «ریتس رو دستش کن» و «کلاه، کراوات سفید و دنباله‌ی کت[۴۸]» را زمزمه کرد و نرم پله‌ها را بالا و پایین کرد.

در بالای پله‌ها مانده بود و با وحشت او را نگاه می‌کرد. بعد ناخودآگاه زد زیر خنده. ریچارد نگاهی به او انداخت و کلاه خیالی ابریشمی و سفیدش را برای او از سر برداشت، ادای پرتاب آن به آسمان را

درآورد، بعد آن را دوباره گرفت و روی سرش گذاشت.
در لبخندزنان گفت: «دیوانه.» در جواب، ریچارد به رفتن بالا و پایین پله‌ها ادامه داد. **در** لحظه‌ای مکث کرد، ولی بعد او هم شروع کرد به رفتن. او خیلی بهتر از ریچارد بلد بود. پایین پله‌ها، نفس‌نفس‌زنان و خندان، به یکدیگر نزدیک شدند. ریچارد حس می‌کرد جهانش دوباره به حرکت درآمده.
تپش قلب **در** را احساس می‌کرد. آن لحظه داشت تغییر می‌کرد و ریچارد نمی‌دانست کاری باید بکند یا نه. نمی‌دانست او را بخواهد یا نه. نمی‌دانست می‌خواهد یا نه و به این نتیجه رسید که واقعاً نمی‌داند. به چشم‌های فوق‌العاده‌ی او خیره شد. **در** سرش را به یک طرف خم کرد و از او فاصله گرفت. یقه‌ی کت چرمی‌اش را بالا داد و آن را دور خود پیچید؛ این زره و حفاظش بود. **در** گفت: «بیا بریم محافظمون رو پیدا کنیم.» و آن دو، همان‌طور که هر از گاهی کمی سکندری می‌خوردند، در کنار هم، روی پیاده‌رو به‌طرف ایستگاه موزه‌ی بریتانیا، به راه افتادند.

***

آقای کروپ گفت: «چی می‌خوای؟»
مارکی د کاراباس با لحن شمرده‌تری جواب داد: «همه چی می‌خوان؟»
آقای وندمار گفت: «چیزهای مرده. دندون اضافه.»
مارکی گفت: «فکر کردم شاید بتونیم یه معامله‌ای با هم بکنیم.»
آقای کروپ خندید. صدای خنده‌اش مثل کشیدن تکه‌ای از تخته سیاه روی ناخن‌های دیواری بود که از انگشتان قطع‌شده ساخته شده باشد. «اوه، جناب مارکی، فکر کنم بتونم به ضرس قاطع بگم که، البته بدون ریسک مخالفت از طرف حاضرین در این‌جا، تو ظاهراً عقلت رو که این‌قدر بهش مشهوری از دست دادی. تو، البته اگر بی‌ادبی‌ام رو ببخشی، کلاً بالاخونه رو دادی اجاره.»
آقای وندمار که حالا پشت صندلی مارکی ایستاده بود، گفت: «علامت بده و قبل از این‌که بگی جک کچ[۴۹] سرش پریده.»
مارکی ناخن‌هایش را محکم فوت کرد و با لبه‌ی کتش آن‌ها را صیقل داد.

بعد گفت: «همیشه حس می‌کردم خشونت آخرین راه‌حل یه موجود ضعیفه، و تهدیدهای توخالی هم آخرین محافظ بیچاره‌ای که درمان نداره.»

آقای کروپ چشم‌غره‌ای رفت و گفت: «این‌جا چی می‌خوای؟»

مارکی د کاراباس مثل گربه‌ای عظیم‌الجثه کش‌وقوسی آمد؛ شاید مثل گربه‌ای وحشی یا حتی ببری عظیم‌الجثه. بعد از کش آمدن، ایستاد و دست‌هایش را تا ته جیب‌های کت خارق‌العاده‌اش فرو کرد. با لحنی بی‌خیال و پیش‌پاافتاده گفت: «تو، تا جایی که من می‌دونم، آقای کروپ، کلکسیون‌دار مجسمه‌های خاندان تانگ هستی.»

«این رو از کجا می‌دونی؟»

«خیلی‌ها به من اطلاعات می‌دن، من آدم‌ها رو برای حرف زدن سر ذوق می‌آرم.» لبخندش صمیمانه، بی‌خیال و بی‌آلایش بود: درست مثل لبخند مردی که می‌خواهد یک انجیل دست‌دوم به آدم بفروشد.

آقای کروپ گفت: «حتی اگر من...»

مارکی د کاراباس حرفش را قطع کرد: «اگر همینی باشی که من گفتم، احتمالاً باید از این خوشت بیاد.» یکی از دست‌هایش را از جیب بیرون آورد و محتویات آن را به آقای کروپ نشان داد. تا همان روز بعدازظهر، این شیء در صندوق امانات شیشه‌ای یکی از برجسته‌ترین بانک‌های تجاری لندن قرار داشت. در برخی کاتالوگ‌ها آن را با عنوان «روح پاییز» (پیکر گورستان) معرفی کرده بودند. حدود بیست سانتی‌متر طول داشت: سفالی صیقل‌خورده بود که در قرون وسطای اروپا، ششصد سال قبل از اولین سفر کریستف کلمب، ساخته، رنگ شده و پخته شده بود.

آقای کروپ ناخودآگاه هیس‌هیس کرد و دستش را جلو برد. مارکی دستش را عقب کشید و مجسمه را روی سینه نگه داشت. گفت: «نه نه، به این راحتی‌ها نمی‌شه.»

آقای کروپ گفت: «نه؟ ولی چی می‌خواد جلومون رو بگیره که اون رو از چنگت در نیاریم و تیکه‌های جسدت رو تو کل دنیای زیرین پخش نکنیم؟ حداقل تا الان یه مارکی سلاخی نکردیم.»

وندمار گفت: «چرا، کردیم. توی یورک. قرن چهاردهم. بارون می‌اومد.»

آقای کروپ گفت: «اون که مارکی نبود. اون ارل اکستر بود.»

آقای وندمار با نگاهی ازخودراضی ادامه داد: «مارکی وست‌مورلند هم

بود.»
آقای کروپ دماغش را بالا کشید و گفت: «چی می‌خواد جلومون رو بگیره که تو رو درست مثل مارکی وست‌مورلند قیمه‌قیمه نکنیم؟»
د کاراباس دست دیگر را از جیب بیرون آورد. توی دستش یک چکش گرفته بود. آن را به هوا انداخت و دوباره آن را گرفت؛ سر چکش را بالای مجسمه‌ی سفالی نگه داشت و گفت: «اوه، بی‌خیال، تهدیدِ مسخره بسه. فکر کنم بهتر باشه هر دوتون برید اون گوشه وایسید.»
آقای وندمار نگاهی به آقای کروپ انداخت که او هم تقریبا پنهانی سری تکان داد. هوا به رعشه افتاد و آقای وندمار بغل‌دست آقای کروپ ظاهر شد. دومی لبخند اسکلت‌واری زد و گفت: «خیلی‌ها می‌دونن که من چند تا از مجسمه‌های خاندان تانگ رو خریده‌م. این یکی هم فروشیه؟»
«ما این‌جا تو دنیای زیرین خیلی اهل خریدوفروش نیستیم، آقای کروپ. معامله. بده بستان. این رسم ماست. ولی خب آره، این کوچولوی دوست‌داشتنی جداً برای معامله است.» آقای کروپ لب‌هایش را جمع کرد و دست‌به‌سینه شد. بعد دست‌هایش را آزاد کرد، یکی از دست‌هایش را لای موهای چربش کشید و عاقبت گفت: «قیمتت رو بگو.» مارکی نفس عمیق و صداداری از سر آسودگی کشید. حالا واقعاً این احتمال وجود داشت که بتواند از پس این برنامه‌ی خارق‌العاده بربیاید. گفت: «اول جواب سه تا سوال.»
کروپ سری تکان داد. «دوطرفه. ما هم سه تا جواب می‌خوایم.»
مارکی گفت: «منصفانه است. دوم، خروج من از این‌جا در کمال امنیت. و باید قبول کنید حداقل یک ساعت بعد از من بیرون بیایید.»
کروپ با شدت سرش را تکان داد و گفت: «قبول. سوال اولت رو بپرس.» نگاهش به مجسمه دوخته شده بود.
«سوال اول. شما برای کی کار می‌کنید؟»
آقای کروپ گفت: «اوه، این‌که خیلی آسونه. جوابش هم آسونه. ما برای کارفرمامون کار می‌کنیم که ترجیح می‌ده اسمش برده نشه.»
«هوم. چرا خانواده‌ی **در** رو کشتید؟»
آقای کروپ که لبخندش لحظه‌به‌لحظه مکارانه‌تر می‌شد، جواب داد: «این یه دستور از طرف کارفرمامون بود.»
«چرا همون وقتی که فرصت داشتید **در** رو نکشتید؟»

قبل از این‌که آقای کروپ بتواند جواب دهد، آقای وندمار گفت: «باید زنده نگهش می‌داشتیم. فقط اونه که می‌تونه در رو باز کنه.»

آقای کروپ به همدستش چشم‌غره‌ای رفت و گفت: «که این‌طور، می‌خوای همه‌چیز رو بذار کف دستش، چطوره؟»

آقای وندمار زیر لب گفت: «من هم می‌خواستم یه دفعه جواب بدم.»

آقای کروپ گفت: «خیلی خب. تو سه تا جوابت رو گرفتی، حالا به کارِت بیان یا نه. سوال اول من: چرا از اون محافظت می‌کنی؟»

مارکی صادقانه جواب داد: «پدرش جونم رو نجات داد. من هیچ‌وقت نتونستم دِینم رو بهش ادا کنم. ترجیح می‌دم به کسی مدیون نباشم.»

آقای وندمار گفت: «من هم یه سوال دارم.»

«من هم همین‌طور، آقای وندمار. اون بالاییه، ریچارد می‌هیو. اون چرا باهاش اومده؟ چرا بهش اجازه می‌ده؟»

مارکی د کاراباس گفت: «از سر مهر و عطوفتش.» ولی همان‌موقع هم مطمئن نبود که کل ماجرا همین باشد. به این فکر افتاده بود که شاید، نکند، این بالایی بیشتر از چیزی باشد که در نگاه اول به‌نظر می‌رسد.

آقای وندمار گفت: «حالا من. من دارم به چه عددی فکر می‌کنم؟»

«ببخشید؟»

آقای وندمار تکرار کرد: «من دارم به چه عددی فکر می‌کنم؟» بعد برای این‌که کمکش کند، گفت: «بین یک تا خیلی زیاده.»

مارکی گفت: «هفت.» آقای وندمار با شگفتی سری تکان داد. آقای کروپ خواست بگوید: «کجا می‌شه...»

اما مارکی دستش را بلند کرد و گفت: «نه دیگه، دیگه زیاده‌روی نکنید.»

یک لحظه سکوت محض در آن سرداب تاریک پیش آمد. بعد آب دوباره چکه کرد و سوسک‌ها مشغول خش‌خش کردن شدند. مارکی هم گفت: «یک ساعت بعد از من، یادتون نره.»

آقای کروپ گفت: «صد البته.»

مارکی د کاراباس مجسمه را به‌سمت آقای کروپ پرتاب کرد که آن را با

هیجان و مثل معتادی که کیسه‌ای پر از پودر سفید و مشکوک به غیرقانونی بودن را می‌گیرد، ذوق‌زده و بی‌قرار بود. بعد مارکی بدون نگاهی به پشت سر، از سرداب خارج شد.

آقای کروپ با دقت مجسمه را بررسی کرد، آن را در دست زیر و رو کرد و درست شبیه کلکسیون‌داری از کتاب‌های چارلز دیکنز بود که اداره‌ی موزه‌ی نفرین‌شدگان را بر عهده داشته باشد و برترین گنج موزه را وارسی کند. گاهی وقت‌ها زبانش مثل مار از دهان بیرون می‌زد. سرخی قابل‌ملاحظه‌ای روی گونه‌های رنگ‌ورو رفته‌اش ظاهر شده بود. زیر لب گفت: «اوه، خوبه... خوبه... واقعاً مال خاندان تانگه. هزار و دویست سال قدمت داره، برترین نوع سفالیه که تا حالا رو زمین وجود داشته. این رو کای لونگ ساخته که بزرگ‌ترین استاد سفالگری بود؛ مشابهش در عالم وجود نداره. رنگ صیقل رو ببین؛ تناسب رو ببین؛ انگار زنده است...» حالا داشت مثل یک بچه می‌خندید؛ خنده‌ی معصومانه‌ای که انگار راهش را گم کرده و از چهره‌ی مشکوک آقای کروپ سر درآورده بود. «چقدر شگفتی و زیبایی به جهان اضافه می‌کنه.»

بعد خنده‌اش گل‌وگشادتر شد؛ صورتش را تا مجسمه پایین برد و سرش را بین دندان خرد کرد؛ وحشیانه تکه سفال را جوید و قورت داد. دندان‌هایش سفال را تبدیل به پودری کردند که به نیمه‌ی پایینی صورتش چسبید.

از خرابکاری‌اش نهایت لذت را برد؛ با دیوانگی غریب و عطش خون یک روباه در مرغداری، خودش را در آن غرق کرد. بعد، وقتی از مجسمه چیزی جز غبار باقی نمانده بود، رو کرد به آقای وندمار. به‌طرز عجیبی ملایم و بی‌خیال به‌نظر می‌رسید. «گفتیم چقدر وقت بهش می‌دیم؟»

«یه ساعت.»

«هوم. تا الان چقدر گذشته؟»

«شش دقیقه.»

آقای کروپ سرش را پایین انداخت. انگشتی به چانه‌اش کشید و پودر سفال سر انگشتش را مزه کرد. آقای کروپ گفت: «تعقیبش کن، آقای وندمار. من یه مقدار وقت لازم دارم تا این خوشی رو هضم کنم.»

***

شکارچی می‌توانست صدای پایین آمدن آن‌ها از پله‌ها را بشنود. دست به سینه در میان سایه‌ها ایستاده بود و هنوز در همان وضعیتی بود که کمی

قبل‌تر ترکش کرده بودند. ریچارد با صدای بلند زمزمه می‌کرد. **در** بی‌اختیار می‌خندید؛ بعد مکث می‌کرد و به ریچارد می‌گفت ساکت شود. اما بعد دوباره می‌زد زیر خنده. آن‌ها بدون این‌که متوجه شوند، از کنار شکارچی گذشتند. او از میان سایه‌ها بیرون آمد و گفت: «هشت ساعت طول کشید تا برگردید.»

جمله‌اش حالت خبری داشت و از گله‌وشکایت یا کنجکاوی در آن خبری نبود.

در چند بار پلک زد و گفت: «به‌نظر این‌قدر زیاد نمی‌اومد.» شکارچی چیزی نگفت.

ریچارد با خستگی به او لبخندی زد و گفت: «نمی‌خوای بدونی چی شد؟ خب، آقای کروپ و آقای وندمار برامون کمین گذاشته بودند. متاسفانه ما هم محافظی نداشتیم. ولی من خدمتشون رسیدم.»

شکارچی ابرویی بالا انداخت و گفت: «استعداد دعوات تعجب‌آوره.»

در خندید و گفت: «داره مسخره‌بازی در می‌آره. راستش... اونا ما رو کشتند.»

شکارچی گفت: «به‌عنوان یه متخصص تو زمینه‌ی حذف عملکردهای حیاتی، با نظرت مخالفم. هیچ‌کدوم از شماها نمردید. اگر بخوام حدس بزنم، باید بگم هر دوتون خیلی گیجید.»

در برای محافظش زبان‌درازی کرد و گفت: «چرت نگو. فوقش یه ذره بود. فقط همین‌قدر.» بعد دو انگشتش را بلند کرد تا نشان دهد منظورش از همین‌قدر یعنی چقدر. ریچارد گفت: «فقط رفتیم مهمونی، جسیکا رو دیدیم، یه فرشته‌ی واقعی رو دیدیم، یه خوک سیاه ازش گرفتیم و دوباره برگشتیم این‌جا.»

در مصمم تکرار کرد: «فقط یه کم خوردم. یه یادگار خیلی خیلی قدیمی بود. یه کوچولوی کوچولو خوردیم. خیلی کم. این‌قدر کم که اصلاً هیچی نبود.»

بعد سکسکه کرد. دوباره خندید، یک سکسکه خنده‌اش را قطع کرد؛ ناگهان روی زمین ایستگاه نشست. با هوشیاری بیشتر گفت: «فکر کنم یه کم روبه‌راه نیستیم.» بعد چشم‌هایش را بست و خیلی جدی شروع کرد به خروپف.

***

مارکی د کاراباس داشت طوری از میان راه‌های زیرزمینی فرار می‌کرد انگار تمام سگ‌های جهنمی رد بویش را گرفته و در تعقیبش باشند. شلپ‌شلپ‌کنان وسط ده سانت آب‌های خاکستری تیبرن، رودخانه‌ی جلاد بود و در پناه تاریکی یک فاضلاب آجری زیر خیابان پارک به‌سوی جنوب و قصر باکینگهام می‌رفت. حالا هفده دقیقه می‌شد که در گریز بود.

پانزده متر زیر تاق مرمر مکثی کرد. این‌جا فاضلاب دوشاخه می‌شد. مارکی د کاراباس دوباره در امتداد شاخه‌ی سمت چپ مشغول دویدن شد.

چند دقیقه بعد، آقای وندمار در فاضلاب ظاهر شد. وقتی او هم به دوشاخه رسید، کمی مکث کرد، هوا را بو کشید و بعد او هم در همان شاخه‌ی سمت چپ به حرکت در آمد.

شکارچی با هن‌هنی مختصر پیکر بیهوش ریچارد می‌هیو را روی یک کپه کاه انداخت. ریچارد روی کاه غلتی زد و زیر لب چیزی گفت که به‌نظر «چهارم برج دو تابس...» بود و دوباره خوابش برد. بعد **در** را با لطافت بیشتری کنار دست ریچارد روی کاه گذاشت. آن‌وقت آن‌جا کنار در، توی آن اصطبل‌های تاریک زیرزمینی، هشیار و خبردار ایستاد.

***

مارکی د کاراباس دیگر نا نداشت. به دیوار تونل تکیه داد و به پله‌هایی زل زد که جلوی رویش بالا می‌رفتند. بعد ساعت جیبی طلایش را بیرون کشید و نگاهی به آن انداخت. از زمانی که از سرداب بیمارستان فرار کرده بود، سی‌وپنج دقیقه می‌گذشت.

آقای وندمار صدا زد: «هنوز یه ساعت نشده؟»

او جلوتر از مارکی روی پله‌ها نشسته بود و داشت با چاقو زیر ناخن‌هایش را پاک می‌کرد.

مارکی نفس‌نفس‌زنان گفت: «حتی نزدیکش هم نشده.»

آقای وندمار با سرخوشی گفت: «به‌نظر من یه ساعت شده ها.»

جهان دچار رعشه شد و آقای کروپ پشت‌سر مارکی د کاراباس ظاهر شد. هنوز هم چانه‌اش به غبار سفال آغشته بود. د کاراباس به آقای کروپ چشم دوخت. بعد برگشت و نگاهی به آقای وندمار انداخت. بعد ناگهان زد زیر خنده. آقای کروپ لبخندی زد و گفت: «به‌نظرت خنده‌داره، جناب مارکی، مگه نه؟ برات مایه‌ی سرگرمیه. درست می‌گم؟ با لباس‌های قشنگ ما و منش پیچیده‌مون...»

آقای وندمار زیر لب گفت: «من که منشی ندارم...»
«... و رفتار و اخلاق بامزه و جالبمون. شاید واقعاً خنده‌داریم.»
بعد آقای کروپ انگشتی بلند کرد و آن را به‌طرف د کاراباس نشانه گرفت. ادامه داد: «اما هیچ‌وقت نباید با خودت فکر کنی چون چیزی بامزه است، جناب مارکی، پس خطرناک نیست.»
بعد آقای وندمار چاقویش را تیز و دقیق به‌سمت مارکی پرتاب کرد. چاقو با دسته به شقیقه‌ی او خورد. چشمان مارکی پس سرش رفتند و زانوهایش وا دادند. آقای کروپ رو به آقای وندمار گفت: «منش یعنی طرز حرف زدن و رفتار. اخلاق.
گویش.»
آقای وندمار کمر مارکی د کاراباس را گرفت و او را از پله‌ها بالا کشید؛ در هر پله سرش تپ‌تپ به زمین می‌خورد و آقای وندمار هم سری تکان داد و گفت:
«خودم می‌دونستم.»
***
همان‌طور که خواب بودند، رویاهایشان را تماشا می‌کرد.
شکارچی همان‌طور ایستاده رویا می‌دید.
در خواب، در دنیای زیرین بانکوک بود. کم‌وبیش شبیه یک هزارتو و کمی هم شبیه جنگل بود، چرا که حیات‌وحش تایلند به اعماق و زیر فرودگاه، هتل‌ها و خیابان‌ها عقب‌نشینی کرده بود. این دنیا بوی ادویه و انبه‌ی خشک‌شده می‌داد، و بوی عجیبی که البته ناخوشایند نبود. هوا شرجی بود و او عرق می‌ریخت.
همه‌جا تاریک بود و تنها نور موجود، روشنایی شب‌نمای تکه‌های قارچ سبزخاکستری روی دیوار بود که چشم را گول می‌زد و برای پیش رفتن کافی بود.
در خوابش، شکارچی به بی‌صدایی یک روح در میان تونل‌های مرطوب پیش می‌رفت و مسیرش را از میان گیاهان باز می‌کرد. یک چوبدستی پرتابی و سنگین در دست راست و یک سپر چرمی به بازوی چپ داشت.
توی خواب بوی تند و حیوانی آن به مشامش رسید و او کنار دیوار یک ساختمان سنگی مخروبه توقف کرد و به‌عنوان بخشی از سایه‌ها و یکی با تاریکی، منتظر ماند. شکارچی اعتقاد داشت که شکار هم مثل زندگی یعنی یک زنجیره انتظار و تحمل. اما در خواب شکارچی، او منتظر نماند. به

محض رسیدن او، پیکری پشمین و قهوه‌ای و سفید از زیر بوته‌ها به‌طرفش آمد و به ظرافت یک مار با خز مرطوب موج برداشت؛ چشم‌های سرخش از میان تاریکی به او نگاه می‌کردند و دندان‌هایش که به تیزی سوزن بودند، نشان می‌دادند گوشتخواری درنده است. این موجود در جهان بالا منقرض شده بود. نزدیک به صد کیلو بود و از نوک پوزه تا ته دم، حدود پنج متر طول داشت. وقتی موجود رد می‌شد، شکارچی مثل مار برایش هیس‌هیس کرد و برای یک لحظه، غرایز باستانی حیوان فعال شدند و جانور در جا خشک شد. بعد انگار تمام وجودش نفرت و نیش باشد، بر سر او پرید. همان‌جا، در رویایش، به یاد آورد که قبلاً هم این اتفاق افتاده و وقتی که پیش آمد، زمانی در گذشته، او سپر چرمی را در دهان جانور فرو کرد و جمجمه‌اش را با چماق سربی‌اش خرد کرد و مواظب بود که به پوستش آسیبی نرساند. پوست این راسوی بزرگ را به دختری هدیه کرد که چشمش را درمان کرده بود و دختر هم به شکلی شایسته از او قدردانی کرده بود.

ولی حالا، در این رویا، این اتفاق پیش نیامد. در عوض، راسو یک چنگالش را به‌سمت او دراز کرد و شکارچی هم چماق را انداخت تا چنگال آن را بگیرد. و درست همان‌جا، در دنیای زیرین بانکوک، با هم در رقصی بی‌پایان و پیچیده به حرکت در آمدند؛ شکارچی انگار بیرون از جسم خود آن‌ها را تماشا می‌کرد و حرکات ظریف آن‌ها، دم و پا و دست و انگشت و چشم و مو را تحسین می‌کرد که همه با قدرت و به شکلی شگفت‌انگیز، در آن دنیای زیرین، به هم می‌پیچیدند و تا ابد ادامه می‌یافتند.

صدای ضعیفی در جهان بیداری به گوش رسید، صدایی از **در** کودک‌سال که خواب بود، و شکارچی به‌نرمی و با سرعت از خواب به بیداری برگشت؛ بلافاصله هشیار شد و گارد گرفت. و به محض بیدار شدن، تمام رویایش را فراموش کرد.

***

در خواب پدرش را می‌دید.

در رویایش، پدرش داشت به او نشان می‌داد که چطور هر چیز را باز کند. پدرش یک پرتقال را برداشت و اشاره‌ای کرد؛ با یک حرکت نرم، میوه چرخید و برعکس شد و حالا پوست پرتقال در مرکز بود و میوه‌ی آن

بیرونش. پدرش به او می‌گوید، همیشه باید توازن را حفظ کرد. بعد یک پره پرتقال برای او می‌کند و می‌گوید: توازن، تقارن، تناسب. این‌ها موضوع بحث ما در چند ماه آینده هستند، **در**. ولی مهم‌ترین چیزی که باید بفهمی اینه: همه‌ی چیزها می‌خوان باز بشن. تو باید این نیاز رو احساس کنی و از همون استفاده کنی. موهای پدرش قهوه‌ای و پرپشت است، درست همان‌طور که یک دهه قبل از مرگش بود؛ لبخند دوستانه‌ای هم روی لبش است و **در** آن را هنوز به یاد دارد، اما می‌داند که با گذر زمان این لبخند کمرنگ شده.

در رویایش، پدرش یک قفل به دست او می‌دهد. او هم قفل را می‌گیرد و دست‌هایش اندازه و شکل دست‌های امروزش هستند، گرچه می‌داند که در واقعیت این اتفاق زمانی افتاده که بچه‌تر بوده و او لحظات و صحبت‌ها و درس‌های چندین سال مختلف را با هم در یک درس واحد ترکیب کرده است. پدرش گفت: بازش کن.

در قفل را در دست نگه می‌دارد، فلز سرد و وزن آن را در دست حس می‌کند. چیزی ذهنش را آزار می‌دهد. چیزی هست که باید آن را بداند. **در** کمی بعد از راه افتادن بود که باز کردن را یاد گرفت. یادش می‌آید که مادرش او را محکم بغل کرده بود و دری از اتاق خواب او به یک اتاق بازی باز می‌کرد و یادش می‌آید که دیده بود چطور برادرش آرک، حلقه‌های نقره‌ای به هم متصل را از هم جدا می‌کرد و دوباره به هم وصل می‌کرد.

سعی کرد قفل را باز کند. با انگشتانش و با ذهنش با آن کلنجار رفت. ولی اتفاقی نیفتاد. قفل را روی زمین پرت کرد و شروع به گریه کرد. پدرش خم شد و قفل را برداشت و آن را دوباره توی دستش گذاشت. انگشتان بلند او اشک را از گونه‌های **در** پاک کردند.

به او گفت، یادت باشه، قفل می‌خواد باز بشه. فقط کافیه بگذاری کاری رو که می‌خواد بکنه.

قفل، سرد و ساکن و سنگین، توی دست‌های اوست. و بعد ناگهان، همه‌چیز را می‌فهمد و جایی در قلبش، به آن اجازه می‌دهد همانی باشد که دلش می‌خواهد. صدای تیلیک بلندی به گوش می‌رسد و قفل باز می‌شود. پدرش لبخند می‌زند و می‌گوید: آفرین.

پدرش می‌گوید: دختر خوب، باز کردن فقط همینه. باقی فقط فوت و فنه.

او می‌فهمد که چه چیزی آزارش می‌دهد. می‌پرسد: پدر؟ دفتر خاطراتت. چه کسی اون رو برداشت؟ چه کسی اون رو پنهان کرد؟ ولی پدرش دارد از او فاصله می‌گیرد و **در** همین حالا هم دارد فراموش می‌کند. پدرش را صدا می‌زند، ولی او چیزی نمی‌شنود و با این‌که **در** می‌تواند صدای او را از دور بشنود، اما کلماتش برای او مفهوم نیستند.

در جهان بیداری، **در** به‌آرامی ناله‌ای می‌کند. بعد غلت می‌زند و صورتش را میان دست می‌گیرد، یک بار، دو بار ناله می‌کند، و بعد دوباره، این بار بدون این‌که رویایی ببیند، خوابش می‌برد.

***

ریچارد می‌داند که منتظرشان است. از هر تونلی که می‌گذرد، از هر پیچی که عبور می‌کند، به هر شاخه‌ای که قدم می‌گذارد، حس اضطراب و فشار آن قوت می‌گیرد. می‌داند آن‌جاست و دارد انتظار می‌کشد و حس فاجعه‌ای قریب‌الوقوع با هر گام تشدید می‌شود. می‌داند که عبور از پیچ آخر باید همراه با آسودگی خیال باشد، و آن را می‌بیند که آن‌جا ایستاده، همان‌طور که تونل پیکرش را قاب گرفته، و انتظار او را می‌کشد. در عوض تنها احساس وحشت می‌کند. در رویایش، او به‌اندازه‌ی جهان بزرگ است؛ از جهان هیچ‌چیز جز هیولا باقی نمانده که از کفل‌هایش بخار بلند می‌شود و تیرهای شکسته و بقایای سلاح‌های کهنه از پوستش بیرون زده است. به شاخ‌ها و دندان‌هایش خون خشکیده است. نفرت‌انگیز، عظیم و پلید است. و بعد تغییر می‌کند.

دستش را بلند می‌کند (اما این دست او نیست) و نیزه را به‌سمت هیولا می‌اندازد.

چشمان آن را می‌بیند که نمناک و وحشی و حریص‌اند؛ چشمانی که در کسری از ثانیه که تبدیل به ابدیتی کوچک می‌شود، به سوی او می‌آیند. و بعد به او می‌رسند...

آب سرد بود و مثل سیلی به صورت ریچارد خورد. چشمانش باز شدند و نفسش بند آمد. شکارچی بالای سرش بود و او را نگاه می‌کرد. یک سطل چوبی بزرگ دستش بود که حالا خالی بود. یک دستش را بلند کرد. موها و صورتش خیس بودند. آب را از چشم‌هایش پاک کرد و از سرما به خود لرزید.

ریچارد گفت: «لازم نبود این کار رو بکنی.» دهانش مزه‌ای می‌داد انگار چند جانور از آن به‌جای مستراح استفاده کرده باشند. سعی کرد بایستد،

ولی بعد دوباره نشست. گفت: «اووه.» شکارچی با لحنی حرفه‌ای پرسید: «وضع سرت چطوره؟»

ریچارد گفت: «اصلاً خوب نیست.»

شکارچی یک سطل چوبی دیگر را برداشت؛ این یکی هنوز پر از آب بود و آن را روی کف اصطبل جلو کشید. گفت: «نمی‌دونم چی خوردید، ولی هر چی بوده خیلی پدرومادردار بوده.»

شکارچی دستش را در سطل کرد و مشتی آب به صورت **در** پاشید. چشمان **در** تکانی خوردند. ریچارد گفت: «تعجبی نداره که آتلانتیس زیر آب رفت. اگر هر روز صبح این‌طوری بیدار می‌شدند، احتمالاً از غرق شدن استقبال هم کرده‌ن. کجاییم؟»

شکارچی مشت دیگری آب به صورت **در** پاشید و گفت: «توی اصطبل یه دوست.» ریچارد به اطراف نگاهی انداخت. آن‌جا شباهت کمی به اصطبل داشت. نمی‌دانست این اصطبل مال اسب است یا نه- و اگر هست، چه جور اسبی زیر زمین زندگی می‌کند. تصویری روی دیوار نقاشی شده بود: حرف دال (یا شاید هم یک مار بود؟ ریچارد مطمئن نبود) که هفت ستاره آن را احاطه کرده بودند. **در** با احتیاط دستی به‌طرف سرش بلند کرد و با تردید آن را لمس کرد؛ طوری که انگار مطمئن نبود سرش هنوز سر جایش باشد. زمزمه‌وار گفت: «اووه. یا معبد و تاقی. من مرده‌ام؟»

شکارچی گفت: «نه.»

«چه حیف.»

شکارچی به او کمک کرد بایستد. **در** با خواب‌آلودگی گفت: «خوب، بهمون هشدار داد که خیلی باستانیه.» بعد **در** خیلی سریع و خیلی بدجور کاملاً بیدار و هشیار شد. شانه‌ی ریچارد را گرفت و به تصویر روی دیوار اشاره کرد؛ به دال مارشکل و هفت ستاره‌ای که آن را احاطه کرده بودند. **در** نفس عمیقی کشید و به ریچارد و شکارچی گفت: «دیومار[۵۰]. این نشان دیوماره. ریچارد، بلند شو! باید فرار کنیم- قبل از این‌که بفهمه ما این‌جاییم...»

صدای خشکی از سمت در گفت: «فرزند، فکر می‌کنی می‌تونید وارد خونه‌ی دیومار بشید بدون این‌که دیومار خبردار بشه؟»

در خود را جلوی چوب دیواره‌ی اصطبل بالا کشید. داشت به خود می‌لرزید.

ریچارد با وجود کوبشی که در سرش احساس می‌کرد، متوجه شد که تابه‌حال **در** را تا این اندازه و به این واضحی ترسان ندیده. دیومار میان چارچوب در ایستاده بود. نیم‌تنه‌ای از چرم سفید و چکمه‌های بلند از چرم سفید به تن داشت و باقی چیزی بود که به‌نظر خیلی پیش‌تر از این‌ها لباس عروسی از ابریشم و تور بوده و حالا تکه‌پاره‌های کثیفی بیشتر نبود. از همه‌شان قدبلندتر بود: انبوه موهای خاکستری‌اش تا چارچوب بالایی در می‌رسید. چشمانش نافذ و دهانش شبیه برشی ظالمانه روی صورت متکبرش بود. طوری به **در** نگاه می‌کرد انگار ترس او را حق مسلم خود بداند؛ انگار آن‌قدر به ترس عادت داشته باشد که حالا حتی انتظارش را داشته باشد و از آن لذت ببرد.

شکارچی گفت: «آروم باش.»

در نالید: «اما اون دیوماره. یکی از هفت خواهران!»

دیومار به نشانه‌ی تایید سرش را تکان داد. بعد از میان چارچوب رد شد و به‌سمت آن‌ها رفت. پشت‌سرش زن لاغراندامی بود که صورت بی‌احساس و موهای بلند تیره داشت و پیراهن بلند سیاهش دور کمر چین بر می‌داشت. زن چیزی نگفت و دیومار به‌طرف شکارچی رفت. گفت: «شکارچی خیلی وقت پیش برای من کار می‌کرد.» انگشت سفیدش را بلند کرد و با ملایمت گونه‌ی برنزه‌ی شکارچی را لمس کرد، حرکتی که سرشار از لطافت و حس مالکیت بود. بعد گفت: «چقد بهتر از من موندی، شکارچی.» شکارچی سرش را پایین انداخت.

دیومار ادامه داد: «دوستانِ او دوستان من هم هستند، فرزند. تو **در** هستی؟»

در با دهان خشکیده جواب داد: «بله.»

دیومار رو کرد به ریچارد و بدون انتظار شگفتی گفت: «و تو چی هستی؟»

«ریچارد.»

زن بزرگوارانه جواب داد: «من هم دیومار هستم.»

ریچارد گفت: «متوجه شدم.»

«اگر بخواین گرسنگی‌تون رو رفع کنید، برای همه‌تون غذا آماده هست.»

ریچارد مودبانه و لرزان گفت: «اوه نه، ممنون.» **در** چیزی نگفت. او هنوز بیخ دیوار چسبیده بود و به‌آرامی، مثل برگی در باد پاییزی، به خود

می‌لرزید. این حقیقت که شکارچی آن‌ها را به این‌جا آورده بود تا پناهشان بدهد به‌هیچ‌وجه از ترس او کم نمی‌کرد.

شکارچی پرسید: «چی برای خوردن پیدا می‌شه؟»

دیومار به زن کمر چین‌دار ایستاده میان چارچوب در نگاهی انداخت و پرسید: «چی؟» زن لبخندی به لب آورد که مو بر تن سیخ می‌کرد. ریچارد ترسناک‌تر از آن را روی صورت هیچ آدمیزادی ندیده بود و گفت: «نیمرو، تخم‌مرغ آب‌پز، تخم‌مرغ عسلی، گوشت ادویه‌دار، ترشی پیاز، ترشی ماهی، ماهی دودی، ماهی نمک‌سود، قارچ، خوراک، بیکن نمکی، دلمه‌ی کلم، ژله‌ی پای گوساله...»

ریچارد دهانش را باز کرد تا ازش بخواهد محض رضای خدا بس کند، ولی دیگر دیر بود. ناگهان به‌شدت احساس تهوع کرد.

دلش می‌خواست کسی او را بغل کند و بگوید همه‌چیز درست می‌شود، که خیلی زود حالش بهتر می‌شود، که یک آسپرین و یک لیوان آب دستش بدهد و او را تا رختخوابش راهنمایی کند. ولی هیچ‌کس این کار را نکرد؛ و رختخواب او هم در یک زندگی دیگر بود. با آب سطل بدحالی را از دست و رویش شست و دهانش را آب کشید. بعد همان‌طور که تلوتلو می‌خورد، پشت‌سر چهار زن به‌طرف صبحانه به راه افتاد.

شکارچی با دهان پر گفت: «ژله‌ی پای گوساله رو رد کن...» اتاق غذاخوری دیومار جایی بود که به‌نظر کوچک‌ترین سکوی زیرزمینی می‌شد که ریچارد به عمرش دیده بود. حدود شش متر طول داشت و قسمت اعظم این فضا را هم میز غذاخوری اشغال کرده بود. یک پارچه‌ی حریر سفید روی میز پهن بود و کارد و چنگال رسمی و نقره‌ای روی آن چیده شده بود. خود میز تا جایی که جا داشت از خوراکی‌هایی با بوی شیطانی پر شده بود. و به‌نظر ریچارد، ترشی تخم‌بلدرچین آب‌پز از همه‌اش بدبوتر بود.

پوستش عرق کرده بود و چشم‌هایش طوری بودند انگار اشتباه توی چشم‌خانه جا افتاده باشند؛ جمجمه‌اش هم این حس کلی را برایش ایجاد می‌کرد که وقتی خواب بوده، کسی آن را برداشته و یکی دیگر دو سه سایز کوچک‌تر جایش گذاشته است. یک قطار زیرزمینی چند متر آن‌طرف‌تر از کنارشان رد شد و باد عبورش به‌طرف میز وزید. صدای عبور قطار طوری در سر ریچارد می‌چرخید انگار با یک چاقوی داغ مغزش را نصف کرده باشند. ریچارد ناله‌ای کرد.

دیومار بدون بروز هیچ احساسی گفت: «به‌نظر می‌رسه قهرمانت ظرفیت نوشیدن نداره.»

در گفت: «اون قهرمان من نیست.»

«متاسفانه هست. آدم یاد می‌گیره این‌جور آدم‌ها رو تشخیص بده. شاید به چشم‌هاشون ربط داشته باشه.» رو کرد به زن سیاه‌پوش که احتمالاً می‌بایست خدمتکاری چیزی باشد. گفت: «یه شفابخش برای آقا.» زن لبخندی زد و دور شد.

در که با یک بشقاب قارچ بازی‌بازی می‌کرد، گفت: «بابت همه‌ی این‌ها ازتون ممنونیم، بانو دیومار.»

دیومار دماغی بالا کشید و گفت: «دیومار خالی کافیه، فرزند. من برای عناوین مسخره و القاب خیالی وقت ندارم. خب، تو دختر بزرگ پورتیکو هستی.»

«بله.»

دیومار انگشتش را در سس شوری فرو کرد که چیزی شبیه مارماهی‌های کوچک در خود داشت. انگشتش را لیس زد و سری به نشانه‌ی تایید تکان داد. «من خیلی حوصله‌ی پدرت رو نداشتم. اون همه حماقت در مورد متحد کردن دنیای زیرین، همه‌ش چرندیات و خزعبلات. مرد ساده‌ای بود. دنبال دردسر می‌گشت. آخرین باری که پدرت رو دیدم، بهش گفتم اگر یه بار دیگه برگرده این‌جا، اون رو تبدیل به یه کرم کور می‌کنم.» رو به **در** کرد و ادامه داد: «راستی حال پدرت چطوره؟»

«اون مرده.»

دیومار کاملاً خشنود به‌نظر می‌رسید. «دیدی؟ نگید نگفتم.» **در** چیزی نگفت. دیومار مشغول چیزی شد که توی موهایش تکان می‌خورد. آن را وارسی کرد، بعد بین انگشت اشاره و شست له کرد و روی کف ایستگاه انداخت. بعد رو کرد به شکارچی که داشت یک کپه ترشی ماهی را منهدم می‌کرد. «پس مشغول شکار هیولایید؟» شکارچی که دهانش پر بود، سری تکان داد. دیومار گفت: «و البته به نیزه احتیاج دارید.»

ناگهان زن کمر چین‌دار با یک سینی کوچک در دست کنار ریچارد ایستاده بود. روی سینی یک گیلاس کوچک بود پر از مایعی مشکوک و سبزرنگ. ریچارد نگاهی به آن انداخت، بعد به **در** نگاه کرد.

در پرسید: «چی می‌خوای بهش بدی؟»

دیومار با لبخند یخ‌زده‌ای گفت: «چیزی نیست که براش ضرر داشته باشه. شماها مهمون من هستید.»

ریچارد مایع سبز را یک‌نفس سر کشید که مزه‌ی آویشن و نعناع و صبح‌های زمستانی می‌داد. کاملاً حس کرد چطور در گلویش پایین رفت و خودش را آماده کرد که اگر خواست دوباره برگردد بالا، جلوی آن را بگیرد. در عوض نفس عمیقی کشید و در کمال تعجب متوجه شد که سرش دیگر درد نمی‌کند و اتفاقاً خیلی گرسنه است.

***

بِیلی پیر اساساً از آن آدم‌هایی نبود که برای جوک گفتن به دنیا می‌آیند. با وجود این کمبود، اصرار داشت سعی‌اش را بکند. عاشق این بود که داستان‌های هزار بار گفته‌شده و دراز را تعریف کند که همگی با نکته‌ی اندوهباری به پایان می‌رسیدند و در اغلب موارد، وقتی بِیلی پیر به آخر داستان می‌رسید اصلاً نکته‌ی اصلی آن را یادش نمی‌آمد. تنها مخاطبان جوک‌های بِیلی پیر عبارت بودند از چند پرنده‌ی اسیر، به‌خصوص کلاغ‌ها، که جوک‌های او را به چشم تمثیل‌های عمیق سرشار از اصول فلسفی تفکربرانگیز در باب ماهیت انسان می‌دیدند و حتی هر از گاهی از او می‌خواستند که یکی دیگر از داستان‌های سرگرم‌کننده‌اش را برای آن‌ها تعریف کند.

بِیلی پیر داشت می‌گفت: «باشه باشه باشه، اگر این یکی رو شنیده بودین بهم بگید. یه بار یه مردی رفت توی یه کافه. ولی یهو دید مرد نیست. خب، جوکه، همینه. شرمنده. اسب بود. یه اسب بود... نه... یه تیکه نخ بود. سه تا تیکه نخ بود. آره. یه بار سه تا تیکه نخ می‌رن یه کافه.»

کلاغی پیر و عظیم‌الجثه سوالی را قارقار کرد. بِیلی پیر دستی به چانه‌اش کشید و بعد شانه‌ای بالا انداخت. «می‌رن دیگه. جوکه دیگه. تو جوک می‌تونن راه برن. اون یه چیزی برای خودش و هر کدوم از دوستاش سفارش می‌ده. بعد فروشنده به تیکه نخ‌ها می‌گه: این‌جا ما چیزی به تیکه نخ‌ها نمی‌فروشیم. پس اون بر می‌گرده پیش دوستاش و می‌گه: این‌جا نخ نمی‌فروشن. و خب جوکه دیگه، پس وسطی هم همین کار رو تکرار می‌کنه، هر سه تا، می‌دونین، این کار رو می‌کنن تا نفر آخر که خودش رو از وسط گره می‌زنه و سرش رو از اون ور در می‌آره. بعد می‌ره یه چیزی سفارش می‌ده.» کلاغ دوباره متفکرانه قارقاری کرد. «آره، سه تا

سفارش می‌ده. بعد فروشنده می‌گه: ببینم، تو یکی از همون تیکه نخ‌ها نیستی؟ اون تیکه نخ هم جواب می‌ده: متوجه نمی‌شم، گره من کوره. می‌فهمین؟ گره من کوره! جوکه دیگه. خیلی بامزه است.»

سارها مودبانه صدایی از خود در آوردند. کلاغ‌ها هم سری تکان دادند و سرشان را خم کردند. بعد پیرترین کلاغ رو به بیلی پیر قارقار کرد. «یکی دیگه؟ من که جوکستان نیستم. بذار فکر کنم ببینم...»

صدایی از توی چادر آمد، صدایی بم و تپش‌دار، مثل ضربان قلبی از راه دور. بیلی پیر با عجله به داخل چادر رفت. صدا از توی یک صندوق چوبی قدیمی می‌آمد که بیلی پیر ارزشمندترین دارایی‌هایش را در آن نگه می‌داشت. جعبه را باز کرد و صدای تپش بلندتر شد. یک جعبه‌ی نقره‌ای کوچک روی گنجینه‌ی بیلی پیر قرار داشت. یکی از دست‌های پُرگره‌اش را دراز کرد و جعبه را برداشت. نور قرمزی درست مثل یک قلب زنده به تناوب درون آن می‌تپید و می‌درخشید و نورش از میان حکاکی‌های نقره و شکاف‌ها و بست‌هایش بیرون می‌زد. بیلی پیر گفت: «توی دردسر افتاده.»

پیرترین کلاغ قارقار پرسش‌آمیزی کرد. «نه، این جوک نیست. مارکیه. اون تو دردسر بدی افتاده.»

***

ریچارد وسط دومین بشقاب صبحانه‌اش بود که دیومار صندلی‌اش را از پشت میز عقب کشید.

گفت: «فکر می‌کنم از میزبانی سیر شدم. فرزند، مرد جوان، روزتون بخیر. شکارچی...» مکثی کرد و بعد دوباره انگشت چنگال‌مانندش را روی آرواره‌ی شکارچی کشید. «شکارچی، در این‌جا همیشه به روت بازه.» بعد با تکبر سری برای همه تکان داد، ایستاد و همان‌طور که خدمتکار کمر چین‌دارش دنبالش می‌رفت، از آن‌جا رفت.

شکارچی گفت: «دیگه باید بریم.» از پشت میز بلند شد و **در** و ریچارد هم با بی‌میلی همان کار را کردند.

آن‌ها میان راهرویی به راه افتادند که به دلیل باریکی‌اش، هر بار فقط یک نفر می‌توانست از آن بگذرد. از چند پله‌ی سنگی بالا رفتند و همان‌طور که قطارهای زیرزمینی زیر پایشان پژواک می‌انداختند، در تاریکی از یک پل آهنی گذشتند. بعد به جایی وارد شدند که شبیه شبکه‌ای بی‌پایان از مغاک‌های زیرزمینی پر از بوی نم و کپک، سنگ و آجر و زمان

بود. ریچارد به شکارچی گفت: «اون ریییست بود، آره؟ به‌نظر آدم خوبی می‌اومد.» شکارچی چیزی نگفت.

در که بیش از اندازه ساکت به‌نظر می‌آمد، گفت: «تو دنیای زیرین وقتی می‌خوان بچه‌ها رو بترسونن که کار بد نکنن، بهشون می‌گن: این کار رو نکن وگرنه دیومار می‌آد سراغت.»

ریچارد گفت: «اوه. و تو واقعاً براش کار می‌کردی، شکارچی؟»

«من برای هر هفت خواهران کار کرده‌م.»

در گفت: «فکر می‌کردم اون‌ها حدود... خوب... حداقل سی ساله که با همدیگه حرف نزدن.»

«احتمالش هست. ولی اون موقع که من براشون کار می‌کردم هنوز با هم حرف می‌زدن.»



در پرسید: «تو چند سالته؟» ریچارد خوشحال بود که او این سوال را پرسیده؛ خودش هیچ‌وقت جرات این کار را پیدا نمی‌کرد.

شکارچی کوتاه جواب داد: «به‌اندازه‌ی زبانم و یه کم بزرگ‌تر از دندون‌هام.»

ریچارد با لحن کسی که گیجی از سرش گذشته و می‌داند جایی آن بالا کسی در حال تجربه‌ی یک روز خوب است، گفت: «حالا هر چی، ایرادی نداشت.

غذاش خوب بود. و کسی هم قصد کشتنمون رو نداشت.»
شکارچی با دقت‌نظر گفت: «مطمئنم با ادامه‌ی این روز این وضعیت تغییر می‌کنه. راهبان سیاه از کدوم طرف‌اند، بانوی من؟»
در مکثی کرد و به فکر فرو رفت: «بریم سمت رودخونه. از این ور.»

***

آقای کروپ گفت: «هنوز حالش جا نیومده؟»
آقای وندمار با انگشت درازش به پیکر آویزان مارکی سیخونکی زد. او به کندی نفس می‌کشید. «هنوز نه آقای کروپ. فکر کنم خرابش کرده‌م.»
آقای کروپ گفت: «باید بیشتر حواست به اسباب‌بازی‌هات باشه، آقای وندمار.»

فصل یازدهم

ریچارد از شکارچی پرسید: «خب، دنبال چی هستی؟» سه‌تایی داشتند با نهایت احتیاط در امتداد بستر یک رودخانه‌ی زیرزمینی پیش می‌رفتند. لبه‌ی رودخانه فقط مسیری باریک و لیز روی سنگ‌های سیاه و صخره‌های تیز بود. ریچارد با ملاحظه نگاهی به آب خاکستری انداخت که به فاصله‌ی یک دست می‌خروشید و می‌گذشت. این رودخانه‌ای نبود که بشود داخلش افتاد و دوباره درآمد؛ از آن رودخانه‌های دیگر بود.

«دنبال؟»

ریچارد گفت: «خب، خود من شخصاً دنبال اینم که به لندن واقعی و زندگی قبلی‌م برگردم. **در** می‌خواد بدونه کی خانواده‌ش رو کشته. تو چی می‌خوای؟»

آن‌ها هر بار یک قدم جلو می‌رفتند. شکارچی نفر اول خط بود و جوابی نداد. سرعت رودخانه کم شد و به یک دریاچه‌ی کوچک زیرزمینی رسید. کنار آب بودند و نور فانوس‌هایشان که توی آب سیاه می‌افتاد، در میان بخار رودخانه بازتاب کج‌ومعوجی از آن‌ها نشان می‌داد. ریچارد پرسید: «خب، چی؟» البته انتظار جوابی هم نداشت.



صدای شکارچی آرام و پرهیجان بود. موقع حرف زدن قدم‌هایش ذره‌ای آهسته نشد: «من توی فاضلاب‌های زیر نیویورک با شاه تمساح اعظم سفید و کور جنگیدم. ده متر طولش بود، فاضلاب‌ها چاقش کرده بودند و خوب می‌جنگید. ولی من بهش غلبه کردم و کشتمش. چشم‌هاش توی تاریکی مثل دو تا مروارید درشت بود.» صدایش با آن لهجه‌ی غریب زیر زمین طنین می‌انداخت، و در شب زیر جهان و فضای مه‌آلودش به هم می‌پیچید.

«با خرسی جنگیدم که شهر زیر برلین رو به وحشت انداخته بود. هزار نفر رو کشته بود و پنجه‌هاش از شدت خون خشک‌شده‌ی بیش از صد سال سیاه و قهوه‌ای شده بود؛ اما از من شکست خورد. موقع مرگ به زبون آدمیزاد یه چیزایی رو زمزمه کرد.» مه با ارتفاع کمی روی دریاچه را پوشانده بود. ریچارد حس کرد می‌تواند هیولاهایی را که او از آن‌ها حرف می‌زند، به‌شکل پیکرهایی سفید و خزنده در میان مه ببیند.

«یه ببر سیاه توی کلکته‌ی زیرین می‌چرخید. آدمخوار و باهوش و وحشی، اندازه‌ی فیل بود. ببر حریف قدریه. با دست خالی باهاش جنگیدم.» ریچارد نگاهی به **در** انداخت. او هم داشت با دقت به حرف‌های شکارچی گوش می‌داد: ظاهراً این داستان‌ها برای او هم تازگی داشتند. «و حالا هیولای لندن رو هم شکست می‌دم. می‌گن پوستش پر از نیزه و شمشیر و خنجر شکسته‌ی آدم‌هاییه که سعی کردن نابودش کنن، ولی شکست خوردن. دندون‌های نیشش به تیزی تیغه و صدای پاش مثل رعدوبرقه. می‌کشمش، یا تو این راه کشته می‌شم.»

وقتی از شکارش حرف می‌زد، چشم‌هایش برق می‌زدند. بخار رودخانه تبدیل به مهی غلیظ و زردرنگ شده بود.

کمی جلوتر و از جایی میان آب، صدای زنگی سه بار به گوش رسید. جهان کم‌کم روشن شد. ریچارد حس کرد می‌تواند پیکر قوزکرده‌ی ساختمان‌هایی را در اطرافشان ببیند. مه زرد- سبز غلیظ‌تر هم شد: مزه‌ی خاکستر و دود و چربی شهری هزارساله را می‌داد. به فانوس‌هایشان می‌چسبید و نور آن‌ها را خفه می‌کرد. پرسید: «این دیگه چیه؟»

شکارچی گفت: «مه‌دود لندن.»

«ولی اونا خیلی سال پیش متوقف شدن، مگه نه؟ لایحه‌ی هوای پاک، سوخت‌های بدون دود، این حرفا؟» ریچارد یاد کتاب‌های شرلوک هلمز دوران بچگی‌اش افتاد. «بهش چی می‌گفتن؟»

در گفت: «آبگوشت نخود، خاص لندن. مه زرد و غلیظ رودخونه، مخلوط با دود ذغال‌سنگ و هر آشغال دیگه‌ای که تو پنج قرن گذشته به هوا راه پیدا کرده. فکر می‌کنم دیگه حدود، خب، چهل سال بشه که تو دنیای بالا پیداش نشده. روحش هنوز این پایین دیده می‌شه. هوم، روح نه، بیشتر شبیه انعکاسشه.»

ریچارد کمی از مه زرد- سبز را پایین داد و به سرفه افتاد. **در** گفت: «انگار حالت خوب نیست.»

ریچارد گفت: «مه رفته تو گلوم.» زمین لزج‌تر و گل‌آلودتر می‌شد: موقع راه رفتن، پاهای ریچارد را می‌چسبید و ول نمی‌کرد. برای دلگرمی دادن به خودش گفت: «ولی باز هم، یه ذره مه کسی رو نکشته.»

در با چشمان درشت و پری‌شکلش به او نگاه کرد و گفت: «سال ۱۹۵۲ مهی اومد که می‌گن حدود چهارهزار نفر رو کشت.»

پرسید: «آدمای این‌جا رو؟ لندن زیرین؟»

شکارچی گفت: «از آدم‌های دنیای تو.» ریچارد کاملاً آمادگی داشت این حرف را باور کند. با خودش فکر کرد نفسش را حبس کند، ولی مه داشت غلیظ‌تر هم می‌شد. زمین هم نرم‌تر شده بود. پرسید: «من که نمی‌فهمم، چطور شماها این پایین مه دارید، وقتی اون بالا ما دیگه مه نداریم؟»

در دماغش را خاراند و گفت: «شکاف‌های کوچیکی از زمان گذشته توی لندن هستند که همه‌چیز اون‌جاها ثابت می‌مونه؛ درست مثل یه حباب توی کهربا. زمان زیادی تو لندن گذشته و اون بالاخره باید یه جایی بره- همه‌ش نمی‌تونه یه‌جا مصرف شه.»

ریچارد آهی کشید و گفت: «فکر کنم هنوز سرم سنگینه، چون حرفت به‌نظرم منطقیه.»

***

راهب اعظم می‌دانست که امروز زائرانی از راه خواهند رسید. این آگاهی بخشی از رویاهایش بود: او را مثل تاریکی در بر گرفته بود. بنابراین آن روز تبدیل به روز انتظار شد که می‌دانست گناه است: باید از هر لحظه استفاده می‌شد و انتظار کشیدن هم ظلم در حق زمان آینده بود و هم لحظاتی که در حال دور ریخته می‌شدند. با این‌حال، انتظار می‌کشید. در طول تمامی نیایش‌های روزانه، ساعت خوراک مختصرشان، راهب اعظم با دقت گوش سپرده بود و منتظر به صدا در آمدن زنگ بود و می‌خواست بداند چه کسانی و چند نفر هستند.

متوجه شد که دلش مرگی تمیز و راحت می‌خواهد. زائر آخر، موجودی هذیان‌گو و فریادکش، حدود یک سال زمان برده بود. از نظر راهب اعظم، کوری او نه نعمت بود و نه عذاب؛ فقط یک حقیقت بود. با این‌حال، خوشحال بود که هیچ‌وقت چهره‌ی آن موجود بیچاره را ندیده بود. برادر جت[۵۱] که از آن بیچاره نگهداری می‌کرد، هنوز بعضی شب‌ها بیدار می‌شد

و با یادآوری صورت درهم‌پیچیده‌ی موجود فریاد می‌کشید.
اواخر بعدازظهر، زنگ سه بار به صدا در آمد. راهب اعظم در عبادتگاه زانو زده بود و به مسئولیت پیش‌رویشان فکر می‌کرد. سر پا ایستاد و به راهرو رفت و آن‌جا منتظر ماند. «پدر؟» صدای برادر فولیجینوس[۵۲] بود. راهب اعظم پرسید: «نگهبان پله کیه؟» صدایش برای مردی به این پیری، به‌طرز عجیبی بم و آهنگین بود. جواب از میان تاریکی بلند شد: «سیبل.» راهب بزرگ دستی دراز کرد و بازوی مرد جوان را چسبید، بعد آهسته و در کنار او در امتداد راهروهای دیر باستانی به راه افتاد.

***

از زمین سفت خبری نبود: دریاچه‌ای هم نبود. در میان مه زرد، پاهایشان در چیزی شبیه مرداب شلپ‌شلپ می‌کرد. ریچارد اعلام کرد: «حال به‌هم زنه.» آب توی کفش‌هایش رفته بود، جوراب‌هایش را خیس کرده و آشنایی‌اش با انگشتان پایش خیلی بیشتر از آن چیزی شده بود که ریچارد دوست داشته باشد.
پلی جلوی رویشان بود که از میان مرداب قوس برمی‌داشت. پیکری با لباس سیاه پای پل منتظر بود. ردای سیاه یک راهب دومینیکن را به تن داشت. پوستش مثل ماهون کهنه، قهوه‌ای سوخته بود. مرد قدبلندی بود که یک چوبدستی به ارتفاع خودش به دست داشت. صدا زد: «بایستید. نام و جایگاه‌تون رو بگید.»
در گفت: «من بانو **در** هستم، دختر پورتیکو از خاندان آرک.»
«من شکارچی هستم، محافظ بانو.»
ریچارد هم اعلام کرد: «ریچارد می‌هیو هستم، خیسِ‌خالی.»
«و قصد عبور دارید؟»
ریچارد قدمی جلو گذاشت و گفت: «بله، راستش همچین قصدی داریم. دنبال یه کلید اومدیم.» راهب چیزی نگفت. فقط چوبدستی را بلند کرد و آن را آرام به سینه‌ی ریچارد فشرد. پاهای ریچارد توی مرداب سُر خورد و او شلپ توی آب گل‌آلود افتاد. مرداب کمی صبر کرد تا ببیند ریچارد بلند می‌شود تا با او درگیر شود یا نه. ولی ریچارد این کار را نکرد، شکارچی درگیر شد.
ریچارد خودش را از گل بیرون کشید و با دهان باز تماشا کرد که چطور راهب و شکارچی با چوبدستی با هم مبارزه می‌کنند. کار راهب خیلی خوب

بود. قدش از شکارچی بلندتر بود و ریچارد حدس می‌زد زورش هم بیشتر باشد. اما شکارچی سریع‌تر از راهب بود. صدای تلق‌تلق برخورد چوبدستی‌ها در میان مه می‌پیچید.

ناگهان چوبدستی راهب به پایین سینه‌ی شکارچی خورد و او در گل‌وشل تلوتلو خورد. راهب جلو آمد- در واقع بیش از حد جلو آمد- و وقتی چوبدستی شکارچی با تمام توان و دقت به پشت زانوهایش خورد، فهمید که تلوتلو خوردن او فقط نقش بازی کردن بوده. مرد میان مرداب به زانو افتاد و شکارچی نوک چوبدستی‌اش را پس سر او گذاشت. صدایی از سمت پل گفت: «کافیه.»

شکارچی یک قدم عقب رفت و دوباره کنار **در** و ریچارد ایستاد. حتی نفس‌نفس هم نمی‌زد. راهب غول‌پیکر از میان گل بلند شد. لبش خون می‌آمد. رو به شکارچی تعظیمی کرد و بعد دوباره به‌سمت پای پل رفت.

صدا گفت: «این‌ها کی هستند، برادر سیبل؟»

برادر سیبل از میان لب‌های کبود گفت: «بانو **در**، دختر ارباب پورتیکو از خاندان آرک؛ شکارچی، محافظ بانو و ریچارد می‌هیو، هم‌سفر بانو.» بعد گفت: «اون من رو در یک نبرد عادلانه شکست داد، برادر فولیجینوس.»

صدا گفت: «اجازه بده بیان جلو.»

شکارچی نفر اول صف به‌طرف پل رفت. در بلندترین نقطه‌ی پل راهب دیگری ایستاده بود که باید برادر فولیجینوس می‌بود. او جوان‌تر و کوچک‌اندام‌تر از راهب اول بود، ولی همان لباس‌ها را به تن داشت و پوستش هم قهوه‌ای پررنگ و گرمی بود. پیکرهای سیاه‌پوش دیگری هم جلوتر در میان مه زرد بودند که به‌زحمت دیده می‌شدند. ریچارد فهمید که این‌ها واقعاً راهبان سیاه هستند.

راهب دوم لحظه‌ای آن‌ها را برانداز کرد و بعد خواند:

«سرم را می‌چرخانم و هر جا می‌خواهی روان شو،

سرم را دوباره می‌چرخانم و آن‌قدر در جا می‌مانی تا بپوسی،

صورتی ندارم، اما با دندان‌های کجم زندگی می‌کنم یا می‌میرم- من کیستم؟»

در یک قدم جلو رفت. لبش را خیس کرد و چشم‌هایش را نیمه‌باز. «سرم رو...» داشت با خودش حرف می‌زد. «دندون‌های کج... هر جا می‌خوای

برو...» بعد لبخندی روی صورتش ظاهر شد. به برادر فولیجینوس نگاه کرد و گفت: «کلید. جوابش اینه که تو یه کلیدی.»



برادر فولیجینوس به تایید گفت: «جواب هوشمندانه‌ای بود. دو گام پیش آمدید. یکی دیگه مونده.»

مرد خیلی پیری از میان مه زرد جلو آمد و محتاطانه، همان‌طور که با دست‌های گره‌خورده‌اش به دیواره‌ی سنگی پل چسبیده بود، به آن‌ها

نزدیک شد. وقتی به برادر فولیجینوس رسید، متوقف شد. چشم‌هایش از شدت آب مروارید، کدر و آبی- سفید بودند. ریچارد در همان نگاه اول از او خوشش آمد. او با صدایی بم و پرطنین از مرد جوان‌تر پرسید: «چند نفر هستند؟»

«سه تا، پدر راهب.»

«و یکی دربان اول را شکست داده؟»

«بله پدر راهب.»

«و یکی جواب معمای دربان دوم را درست داده؟»

«بله پدر راهب.»

صدای پیرمرد پر از اندوه شد. «پس فقط یک نفر مونده که باید با آزمون کلید روبه‌رو بشه. هر کی هستی جلو بیا.»

در گفت: «ای وای.»

شکارچی گفت: «بذارید من جاش رو بگیرم. من آزمون کلید رو انجام می‌دم.»

برادر فولیجینوس سرش را تکان داد و گفت: «نمی‌تونیم این اجازه رو بدیم.»

وقتی ریچارد بچه بود، یک بار با اردوی مدرسه به یک قلعه‌ی محلی رفته بود. با هم‌کلاسی‌هایش پله‌های قلعه را تا نوک آن که برجی نسبتاً مخروبه بود، بالا رفته بود. آن بالا آن‌ها کنار هم حلقه زده بودند و معلم هم با انگشت قسمت‌های مختلف دشت‌های اطراف را نشانشان داده بود که زیر پایشان قرار داشت. حتی همان‌موقع هم ریچارد از ارتفاع خوشش نمی‌آمد. به نرده‌های محافظ چسبیده، چشم‌هایش را بسته و سعی کرده بود به پایین نگاه نکند. معلم گفته بود که ارتفاع نوک برج تا پایین تپه‌ای که رو به آن قرار داشت حدود صدوپنجاه متر می‌شود؛ بعد گفته بود که اگر سکه‌ای از آن بالا به پایین پرتاب شود، تا وقتی که به پای تپه برسد آن‌قدرانرژی دارد که جمجمه‌ی یک آدم را سوراخ کند و مثل یک گلوله در سر او فرو برود. آن شب ریچارد با فکر به سکه‌ای که با قدرت آذرخش سقوط می‌کرد، خوابش نبرده بود. سکه هنوز شکل سکه بود، ولی وقتی سقوط می‌کرد یک سکه‌ی کشنده می‌شد...

آزمون.

سکه به‌سمت ریچارد سقوط کرده بود. از آن سکه‌های آذرخشی بود.

گفت: «یه لحظه وایسید. برید عقب. هووووم: آزمون. یه نفر هست که آزمون برای اونه. کسی که توی گل دعوا نکرده و به یه چیستان جواب نداده...» داشت هذیان می‌گفت، خودش هم این را می‌دانست و برایش اهمیتی نداشت.

ریچارد از راهب اعظم پرسید: «این آزمونی که می‌گید، چقدر آزمونه؟»

راهب اعظم گفت: «از این‌طرف.»

در گفت: «اون به دردتون نمی‌خوره. یکی از ما رو ببرید.»

راهب اعظم گفت: «سه نفر این‌جا اومده‌اند. سه تا آزمون هست و هر کدوم باید با یکی از اون‌ها روبه‌رو بشن. انصاف جز این نیست. اگر در آزمون پیروز بشه، برمی‌گرده پیشتون.»

نسیم ملایمی مه را عقب راند. پیکرهای سیاه دیگر تیروکمان به دست داشتند. هر کمان یا ریچارد یا **در** یا شکارچی را نشانه گرفته بود. راهب‌ها نزدیک شدند و ریچارد را از **در** و شکارچی جدا کردند.

ریچارد با صدای آهسته‌ای به راهب اعظم گفت: «ما دنبال یه کلید هستیم...»

راهب اعظم بی‌اعتنا جواب داد: «البته.»

ریچارد توضیح داد: «واسه یه فرشته می‌خوایمش.»

راهب اعظم دوباره گفت: «البته.» بعد دستش را دراز کرد و خم بازوی برادر فولیجینوس را پیدا کرد و گرفت.

ریچارد صدایش را پایین‌تر برد: «ببینید، به فرشته که نمی‌تونید نه بگید، به‌خصوص شما که اهل لباس‌اید... چرا این آزمون رو بی‌خیال نمی‌شید؟ می‌تونید خیلی راحت کلید رو رد کنید بیاد.»

راهب اعظم از پل پایین رفت. پایین پل دری باز شده بود. ریچارد دنبال او رفت. گاهی وقت‌ها کاری از دست آدم برنمی‌آید. راهب اعظم گفت: «وقتی فرقه‌ی ما تشکیل شد، کلید رو به امانت به ما سپردند. اون یکی از مقدس‌ترین و قدرتمندترین یادگارهای مقدسه. ما وظیفه داریم اون رو تسلیم کنیم، اما فقط به کسی که آزمون رو از سر بگذرونه و لیاقت خودش رو ثابت کنه.»

آن‌ها راهروهایی دراز و باریک را پشت سر گذاشتند و ریچارد ردی خیس و گل‌آلود از خود به جا می‌گذاشت. «پس اگر من تو آزمون شکست بخورم، کلید رو بهمون نمی‌دید، نه؟»

«نه پسرم.»

ریچارد لحظه‌ای به موضوع فکر کرد و گفت: «نمی‌شه بعداً بیام و شانسم رو امتحان کنم؟»

برادر فولیجینوس سرفه‌ای کرد. راهب اعظم گفت:«خب، نه پسرم. اگر این اجازه رو بدیم، به احتمال خیلی زیاد تو...» مکثی کرد و بعد ادامه داد: «دیگه برات اهمیتی نخواهد داشت. ولی نگران نباش، شاید تو همون کسی هستی که قراره کلید رو به دست بیاره، نه؟» در صدایش تلاش ناامیدکننده‌ای برای دلگرمی دادن به گوش می‌رسید که اگر برعکس او را می‌ترساند، این‌قدر نگرانش نمی‌کرد.

«من رو می‌کشید؟»

راهب اعظم با چشم‌های آبی- شیری‌اش به روبه‌رو زل زد. صدایش حق به جانب شد و گفت: «ما مردان تقدسیم. نه، این آزمونه که تو رو می‌کشه.»

آن‌ها از چند پله پایین رفتند و به اتاقی غارمانند با سقف کوتاه رسیدند که دیوارهایش تزیینات عجیبی داشت. راهب اعظم گفت: «خب، لبخند!»

بعد فش‌فش برق فلاش دوربین بلند شد و ریچارد چند لحظه‌ای به پلک زدن افتاد. وقتی دوباره توانست ببیند. دید برادر فولیجینوس یک دوربین پولاروید قدیمی را پایین آورده و عکسی را از آن بیرون می‌کشد. راهب صبر کرد تا عکس ظاهر شود و بعد آن را به دیوار چسباند. راهب اعظم آهی کشید و گفت: «این دیوار متعلق به افرادیه که تو آزمون شکست خورده‌اند و این‌طوری می‌خوایم کاری کنیم که هیچ‌وقت فراموش نشن. با یادآوری، ما هم در این بار شریک می‌شیم.»

ریچارد به صورت‌ها چشم دوخت. پولارویدها زیاد نبودند؛ بیست یا سی تا عکس از دوربین‌های دیگر بود که بعضی سیاه‌وسفید و بعضی از نوع داگریوتیپ بودند؛ بعد از آن‌ها طراحی‌های مدادی، آبرنگی و مینیاتور بود. عکس‌ها کل دیوار را گرفته بودند و معلوم بود راهب‌ها خیلی وقت است این برنامه را دنبال کرده‌اند.

❊❊❊

در به خود لرزید و زیر لب گفت: «چقدر احمقم، باید فکرش رو می‌کردم. ما سه تاییم. نباید مستقیم می‌اومدیم این‌جا.»

شکارچی مدام سر می‌چرخاند و سعی داشت در ذهنش جای هر راهب و کمان را تخمین بزند. داشت حساب می‌کرد چقدر احتمال دارد که اول **در** را سالم و سلامت به‌طرف دیگر پل برساند، بعد این‌که با کمترین آسیب ممکن چقدر احتمال دارد و دست آخر، احتمال این‌که با آسیب جدی به خودش ولی آسیب کم به **در** بتوانند این کار را بکنند چقدر است. حالا داشت دوباره حساب‌وکتاب می‌کرد.

پرسید: «حالا اگر می‌دونستی می‌خواستی چی‌کار کنی؟»

در گفت: «اول از همه که اون رو نمی‌آوردم این‌جا. مارکی رو پیدا می‌کردم.»

شکارچی سرش را به یک طرف کج کرد و بی‌پرده پرسید: «به اون اعتماد داری؟» و **در** می‌دانست منظور او مارکی د کاراباس است، نه ریچارد.

در گفت: «آره، کم‌وبیش بهش اعتماد دارم.»

تازه دو روز می‌شد که **در** پنج سالش شده بود. آن روز بازار در باغ‌های کیو برگزار می‌شد و پدرش به‌عنوان هدیه‌ی تولد، او را با خود به بازار آورده بود. این اولین باری می‌شد که **در** به بازار می‌رفت. آن‌ها در گلخانه‌ی پروانه‌ها بودند، در میان بال‌های رنگین و روشن و موجوداتی بی‌وزن و رنگین‌کمانی که **در** را مبهوت کرده بودند. آن‌جا پدرش خم شد و گفت: «**در**؟ خیلی آروم برگرد و اون‌جا رو نگاه کن.»

او هم برگشت و نگاه کرد. مردی با پوست تیره و کتی بزرگ که موهای سیاهش را پشت‌سر دم‌اسبی بسته بود، کنار در ایستاده بود و با دوقلوهایی با پوست طلایی که زن و مردی جوان بودند، حرف می‌زد. زن جوان داشت گریه می‌کرد؛ از آن گریه‌های بزرگسالانه، از آن‌هایی که آدم سعی می‌کند تا جای ممکن درون خودش نگهش دارد، اما در کمال نفرت باز هم راه خودش را از گوشه و کنار پیدا می‌کند و سر راهش آدم را زشت و چهره‌اش را عجیب‌وغریب می‌کند. **در** دوباره رو کرد به پروانه‌ها. پدرش پرسید: «دیدیش؟» **در** سری تکان داد. پدرش گفت: «به خودش می‌گه مارکی د کاراباس. شارلاتان کلاهبرداره که احتمالاً هیولا هم می‌شه بهش گفت. هر وقت تو دردسر افتادی، برو سراغش. اون ازت محافظت می‌کنه دخترم. مجبوره این کار رو بکنه.»

در دوباره نگاهی به مرد انداخت. مرد دستی سر شانه‌ی هر یک از دوقلوها

گذاشته بود و داشت آن‌ها را از گلخانه به بیرون هدایت می‌کرد؛ ولی موقع بیرون رفتن، از سر شانه نگاهی به عقب انداخت و مستقیم به **در** نگاه کرد؛ بعد لبخند گل‌وگشادی روی لب‌هایش ظاهر شد و به او چشمکی زد.

راهب‌هایی که آن‌ها را محاصره کرده بودند بیشتر شبیه ارواحی سیاه در مه به‌نظر می‌رسیدند. **در** صدایش را بلند کرد و رو به برادر سیبل صدا زد: «ببخشید برادر. ولی اون دوستمون که رفته کلید رو بگیره... اگر اون شکست بخوره، چه اتفاقی برای ما می‌افته؟»

راهب قدمی به آن‌ها نزدیک شد، کمی مکث کرد و بعد گفت: «از این‌جا به بیرون راهنمایی‌تون می‌کنیم و می‌ذاریم برید.»

«خود ریچارد چی؟» اخمی روی صورت راهب ظاهر شد و **در** دید که دارد سرش را با اندوه تکان می‌دهد. **در** گفت: «باید مارکی رو با خودمون می‌آوردیم.» و بعد با خودش فکر کرد که او الان کجاست و دارد چه‌کار می‌کند.

***

مارکی د کاراباس در حال مصلوب شدن به یک اسکلت چوبی ضربدری بود که آقای وندمار با میخ کردن چند تکه چوب از یک صندلی و یک چارچوب در به هم آن را ساخته بود. او برای این کار بخش اعظم یک جعبه میخ زنگ‌زده را تمام کرده بود.

خیلی وقت می‌شد کسی را مصلوب نکرده بودند.

دست و پاهای مارکی د کاراباس به‌شکل یک به‌علاوه‌ی خیلی بزرگ از هم باز شده بودند. میخ‌های زنگ‌زده در دست‌وپایش رفته و دور کمرش هم یک طناب پیچیده شده بود. بعد از تحمل درد فراوان، حالا کم‌وبیش از هوش رفته بود. کل اسکلت چوبی در سالنی که زمانی کافه‌تریای بیمارستان بوده، با طناب از سقف آویزان بود. روی زمین پیش پای صلیب، آقای کروپ یک کپه چیزهای تیز مثل تیغ و چاقوی آشپزخانه و چاقوهای جراحی قدیمی و نیزه جمع کرده بود. حتی آتش‌همزن موتورخانه‌ی بیمارستان هم به آن‌ها اضافه شده بود.

آقای کروپ گفت: «یه نگاهی به حالش بنداز، آقای وندمار.»

آقای وندمار چکشش را دراز کرد و امتحانی سیخونکی به مارکی زد.

مارکی د کاراباس آدم خوبی نبود و آن‌قدر خوب خودش را می‌شناخت که

بداند آدم شجاعی هم نیست. مدت‌ها قبل به این نتیجه رسیده بود که دنیا، چه بالا و چه پایین، دوست دارد گول بخورد و به همین دلیل، اسمی دروغین از یک افسانه برای خودش انتخاب کرده و خودش را از نو- با تمام لباس‌ها، رفتارها و حتی کالسکه‌هایش- مثل یک دروغ بزرگ خلق کرده بود.

درد گزنده‌ای در مچ‌ها و پاهایش پیچیده بود و نفس کشیدن لحظه به لحظه برایش سخت‌تر می‌شد. ادای بیهوشی درآوردن دیگر برایش فایده‌ای نداشت و تا جایی‌که برایش امکان داشت، سرش را بلند کرد و یک قلمبه خون را توی صورت آقای وندمار تف کرد.

فکر کرد کارش خیلی شجاعانه بوده. و البته کار احمقانه‌ای هم بود. شاید اگر این کار را نمی‌کرد اجازه می‌دادند بی‌دردسر بمیرد. ولی حالا شک نداشت که بیشتر زجرش می‌دادند.

و شاید این‌طوری حداقل مرگش زودتر از راه می‌رسید.

***

کتری بدون در با شدت قل‌قل می‌کرد. ریچارد جوشیدن آب و بخار سفید را نگاه کرد و با خودش فکر کرد می‌خواهند با آن چه‌کار کنند. قوه‌ی تخیلش می‌توانست جواب‌های زیادی برایش تهیه ببیند و بیشتر این جواب‌ها به شکل غیرقابل‌تصوری دردناک بودند و هیچ‌کدام هم صحت نداشتند.

آب جوشان داخل یک قوری سرازیر شد و برادر فولیجینوس سه قاشق برگ خشک و خرد به آن اضافه کرد. مایع به دست آمده درون قوری، بعد از گذر از صافی چای، از سه فنجان چینی سر در آورد. راهب اعظم سر کورَش را بالا آورد، هوا را بو کشید و لبخندی زد. گفت: «اولین بخش از آزمون کلید یک فنجان چای دلپذیره. با قند میل می‌کنید؟»

ریچارد محتاطانه گفت: «نه، ممنون.»

برادر فولیجینوس کمی شیر به چای اضافه کرد و بعد فنجان و نعلبکی را به دست ریچارد داد. ریچارد پرسید: «توش سم ریختید؟»

انگار به راهب اعظم برخورد. «محض رضای خدا، معلومه که نه.»

ریچارد کمی از چای چشید که کم‌وبیش مزه‌ی چای همیشگی را می‌داد. «ولی این واقعاً بخشی از آزمونه؟»

برادر فولیجینوس دست راهب اعظم را گرفت و یک فنجان چای را میان آن گذاشت. راهب اعظم گفت: «کم‌وبیش همین‌طوره. ما همیشه ترجیح می‌دیم به

جست‌وجوگرها قبل از شروع یه فنجون چای تعارف کنیم. از نظر ما بخشی از آزمونه. اما برای تو نه.» او چای را چشید و لبخند سرخوشی روی صورت کهنسالش ظاهر شد. «با در نظر گرفتن همه‌چیز، چای نسبتاً خوبیه.»

ریچارد فنجانش را که تقریباً دست نخورده بود، پایین گذاشت و گفت: «نمی‌شه فقط آزمون رو شروع کنیم؟»

راهب اعظم گفت: «چرا که نه، چرا که نه.» او ایستاد و هر سه به‌سمت دری که در انتهای اتاق بود، رفتند.

«نمی‌تونید...» ریچارد مکث کرد تا تصمیم بگیرد سوالش واقعاً چیست. بعد گفت: «نمی‌تونید در مورد آزمون یه کم راهنمایی‌ام کنید؟»

راهب اعظم سرش را تکان داد. واقعاً حرفی برای گفتن وجود نداشت؛ او فقط جست‌وجوگرها را تا در همراهی می‌کرد و بعد یک یا دو ساعت در راهروی بیرون منتظر می‌ماند. بعد دوباره داخل می‌رفت و بقایای جست‌وجوگر را از عبادتگاه برداشته و به دخمه‌ها منتقل می‌کرد. و بعضی وقت‌ها که اوضاع خیلی بدتر می‌شد، آن‌ها نمی‌مردند، اما نمی‌شد به چیزی که باقی مانده مرده هم بگویند و راهب‌ها مجبور بودند تا جایی که از دستشان برمی‌آید از این بیچاره‌ها نگهداری کنند.



ریچارد گفت: «که این‌طور.» بعد لبخند لرزانی زد و گفت: «خب، پس بریم مک‌داف.»

برادر فولیجینوس چفت‌های در را عقب کشید و دو لنگه‌ی در با سروصدای زیاد، مثل دو تا شلیک گلوله، باز شدند. او درها را باز کرد و ریچارد داخل شد. برادر فولیجینوس در را پشت‌سرش بست و آن‌ها را دوباره چفت کرد. بعد راهب اعظم را تا صندلی‌اش هدایت کرد و فنجان چایش را به او داد. «درستش "به پیش مک‌دافه" [۵۳]. ولی دلم نیومد ازش غلط بگیرم. از صداش معلوم بود جوان خیلی خوبیه.»

فصل دوازدهم

ریچارد می‌هیو در سکوی ایستگاه زیرزمینی به راه افتاد. این‌جا یکی از ایستگاه‌های محلی بود و تابلویش اسم آن را راهبان سیاه اعلام می‌کرد. سکو خالی بود و جایی در دوردست، مترو غران و تلق‌تلوق‌کنان در حرکت بود و انعکاسی از باد عبور آن به سکو می‌رسید که یک نسخه روزنامه‌ی زرد سان، ورق‌ورق و با نمایش پیکرهای چهاررنگی و تیترهای سیاه و سفید، از سکو روی ریل‌های پایین انداخت.

ریچارد در سکو به راه افتاد و روی یکی از نیمکت‌ها نشست. بعد منتظرماند تا اتفاقی بیفتد.

اما اتفاقی نیفتاد.

دستی به سرش کشید و کمی احساس تهوع کرد. از نزدیکی‌اش صدای پا به گوش رسید و سرش را بلند کرد تا دختر کوچولوی تروتمیزی را ببیند که دست در دست خانمی گذر می‌کرد انگار که نسخه‌ای بزرگ‌تر و بالغ از همان دختر باشد. آن‌ها نگاهی به او انداختند و بعد خیلی مشخص نگاهشان را از او برگرداندند. زن با پچ‌پچی که چندان هم آهسته نبود، گفت: «خیلی به اون نزدیک نشو، ملانی.»



ملانی نگاهی به ریچارد انداخت؛ نگاهش از آن نگاه‌های بچگانه بود، بدون دستپاچگی و بدون ملاحظه. بعد دوباره به مادرش نگاه کرد و با کنجکاوی پرسید: «چرا این‌جور آدما زنده می‌مونن؟»

مادرش توضیح داد: «اون‌قدر جرات ندارن که خودشون رو خلاص کنن.»

ملانی دوباره خطر کرد و نگاهی به ریچارد انداخت. بعد گفت: «بدبخت.»

صدای پایشان تا انتهای سکو رفت و بعد دیگر به گوش نرسید. ریچارد با خودش فکر کرد شاید خیالات برش داشته. سعی کرد به یاد بیاورد چرا روی این سکو ایستاده. منتظر قطار بود؟ کجا داشت می‌رفت؟ می‌دانست جواب این سوال جایی توی سرش است، جایی خیلی نزدیک، ولی دستش به آن نمی‌رسید و نمی‌توانست آن را از میان گمشده‌ها و فراموش‌شده‌ها بیرون بکشد. تنها و متعجب همان‌جا نشست. داشت خواب می‌دید؟ دستی به پلاستیک سخت و قرمز نیمکت زیر پایش کشید، با کفش‌های گل‌آلودش به کف ایستگاه کوبید (گل‌های کفش از کجا آمده بود؟)، دستی به صورتش کشید... نه. خواب نبود. هر چه بود، واقعی بود. احساس عجیبی داشت: حس تنهاافتادگی و اندوه، اندوهی بی‌نهایت غریب و وحشتناک. کسی کنار دستش نشست. ریچارد سرش را بلند نکرد و نگاهی به او نینداخت.

صدای آشنایی گفت: «سلام. حالت چطوره، دیک؟ خوبی؟»

ریچارد سرش را بالا آورد. حس کرد صورتش به لبخند باز می‌شود و امید مثل مشتی به سینه‌اش کوبیده شد.

با وحشت پرسید: «گری؟» بعد دوباره گفت: «تو من رو می‌بینی؟»

گری خندید و گفت: «تو همیشه دنبال مسخره‌بازی هستی. بانمک، بامزه.»

گری کت‌وشلوار با کراوات به تن داشت. صورتش را تیغ انداخته بود و موهایش مرتب و دقیق شانه شده بودند. ریچارد متوجه سروووضع خودش شد: گل‌آلود، با ته‌ریش و لباس‌های چروکیده... «گری؟ من... گوش کن. می‌دونم سروووضعم چه شکلی به‌نظر می‌آد. ولی می‌تونم توضیح بدم.» کمی فکر کرد و گفت: «نه... نمی‌تونم. واقعاً نمی‌تونم توضیحی بدم.»

گری به او دلگرمی داد: «عیبی نداره.» صدایش آرامش‌بخش و هشیارکننده بود. «نمی‌دونم این رو چطوری بهت بگم. یه کم سخته.» مکث کرد و بعد توضیح داد: «ببین، من جدی‌جدی این‌جا نیستم.»

ریچارد گفت: «چرا هستی.» گری با حسرت سری تکان داد و گفت: «نه، نیستم. من توئم که داره با خودش حرف می‌زنه.»

ریچارد کمی شک کرد نکند این هم یکی از بامزگی‌های گری باشد. گری گفت: «شاید این‌جوری متوجه بشی.» بعد دستش را به صورت برد، آن را فشرد، خم‌وراستش کرد، به آن شکل داد. صورتش مثل خمیر بازی نرم بود.

کسی که قبلاً گری بود، با صدایی که خیلی آشنا به‌نظر می‌رسید، گفت: «حالا بهتر شد؟» ریچارد این صورت جدید را می‌شناخت: از زمانی که از مدرسه فارغ‌التحصیل شده بود، هر روز کاری آن را اصلاح کرده بود؛ دندانش‌هایش را مسواک زده، موهایش را شانه کرده و حتی هرازگاهی آرزو کرده بود کمی شبیه تام کروز یا جان لنون یا حالا هر کس دیگری باشد. بله، صدالبته که صورت خودش بود. «تو داری با خودت حرف می‌زنی. و خودت می‌دونی به آدمی که با خودش حرف می‌زنه چی می‌گن. مسأله اینه که الان داری کم‌کم عاقل می‌شی.»

ریچارد ژولیده و گل‌آلود به ریچارد تمیز و اصلاح‌کرده نگاهی انداخت و گفت: «من نمی‌دونم تو کی هستی و چه قصدی داری. ولی یک ذره هم گولت رو نمی‌خورم؛ حتی شکل من هم نیستی.» خودش می‌دانست دارد دروغ می‌گوید. خود دیگرش لبخند دلگرم‌کننده‌ای زد و سرش را تکان داد: «من توئم، ریچارد. من باقی‌مونده‌ی عقل توئم....»

صدایش آن تکرار خجالت‌آور روی منشی تلفنی، روی نوار یا ویدیوهای شخصی یا حتی یک تقلید احمقانه و غیرقابل‌باور نبود: مرد دیگر با صدای واقعی ریچارد حرف می‌زد؛ صدایی که هر وقت توی ذهنش با خودش حرف می‌زد آن را می‌شنید. صدایی واقعی و پرطنین.

مردی که صورت ریچارد را داشت، فریاد زد: «تمرکز کن! این‌جا رو خوب ببین، سعی کن آدم‌ها رو ببینی، سعی کن حقیقت رو ببینی... توی این یه هفته، هیچ‌وقت این‌قدر به حقیقت نزدیک نبودی...»

ریچارد با درماندگی و بی‌حسی گفت: «چرنده.» سرش را تکان داد و سعی کرد هر چه را که خود دیگرش می‌گفت انکار کند، ولی به‌هرحال نگاهی به سکو انداخت و با خودش فکر کرد آن چیزی که قرار است ببیند چیست. بعد چیزی گوشه‌ی چشمش حرکت کرد؛ سرش را به آن طرف گرداند، اما هیچ چیز نبود. همزادش زمزمه کرد: «نگاه کن... ببینش.»

«چی رو ببینم؟» او فقط توی یک ایستگاه زیرزمینی خالی با نورهای کم‌سو نشسته بود. مقبره‌مانند. و بعد...

نور و صدا مثل یک بطری توی صورتش کوبیده شدند: روی سکوی راهبان سیاه درست وسط ساعت شلوغی ایستاده بود. مردم با عجله از کنارش رد می‌شدند:

همهمه‌ای از صدا و نور و انسانیت جاری برقرار بود. یک مترو جلوی سکو منتظر ایستاده بود و ریچارد می‌توانست بازتاب خودش را روی پنجره‌های آن ببیند. قیافه‌اش شبیه دیوانه‌ها بود: ریشش به‌اندازه‌ی یک هفته بلند شده بود، دور دهانش پر از خرده غذا بود، پای یکی از چشم‌هایش به‌تازگی کبود شده و جوش چرکی قرمزی داشت کم‌کم گوشه‌ی دماغش ظاهر می‌شد؛ کثیف بود، آلوده به گل سیاه خشک‌شده که تمام شکاف‌های او را پر کرده و زیر ناخن‌هایش جاخوش کرده بود؛ چشم‌هایش قرمز شده و آب‌آورده بودند؛ موهایش گره‌خورده و ژولیده. دقیقا یک بی‌خانمان دیوانه بود که وسط یک ایستگاه متروی شلوغ درست در ساعت شلوغی آن ایستاده باشد. ریچارد صورتش را میان دست‌ها پنهان کرد. وقتی سرش را بالا آورد، از آدم‌ها خبری نبود. سکو دوباره تاریک و او دوباره تنها شده بود. روی نیمکت نشست و چشم‌هایش را بست. دستی جلو آمد و در میدان دیدش قرار گرفت. دست یک زن بود؛ بوی عطر آشنایی به مشامش می‌رسید.

ریچارد دیگر سمت چپش نشسته بود و حالا جسیکا سمت راستش بود؛ آستینش را گرفته بود و با دلسوزی به او نگاه می‌کرد. تابه‌حال صورت او را این‌طوری ندیده بود. گفت: «جس؟»

جسیکا سرش را تکان داد و دست او را ول کرد. گفت: «نه متاسفانه. من هم توئم. ولی خوب گوش بده، عزیزم. توی این یه هفته هیچ‌وقت این‌قدر به حقیقت...»

«شما همش می‌گین نزدیک‌تر به حقیقت، نزدیک‌تر به عقلی، ولی من که نمی‌فهمم...» مکث کرد. همان لحظه چیزی یادش آمد. نگاهی به خود دیگرش و زن مورد علاقه‌اش انداخت و پرسید: «این هم بخشی از آزمونه؟»

جسیکا پرسید: «آزمون؟» بعد نگاه نگرانی را با ریچارد دیگری که او نبود ردوبدل کرد.

ریچارد گفت: «آره، آزمون. آزمون راهب‌های سیاهی که زیر لندن زندگی می‌کنن.» وقتی این را گفت، موضوع برایش حقیقی‌تر شد. «یه کلید هست که باید برای یه فرشته به اسم ایزلینگتون ببرم. اگر کلید رو براش ببرم، اون من رو برمی‌گردونه خونه...» دهانش خشک شد و دیگر نتوانست چیزی بگوید.

ریچارد دیگر با ملایمت گفت: «به حرف‌های خودت گوش کن. نمی‌بینی چقدر حرف‌هات مسخره به‌نظر می‌آن؟» صورت جسیکا طوری شده بود انگار

می‌خواست گریه کند. چشم‌هایش برق می‌زد. «تو توی هیچ آزمونی نیستی، ریچارد. تو... تو دچار یه جور فروپاشی عصبی شدی. اون هم چند هفته‌ی پیش. فکر می‌کنم یهو زد به سرت. من نامزدی‌مون رو به هم زدم و... تو رفتارت خیلی عجیب‌وغریب شده بود، انگار اصلاً یه آدم دیگه شده بودی. من... من هم نمی‌تونستم تحمل کنم... بعد تو غیبت زد...» اشک روی گونه‌هایش روان شد و بعد مکث کرد تا با یک دستمال دماغش را بگیرد.

ریچارد دیگر رشته‌ی حرف را به دست گرفت: «من تنها و مجنون توی خیابون‌های لندن به راه افتادم، زیر پل‌ها می‌خوابیدم، غذام رو از توی سطل‌های آشغال پیدا می‌کردم. تنها و گمشده و سرمازده. با خودم حرف می‌زدم، با آدم‌هایی که وجود نداشتن...»

جسیکا گفت: «خیلی متاسفم ریچارد...» حالا جدی‌جدی داشت گریه می‌کرد و صورتش در هم فرو رفته و زشت شده بود. ریملش سیاهی پس داده و دماغش قرمز بود. تابه‌حال او را این‌قدر ناراحت ندیده بود و فهمید چقدر دلش می‌خواهد تسکینش بدهد. ریچارد دستش را دراز کرد و سعی کرد او را بگیرد، به او دلداری بدهد، اما جهان لرزید و در هم پیچید و تغییر کرد...

پای کسی به او گرفت و فحشی داد و رد شد. ریچارد توی ساعت شلوغی توی ایستگاه دراز کشیده بود. نصف صورتش چسبناک و سرد بود. سرش را بلند کرد و دید توی برکه‌ای از استفراغ خود خوابیده. حداقل امیدوار بود استفراغ خودش باشد. عابران با نفرت به او چشم‌غره می‌رفتند یا بعد از افتادن چشمشان به او، دیگر او را نگاه نمی‌کردند.

با دست صورتش را پاک کرد و سعی کرد بلند شود، ولی یادش نمی‌آمد چطور باید این کار را بکند. نزدیک بود اشکش سرازیر شود. چشم‌هایش را محکم بست و آن‌ها را همان‌طور بسته نگه داشت. سی ثانیه بعد، شاید هم یک ساعت یا یک روز بعدتر بود که آن‌ها را باز کرد. سکو تاریک‌روشن شده بود. روی پا ایستاد. هیچ‌کس آن‌جا نبود. صدا زد: «سلام! کمک... خواهش می‌کنم...»

گری روی نیمکت نشسته بود و او را نگاه می‌کرد. «یعنی چی، یعنی هنوز یکی رو لازم داری که بهت بگه چی‌کار کنی؟» او بلند شد و رفت طرف جایی که ریچارد ایستاده بود. با لحن شتاب‌زده گفت: «ریچارد، من توئم. تنها نصیحتی که می‌تونم بهت بکنم چیزیه که تو به خودت می‌گی. فقط تو

اون‌قدر ترسیدی که حتی گوش نمی‌کنی.»
ریچارد گفت: «تو من نیستی.» ولی دیگر خودش هم به این حرف اعتقادی نداشت.
گری گفت: «بهم دست بزن.»
ریچارد دستش را دراز کرد: دستش از وسط صورت گری رد شد، آن را مچاله و جمع کرد، انگار دستش را توی بادکنک آدامس فرو کرده باشد. ریچارد در فضای دور دستش چیزی حس نمی‌کرد. انگشتانش را از صورت گری بیرون کشید.
گری گفت: «دیدی؟ من این‌جا نیستم. فقط تو این‌جایی که تو سکو بالاوپایین می‌ری و با خودت حرف می‌زنی و می‌خوای جراتت رو جمع کنی تا...»
ریچارد نمی‌خواست چیزی بگوید، ولی دهانش تکان خورد و صدای خودش را شنید: «جراتم رو جمع کنم که چی‌کار کنم؟»
صدای بلندگو بلند شد؛ صدایی که در سکو می‌پیچید و پژواک ناقصی پیدا می‌کرد. «شرکت حمل‌ونقل لندن از تاخیر پیش آمده عذرخواهی می‌کند. دلیل تاخیر یک سانحه در ایستگاه راهبان سیاه است.» گری سرش را خم کرد و گفت: «که این کار رو بکنی. یه سانحه تو ایستگاه راهبان سیاه بشی. که همه‌چیز رو تموم کنی. زندگی تو بی‌هیجان، بی‌معنا و یه دروغ توخالیه. دوستی نداری و...»
ریچارد زمزمه کرد: «فهمیدم چی می‌گی.» گری با چشم‌های بی‌احساس او را برانداز کرد و گفت: «به‌نظر من تو یه عوضی تمام‌عیاری. یه دلقک به تمام معنا.» «**در** و شکارچی و آناستاژیا رو هم دارم.»
گری لبخند زد. لبخندش سرشار از ترحم واقعی بود و این بیشتر از نفرت یا کینه ریچارد را می‌رنجاند. «باز هم دوست‌های خیالی؟ توی دفتر همیشه بابت اون ترول‌های روی میزت بهت می‌خندیدیم. اون‌ها رو یادت می‌آد؟» بعد زد زیر خنده. ریچارد هم به خنده افتاد. همه‌چیز بی‌نهایت وحشتناک بود: کار دیگری جز خنده از دستش برنمی‌آمد. بعد از مدتی از خندیدن دست کشید. گری دست در جیب کرد و یک ترول پلاستیکی کوچک را بیرون آورد. ترول موهای وِز بنفش داشت و روزگاری بالای مانیتور ریچارد می‌نشست. گری گفت: «ایناها.» بعد ترول را به‌طرف ریچارد

انداخت. ریچارد سعی کرد آن را بگیرد: دستش را دراز کرد، ولی ترول طوری از وسط دستش رد شد انگار او اصلاً آن‌جا نباشد. روی دست و پا کف ایستگاه خالی نشست و دستش را به‌طرف ترول که دور خود می‌چرخید دراز کرد. آن لحظه به‌نظرش رسید که این تنها تکه از زندگی واقعی‌اش است که هنوز باقی مانده: که اگر ترول را پس بگیرد، شاید بتواند همه‌چیز را پس بگیرد...

برق نور.

دوباره ساعت شلوغی بود. قطاری بیش از صد نفر را روی سکو خالی می‌کرد و بیش از صد نفر هم سعی می‌کردند سوار شوند؛ ریچارد هم روی دست و پا خم بود و مسافران در حین عبور به او لگد می‌زدند و به هم پاسش می‌دادند. کسی محکم انگشتانش را لگد کرد. ریچارد فریاد بلندی کشید و انگشت‌هایش را غریزی، مثل بچه‌ای که دستش سوخته باشد، به دهان برد؛ انگشت‌هایش مزه‌ی نفرت‌انگیزی می‌دادند، اما برایش مهم نبود. ترول را لبه‌ی سکو دید که فقط پنج متر آن‌طرف‌تر بود و خیلی آرام، همان‌طور چهاردست‌وپا و از وسط جمعیت به‌سمت آن خزید. مردم به او فحش می‌دادند، راهش را می‌گرفتند، مسیرش را منحرف می‌کردند. هیچ‌وقت به ذهنش هم نمی‌رسید که پنج متر چنین مسافت درازی باشد.

ریچارد موقع خزیدن صدای خنده‌ی گوشخراشی را شنید و با خودش فکر کرد صدای چه‌کسی است. خنده‌ی ترسناکی بود، عجیب و مو را بر تن سیخ می‌کرد. با خودش فکر کرد چه‌جور آدمی ممکن است این‌طوری بخندد. آب دهانش را قورت داد و صدای خنده قطع شد؛ آن‌وقت فهمید.

تقریباً به لبه‌ی سکو رسیده بود. زن پیری سوار قطار شد و حین این کار، ترول موبنفش را به میان شکاف تاریک قطار و سکو پرتاب کرد. ریچارد گفت: «نه.» هنوز هم داشت می‌خندید؛ همان خنده‌ی پرخس‌خس و معذب‌کننده، ولی اشک هم چشمش را سوزاند و روی صورتش روان شد. با دست چشم‌هایش را مالید که باعث شد بیشتر بسوزند.

برق نور.

سکو دوباره خالی و تاریک بود. روی پا ایستاد و تلوتلوخوان چند متر آخر را تا لبه‌ی سکو پیش رفت. می‌توانست ترول را آن‌جا، آن پایین کنار ریل سوم ببیند: لکه‌ای بنفش آن‌جا بود که ترول ریچارد بود. نگاهی به جلو انداخت: پوسترهای بزرگی از دیوار سمت مقابل سکو آویزان

بودند. پوسترها کارت اعتباری و کفش ورزشی و تعطیلات در قبرس را تبلیغ می‌کردند. همان‌طور که داشت نگاه می‌کرد، کلمات روی پوسترها لرزیدند و تغییر شکل دادند.

کلمات جدیدی ظاهر شدند:

یکی نوشته بود: **تمامش کن.**

خودت را از این بدبختی نجات بده.

مرد باش- خودت را خلاص کن.

همین امروز یک تصادف کشنده داشته باش.

ریچارد سری تکان داد. داشت با خودش حرف می‌زد. این پوسترها نبودند که این‌ها را می‌گفتند. آره، حتماً داشت با خودش حرف می‌زد؛ و دیگر وقتش بود به حرف‌های خودش گوش کند. صدای تلق‌تلق قطاری را شنید که از فاصله‌ی نه‌چندان دور به ایستگاه نزدیک می‌شد. ریچارد دندان‌هایش را به هم فشرد و به جلو و عقب تاب خورد، انگار هنوز جمعیتی آن‌جا باشد و او را با خود حرکت دهد؛ اما روی سکو تنها بود.

قطار داشت به او نزدیک می‌شد؛ چراغ‌های جلویش مثل چشم‌های اژدهایی ترسناک از کابوس‌های کودکی‌اش در تاریکی تونل می‌درخشیدند. فهمید برای متوقف کردن این رنج کار چندانی لازم نیست- این‌طوری تمام دردهایی که تابه‌حال تحمل کرده، تمام رنجی که ممکن بود بعد از این به سراغش بیاید، برای همیشه و همیشه از بین می‌رفتند. دستش را تا اعماق جیبش فرو کرد و نفس عمیقی کشید. کار آسانی بود. فقط یک لحظه درد و بعد همه‌چیز تمام می‌شد...

چیزی در جیبش بود. با انگشتانش آن را لمس کرد: چیزی سخت و صاف و کروی بود. آن را از جیب بیرون آورد و نگاهش کرد: یک مهره‌ی کوارتز بود. بعد یادش آمد که آن را کمی آن‌طرف‌تر از پل شب برداشته بود. یک مهره از گردنبند آناستاژیا بود.

و بعد از جایی، شاید از توی سرش یا بیرون آن، صدای دختر موشی را شنید که می‌گفت: «ریچارد. مقاومت کن.» نمی‌دانست آن لحظه کسی هست که دارد کمکش می‌کند یا نه. احتمال می‌داد که دارد با خودش حرف می‌زند. که خود واقعی‌اش دارد این را می‌گوید و او بالاخره دارد به او گوش می‌دهد.

سری تکان داد و مهره را به جیب برگرداند. روی سکو ایستاد و منتظر

ماند تا قطار بیاید. قطار به ایستگاه رسید، سرعتش کم شد و بعد توقف کرد. درهای قطار با صدای هیس باز شدند. واگن پر از انواع و اقسام آدم‌ها بود که همه‌شان، بی‌برووبرگرد، مرده بودند. بعضی جسدها تازه‌تر بودند و بریدگی‌های زمختی روی گلو یا سوراخ گلوله روی شقیقه‌شان دیده می‌شد. بعضی‌ها قدیمی‌تر و پوسیده بودند. از دستگیره‌ها جنازه‌هایی آویزان بود که از تار عنکبوت پوشیده شده بودند و جسدهای خشکیده هم روی صندلی‌هایشان تلوتلو می‌خوردند. تا جایی که می‌شد گفت، هر کدام به دست خود زندگیشان را پایان داده بودند. بعضی مرد و بعضی زن بودند. ریچارد حس می‌کرد بعضی چهره‌ها را از میان عکس‌های روی یک دیوار به یاد می‌آورد؛ اما یادش نمی‌آمد کی و کجا آن‌ها را دیده است. واگن بوی سردخانه‌ای را می‌داد که در پایان یک روز گرم تابستانی سردکن‌هایش خراب شده باشند.

ریچارد دیگر نمی‌دانست کیست؛ نمی‌دانست چه چیزی حقیقت دارد و چه چیزی نه؛ نه این‌که شجاع است یا ترسو، عاقل یا دیوانه؛ ولی می‌دانست حالا باید چه کار کند. وارد واگن شد و تمامی چراغ‌ها خاموش شدند.

***

کلون‌ها را عقب کشیدند. دو صدای بلند در اتاق پیچید. درها رو به نمازخانه‌ی کوچک باز شدند و نور چراغ‌های راهرو بیرون را به اتاق راه دادند.

اتاق کوچک بود و سقف گرد مرتفعی داشت. کلیدی نقره‌ای با نخ از بلندترین نقطه‌ی سقف آویزان بود. بادی که بر اثر باز شدن در به داخل می‌وزید، کلید را به جلو و عقب تاب داد و بعد کلید شروع کرد به چرخیدن؛ اول به این‌طرف و بعد به‌طرف دیگر. راهب اعظم دست برادر فولیجینوس را چسبیده بود و دو مرد شانه‌به‌شانه وارد نمازخانه شدند. بعد راهب اعظم دست برادر را رها کرد و گفت:

«جسد را بردار، برادر فولیجینوس.»

«ولی... ولی پدر...»

«چی شده؟»

برادر فولیجنوس زانو زد و راهب اعظم صدای خش‌خش پوست بر لباس را شنید.

«اون نمرده.»

راهب اعظم آهی کشید. می‌دانست فکرش خطاکارانه است، اما مطمئناً بهتر بود بلافاصله می‌مردند. این‌طوری خیلی بدتر بود. گفت: «پس یکی از اون‌هاست، آره؟ خیلی خب، از این موجود بیچاره نگهداری می‌کنیم تا به جایی که وعده گرفته رهسپار بشه. ببرش درمونگاه.»

صدایی آرام اما قاطع گفت: «من بیچاره نیستم.» راهب اعظم صدای بلند شدن کسی را شنید؛ شنید که برادر فولیجینوس چطور نفسش را حبس کرد. صدای ریچارد می‌هیو که ناگهان دچار شک و تردید شده بود، گفت: «من... فکر کنم من توش موفق شدم. مگر این‌که این هم بخشی از آزمون باشه.»

راهب اعظم گفت: «نه پسرم.» در صدایش چیزی بود که شاید شگفتی بود و شاید هم حسرت.

کمی سکوت برقرار شد و بعد ریچارد گفت: «من... خب اگه اشکالی نداره، من الان اون فنجون چای پیشنهادی‌تون رو می‌پذیرم.»

راهب اعظم گفت: «صدالبته. از این‌طرف.» ریچارد به پیرمرد چشم دوخت. چشم‌های آب‌آورده‌اش به هیچ‌کجا خیره بودند. انگار خوشحال بود که ریچارد زنده است، ولی...

برادر فولیجنوس با لحنی سرزنش‌کننده ریچارد را از فکر بیرون کشید و گفت: «خیلی ببخشید، ولی کلید یادتون نره.»

«اوه، البته البته، ممنونم.» کلید را فراموش کرده بود. دستش را دراز کرد و آن را دور نقره‌ی سرد کلید که در انتهای نخ می‌چرخید، مشت کرد. دستش را کشید و نخ به‌راحتی پاره شد.

ریچارد مشتش را باز کرد و کلید از کف دستش به او نگاه کرد. چیزی به یادش آمد و زمزمه کرد: «با دندان‌های کجم، من کیستم؟»

بعد کلید را در جیب و کنار مهره‌ی کوارتز کوچک گذاشت و همراه آن‌ها از اتاق بیرون رفت.

***

مه داشت از بین می‌رفت. شکارچی از این وضعیت راضی بود و حالا مطمئن بود که اگر لازم باشد، می‌تواند بدون آسیب به بانو **در** و شاید با کمی آسیب جزیی به خودش، **در** را از راهبان دور کند.

سمت دیگر پل جنب‌وجوشی به راه افتاد. شکارچی زیر لب به **در** گفت: «یه خبری شده. آماده باش فرار کنیم.»

راهب‌ها نزدیک شدند. ریچارد می‌هیو از دنیای بالا، میان مه قدم برمی‌داشت و کنار راهب اعظم به آن‌ها نزدیک می‌شد. ریچارد انگار تغییر کرده بود... شکارچی خوب او را برانداز کرد و سعی کرد بفهمد چه چیزی تغییر کرده. نقطه‌ی ثقل بدنش پایین‌تر رفته و دقیق‌تر شده بود. نه... چیزی بیشتر از این حرف‌ها بود. دیگر چندان بچه به‌نظر نمی‌رسید. انگار شروع کرده بود به بزرگ شدن.

شکارچی پرسید: «پس زنده موندی؟» ریچارد سری تکان داد؛ دست در جیبش کرد و یک کلید نقره‌ای را بیرون آورد. کلید را به‌طرف **در** انداخت؛ **در** آن را گرفت و بعد از ریچارد تشکر کرد.

بعد ریچارد را رها کرد و دوان‌دوان به‌سمت راهب اعظم رفت: «نمی‌دونم چطور بهتون بگم چه لطف بزرگی به ما کردین.»

راهب اعظم لبخند کمرنگ اما بزرگوارانه‌ای زد و گفت: «باشد که در سفرتان در دنیای زیرین، معبد و تاق نگهدارتان باشد.»

در تعظیمی کرد و بعد همان‌طور که کلید را محکم در مشت می‌فشرد، به‌سمت ریچارد و شکارچی برگشت. هر سه از پل پایین رفتند و دور شدند. راهب‌ها آن‌قدر روی پل منتظر ماندند تا آن‌ها از دید خارج و در میان مه قدیمی جهانی زیر جهان دیگر ناپدید شدند.

راهب اعظم بیشتر خطاب به خودش گفت: «کلید رو از دست دادیم. خداوند به فریادمون برسه.»



فصل سیزدهم

فرشته ایزلینگتون خواب می‌دید؛ خوابی تیره و پرهیجان.
موج‌های عظیم به هوا بلند می‌شدند و آسمان شب پر از شاخک‌های سفید رعدوبرق بود که از افق تا افق کشیده شده بودند؛ باران مثل سیل فرو می‌ریخت. آتش نزدیک آمفی‌تئاتر شروع شده و به‌سرعت در سرتاسر شهر پخش می‌شد و جلوی توفان ایستادگی می‌کرد. ایزلینگتون معلق در هوا از ارتفاع بالا به همه‌چیز نگاه می‌کرد؛ در هوا شناور، درست مثل تعلیق خواب، همان‌طور که خودش زمانی بسیار دور در هوا شناور بود. ساختمان‌هایی در شهر بودند که چند صد متر طول داشتند، اما آن‌ها هم در برابر موج‌های خاکستری- سبز اقیانوس اطلس حقیر به‌نظر می‌رسیدند. بعد صدای فریاد مردم را شنید. چهار میلیون نفر در آتلانتیس بودند و ایزلینگتون در رویایش، صدای فریاد تک‌تک آن‌ها را به‌وضوح می‌شنید؛ یکی‌یکی فریاد می‌زدند، خفه می‌شدند، می‌سوختند، غرق می‌شدند و می‌مردند. موج‌ها شهر را بلعیدند و کمی بعد توفان به پایان رسید.



وقتی خورشید سر زد، از جزیره‌ای دو برابر یونان که آن‌جا قرار داشت خبری نبود، چه رسد به شهر. چیزی از آتلانتیس نمانده بود مگر اجساد بادکرده‌ی روی آب، زن و مرد و بچه، که روی موج‌های سرد صبحگاهی غوطه می‌خوردند؛ اجسادی که مرغ‌های دریایی، خاکستری و سفید، همان‌موقع هم با نوک‌های تیز خود مشغول دریدنشان بودند.

ایزلینگتون بیدار شد. در هشت‌ضلعی ستون‌های فلزی، کنار در بزرگ سبز

رنگ از سنگ و نقره‌ی سیاه‌شده ایستاده بود. سطح صاف و سرد سنگ را لمس کرد، سردی فلز را حس کرد. میز را لمس کرد. انگشتانش را روی دیوارها کشید. بعد از میان دخمه‌ها به‌سمت تالار رفت؛ یکی‌یکی همه‌چیز را لمس می‌کرد، انگار به خود اطمینان دهد وجود دارند، که خودش را قانع کند واقعاً آن‌جاست. در حین راه رفتن الگوها را دنبال می‌کرد؛ مسیرهای صیقلی را که پاهای برهنه‌اش در عرض چند قرن در بستر سنگ فرسوده بودند. وقتی به حوضچه‌ی سنگی رسید توقف کرد، زانو زد و گذاشت انگشتانش آب سرد را لمس کنند.

آب موجی برداشت که از انگشت او شروع می‌شد و تا لبه‌ها ادامه می‌یافت. بازتاب درون حوضچه از خود فرشته و شعله‌ی شمع‌هایی که آن را احاطه کرده بودند، به لرزه افتاد و تغییر کرد. حالا درون سردابی را می‌دید. فرشته لحظه‌ای تمرکز کرد؛ می‌توانست صدای زنگ یک تلفن را بشنود که از دوردست می‌آمد. آقای کروپ به‌طرف تلفن رفت و گوشی را برداشت. ظاهرش خشنود و سرحال به‌نظر می‌رسید. در گوشی داد زد: «کروپ و وندمار، درآورنده‌ی چشم، بُرنده‌ی دماغ، بیرون‌کشِ زبان، جونده‌ی خرخره، جِرنده‌ی حلق.»

فرشته گفت: «آقای کروپ، کلید به دستشون افتاد. می‌خوام آن دخترک، **در**، تا رسیدن به من در امان باشه.»

آقای کروپ بی‌تغییرلحن گفت: «در امان. باشه. در امان نگهش می‌داریم. چه ایده‌ی محشری- چه نبوغی. واقعاً حیرت‌انگیزه. بیشتر آدم‌ها همین که بتونند چند تا آدمکش برای قتل، سر زیر آب کردن یا حتی قصابی کردن استخدام کنند، راضی می‌شن. فقط شما قربان، شمایید که دو تا آدمکش حرفه‌ای در تمام فضا و زمان رو استخدام کردید و بعد ازشون می‌خواید حواسشون باشه یه دختر کوچولو در امان باشه.»

«دقت کن در امان باشه، آقای کروپ. هیچ‌چیز نباید بهش صدمه بزنه. اگر کوچک‌ترین آسیبی بهش برسه، خیلی ناراحت می‌شم. متوجه که هستید؟»

کروپ با ناراحتی پا به پا شد و گفت: «آره.»

ایزلینگتون گفت: «حرف دیگه‌ای نیست؟»

کروپ سرفه‌ای کرد و گفت: «چرا قربان. شما مارکی د کاراباس رو یادتون می‌آد؟»

«البته.»

«اگه درست فهمیده باشم، محدودیتی برای سربه‌نیست کردن اون در کار نبود...»

فرشته گفت: «دیگه نیست. فقط از دختر محافظت کنید.»

فرشته دستش را از آب بیرون آورد. بازتاب دوباره شعله‌ی شمع‌ها و فرشته را با تمام زیبایی درخشان و هرمافرودایتی‌اش نشان می‌داد. فرشته ایزلینگتون بلند شد و به دخمه‌ها برگشت تا منتظر رسیدن مهمانانش بماند.

❊❊❊

آقای وندمار پرسید: «چی می‌گفت؟»

«خب آقای وندمار، گفت با خیال راحت هر کاری که دلمون می‌خواد با مارکی بکنیم.»

وندمار سری تکان داد و با ظاهری مثلاً متفکر گفت: «یعنی کشتن با زجر تمام رو هم شامل می‌شه؟»

«بله، آقای وندمار. حالا که فکرش رو می‌کنم بله، شامل اون هم می‌شه.»

«چقدر خوب، آقای کروپ. من که دیگه حوصله‌ی نه شنیدن رو نداشتم.»

بعد به چیز خونینی که بالای سرشان آویزان بود نگاهی انداخت و ادامه داد:

«پس بهتره ترتیب این رو بدیم دیگه.»

یکی از چرخ‌های جلویی سبد خرید سوپرمارکت غژغژ می‌کرد و دائم می‌خواست به‌سمت چپ منحرف شود. آقای وندمار سبد را در یکی از پارکینگ‌های متروک و سبزشده‌ی نزدیک بیمارستان پیدا کرده بود. به محض دیدن سبد فهمیده بود که اندازه‌اش برای جابه‌جایی جسد عالی است. البته خودش هم می‌توانست جسد را جابه‌جا کند؛ ولی آن‌وقت خونش یا هر مایع دیگری که داشت، سروهیکل خودش را کثیف می‌کرد. او هم فقط همین یک دست کت‌وشلوار را داشت. بنابراین سبد را با مارکی د کاراباس داخلش از میان آب‌رو جلو می‌راند و چرخ هم غژغژ می‌کرد و به چپ منحرف می‌شد. دلش می‌خواست یک بار هم که شده آقای کروپ سبد را هل بدهد. ولی آقای کروپ داشت حرف می‌زد. داشت می‌گفت: «می‌دونی، آقای وندمار، من الان این‌قدر خوشحالم، این‌قدر هیجان‌زده‌م، دیگر خودت می‌دونی که این‌قدر

خوش‌خوشانم هست که نه می‌خوام غر بزنم، نه ناله کنم و نه گله و شکایتی داشته باشم... چون بالاخره اجازه پیدا کردیم کاری رو که خوب بلدیم انجام بدیم...»

آقای وندمار تقلاکنان یک پیچ سخت را رد کرد و گفت: «منظورت کشتن آدمه؟»

آقای کروپ لبخند گل‌وگشادی زد و گفت: «دقیقاً منظورم کشتن آدمه، آقای وندمارِ شجاع و محشر و بزرگوارِ خودم. اما فکر کنم تا الان خودت یه «اما...» توی این ظاهر خوشحال و شنگول و سرحال من حس کرده باشی. ناراحتی خیلی کوچیک، درست مثل یه زخم باز خیلی کوچیک که به لبه‌ی کفشت ساییده می‌شه و ول‌کن نیست. شک ندارم که داری به خودت می‌گی که حتماً آقای کروپ یه چیزیش می‌شه. بهتره دعوتش کنم با من حرف بزنه و خودش رو سبک کنه.»

آقای وندمار همان‌طور که به‌زور درِ فلزی و گرد بین آب‌رو و فاضلاب را باز می‌کرد و از آن رد می‌شد، به این گفته فکر کرد. عاقبت با دست سبد فلزی و مارکی د کاراباس را از چارچوب در رد کرد و کمی بعد، مطمئن از این‌که به هیچ عنوان چنین چیزی به خودش نگفته، جواب داد: «نه.»

آقای کروپ حرفش را نشنیده گرفت و ادامه داد: «...و اگر قرار بود در جواب این خواهش تو بگم که چی داره اذیتم می‌کنه، باید اعتراف می‌کردم که روحم از اجبار به پنهان کردن جرقه‌ی نبوغمان به درد اومده. ما باید باقیمونده‌ی رقت‌انگیز مارکیِ سابق رو از بلندترین چوبه‌ی دار لندن زیرین آویزون کنیم. نه این‌که این‌طوری بندازیمش دور، مثل ته‌مونده‌ی یه...»

بعد مکث کرد و دنبال تشبیه درست گشت. آقای وندمار پیشنهاد داد:

«ته‌مونده‌ی موش؟ انگشت شست؟ لگن؟»

چرخ سبد همین‌طور غژغژ می‌کرد.

آقای کروپ گفت: «درهرحال.» جلوی رویشان جوی عمیقی پر از آب گل‌آلود بود. روی سطح آب کف نسبتاً سفید، پنبه‌های مصرف‌شده و خرده‌های دستمال توالت شناور بود. آقای وندمار سبد را متوقف کرد و آقای کروپ خم شد و موهای مارکی را گرفت و سرش را بلند کرد، بعد در گوش مرده‌ی او هیس‌هیس کرد: «هر چه زودتر این برنامه به سرانجام برسه و تموم بشه

بهتره. مطمئناً یه جا و یه زمان دیگه بهتر می‌شه از یه جفت دست ماهر و سیم خفه‌کن و چاقوی قصابی استفاده کرد.»

بعد کمرش را صاف کرد و گفت: «شب‌به‌خیر، مارکی عزیز. نامه یادت نره.»

آقای وندمار سر سبد را کج کرد و جسد مارکی شلپ‌شلوپ‌کنان توی آب گل‌آلود زیر پا افتاد. و بعد، چون آقای وندمار دیگر جانش به لبش رسیده بود، سبد را هم توی فاضلاب انداخت و به تماشای دور شدن هر دو در جریان آب ایستاد.

آقای کروپ چراغش را بالا گرفت و جایی را که ایستاده بودند برانداز کرد. گفت: «فکرش هم آدم رو اذیت می‌کنه که اون بالا آدم‌هایی دارن راه می‌رن که هیچ‌وقت زیبایی این فاضلاب‌ها رو درک نمی‌کنن، آقای وندمار. این موزه‌های آجر سرخی رو که درست زیر پاشونه.»

آقای وندمار در تایید گفت: «شاهکارند.»

بعد به آب قهوه‌ای پشت کردند و تونل را برگشتند. آقای کروپ باریک‌بینانه اضافه کرد: «شهرها هم، درست مثل آدم‌ها، آقای وندمار، باید دل و روده‌ی درست‌وحسابی داشته باشند.»

***

در با یک تکه بند که توی جیب کت چرمی‌اش پیدا کرده بود، کلید را دور گردنش انداخت. ریچارد گفت: «این‌جوری امن نیست.» دختر برایش ادایی در آورد. ریچارد گفت: «خوب نیست دیگه.»

در شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «خیلی خب. وقتی به بازار رسیدیم براش زنجیر می‌خرم.» داشتند در میان هزارتوی غارها و تونل‌های عمیقی که در دل سنگ آهک کنده شده بودند و به‌نظر متعلق به پیش از تاریخ بودند، راه می‌رفتند.

ریچارد خندید و **در** پرسید: «کجاش خنده‌داره؟»

ریچارد باز خندید و گفت: «فقط به این فکر کردم که وقتی به مارکی بگیم کلید رو بدون کمک اون از راهب‌ها گرفتیم، قیافه‌ش چه شکلی می‌شه.»

در گفت: «مطمئنم که یه جواب دندون‌شکن برای همچین چیزی توی آستین داره. خیلی خب، باید برگردیم پیش فرشته. اون هم از راه دراز و خطرناک، حالا این دراز و خطرناک هر چیزی که می‌خواد باشه.»

ریچارد از نقاشی‌های روی دیواره‌ها خوشش آمده بود. خط‌های سرخِ زنگی

و اُخرایی و آجری تصویر گرازهای در حال حمله و غزال‌های در حال فرار، ماموت‌های پشمالو و تنبل‌های غول‌آسا را نشان می‌دادند؛ با خودش فکر کرد که این نقاشی‌ها باید هزاران سال قدمت داشته باشند، ولی بعد از یک پیچ گذشتند و او متوجه شد که با همان سبک، کامیون و گربه‌ی خانگی و ماشین و به نسبت کمتر- انگار به دفعات خیلی کمتر و از فاصله‌ی خیلی دور دیده شده باشد- هواپیما هم بود.

هیچ‌کدام از نقاشی‌ها ارتفاع زیادی نداشتند. با خودش فکر کرد شاید نقاش‌ها گونه‌ای نئاندرتال کوتوله‌ی زیرزمینی بوده‌اند. چنین چیزی به‌اندازه‌ی هر چیز دیگر در این دنیای دیوانه منطقی به‌نظر می‌رسید. پرسید: «خب، بازار بعدی کجاست؟»

در گفت: «نمی‌دونم. شکارچی؟»

شکارچی از سایه‌ها بیرون آمد و گفت: «نمی‌دونم.»

پیکر کوچکی دوان‌دوان از روبه‌رو آمد و از کنارشان گذشت. چند دقیقه بعد، چند تا کوتوله‌ی دیگردر تعقیب او همان مسیر را رد کردند. موقع عبور، شکارچی دستش را دراز کرد و پسرک کوچکی را از گوش گرفت. پسرک درست مثل بچه‌ها گفت: «آخ! ولم کن! قلم‌موی من رو برداشته!»

صدایی جیغ‌جیغو از انتهای تونل گفت: «آره. اون برداشته.»

صدایی جیغ‌جیغوتر از محلی دورتر در تونل جواب داد: «نخیر!»

شکارچی به نقاشی‌های روی دیوار غار اشاره کرد و گفت: «این رو شماها کشیدید؟»

پسرک چنان غروری داشت که تنها در بزرگ‌ترین نوابغ نقاشی زیر نُه سال قابل‌مشاهده است. او با لحن از خودمتشکری جواب داد: «آره. بعضیاش کار منه.»

شکارچی گفت: «بد نیستن.»

پسر چشم‌غره‌ای رفت. **در** پرسید: «بازار شناور بعدی کجاست؟»

پسر گفت: «بلفاست. امشب.»

در گفت: «ممنون. امیدوارم بتونی قلم‌موت رو پس بگیری. ولش کن بره، شکارچی.»

شکارچی گوش پسرک را ول کرد. پسر از جایش تکان نخورد. او سرتاپای شکارچی را برانداز کرد و بعد قیافه‌اش طوری شد انگار اصلاً تحت تاثیر قرار نگرفته، گفت: «یعنی شکارچی تویی؟» شکارچی با فروتنی لبخندی

تحویل پسر داد. پسر دماغش را بالا کشید و گفت: «یعنی تو بهترین محافظ کل دنیای زیرینی؟»

«این‌طور می‌گن.»

پسر دستش را عقب برد و بعد با سرعت ولی نرم جلو آورد. اما بعد مکث کرد و با تعجب مشتش را باز کرد و نگاهی به آن انداخت. بعد سرش را بالا آورد و به شکارچی نگاه کرد. شکارچی دستش را باز کرد و یک چاقوی ضامن‌دار تیز را نشان داد. چاقو را بالا و دور از دسترس پسرک نگه داشت. پسر دماغش را چین انداخت و گفت: «چطور این کار رو کردی؟»

شکارچی جواب داد: «بزن به چاک.» بعد ضامن چاقو را بست و آن را به‌طرف پسر انداخت. پسر چاقویش را گرفت و بعد بدون نگاهی به عقب، در تونل به راه افتاد تا برود قلم‌مویش را پس بگیرد.

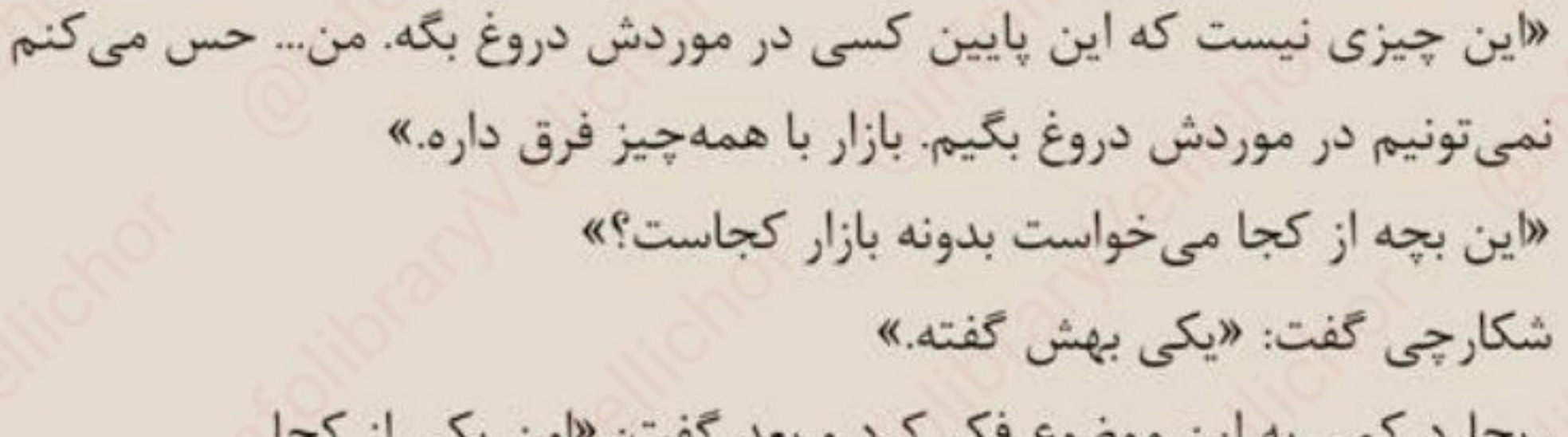
***

جسد مارکی د کاراباس، دمر افتاده روی آب، با جریان فاضلاب به‌سمت شرق رفت.

فاضلاب لندن از چند نهر و رودخانه شروع شده بود که از شمال به‌سمت جنوب جاری بودند (و در پایین رودخانه تیمز، از جنوب به شمال می‌رفتند)؛ رودهایی که آشغال، لاشه‌ی حیوان و محتوای لگن‌های توالت را به تِیمز می‌ریختند و تیمز هم بخش اعظم این محموله‌ی نفرت‌انگیز را به دریا می‌ریخت. این سیستم کم‌وبیش جواب می‌داد تا این‌که در ۱۸۵۸، حجم عظیم آت‌وآشغال‌هایی که اهالی و کارخانه‌های لندن تولید می‌کردند، در کنار گرمای تابستان، پدیده‌ای را به وجود آورد که در تاریخ با عنوان «گندِ بزرگ» ثبت شد؛ در واقع خود تِیمز تبدیل به فاضلابی روباز شده بود. آن‌هایی که می‌توانستند از لندن بروند، رفتند؛ آن‌هایی که ماندند، پارچه را در کاربولیک خیس می‌کردند و آن را روی دهان می‌بستند و سعی می‌کردند از راه دماغ نفس نکشند. در ۱۸۵۸، پارلمان مجبور به تعطیلی زودهنگام شد و سال بعد، دستور آغاز ساخت‌وساز فاضلاب را داد. هزاران مایل فاضلابی که به وجود آمد، با شیب ملایمی از غرب به شرق ساخته شد و جایی بعد از گرینویچ، فاضلاب به دهانه‌ی تیمز می‌ریخت و از آن‌جا هم راهی دریای شمال می‌شد. همین مسیر بود که جسد مارکی د کاراباس در حال طی کردن آن بود و از غرب به

شرق، به‌سمت طلوع خورشید و انتهای مسیر فاضلاب پشت‌سر می‌گذاشت. موش‌ها روی برآمدگی مرتفع آجری مشغول کارهایی بودند که موش‌ها وقتی آدم‌ها حواسشان نباشد انجام می‌دهند؛ آن‌ها شاهد گذر جسد بودند. بزرگ‌ترین آن‌ها که موشی نر و درشت و سیاه بود، جیرجیری کرد. یک موش ماده‌ی کوچک‌تر و قهوه‌ای جواب جیرجیرش را داد و بعد از لبه به پشت مارکی پرید و کمی با آن در جریان فاضلاب پیش رفت و موها و لباس او را بو کشید؛ بوی خون را حس کرد و بعد با احتیاط، کمی خم شد تا ببیند از صورت چه چیزی دستگیرش می‌شود.

بعد از روی سر توی آب کثیف شیرجه رفت و با زحمت فراوان تا کناره شنا کرد و آن‌جا، از آجرهای لزج بالا رفت. موش با سرعت تیرکی را بالا رفت و به باقی همراهان موشی‌اش ملحق شد.



❊❊❊

ریچارد پرسید: «بلفاست؟»

در لبخند شیطنت‌آمیزی زد و وقتی ریچارد باز هم اصرار کرد، به گفتن «حالا خودت می‌بینی» اکتفا کرد. ریچارد تاکتیکش را عوض کرد: «اصلاً از کجا می‌دونی اون بچه در مورد بازار راست گفت؟»

«این چیزی نیست که این پایین کسی در موردش دروغ بگه. من... حس می‌کنم نمی‌تونیم در موردش دروغ بگیم. بازار با همه‌چیز فرق داره.»

«این بچه از کجا می‌خواست بدونه بازار کجاست؟»

شکارچی گفت: «یکی بهش گفته.»

ریچارد کمی به این موضوع فکر کرد و بعد گفت: «اون یکی از کجا می‌دونسته؟»

در گفت: «یکی بهش گفته.»

«ولی...» ریچارد کمی به این فکر کرد که اصلاً چه کسی در مورد جای بازار تصمیم‌گیری می‌کند، چطور خبر آن پخش می‌شود، و می‌خواست سوال را طوری مطرح کند که احمقانه به‌نظر نرسد. صدای بم زنانه‌ای از توی تاریکی گفت: «سلام! می‌دونید بازار بعدی کیه؟»

بعد به نور قدم گذاشت. جواهرات نقره‌ای به خودش آویزان کرده و موهای سیاهش را در حد کمال آراسته بود. زن خیلی رنگ‌پریده بود و لباس سیاه و درازش هم از مخمل بود. ریچارد مطمئن بود که قبلاً او را دیده، اما چند لحظه طول کشید تا یادش بیاید: بله، در اولین بازار شناور که... در فروشگاه هَرودز برگزار شده بود. زن به او لبخند زده بود.

شکارچی گفت: «امشب. بلفاست.»

زن گفت: «ممنون.» ریچارد مسحور چشم‌های خارق‌العاده‌ی زن شد که رنگ ارغوانی گل انگشتانه بود. وقتی زن متوجه نگاه‌های ریچارد شد، گفت: «اون‌جا می‌بینمتون.» بعد با دستپاچگی سرش را برگرداند و دوباره در سایه‌ها غیب شد.

ریچارد پرسید: «اون کی بود؟»

در گفت: «به خودشون می‌گن مخملی‌ها. روزها این پایین می‌خوابند و شب‌ها تو دنیای بالا راه می‌رن.»

ریچارد پرسید: «خطرناکند؟»

شکارچی جواب داد: «همه خطرناکند.»

ریچارد گفت: «ببینید، بذارید برگردیم سر حرف بازار. کی تصمیم می‌گیره بازار کجا و کی برگزار بشه؟ اولین آدم‌ها خبر رو از کجا می‌گیرن؟» شکارچی شانه‌ای بالا انداخت. ریچارد پرسید: «**در**؟»

در گفت: «من هیچ‌وقت به این‌جاش فکر نکرده‌ام.» از پیچی گذشتند. **در** چراغش را بالا گرفت و گفت: «بدک نیست.»

شکارچی گفت: «چقدر هم سریع.»

بعد رنگ روی سنگ‌های دیوار را لمس کرد. رنگ هنوز خیس بود. نقاشی شکارچی و **در** و ریچارد را نشان می‌داد و چندان جذاب کشیده نشده بود.

***

موش سیاه با احترام، سر خم کرده و با گوش‌های خوابیده، قدم به حریم طلایی گذاشت. جلو خزید و جیرجیر کرد.

طلایی‌ها میان کپه‌ای استخوان لانه درست کرده بودند. این استخوان‌ها روزگاری متعلق به یک ماموت بود. یعنی در عصر یخبندان که این حیوانات پشمالو در توندراهای[۵۴] برفی جنوب انگلستان زندگی می‌کردند و به‌نظر طلایی‌ها با پررویی فکر می‌کردند صاحب آن‌جا شده‌اند. حداقل این

ماموت که به دست طلایی‌ها با قاطعیت تمام و بدون کوچک‌ترین اشتباه لپی، به روش مردن از این اشتباه درآمده بود.
موش سیاه پایین کپه‌ی استخوان‌ها مشغول کرنش و احترام شد. بعد به پشت افتاد و گلویش را بی‌حفاظ رو به سقف گرفت، چشم‌هایش را بست و منتظر ماند.
بعد از مدتی، جیرجیری از بالا به او اعلام کرد می‌تواند دوباره روی دست و پا بنشیند.
یکی از طلایی‌ها از جمجمه‌ی ماموت درست در قله‌ی استخوان‌ها بیرون آمد. بعد روی عاج کهنه جلو خزید؛ موشی با خز طلایی و چشمان سرخ و اندازه‌ی یک گربه‌ی خانگی بود.
موش سیاه حرف زد و طلایی کمی فکر کرد، بعد دستوری را جیرجیر کرد.
موش سیاه دوباره به پشت افتاد، گلویش را نشان داد، بعد پیچ‌وتابی به خود داد و صاف شد و به راه افتاد.

***

قبیله‌ی فاضلاب‌نشین قبل از «گند بزرگ» هم وجود داشت که در فاضلاب‌های الیزابتی، فاضلاب‌های دوران بازگشت سلطنت و فاضلاب‌های عصر نایب‌السلطنه زندگی می‌کردند، یعنی زمانی که مسیرهای آبی لندن به‌سمت لوله‌ها و مسیل‌های سرپوشیده منحرف می‌شدند و جمعیت رو به افزایش کثافت و آشغال و گند بیشتری را در آن‌ها سرازیر می‌کردند؛ اما بعد از «گند بزرگ»، بعد از برنامه‌ی فاضلاب‌سازی دوران ویکتوریا، قبیله‌ی فاضلاب‌نشین رونق گرفت. دیگر می‌شد آن‌ها را در هر طول و عرضی از فاضلاب‌ها پیدا کرد، اما اقامتگاه اصلی‌شان دخمه‌های کلیساشکل از آجر سرخ در سمت شرق بود که در آن حجم زیادی از آب‌های کف‌کرده به هم می‌رسیدند. آن‌جا، این مردم با قلاب و تور و چوب‌های دست‌ساز می‌نشستند و به سطح آب قهوه‌ای چشم می‌دوختند.
مردم فاضلاب‌نشین لباس هم می‌پوشیدند- لباس‌های قهوه‌ای و سبز که با لایه‌ی ضخیمی از چیزی که شاید کپک یا لکه‌های پتروشیمیایی یا شاید چیزی خیلی‌خیلی بدتر بود، پوشیده شده بود. آن‌ها موهای بلند و گوریده‌ای داشتند. بویشان کم‌وبیش همان چیزی بود که آدم حدسش را می‌زند. فانوس‌های توفان قدیمی از سقف تونل آویزان بودند و هیچ‌کس نمی‌دانست قبیله‌ی فاضلاب‌نشین از چه سوختی استفاده می‌کند، اما فانوس‌ها با شعله‌ی آبی و سبز کشنده‌ای می‌سوختند.

این هم معلوم نبود که مردم فاضلاب‌نشین به چه طریق با هم ارتباط برقرار می‌کنند. در معدود تعاملاتی که با جهان بیرون داشتند، از نوعی زبان اشاره استفاده می‌کردند. این مردان و زنان و کودکان ساکتِ فاضلاب‌نشین، در جهانی پر از چک‌چک و شلپ‌شولوپ زندگی می‌کردند.

دانیکین متوجه چیزی در آب شد. او ریش‌سفید قبیله‌ی فاضلاب‌نشین‌ها و خردمندترین و پیرترینِ آن‌ها بود. فاضلاب‌ها را از سازنده‌اش هم بهتر می‌شناخت. دانیکین دستش را به سوی یک تور میگوی بزرگ دراز کرد و با حرکتی ماهرانه، موبایل نسبتا درب‌وداغانی را از آب بیرون کشید. بعد به‌سمت یک کپه آشغال که در گوشه‌ای قرار داشت رفت و تلفن را کنار باقی غنیمت‌هایش گذاشت. شکار آن روز شامل دو دستکش قدیمی، یک جمجمه‌ی گربه، یک پاکت ورم‌کرده‌ی سیگار، یک پای مصنوعی، یک سگ اسپانیلِ مرده، یک جفت شاخ (شاسی‌شده)، و یک نصفه کالسکه می‌شد.

روز خوبی بود. و امشب هم که شب‌بازار در هوای آزاد بود. بنابراین دانیکین چشم‌هایش را به آب دوخت. هیچ‌وقت معلوم نبود چه چیزی ممکن است در سطح آن ظاهر شود.

***

بیلی پیر رخت‌های شسته‌اش را آویزان کرده بود تا خشک شود. پتو و ملافه در بادی که می‌وزید، بالای «نقطه‌ی مرکزی»، آن آسمان‌خراشِ بدترکیب و توی چشمِ دهه شصتی که مرز شرقی خیابان آکسفورد را مشخص می‌کرد، درست بالاترِ از ایستگاه تاتنهام‌کورت، تکان می‌خوردند. بیلی پیر چندان علاقه‌ای به خود نقطه مرکزی نداشت، ولی همان‌طور که گاه و بی‌گاه به پرنده‌ها می‌گفت، منظره از آن بالا لنگه نداشت و به‌علاوه، بالای نقطه‌ی مرکزی از معدود جاها در وست‌اندِ لندن بود که خود نقطه‌ی مرکزی در آن دیده نمی‌شد.

باد پرهای کت بیلی پیر را می‌کند و با خود به‌طرف لندن می‌برد. البته برای بیلی اهمیتی نداشت. این را هم همیشه به پرنده‌هایش می‌گفت چیزی که ته ندارد پر است.

یک موش سیاه و درشت از دریچه‌ی کج کانال تهویه مطبوع بیرون خزید و به‌طرف چادر لک‌شده از خرابکاری پرنده‌های بیلی پیر رفت. موش از کنار چادر گذشت و بعد از روی طناب رخت‌های شسته رد شد و با عجله رو به بیلی جیرجیر کرد.

بِیلی پیر گفت: «آروم‌تر! آروم‌تر!» موش دوباره جیرجیرش را این‌بار آرام‌تر تکرار کرد، اما هنوز در صدایش اضطرار بود. بیلی گفت: «ای داد بیداد.» با عجله توی چادرش رفت و با اسلحه‌هایش برگشت. یک بیل زغال‌سنگ و یک چنگک نان تست‌کنی روی بخاری. بعد دوان‌دوان برگشت داخل چادر و با چند تا خرده‌ریز برای معامله بیرون آمد. برای بار آخر توی چادر رفت و صندوق چوبی‌اش را باز کرد و جعبه‌ی نقره‌ای را روانه‌ی جیبش کرد. از چادر که بیرون آمد، رو به موش گفت: «من واقعاً واسه این مسخره‌بازی‌ها وقت ندارم. من آدم پرمشغله‌ای هستم. پرنده‌ها که خودبه‌خود به دام نمی‌افتن.»

موش جیرجیر کرد. بِیلی پیر داشت گره طنابی را که دور خودش بسته بود، باز می‌کرد. به موش جواب داد: «خوب، خیلیا هستن که می‌تونن جنازه رو بگیرن. من دیگه مثل قدیم‌ها جوون نیستم. از جاهای پایین خوشم نمی‌آد. من آدم سقفم، همین‌جا به دنیا اومدم و بزرگ شدم.»

موش جیرجیر بی‌ادبانه‌ای کرد.

بِیلی پیر جواب داد: «عجله نه، ولی سرعت چرا. دارم می‌آم دیگه. جیرجیرگوی جوان، من پدرِ پدرِ پدربزرگت رو، موش من- جونده‌ی جوون رو خوب می‌شناختم. خب، بازار قراره کجا باشه؟» موش جوابش را داد. بعد بِیلی پیر موش را توی جیب گذاشت و از پله‌های پهلوی ساختمان پایین رفت.

***

دانیکین که روی لبه‌ی کنار فاضلاب، روی صندلی پلاستیکی باغ نشسته بود، با منظره‌ی ثروت و رفاه روبه‌رو شد. با تمام وجود حسش می‌کرد که از غرب به شرق و به‌سمت او شناور است.

دست‌هایش را محکم به هم کوبید و چند مرد و زن و بچه به‌طرفش دویدند، قلاب‌ها و تورها را برداشتند و آماده ایستادند. همگی در امتداد لبه‌های لزج و لیز، زیر نور سوسوزن فانوس‌ها، صف کشیدند. دانیکین اشاره‌ای کرد و همه در سکوت منتظر ماندند؛ مردم فاضلاب‌نشین این‌طوری انتظار می‌کشند.



❊❊❊

جسد مارکی د کاراباس همان‌طور دمر روی آب پیش می‌آمد و جریان فاضلاب به آهستگی و وقارِ یک تابوت واقعی او را حمل می‌کرد. در سکوت، با قلاب و تور او را جلو کشیدند و از لبه بالا بردند. کت، چکمه‌ها، ساعت جیبی طلا و محتویات جیب‌هایش را برداشتند، اما به باقی لباس‌های جسد کاری نداشتند. دانیکین رو به غنیمت تازه‌اش نیشخندی زد. دست‌هایش را دوباره به هم کوفت و مردم فاضلاب‌نشین مشغول آماده شدن برای بازار شدند. حالا دیگر یک چیز حسابی برای فروش داشتند.

❊❊❊

وقتی مسیر به‌آهستگی رو به بالا شیب برداشت، ریچارد از **در** پرسید: «مطمئنی مارکی هم به بازار می‌آد؟»

در با تمام اطمینانی که سراغ داشت، جواب داد: «ما رو ناامید نمی‌کنه. مطمئنم می‌آد.»



***

جسد مارکی د کاراباس همان‌طور دمر روی آب پیش می‌آمد و جریان فاضلاب به آهستگی و وقارِ یک تابوت واقعی او را حمل می‌کرد. در سکوت، با قلاب و تور او را جلو کشیدند و از لبه بالا بردند. کت، چکمه‌ها، ساعت جیبی طلا و محتویات جیب‌هایش را برداشتند، اما به باقی لباس‌های جسد کاری نداشتند. دانیکین رو به غنیمت تازه‌اش نیشخندی زد. دست‌هایش را دوباره به هم کوفت و مردم فاضلاب‌نشین مشغول آماده شدن برای بازار شدند. حالا دیگر یک چیز حسابی برای فروش داشتند.

***

وقتی مسیر به‌آهستگی رو به بالا شیب برداشت، ریچارد از **در** پرسید: «مطمئنی مارکی هم به بازار می‌آد؟»

در با تمام اطمینانی که سراغ داشت، جواب داد: «ما رو ناامید نمی‌کنه. مطمئنم می‌آد.»

فصل چهاردهم

ناوشکن بلفاست یک کشتی جنگی یازده‌هزار تُنی بود که سال ۱۹۳۹ به آب انداخته شد و در جنگ جهانی دوم خدمت کرد. از آن زمان، ناوشکن در ساحل جنوبی رودخانه‌ی تِیمز لنگر انداخته بود و در منطقه‌ی توریستی، بین پل برج و پل لندن، درست مقابل برج لندن قرار داشت. از عرشه‌ی آن می‌شد کلیسای سنت‌پل و نوک درخشان و تیز یادبود آتش بزرگ لندن را دید که مثل بیشتر بخش‌های لندن، به دست کریستوفر رن برپا شده بود. ناوشکن به‌عنوان موزه‌ی شناور، یادبود جنگ و محل آموزش استفاده می‌شد.

از ساحل تا کشتی مسیر عبوری کشیده بودند و از این مسیر، مردم دو تا دو تا و چند تا چند تا از راه می‌رسیدند. همگی، تمام قبایل لندن زیرین که تحت آتش‌بس بازار دور هم جمع شده بودند، به محض رسیدن بساط‌های خود را تا جای ممکن دورتر از قبیله‌ی فاضلاب‌نشین پهن می‌کردند.

حدود یک قرن قبل‌تر توافق شده بود که قبیله‌ی فاضلاب‌نشین تنها در بازارهایی بساط پهن کند که در فضای روباز برگزار می‌شدند. دانیکین و مردمش غنیمت خود را به‌شکل کپه‌ی بزرگی روی پارچه‌ای کرباسی درست زیر برج توپ اصلی خالی کردند. هیچ‌کس بلافاصله سراغ بساط فاضلاب‌نشین‌ها نمی‌رفت: اما در ساعت‌های پایانی بازار آن‌هایی که دنبال بُزخری بودند، یا فضولی‌شان گل کرده بود و تعداد معدودی که از شانس کربویی برخوردار بودند، سروکله‌شان پیدا می‌شد.

ریچارد و شکارچی و **در** راهشان را از میان جمعیت روی عرشه باز کردند.

ریچارد متوجه شد که دیگر میلی به ایستادن و زل زدن به اطراف ندارد. مردم این‌جا به‌اندازه‌ی بازار شناور قبلی عجیب بودند، اما حس می‌کرد که حالا خودش هم به همان اندازه عجیب‌وغریب است، نه؟ او نگاهی به اطراف انداخت و در حین عبور چهره‌ی افراد مختلف را از نظر گذراند و به دنبال لبخند متمایز مارکی گشت. گفت:

«نمی‌بینمش.»

داشتند به بساط آهنگر نزدیک می‌شدند که مردی در حد و اندازه‌ی یک کوه کوچک، البته بدون در نظر گرفتن ریش گوریده‌ی قهوه‌ای‌اش، داشت یک تکه فلز گداخته را از کوره به سندان منتقل می‌کرد. ریچارد تابه‌حال سندان

واقعی ندیده بود. می‌توانست حرارت فلز گداخته و کوره را از چند متر آن‌طرف‌تر هم حس کند.

در که پشت سرشان را نگاه می‌کرد، گفت: «باز هم بگرد. د کاراباس بالاخره پیداش می‌شه. مثل آدامسی که به کفش گیر کنه.» کمی فکر کرد و بعد گفت: «آدامسی که به کفش می‌چسبه جریانش چیه؟» و بعد قبل از این‌که ریچارد بتواند جواب دهد، با هیجان گفت: «پتک‌آهن!»

کوه ریش‌دار سرش را بالا آورد، دست از کوبیدن سر فلز برداشت و غرید: «به حق تاق و معبد! بانو **در**!» او را گرفت و طوری او را از روی زمین بلند کرد انگار قدر موش هم وزن نداشته باشد.

در گفت: «سلام پتک‌آهن! همه‌ش آرزو می‌کردم این‌جا ببینمت.»



مرد با خوشحالی غرش کرد: «هیچ بازاری رو از دست نمی‌دم، بانو.» بعد با صدایی گوشخراش، مثلاً پچ‌پچ کرد: «اصل کار و کاسبی همین‌جاست، می‌دونی که. خب...» فلز رو به سرد شدن را از سندان برداشت و ادامه داد: «فقط یه لحظه همین‌جا صبر کن.» بعد **در** را در ارتفاع دید خودش، سه متر بالاتر از عرشه و روی سقف دکه‌اش گذاشت.

مرد با هیجان شروع کرد به کوبیدن آهن و حین کار آن را با چیزی که

ریچارد به‌درستی حدس می‌زد انبر باشد، می‌چرخاند. زیر ضربات پتک، فلز از چیزی بی‌شکل و نارنجی‌رنگ به یک رز سیاه بی‌همتا تبدیل شد. چیزی بی‌نهایت ظریف و زیبا که هر گلبرگ مجزا و بادقت ساخته شده بود. پتک‌آهن گل را توی سطل آب سرد کنار سندان فرو کرد؛ صدای هیس فلز به گوش رسید و بخار از سطل بلند شد. بعد آن را از سطل بیرون آورد، پاکش کرد و آن را داد به دست مرد چاق و زره‌پوشی که با صبوری تمام گوشه‌ای انتظار می‌کشید؛ مرد چاق از نتیجه‌ی کار راضی به‌نظر می‌رسید و در مقابل، یک کیسه خرید سبز فروشگاه مارکس و اسپنسر، پر از انواع پنیر به پتک‌آهن داد.

در از آن بالا صدا زد: «پتک‌آهن، این‌ها دوست‌های من هستند.»

پتک‌آهن دست دراز شده‌ی ریچارد را در دست غول‌آسای خود فشرد. دست دادنش صمیمانه اما بااحتیاط بود، انگار در گذشته چند نوبت حین دست دادن حادثه‌ای پیش آمده باشد و با تمرین فراوان روش صحیح آن را یاد گرفته باشد.

با صدای بمش گفت: «خوشوقتم.»

ریچارد خودش را معرفی کرد: «ریچارد.»

پتک‌آهن ذوق‌زده گفت: «ریچارد! چه اسم خوبی! یه زمانی اسبی به اسم ریچارد داشتم.» بعد دست ریچارد را ول کرد و به‌طرف شکارچی برگشت. «و شما... شکارچی؟ شکارچی! به همون حقیقتی که من زنده‌ام، نفس می‌کشم و دفع می‌کنم! خودِ خودشی!» پتک‌آهن مثل نوجوانی نورسیده سرخ شد. کف دستش تفی انداخت و ناشیانه سعی کرد موهایش را به عقب مرتب کند. بعد دستش را جلو آورد، اما یادش افتاد همین الان تفی‌اش کرده؛ کف دستش را روی پیش‌بند چرمی‌اش کشید و پابه‌پا شد.

شکارچی با لبخندی بی‌نقص و شیرین گفت: «پتک‌آهن.»

در صدا زد: «پتک‌آهن؟ می‌شه من رو بذاری پایین؟»

مرد شرمنده شد و همان‌طور که او را پایین می‌آورد، گفت: «باید ببخشید، بانو.»

آن لحظه ریچارد به این نتیجه رسید که پتک‌آهن احتمالاً **در** را از زمان بچگی می‌شناخته و به دلیلی ناشناخته، ناگهان به مرد غول‌آسا حسادت کرد. پتک‌آهن رو به **در** گفت: «خب، چه کاری از من برمی‌آد؟»

در جواب داد: «خیلی چیزها. اما قبل از هر چیز...» رو کرد به ریچارد و گفت: «ریچارد؟ می‌خوام یه کاری برام بکنی.»

شکارچی ابرویی بالا انداخت و گفت: «اون بکنه؟»

در سری تکان داد و گفت: «هر دو تون. می‌شه برید یه کم غذا جور کنید؟ لطفاً؟» ریچارد به‌شکل غریبی احساس غرور کرد. حالا که خودش را در آزمون ثابت کرده بود، حالا دیگر یکی از آن‌ها بود. پس حالا می‌رفت و با غذا برمی‌گشت. سینه‌اش را جلو داد.

شکارچی گفت: «من محافظ تو هستم. پیشت می‌مونم.»

در خندید، چشمانش برقی زد و گفت: «توی بازار؟ نگران نباش، شکارچی. آتش‌بس بازار برقراره. این‌جا کسی دستش به من نمی‌رسه. تازه ریچارد بیشتر از من به محافظت احتیاج داره.» باد ریچارد خالی شد، اما کسی متوجه نشد.

شکارچی پرسید: «ولی اگه کسی آتش‌بس رو نقض کنه؟»

پتک‌آهن با وجود آتش کوره به خود لرزید و گفت: «آتش‌بس بازار رو نقض کنه؟ وووی.»

«همچین اتفاقی نمی‌افته. برید. هر دو تون. لطفاً خوراک کاری برام بیارید. چند تا کلوچه هم پیدا کنید. از اون تندهاش.»

شکارچی دستی به موهایش کشید. بعد برگشت و وسط جمعیت به راه افتاد و ریچارد هم همراهیش کرد. همان‌طور که توی جمعیت راه می‌رفتند، ریچارد پرسید: «خب، اگه کسی آتش‌بس بازار رو نقض کنه، چی می‌شه؟»

شکارچی لحظه‌ای فکر کرد و گفت: «آخرین باری که این اتفاق افتاد، سیصد سال پیش بود. دو تا دوست سر یه زن توی بازار با هم دعواشون شد. چاقو کشیدند و یکیشون کشته شد. اون یکی فرار کرد.»

«چه اتفاقی برای اون افتاد؟ کشته شد؟»

شکارچی سرش را تکان داد و گفت: «برعکس. هنوز هم آرزو می‌کنه کاش اون بود که چاقو می‌خورد و می‌مرد.»

«یعنی هنوز زنده است؟»

شکارچی لب‌هایش را جمع کرد و بعد از مدتی گفت: «اِی... کم‌وبیش.»

بعد از چند لحظه، ریچارد حس کرد حالش دارد به هم می‌خورد. گفت: «هوع... این بوی چیه؟»

«قبیله‌ی فاضلاب‌نشین.»

ریچارد سرش را برگرداند و سعی کرد تا زمانی که از بساط آن‌ها دور نشده‌اند، از راه بینی نفس نکشد. پرسید: «اثری از مارکی نیست؟»

شکارچی سرش را تکان داد. فقط به‌اندازه‌ی یک دست با او فاصله داشت و می‌توانست حتی لمسش کند. آن‌ها از یک مسیر طناب‌کشی‌شده بالا رفتند و به قسمت اغذیه‌فروشی‌ها رسیدند؛ جایی که بویش قابل‌تحمل‌تر بود.

***

بِیلی پیر بی‌هیچ زحمتی، تنها به کمک حس بویایی‌اش قبیله‌ی فاضلاب‌نشین را پیدا کرد.

خودش می‌دانست چه‌کار باید بکند و بدش نمی‌آمد ماجرا را کمی کش بدهد و با دقت مشغول برانداز کردن جنازه‌ی سگ، پای مصنوعی و تلفن خیس و کپک‌زده شد و با اندوه در مقابل هر کدام سری تکان داد. بعد وانمود کرد متوجه جسد مارکی شده. دماغش را خاراند. عینکش را به چشم زد و آن را وارسی کرد. با اندوه برای خود سری تکان داد و امیدوار بود ظاهر کسی را داشته باشد که جنازه به کارش می‌خورد، ولی از کیفیت جنس چندان راضی نیست، اما چاره‌ای هم ندارد و مجبور است با همین بسازد. بعد با انگشت دانیکین را به جلو فرا خواند و به جسد اشاره کرد.

دانیکین دست‌هایش را از هم باز کرد، لبخند درخشانی تحویل داد، سرش را رو به آسمان بلند کرد و به این طریق نشان داد که پیدا کردن بقایای مارکی برای او چه نعمتی بوده. دستی به پیشانی برد، بعد آن را پایین آورد و چهره‌ای دردمند به خود گرفت، محض این‌که نشان دهد از دست دادن چنین جنازه‌ی گرانبهایی چقدر برایش دردناک خواهد بود.

بِیلی پیر دست به جیبش برد و یک دئودورانت صابونی نصفه را پیشنهاد داد. آن را به دست دانیکین داد و مرد به آن زل زد، لیسش زد، و با حالتی که خوشش نیامده، آن را پس داد. بِیلی پیر آن را به جیب برگرداند و دوباره به جنازه‌ی مارکی د کاراباس نگاهی انداخت که لباس نصفه‌ونیمه‌ای به تن و پاهای برهنه داشت و هنوز بابت سفر در مسیر فاضلاب خیس بود. جسد خاکستری شده بود و به دلیل بریدگی‌های کوچک و بزرگ فراوان، خونی برایش باقی نمانده بود و پوستش هم به دلیل ماندن در آب چروکیده و ورم کرده بود.

بعد یک بطری دیگر را بیرون کشید که سه چهارم آن از مایع زردی پر شده بود؛ آن را به دست دانیکین داد و او با دقت به آن خیره شد. مردم فاضلاب‌نشین خوب می‌دانند بطری عطر شماره ۵ شانل چه شکلی است و همگی دور دانیکین جمع شدند و به آن زل زدند. دانیکین با احتیاط و دقت

زیاد، سر بطری را باز کرد و کوچک‌ترین مقدار ممکن را روی مچ دست ریخت. بعد با شکوهی که حتی یک عطرشناس پاریسی هم به آن حسادت می‌کرد، مچش را بو کرد. با ذوق سری تکان داد و به بِیلی پیر نزدیک شد و او را در آغوش کشید تا معامله را قطعی کند. پیرمرد صورتش را عقب کشید و نفسش را حبس کرد تا بغل کردن به پایان برسد.

بِیلی پیر یک انگشت بالا برد و نهایت تلاشش را کرد تا نشان دهد دیگر مثل قدیم‌ها جوان نیست و مارکی د کاراباس، مرده یا زنده، کمی برایش سنگین است. دانیکین متفکرانه دست در دماغ کرد و بعد با حرکت دست نه‌تنها بزرگواری، بلکه بخشندگی احمقانه و بی‌دلیلی را به نمایش گذاشت که بی‌شک او، یعنی دانیکین و مردمش را، به خاک سیاه می‌نشاند؛ به عبارت دیگر به یکی از جوانان فاضلاب‌نشین اشاره کرد که جسد را در نصفه‌ی کالسکه‌ی بچه بار بزند.

پیرمرد سقف‌نورد با پارچه‌ای روی جسد را پوشاند و در میان عرشه‌ی شلوغ، از مردم فاضلاب‌نشین دور شد.

***

ریچارد رو به زن پشت بساط گفت: «یه بشقاب کاری سبزیجات لطفاً. و... اگر کاری گوشت هم دارید، چه گوشتی توش داره؟» زن جوابش را داد. ریچارد گفت: «اوه. که این‌طور. خب، پس همون کاری سبزیجات رو بی‌زحمت لطف کنید.»

صدای بمی کنار گوشش گفت: «دوباره سلام.» همان زن رنگ‌پریده‌ی با لباس سیاه و چشم‌های ارغوانی بود که در تونل دیده بودند.

ریچارد لبخندزنان گفت: «سلام. اوه... چند تا کلوچه هم لطف کنید. شما... کاری میل دارید؟»

زن با نگاه منحصربه‌فرد خود او را برانداز کرد و با لحن بلا لوگوسی[۵۵] قلابی گفت: «من کاری... نمی‌خورم.» بعد خندید و خنده‌اش آهنگین و خوشایند بود. «اوه!... ریچارد... ریچارد می‌هیو.» زن به نظر سردش بود، ولی خب، آخرِ شب و اواخر پاییز بود و آن‌ها روی یک کشتی در رودخانه‌ی تیمز بودند، جایی که همه‌چیز سرد بود.

زن گفت: «لامیا. من یه مخملی هستم.»

«آه. که این‌طور. چند تایی از شماها این دور و بر هستن، نه؟»

زیاد، سر بطری را باز کرد و کوچک‌ترین مقدار ممکن را روی مچ دست ریخت. بعد با شکوهی که حتی یک عطرشناس پاریسی هم به آن حسادت می‌کرد، مچش را بو کرد. با ذوق سری تکان داد و به بِیلی پیر نزدیک شد و او را در آغوش کشید تا معامله را قطعی کند. پیرمرد صورتش را عقب کشید و نفسش را حبس کرد تا بغل کردن به پایان برسد.

بِیلی پیر یک انگشت بالا برد و نهایت تلاشش را کرد تا نشان دهد دیگر مثل قدیم‌ها جوان نیست و مارکی د کاراباس، مرده یا زنده، کمی برایش سنگین است. دانیکین متفکرانه دست در دماغ کرد و بعد با حرکت دست نه‌تنها بزرگواری، بلکه بخشندگی احمقانه و بی‌دلیلی را به نمایش گذاشت که بی‌شک او، یعنی دانیکین و مردمش را، به خاک سیاه می‌نشاند؛ به عبارت دیگر به یکی از جوانان فاضلاب‌نشین اشاره کرد که جسد را در نصفه‌ی کالسکه‌ی بچه بار بزند.

پیرمرد سقف‌نورد با پارچه‌ای روی جسد را پوشاند و در میان عرشه‌ی شلوغ، از مردم فاضلاب‌نشین دور شد.

***

ریچارد رو به زن پشت بساط گفت: «یه بشقاب کاری سبزیجات لطفاً. و... اگر کاری گوشت هم دارید، چه گوشتی توش داره؟» زن جوابش را داد. ریچارد گفت: «اوه. که این‌طور. خب، پس همون کاری سبزیجات رو بی‌زحمت لطف کنید.»

صدای بمی کنار گوشش گفت: «دوباره سلام.» همان زن رنگ‌پریده‌ی با لباس سیاه و چشم‌های ارغوانی بود که در تونل دیده بودند.

ریچارد لبخندزنان گفت: «سلام. اوه... چند تا کلوچه هم لطف کنید. شما... کاری میل دارید؟»

زن با نگاه منحصربه‌فرد خود او را برانداز کرد و با لحن بلا لوگوسی[۵۵] قلابی گفت: «من کاری... نمی‌خورم.» بعد خندید و خنده‌اش آهنگین و خوشایند بود. «اوه!... ریچارد... ریچارد می‌هیو.» زن به نظر سردش بود، ولی خب، آخرِ شب و اواخر پاییز بود و آن‌ها روی یک کشتی در رودخانه‌ی تیمز بودند، جایی که همه‌چیز سرد بود.

زن گفت: «لامیا. من یه مخملی هستم.»

«آه. که این‌طور. چند تایی از شماها این دور و بر هستن، نه؟»



«تقریباً.»

ریچارد ظرف خوراک کاری را تحویل گرفت و گفت: «خب، چی‌کار می‌کنید؟»

زن با لبخند جواب داد: «وقتی دنبال غذا نمی‌گردم، راهنما هستم. من دنیای زیرین رو مثل کف دستم بلدم.»

شکارچی، که ریچارد می‌توانست قسم بخورد تا همان لحظه آن‌طرف بازار

بوده، حالا کنار لامیا ایستاده بود. رو به زن گفت: «اون مال تو نیست.»
لامیا لبخند شیرینی زد و گفت: «این منم که این رو تعیین می‌کنم.»
ریچارد گفت: «شکارچی، این لامیاست. اون یه مخروطیه.»
لامیا با شیرین‌زبانی تصحیح کرد: «مخملی.»
«اون راهنماست.»
«من هر جا بخواین می‌برمتون.»
شکارچی ظرف غذا را از دست ریچارد گرفت و گفت: «دیگه وقت برگشتنه.»
ریچارد گفت: «خب، اگه قراره اونی رو که خودت می‌دونی ببینیم، شاید اون بتونه بهمون کمک کنه.»
شکارچی چیزی نگفت. در عوض، فقط به ریچارد نگاه کرد. اگر روز قبل این‌طوری به او نگاه می‌کرد، ریچارد بی‌خیال موضوع می‌شد. ولی الان فرق داشت. ریچارد گفت: «بذار نظر **در** رو بپرسیم. خبری از مارکی نشد؟»
شکارچی گفت: «هنوز نه.»

***

بیلی پیر جسد بسته‌شده به نیمه‌ی کالسکه را در مسیر چوبی پایین کشید؛ شبیه گای فاوکز[۵۶] درب‌وداغانی بود؛ مثل یکی از آدمک‌های کج‌وکوله‌ای که کمی پیش بچه‌های لندن در اوایل نوامبر با خود این‌ور و آن‌ور می‌کشیدند و آن را به عابران پیاده نشان می‌دادند و بعد آن‌ها را روانه‌ی مرگ در شعله‌های پنجم نوامبر، شب آتش بزرگ می‌کردند. او جسد را روی پل برج کشید و همان‌طور که زیر لب غر می‌زد و ناله می‌کرد، آن را از شیب برج لندن هم بالا کشید. بعد به‌سمت غرب و ایستگاه تپه‌ی برج رفت و کمی قبل از ایستگاه، کنار برآمدگی خاکستری و بزرگ دیوار توقف کرد. بیلی پیر با خودش فکر کرد که این‌جا سقف نیست، ولی حداقل جواب می‌دهد. آن‌جا یکی از آخرین بقایای دیوار لندن بود. دیوار لندن، طبق افسانه‌ها، به دستور امپراتور روم کنستانتین بزرگ در قرن سوم پس از میلاد و به درخواست مادرش هلنا ساخته شد. در آن زمان، لندن یکی از معدود شهرهای بزرگ امپراتوری بود که در اطرافش

دیوار بزرگی نداشت. وقتی کار تمام شد، تمام شهر کوچک درون دیوار محصور شده بود؛ دیوار ده متر ارتفاع و سه متر ضخامت داشت و بی‌شک دیواری متناسب با لندن بود.

الان دیگر ارتفاعش ده متر نبود. کف زمین از دوران مادر کنستانتین بالاتر آمده (امروزه بخش اعظم دیوار اصلی لندن پنج متر زیر زمین است) و دیگر شهر را محصور نکرده. ولی هنوز هم یک تکه دیوار مشخص است. بِیلی پیر با هیجان برای خودش سر تکان داد. یک تکه طناب به کالسکه بست و بعد خودش را از دیوار بالا کشید؛ آن‌وقت هن‌هن‌کنان و «ای وای» گویان، مارکی را از دیوار بالا کشید. جسد را از شاسی کالسکه باز کرد و آن را با احتیاط به پشت خواباند و دست‌هایش را کنار بدن گذاشت. چند تا از زخم‌های روی بدن هنوز خونریزی داشت، اما مطمئناً مرده بود. بِیلی پیر با اندوه زیر لب گفت: «ای احمق کله‌پوک، بابت چی خودت رو این‌طوری به کشتن دادی؟»

ماه روشن و کوچک در اوج آسمان شب تاریک می‌درخشید و صورت‌های فلکی پاییزی در آسمان سرمه‌ای مثل غبار الماس چشمک می‌زدند. بلبلی روی دیوار نشست و جسد مارکی د کاراباس را برانداز کرد، بعد چهچهه‌ی شیرینی سر داد. بِیلی پیر با بداخلاقی گفت: «سرت تو نوک خودت باشه. شما جوجه‌ها هم همچین بوی گل و سنبل نمی‌دین.» بلبل آواز اهانت‌آمیزی سر داد و بعد پروازکنان در شب غیب شد.

بِیلی پیر دست در جیب کرد و موش سیاه را که تا همان لحظه خواب بود، بیرون آورد. موش خواب‌آلود کش‌وقوسی آمد، خمیازه‌ای کشید و زبان دراز و موشانه‌ی خود را نمایش داد. بیلی به موش سیاه گفت: «نظر من رو بخوای، خیلی خوشحال می‌شم اگه دیگه هیچ‌وقت بویی به دماغم نخوره.» بعد موش را روی سنگ‌های کناره‌ی دیوار لندن گذاشت؛ موش جیرجیری کرد و با پنجه‌های جلویی ادایی در آورد. بِیلی پیر آهی کشید و جعبه‌ی نقره‌ای را از جیب بیرون آورد و از جیب کتش هم چنگال تست را بیرون کشید.

جعبه‌ی نقره را روی سینه‌ی د کاراباس گذاشت و بعد با اضطراب و بی‌میلی، چنگال تست را دراز کرد و در جعبه را بالا آورد. توی جعبه، وسط مخمل سرخ، تخم درشت غازی به رنگ سبزآبی زیر نور ماه می‌درخشید. بِیلی پیر چنگال را بالا برد، چشم‌هایش را بست و چنگال را سر تخم فرود آورد.

تخم با صدای ترق شکست. چند لحظه سکون حکمفرما شد؛ بعد باد شروع به وزیدن کرد. باد جهت مشخصی نداشت، ولی انگار از همه‌جا می‌آمد و به همه‌طرف می‌چرخید.

برگ‌های افتاده، روزنامه‌های رها، تمامی خرده‌ریزهای دورافتاده‌ی شهر از زمین بلند شدند و در هوا به پرواز در آمدند. باد سطح رودخانه‌ی تِیمز را لمس کرد و آب سرد را به‌شکل فواره‌ای ظریف و دقیق به هوا بلند کرد. باد دیوانه و خطرناکی بود. بساطی‌های روی عرشه‌ی بلفاست شروع کردند به ناله و نفرین، و اجناس خود را سفت چسبیدند که باد آن‌ها را نبرد.

و بعد، به‌نظر باد آن‌قدر شدید شد که می‌توانست جهان را با خود ببرد و ستاره‌ها را با خود ببرد و مردم را لرزان و پیچان مثل برگ‌های جدا شده‌ی پاییزی به هوا بلند کند...

و در همان لحظه...

همه‌چیز تمام شد و برگ‌ها و روزنامه‌ها و نایلون‌های خرید، همگی چرخان روی زمین، روی جاده و روی سطح آب فرود آمدند.

بالای باقیمانده‌ی دیوار لندن، سکوت بعد از باد ادامه داشت و به‌طریقی، به‌اندازه‌ی باد گوشخراش به‌نظر می‌رسید. سکوت با صدای سرفه‌ای در هم شکسته شد؛ سرفه شدید و خیس بود. بعد صدای چرخیدن و تقلای کسی بلند شد و بعد صدای عق زدن آمد. مارکی د کاراباس آب فاضلاب را کنار دیوار لندن بالا آورد و سنگ خاکستری را با آب چرکِ قهوه‌ای آلوده کرد. مدتی طول کشید تا تمام آب را از بدنش خارج کند. بعد با صدای گرفته‌ای که بیشتر شبیه نجوا بود، گفت: «فکر کنم گلوم رو بریده‌ن. چیزی نداری که ببندیمش؟»

بِیلی پیر به تکاپوی گشتن جیب‌هایش افتاد و یک تکه‌پارچه‌ی کثیف بیرون آورد. آن را به دست مارکی داد و مارکی هم آن را دور تا دور گردنش پیچاند و گره زد. بِیلی پیر ناخواسته یاد یقه‌های بلند مدل بو برواملی در نسل خوش‌تیپ‌های دوران نایب‌السلطنه افتاد. مارکی خرخر کرد: «چیزی برای گرم شدن نداری؟»

بیلی پیر فلاسک کهنه‌اش را بیرون آورد، درش را باز کرد و آن را به مارکی داد. مارکی چند جرعه‌ای بالا رفت، بعد از درد صورتش را در هم کشید و با ضعف سرفه کرد. موش سیاه که تمام این ماجرا را با علاقه

تماشا کرده بود، شروع کرد به پایین رفتن از دیوار و دور شدن. باید به طلایی‌ها خبر می‌داد: طلب‌ها بازپس داده شده، حساب‌ها صاف شده بودند.

مارکی فلاسک را به بیلی پس داد و او هم آن را در جیبش گذاشت. بعد گفت: «حالت چطوره؟»

«تو اوجم نیستم.»

مارکی نشست و به خود لرزید. آب دماغش روان بود و چشم‌هایش دودو می‌زدند؛ طوری به جهان نگاه می‌کرد انگار تابه‌حال آن را ندیده.

بِیلی پیر پرسید: «می‌خوام بدونم این چیزی که تا این حد ارزشش رو داشته که به‌خاطرش خودت رو به کشتن بدی چیه؟»

مارکی زمزمه کرد: «اطلاعات. نمی‌دونی وقتی آدم‌ها می‌فهمن دیگه دم مرگته، چه چیزهایی که بهت نمی‌گن. و وقتی هم که می‌میری، کنارت به حرف زدن ادامه می‌دن.»

«پس چیزی رو که می‌خواستی فهمیدی؟»

مارکی زخم روی دست‌ها و پاهایش را لمس کرد و گفت: «البته. بیشترش رو. حالا کم‌وبیش دیگه می‌دونم کل ماجرا از چه قراره.» بعد چشم‌هایش را دوباره بست، دست‌هایش را دور خودش حلقه کرد و به‌آرامی به جلو و عقب تاب خورد.

بِیلی پیر پرسید: «خب، چه حسی داره؟ مردن رو می‌گم.»

مارکی آهی کشید. بعد لب‌هایش به لبخندی کج شد و جرقه‌ای از مارکی قدیمی در او ظاهر شد؛ جواب داد: «اگر به‌اندازه‌ی کافی زندگی کنی، بِیلی پیر، یه روز خودت می‌فهمی.»

بیلی با ناامیدی به او نگاهی انداخت و گفت: «عوضی. بعد از تمام زحمتی که برای برگردوندنت از اون قبرستونی که برگشتی ازش نیست، کشیدم. یعنی معمولاً که برگشتی در کار نیست.»

مارکی د کاراباس سرش را بالا آورد و به او نگاه کرد. چشم‌هایش زیر نور ماه خیلی سفید بود. زمزمه کرد: «مردن چه حسی داره؟ یه حس خیلی سرد، دوست من. خیلی تاریک و خیلی سرد.»

***

در زنجیر را بلند کرد. کلید نقره‌ای که از آن آویزان بود، زیر نور کوره‌ی پتک‌آهن به رنگ قرمز و نارنجی می‌درخشید. لبخندی زد و گفت:

«کارت حرف نداره، پتک‌آهن.»

«ممنونم، بانو.»

در زنجیر را دور گردنش انداخت و کلید را زیر لایه‌های لباسش پنهان کرد. «در عوض چی دلت می‌خواد؟»

آهنگر خجالت‌زده به‌نظر می‌رسید. زمزمه کرد: «نمی‌خوام از دست‌ودل‌بازی‌تون سوءاستفاده کنم...»

در صورتش را طوری کرد که یعنی: «یالا بگو.» مرد خم شد و صندوق سیاهی را از زیر کپه‌ی ابزار آهنگری‌اش بیرون کشید. صندوق به‌اندازه‌ی یک دایره‌المعارف و از چوب تیره درست شده و روی آن عاج و مروارید کار گذاشته شده بود.

پتک‌آهن صندوق را در دست گرداند و گفت: «این یه صندوق معماست. چند سال پیش در عوض یه کار آهنگری این رو بهم دادن. هر چقدر هم که تلاش می‌کنم، نمی‌تونم بازش کنم.»

در صندوق را گرفت و روی سطح صیقلی آن دست کشید. «تعجبی نداره که نتونستی بازش کنی. دل و روده‌ش گیر کرده. کاملاً قفل کرده.»

پتک‌آهن قیافه‌ی ناراحتی به خود گرفت و گفت: «پس هیچ‌وقت نمی‌تونم بفهمم توش چیه.»

در لبخند آگاهانه‌ای زد. انگشتانش روی سطح صندوق حرکت کردند و میله‌ای از کنار آن بیرون زد. میله را تا میانه دوباره به درون صندوق برگرداند و بعد آن را چرخاند. صدای تلقی از توی صندوق به گوش رسید و بعد درش باز شد. **در** گفت: «بفرما.»

پتک‌آهن گفت: «بانوی من!» صندوق را از او گرفت و درش را کامل باز کرد. کشویی درون صندوق بود که آن را هم بیرون کشید. وزغ کوچکی در کشو قورقور کرد و با چشمان کهربایی متعجب دوروبر را برانداز کرد. هیجان پتک‌آهن محو شد و گفت: «امیدوار بودم توش الماس و مروارید باشه.»

در سر وزغ را نوازش کرد و گفت: «چشم‌های قشنگی داره. نگهش دار، پتک‌آهن. برات شانس می‌آره. باز هم ازت ممنونم. می‌دونم که همیشه می‌تونم روی تو حساب کنم.»

پتک‌آهن با فروتنی گفت: «خیالتون از من جمع باشه، بانو.»

***

بی هیچ حرفی با هم روی دیوار لندن نشستند. بِیلی پیر آهسته کالسکه را

تا زمین زیر پایشان پایین برد. مارکی پرسید: «بازار کجاست؟»
بیلی به‌سمت ناوشکن اشاره کرد و گفت: «اون‌جا.»
«**در** و بقیه. اون‌ها منتظر من هستند.»
«تو این حال جایی نمی‌تونی بری.» مارکی سرفه‌ی دردناکی کرد. به‌نظر بِیلی پیر، صدای سرفه‌اش مثل این بود که هنوز حجم زیادی از آب فاضلاب توی ریه‌هایش مانده باشد. د کاراباس زمزمه کرد: «به این اندازه‌ای که امروز دور چرخیدم، یه کم دیگه به جایی برنمی‌خوره.» دست‌هایش را وارسی کرد، انگشت‌هایش را به‌آرامی خم و راست کرد تا ببیند به فرمانش هستند یا نه. بعد بدنش را چرخاند و آرام و با عذاب شروع کرد به پایین رفتن از دیوار. ولی قبل از این کار، با لحنی صادقانه و شاید کمی اندوهگین گفت: «بِیلی پیر، ظاهراً یکی بهت بدهکار شدم.»

***

وقتی ریچارد با خوراک کاری برگشت، **در** دوان‌دوان جلو رفت و دستش را جلو آورد و تشکر کرد و حتی چند تایی ضربه به پشتش زد، بعد ظرف غذا را از دستش گرفت و با هیجان آن را باز کرد. ظرف کاری سبزیجات را بالا برد و با خوشحالی مشغول خوردن شد.
در با دهان پر گفت: «ممنون. هنوز خبری از مارکی نیست؟»
شکارچی گفت: «نه.»
«کروپ و وندمار چی؟»
«نه.»
«چه کاری محشریه. واقعاً عالیه.»
ریچارد پرسید: «تونستی زنجیر رو بگیری؟» **در** زنجیر را از دور گردنش بالا کشید، آن‌قدری که آن را نشانش دهد و بعد دوباره آن را ول کرد تا وزن کلید آن را پایین بکشد.
ریچارد گفت: «**در**، این لامیاست؛ اون یه راهنماست. می‌گه می‌تونه ما رو هر جای دنیای زیرین ببره.»
در حین جویدن تکه‌ای کلوچه گفت: «هر جایی؟»
لامیا گفت: «هر جایی.»
در سرش را به‌طرفی خم کرد و گفت: «می‌دونی فرشته ایزلینگتون کجاست؟»
لامیا آهسته پلکی زد و مژه‌های بلندش لحظه‌ای چشمان ارغوانی‌اش را

پوشاندند و دوباره آن‌ها را هویدا کردند. «ایزلینگتون؟ نمی‌شه اون‌جا رفت...»
«می‌دونی یا نه؟»
لامیا گفت: «خیابون پایین. آخر خیابون پایین. ولی اون‌جا امن نیست.»
شکارچی دست‌به‌سینه و ناراضی به صحبت‌هایشان گوش می‌کرد. گفت: «ما احتیاجی به راهنما نداریم.»
ریچارد گفت: «خب، به‌نظر من داریم. مارکی که هنوز پیداش نیست. ما هم می‌دونیم سفر خطرناکیه. باید بتونیم تا... تا اون چیز رو... به دست فرشته برسونیم. بعد اون در مورد خانواده‌ی **در** بهش اطلاعات می‌ده و من رو هم به خونه‌م برمی‌گردونه.»
لامیا با خوشحالی به شکارچی نگاهی انداخت و گفت: «و می‌تونه به تو مغز و به من هم قلب بده.»
در باقیمانده‌ی خوراک کاری ته ظرف را با انگشت جمع کرد و آن را لیسید.
«خودمون سه‌تایی از پسش برمی‌آییم، ریچارد. وسعمون به یه راهنما نمی‌رسه.»
لامیا سیخ شد و گفت: «من دستمزدم رو از اون می‌گیرم، نه تو.»
شکارچی پرسید: «و دستمزدی که امثال تو می‌خوان چیه؟»
لامیا با لبخند دلچسبی گفت: «این رو فقط من می‌دونم و اون که باید ازش سردربیاره.»
در سرش را تکان داد: «متاسفانه من مخالفم.»
ریچارد خرناسی کشید و گفت: «تو فقط از این ناراحتی که برای یه بار هم که شده، من به‌جای دنبال کردن کورکورانه‌ی تو و رفتن به جایی که بهم می‌گی، دارم خودم تصمیم می‌گیرم.»
«اصلاً هم این‌طور نیست.»
ریچارد رو به شکارچی کرد و گفت: «خب، شکارچی. تو راه رسیدن به ایزلینگتون رو بلدی؟»
شکارچی سری تکان داد. **در** آهی کشید و گفت: «دیگه باید راه بیفتیم. گفتی خیابون پایین؟»
لامیا با لب‌های هلویی‌رنگش لبخندی زد و گفت: «بله بانو.»

***

تا وقتی مارکی به بازار برسد، آن‌ها دیگر رفته بودند.



فصل پانزدهم

از کشتی پیاده شدند، از مسیر طناب‌کشی‌شده گذشتند و به ساحل پا گذاشتند؛ در ساحل از چند پله پایین رفتند، از یک زیرگذر دراز و تاریک رد شدند و دوباره بالا رفتند. لامیا با اعتمادبه‌نفس جلوتر از بقیه می‌رفت. آن‌ها را تا یک کوچه‌ی سنگفرش‌شده‌ی کوچک برد. چراغ‌های گازی روی دیوارها پت‌پت می‌کردند و می‌سوختند.

گفت: «در سوم.»

جلوی در ایستادند. پلاکی برنجی به آن وصل بود که روی آن نوشته بود:

انجمن سلطنتی

پیشگیری از خشوت علیه منازل

زیر آن با حروف ریزتر نوشته بود:

خیابان پایین. لطفاً در بزنید

ریچارد پرسید: «از توی این خونه باید رفت توی خیابون؟» لامیا گفت: «نه. خیابون توی خود خونه است.» ریچارد تقه‌ای به در زد. اتفاقی نیفتاد. کمی منتظر ماندند و در سرمای سحرگاه به خود لرزیدند. ریچارد دوباره در زد. عاقبت دست به زنگ برد. دربانی خواب‌آلوده که کلاه‌گیسی کج و پودر زده[۵۷] روی سر و ربدوشامبر ارغوانی به تن داشت، در را باز کرد. طوری به گروه جلوی در نگاهی انداخت که مشخص بود حس می‌کند آن‌ها ارزش از جا بلند شدن و در باز کردن را نداشته‌اند.

دربان گفت: «بفرمایید؟» لحنش طوری بود که ریچارد فحش و فضاحت دوستانه‌تر از این سوال هم دیده بود.

لامیا بی‌اعتنا گفت: «خیابون پایین.»

دربان آهی کشید و گفت: «از این طرف. پاهاتون رو روی پادری پاک کنید.» از لابی چشمگیر و مجللی عبور کردند. کمی منتظر ماندند تا دربان تک‌تک شمع‌های توی جاشمعی‌ها را روشن کرد. بعد از پله‌های مجلل و مفروشی پایین رفتند. از یک سری پله‌ی مفروش و نه چندان مجلل دیگر. بعد از یک پلکان غیرمجلل با فرش نخ‌نمای قهوه‌ای هم پایین رفتند و سرآخر هم از یک پلکان چوبی زمخت و بدون پوشش.

پایین پله‌ها، آسانسوری عهد دقیانوسی قرار داشت که برگه‌ای را روی آن چسبانده بودند. روی برگه نوشته بود:

خراب است

دربان برگه را نادیده گرفت و یکی از درهای آکاردئونی فلزی را با تلق‌تلوق باز کرد. لامیا مؤدبانه تشکری کرد و قدم به داخل آسانسور گذاشت. بقیه دنبالش وارد شدند. دربان پشتش را به آن‌ها کرد و ریچارد از بین نرده‌های فلزی او را تماشا کرد که همان‌طور شمعدان‌به‌دست، از پله‌های چوبی بالا رفت. ردیف کوچکی از دکمه‌های سیاه به دیوار آسانسور بود. لامیا آخرین دکمه را زد و درِ فلزی به‌طور خودکار، با سروصدا بسته شد. موتور شروع به کار کرد و آسانسور خیلی آرام و تلق‌تلق‌کنان شروع کرد به پایین رفتن. هر چهار نفر در آسانسور به هم چسبیده بودند. ریچارد متوجه شد که می‌تواند بوی هر سه زن دیگر داخل آسانسور را احساس کند: **در** بیشتر بوی کاری می‌داد؛ شکارچی بوی عرق می‌داد که ناخوشایند نبود، بیشتر مثل بوی گربه‌سانان بزرگ در قفس‌های باغ‌وحش می‌مانست؛ اما بوی مست‌کننده‌ی لامیا، بوی پیچ امین‌الدوله و زنبق دره بود.

آسانسور به پایین رفتن ادامه داد. ریچارد در هوای سرد و دم‌کرده عرق می‌ریخت و ناخن‌هاش را محکم کف دست می‌فشرد. با خونسردانه‌ترین لحنی که از دستش برمی‌آمد، گفت: «الان فرصت خوبی نیست که آدم بفهمه تنگناهراسی[۵۸] داره، مگه نه؟»

در گفت: «نه.»

ریچارد گفت: «پس نمی‌فهمم.» و همین‌طور پایین‌تر رفتند.

در نهایت، آسانسور ترمز کرد و با تلق‌تلق دوباره و صدایی مثل بالا آوردن، متوقف شد. شکارچی در را باز کرد، نگاهی به اطراف انداخت و بعد به لبه‌ی باریک بیرون قدم گذاشت.

ریچارد از میان درِ بازِ آسانسور بیرون را تماشا کرد. آن‌ها وسط زمین و آسمان معلق بودند و بالای چیزی قرار داشتند که ریچارد را به یاد یک نقاشی از برج بابل می‌انداخت که زمانی دیده بود؛ یا در واقع برج بابلی که آن را پشت‌ورو ببینی. راه‌پله‌ی عظیم و مارپیچی از سنگ تراشیده شده بود و دور تا دور چاه مرکزی پایین می‌رفت. نوری کم‌رمق این‌جا و آن‌جا روی دیوارها سوسو می‌زد؛ در کناره‌های مسیر و خیلی پایین‌تر از پایشان، مشعل‌های کوچکی روشن بود. درست بالای این چاه

مرکزی، چند هزار متر بالاتر از زمین صاف، آسانسور در هوا آویزان بود و به‌آرامی تاب می‌خورد.

ریچارد نفس عمیقی کشید و بقیه را روی لبه‌ی باریک دنبال کرد. بعد گرچه می‌دانست نباید این کار را بکند، پایین را نگاه کرد. بین او و کف سنگی، هزاران متر پایین‌تر، جز تخته‌های چوبی چیزی نبود. یک الوار دراز بین لبه‌ای که رویش ایستاده بودند و شروع مسیر سنگی، حدود ده متر آن‌طرف‌تر، قرار گرفته بود. ریچارد با شجاعتی کمتر از آن‌چه انتظارش را داشت، گفت: «خب، فکر کنم الان هم وقتش نیست که آدم بفهمه از ارتفاع می‌ترسه.»

لامیا گفت: «خطری نداره. یعنی آخرین باری که این‌جا بودم که نداشت. نگاه کن.» سپس از روی تخته رد شد و لباس مخملی‌اش خش‌خش‌کنان روی چوب کشیده شد. حتی می‌توانست چند تایی کتاب روی سرش بگذارد و بی‌شک یکی‌اش هم نمی‌افتاد. وقتی به مسیر سنگی رسید، توقف کرد، برگشت و لبخند دلگرم‌کننده‌ای به آن‌ها زد. شکارچی او را دنبال کرد، بعد برگشت و کنار لامیا منتظر دو تای دیگر شد.

در گفت: «دیدی؟» بعد دستش را دراز کرد و دست ریچارد را فشرد. «چیزی نمی‌شه.» ریچارد سری تکان داد و آب دهانش را قورت داد. خیلی خب. **در** از روی الوار رد شد. به‌نظر چندان تمایلی به این کار نداشت، اما درهرحال رد شد. سه زن آن‌طرف منتظر ریچارد ایستادند. کمی بعد ریچارد متوجه شد که با وجود فرمان «راه بیفت!» که به‌طرف پاهایش روانه می‌کرد، انگار در واقعیت قصد ندارد راه بیفتد.

خیلی بالاتر، دکمه‌ای فشرده شد؛ ریچارد صدای تلق و قِرقِر موتور برقی قدیمی را از دور شنید. در آسانسور پشت‌سرش بسته شد و او را همان‌طور در وضعیت خطرناکی، ایستاده بر لبه‌ای چوبی باقی گذاشت که از خود الوار چندان پهن‌تر نبود.

در صدا زد: «ریچارد! راه بیفت!»

آسانسور شروع کرد به بالا رفتن. ریچارد لرزان قدم روی تخته گذاشت و روی آن ایستاد؛ بعد پاهایش انگار تبدیل به ژله شد و لحظه‌ای بعد چهار دست‌وپا روی تخته افتاد و آن را محکم چسبید. بخشی کوچک و منطقی در مغزش داشت به آسانسور فکر می‌کرد؛ چه‌کسی دکمه‌ی آن را زده بود و چرا؟ اما باقی مغزش به دست‌وپایش فرمان می‌داد محکم به تخته بچسبد و

با تمام وجود توی سرش فریاد می‌کشید: «نمی‌خوام بمیرم!» ریچارد چشم‌هایش را تا جای ممکن محکم به هم فشرد و مطمئن بود که اگر آن‌ها را باز کند و کف سنگی پایین را خیلی راحت تخته را ول می‌کند و می‌افتد و می‌افتد و ...

به خودش گفت: از افتادن نمی‌ترسم. چیزی که ازش می‌ترسم، جاییه که افتادن تموم می‌شه. ولی می‌دانست که دارد به خودش دروغ می‌گوید. او از خودِ افتادن می‌ترسید- از افتادن و دست‌وپا زدن ناامیدانه در هوا می‌ترسید، از فرو افتادن به‌سمت کف سنگی زیر پا و دانستن این‌که هیچ‌چیز نمی‌تواند نجاتش دهد، حتی معجزه هم نمی‌تواند به دادش برسد...

به‌تدریج متوجه شد کسی دارد با او حرف می‌زند. کسی داشت می‌گفت:

«همون‌طوری روی تخته جلو بیا، ریچارد.»

ریچارد زمزمه کرد: «من... نمی‌تونم...»

کسی گفت: «تو برای پیدا کردن کلید از این بدترش رو تحمل کردی، ریچارد.»

صدای **در** بود.

صورتش را به تخته چسباند و همان‌طور که دندان‌هایش به هم می‌خورد، با لجبازی گفت: «من واقعاً از ارتفاع خوشم نمی‌آد.» بعد گفت: «می‌خوام برم خونه.» فشرده شدن چوب تخته به صورتش را حس می‌کرد. بعد تخته شروع کرد به لرزیدن. صدای شکارچی گفت: «واقعاً نمی‌دونم تخته چقدر وزن رو بتونه تحمل کنه. شما دو تا وزنتون رو بذارین این‌جا.» با حرکت یکی به‌سمت او، تخته لرزید. ریچارد چشم‌هایش را بست و محکم‌تر به آن چسبید. بعد شکارچی خیلی آرام و با اعتماد به نفس توی گوشش گفت: «ریچارد؟»

«هوم.»

«فقط یه کم خودت رو بکش جلو، ریچارد. فقط یه کم. یالا...» انگشتان شکلاتی‌رنگش بند انگشتان سفید او را که به تخته چسبیده بود لمس کردند.

«بیا...»

ریچارد نفس عمیقی کشید و خود را یک وجب جلو برد. بعد دوباره در جا خشک شد. شکارچی گفت: «خیلی خوب داری پیش می‌آی. آفرین. بیا.» و وجب به وجب، خزیده و چسبیده، ریچارد را روی تخته جلو کشید و عاقبت، در پایان مسیر، به‌راحتی دستش را زیر بغل او برد، بلندش کرد و او را روی زمین سفت گذاشت.

ریچارد گفت: «ممنونم.» چیز دیگری به ذهنش نمی‌رسید که بتواند در ازای کاری که شکارچی در حقش کرده بود، بگوید. دوباره تکرار کرد: «ممنونم.» و بعد رو به همه گفت: «متاسفم.»

در به او نگاه کرد و گفت: «عیبی نداره. الان دیگه در امانی.» ریچارد به پله‌های مارپیچ جهان زیرین که به‌سمت پایین می‌رفت نگاهی انداخت؛ بعد به شکارچی و **در** و لامیا نگاه کرد؛ بعد زد زیر خنده و آن‌قدر خندید که اشکش در آمد.

وقتی عاقبت خنده‌اش بند آمد، **در** با بی‌صبری پرسید: «چیه؟ به چی می‌خندی خب؟»

ریچارد به‌سادگی گفت: «در امان.» **در** به او زل زد و بعد لبخندی زد. ریچارد پرسید: «خب، حالا کجا بریم؟»

لامیا گفت: «پایین.» به‌سمت پایین خیابان پایین راه افتادند. شکارچی جلو می‌رفت و **در** کنار دستش بود. ریچارد با لامیا جلو می‌رفت و عطر پیچ‌امین‌الدوله-زنبق‌دره‌ی او را به مشام می‌کشید و از همراهی‌اش لذت می‌برد.

رو به او گفت: «واقعاً ممنونم که با ما اومدی. همین که راهنمایی. امیدوارم برات دردسر و بدشانسی یا همچین چیزی نباشیم.»

لامیا با چشم‌های ارغوانی‌اش ریچارد را برانداز کرد و گفت: «چرا باید بدشانسی باشی؟»

«تو می‌دونی موش‌زبان‌ها کی هستن؟»

«معلومه.»

«خب، یه دختر موش‌زبان به اسم آناستاژیا بود. خب، ما کم‌وبیش با هم دوست بودیم و اون داشت من رو به یه جایی راهنمایی می‌کرد. بعد اون گم شد. روی پل شب. همه‌ش تو این فکرم که چه بلایی سرش اومد.»

زن از سر همدردی لبخندی زد و گفت: «مردم من چند تا قصه از این پل دارن. ممکنه بعضی‌هاشون هم راست باشن.»

ریچارد گفت: «پس باید حتماً برام تعریفشون کنی.» هوا سرد بود. نفسش در هوای سرد بخار می‌کرد.

زن گفت: «یه روزی می‌گم.» نفس او بخار نداشت. «واقعاً خیلی لطف کردید که من رو با خودتون می‌برید.»

«بیشتر ازم برنمی‌اومد.»

در و شکارچی سر نبش جلویی پیچیدند و از دیدرس خارج شدند. ریچارد گفت: «می‌دونی، اون دو تا دارن یه کم جلو می‌افتن. باید بجنبیم.»

زن با لطافت گفت: «بذار برن. بهشون می‌رسیم.» ریچارد حس می‌کرد اوضاع به‌طرز عجیب‌وغریبی مثل وقتی است که در نوجوانی، به سینما می‌روی. در واقع مثل بعدش بود که داری به خانه برمی‌گردی؛ توی ایستگاه‌های اتوبوس یا کنار دیوار توقف می‌کنی تا ناغافل لحظه‌ای کش بروی، باعجله تجربه‌ای کنی، چیزها را ببینید و بعد با عجله راه بیفتی که به دوستانت برسی...

لامیا انگشتان سردش را گره کرد و مجذوب گفت: «به نظر می‌اد گرمته. حتما خیلی عالیه که می‌تونی این همه گرما داشته باشی.»

ریچارد سعی کرد فروتنی کند. اما اعتراف کرد: «راستش چیزی نیست که خیلی بهش توجه کنم.» از بالای سر صدای به هم خوردن در آهنی آسانسور را شنید. لامیا با حالتی عجیب به او خیره شد و گفت: «تو زیادی گرمت نیست، ریچارد؟ من خیلی سردمه.»

ریچارد با خودش فکر کرد که آره یا نه. «چی؟ من...»

زن درمانده به‌نظر می‌رسید. پرسید: «دلت نمی‌سوزه؟» ریچارد با دستپاچگی آرزو کرد که احساسات او را جریحه‌دار نکرده باشد.

صدای خودش را شنید که می‌گوید: «البته که دلم می‌سوزه.»

زن با لحنی منطقی گفت: «تو هم که معلومه خیلی گرمته، نه؟»

«خب...»

«خودت گفتی بابت راهنمایی‌تون بهم دستمزد می‌دی.»

پیچ امین‌الدوله و زنبق دره ذهن ریچارد را پر کرد و چشم‌هایش جز رنگ‌های سفید و سیاه چیزی نمی‌دید. سری تکان داد. جایی در اعماق وجودش چیزی داشت فریاد می‌کشید. اما هر چه بود، می‌توانست کمی منتظر بماند.

حالا ریچارد هم سرما را در وجودش حس می‌کرد. تلوتلوخوران به دیوار پشت‌سر خورد. آمد پلک بزند، ولی حس می‌کرد چشم‌هایش همان‌طور باز منجمد شده‌اند. زن به او نگاه کرد و لبخند مطبوعی زد، پوستش گُر گرفته و سرخ، و لب‌هایش گلی بودند؛ نفسش در هوا بخار می‌کرد. زن لب‌های سرخش را با زبان خیس کرد. جهان پیش چشم ریچارد سیاه می‌شد. حس

کرد پیکر سیاهی را از گوشه‌ی چشم می‌بیند.

***

به تماشا نشست که چطور مخملی ریچارد را لقمه‌ی اول جلو کشید، دید که چطور یخ‌دانه و برفک روی پوست ریچارد پخش شد. دید که زن چطور با خوشحالی عقب رفت. بعد جلو رفت و پشت زن ایستاد و همین که زن دوباره جلو رفت تا کار را تمام کند، دستش را دراز کرد و گلوی زن را محکم گرفت و او را از زمین بلند کرد.

در گوشش زمزمه کرد: «پسش بده. زندگیش رو بهش پس بده.» مخملی مثل بچه‌گربه‌ای که توی تشت آب پرت شده باشد واکنش نشان داد؛ دست‌وپا می‌زد و هیس‌هیس می‌کرد و چنگ می‌انداخت. اما این کارها فایده‌ای نداشت؛ گلویش به‌سختی در تله افتاده بود.

زن با صدایی که چندان آهنگین نبود، جواب داد: «نمی‌تونی مجبورم کنی...»

فشار دستش را بیشتر کرد و با صدایی گرفته و بی‌پرده گفت: «زندگیش رو پس بده، وگرنه گردنت رو می‌شکنم.» زن صورتش را در هم کشید. او را به‌طرف ریچارد هل داد که یخ‌زده و خشک پای دیوار فرو رفته بود.

زن دست ریچارد را گرفت و توی دماغ و دهنش نفس کشید. بخار از دهانش بیرون آمد و در وجود دیگری رفت. یخ روی پوستش کم‌کم آب شد؛ برفک موهایش ناپدید شد. دوباره گلویش را فشرد و گفت: «همه‌ش رو، لامیا.» زن با بداخلاقی هیس‌هیسی کرد و دوباره دهانش را باز کرد. آخرین پف بخار از وجود او بیرون آمد و به‌طرف ریچارد رفت. ریچارد چند بار پلک زد. یخ روی چشم‌هایش مثل اشک آب شده بود و روی گونه‌اش می‌غلتید. پرسید: «چیکارم کردی؟»

مارکی د کاراباس با صدای گرفته گفت: «داشت زندگیت رو می‌مکید. گرمات رو می‌گرفت. داشت تو رو تبدیل می‌کرد به یک چیز سرد مثل خودش.»

صورت لامیا در هم پیچید، مثل بچه‌ی کوچکی که اسباب‌بازی محبوبش را از او گرفته باشند. چشم‌های ارغوانی‌اش برقی زدند و ناله کرد: «ولی من بیشتر از اون بهش احتیاج دارم.»

ریچارد با بلاهت گفت: «فکر می‌کردم از من خوشت می‌آد.»

مارکی با یک دست لامیا را بلند کرد و او را نزدیک خود برد. «اگه باز بهش کاری داشته باشی، تو یا هر کدوم از فرزندان مخملی دیگه، تو روز می‌آم دم کومه‌تون و همون‌طور که خواب هستین، آتیشش می‌زنم. شیرفهم شد؟»

لامیا سری تکان داد. مارکی او را رها کرد و زن روی زمین افتاد. بعد خودش را جمع‌وجور کرد و سرپا ایستاد که البته چندان هم بلندبالا نبود؛ زن سرش را بالا نگه داشت و تف پُرغیظی توی صورت مارکی انداخت. بعد جلوی لباس بلند مخملی‌اش را گرفت و دوان‌دوان پله‌ها را بالا رفت و همان‌طور که آب‌دهان سرد از صورت مارکی به پایین می‌غلتید، صدای قدم‌هایش در پله‌های مارپیچ خیابان پایین پیچید. مارکی با پشت دست صورتش را پاک کرد.

ریچارد مِن‌مِن‌کنان گفت: «داشت من رو می‌کشت.»

مارکی بی‌اعتنا گفت: «نه به این سرعت. البته در نهایت می‌مردی، وقتی کل جونت رو می‌بلعید.»

ریچارد به مارکی نگاه کرد. پوستش کثیف بود و انگار زیر پوست تیره‌اش خاکستر پاشیده بودند. از کتش خبری نبود؛ در عوض پتوی کهنه‌ای را مثل پانچو سر شانه انداخته بود و چیز درشتی -که ریچارد نمی‌دانست چیست- زیرش را برآمده کرده بود. پابرهنه بود و تکه‌پارچه‌ی بدرنگ‌ورویی را که به‌نظر ریچارد مد خیلی متفاوت و عجیب‌وغریبی بود، دور گلویش پیچیده بود.

ریچارد گفت: «ما دنبالت می‌گشتیم.»

مارکی با لحن خشکی گفت: «و حالا پیدام کردین.»

«انتظار داشتیم توی بازار ببینیمت.»

«آره. خب... بعضیا فکر می‌کردن من مرده‌م. مجبور شدم یه مدت آفتابی نشم تا آب‌ها از آسیاب بیفته.»

«چرا... چرا بعضیا فکر می‌کردن مُردی؟»

مارکی با چشم‌های مردی که بیش از حد مجاز پیش رفته و دیده، به ریچارد نگاه کرد و گفت: «چون خودشون من رو کشتن. یالا، اون دو تا نباید خیلی جلو افتاده باشن.»

ریچارد به کنار مسیر و آن‌سوی چاه مرکزی نگاهی انداخت. می‌توانست **در** و شکارچی را آن‌طرف، یک طبقه پایین‌تر ببیند. داشتند دور و بر را نگاه می‌کردند- احتمالاً دنبال او می‌گشتند. فریادزنان آن‌ها را صدا

زد و دستی تکان داد، ولی صدا به آن‌جا نمی‌رسید. مارکی روی بازوی ریچارد دستی گذاشت و گفت: «نگاه کن.» بعد به یک طبقه پایین‌تر از **در** و شکارچی اشاره کرد. چیزی آن‌جا تکان می‌خورد؛ ریچارد چشم‌هایش را تنگ کرد و دو پیکر را دید که در سایه‌ها ایستاده بودند. مارکی گفت: «کروپ و وندمار. تله است.»

«باید چی‌کار کنیم؟»

مارکی گفت: «فرار! بهشون خبر بده. من هنوز نمی‌تونم بدوم... برو، لعنت به تو، برو!»

و ریچارد شروع به دویدن کرد. با تمام سرعتی که از دستش بر می‌آمد دوید، تا جایی‌که می‌توانست دوید و از پله‌های سنگی مسیر دنیای زیرین پایین رفت. دردی ناگهانی را در سینه‌اش احساس می‌کرد؛ مثل تیغی که در سینه‌اش برود. ولی به خودش فشار آورد و به دویدن ادامه داد.

از یک پیچ گذشت و آن‌ها را دید. صدا زد: «شکارچی! **در**!» نفس‌نفس می‌زد. «وایسید! جلوتون رو ببینید!»

در چرخید. آقای کروپ و آقای وندمار از پشت یک ستون بیرون آمدند. آقای وندمار دست‌های **در** را پشتش پیچاند و با یک حرکت آن‌ها را با یک بند نایلونی بست. آقای کروپ چیزی دراز و باریک، پیچیده در یک تکه پارچه‌ی قهوه‌ای به دست داشت؛ مثل همانی که پدر ریچارد قلاب ماهیگیری‌اش را در آن نگه می‌داشت. شکارچی با دهان باز همان‌جا ایستاده بود. ریچارد فریاد زد:

«شکارچی! زود باش!»

شکارچی سری تکان داد، چرخید و با یک پا، لگد محکم و ظریف و رقص‌مانندی وارد کرد.

پایش درست وسط شکم ریچارد فرود آمد و او را، با نفسِ بندآمده و زخمی و رنجیده، چند متر آن‌طرف‌تر پرت کرد. گفت: «شکارچی؟»

شکارچی گفت: «متاسفانه همین‌طوره.» بعد پشتش را کرد. ریچارد احساس اندوه و تهوع می‌کرد. خیانت به‌اندازه‌ی لگد او را آزار داده بود.

آقای کروپ و آقای وندمار به کل ریچارد و شکارچی را نادیده گرفتند. آقای وندمار دست **در** را می‌پیچاند و آقای کروپ فقط تماشا می‌کرد. آقای کروپ خیلی عادی گفت: «فکر نکن ما قاتل و راهزنیم، خانم. ما رو یه جور محافظ در نظر بگیر.»

شکارچی کنار دیواره‌ی سنگی ایستاد، بدون این‌که به هیچ‌کدامشان نگاه کند. ریچارد هم روی کف سنگی افتاده بود و به خود می‌پیچید و زور می‌زد هوا را درون ریه‌هایش بکشد. آقای کروپ به‌سمت **در** برگشت و لبخندی زد که تمامی دندان‌هایش را نمایان کرد.

«می‌دونی، بانو **در**. ما می‌خوایم مطمئن شیم که امن و امان به مقصدت می‌رسی.»

در او را نادیده گرفت و صدا زد: «شکارچی، این‌جا چه خبره؟» شکارچی از جایش تکان نخورد و جوابی هم نداد.

آقای کروپ با غرور لبخندی زد و گفت: «قبل از این‌که شکارچی قبول کنه برای شما کار کنه، قبول کرده بود برای کارفرمای ما کار کنه. که از شما محافظت کنه.»

آقای وندمار با صدای گوشخراشش گفت: «گفتیم که، گفتیم یکی‌تون خائنه.» بعد سرش را عقب برد و مثل گرگ زوزه کشید.

در گفت: «فکر می‌کردم منظورتون مارکی باشه.»

آقای کروپ با حالتی نمایشی سرِ پوشیده از موهای نارنجی‌اش را خاراند و گفت: «خب، حرف مارکی شد و نمی‌دونم کجا مونده. یه کم تاخیر داره، مگه نه، آقای وندمار؟»

«واقعاً تاخیر داره، آقای کروپ. متاخرتر از این دیگه محاله.»

آقای کروپ سرفه‌ای کرد که نگاه‌ها را به‌سمت خود بکشاند و اصل حرف را زد: «پس برای همین، از این به بعد مارکی د کاراباس متاخر صداش می‌زنیم. متاسفانه فکر می‌کنم اون یه کمی...»

آقای وندمار حرف را تمام کرد: «مرده‌تر از این دیگه نمی‌شه.» ریچارد بالاخره توانست به‌اندازه‌ی کافی هوا را به درون بکشد و گفت: «عوضی خائن.»

شکارچی نگاهش را به زمین دوخت و زیر لب گفت: «مساله شخصی نیست.»

آقای کروپ به **در** گفت: «کلیدی که از راهبان سیاه گرفتین، دست کیه؟»

ریچارد با نفس‌های بریده گفت: «دست منه. بیایین من رو بگردین. ببینین.»

بعد توی جیب‌هایش را گشت-حس کرد چیزی سخت و ناآشنا در جیب

پشتی‌اش است، اما وقتی برای بررسی بیشتر نبود؛ کلید آپارتمان سابق‌اش را از جیب بیرون کشید. به‌زحمت سر پا ایستاد و تلوتلوخوران به‌سمت آقای وندمار و آقای کروپ رفت. «ایناها.»

آقای کروپ دستش را دراز کرد و کلید را از او گرفت. بدون این‌که نگاهی به کلید بیندازد، گفت: «محض رضای خدا، جدی‌جدی دارم گول این برنامه‌ی هوشمندانه رو می‌خورم.» بعد کلید را به دست آقای وندمار داد که آن را بین انگشت سبابه و شست نگه داشت و مثل مفتول آن را خم کرد و گفت: «باز گول خوردیم، آقای کروپ.»

آقای کروپ گفت: «پس تلافیش رو سرش در بیار، آقای وندمار.»

آقای وندمار گفت: «با کمال میل، آقای کروپ.» بعد لگدی به زانوی ریچارد کوبید. ریچارد با دردی جانکاه روی زمین افتاد. انگار از جایی خیلی‌خیلی دورتر می‌توانست صدای آقای وندمار را بشنود؛ انگار داشت در کلاس به او درس می‌داد. می‌گفت: «خیلیا فکر می‌کنن این‌که چقدر محکم لگد بزنی اندازه‌ی درد رو تعیین می‌کنه. ولی مهم نیست چقدر محکم لگد بزنی. مهم اینه که کجا بزنی. خب، مثلاً این یه لگد آرومه...» و چیزی به شانه‌ی چپ ریچارد کوبیده شد. دست چپش بی‌حس شد و درد مثل گلی سفید و ارغوانی روی شانه‌اش شکوفه کرد. مثل این بود که کل دستش آتش گرفته باشد، یخ زده باشد، انگار کسی یک سیم برق را محکم توی گوشت تنش فرو کند و جریان برق را تا آخر زیاد کند. ناله‌ای کرد و آقای وندمار باز داشت توضیح می‌داد: «... ولی دردش دقیقاً به اندازه‌ی اینه... که البته محکم‌تره...» و چکمه‌اش مثل گلوله‌ی توپ در پهلوی ریچارد فرود آمد. ریچارد صدای فریاد خودش را می‌شنید.

صدای **در** را هم شنید که گفت: «کلید دست منه.»

آقای وندمار دوستانه به ریچارد گفت: «اگر چاقوی سوییسی داشتی، بهت نشون می‌دادم با هر قسمتش چه کارهایی می‌شه کرد. حتی با دربازکن، یا اون یکی که باهاش سنگ رو از نعل اسب در می‌آری.»

«ولش کن، آقای وندمار. سر فرصت به چاقوی سوییسی هم می‌رسیم. نشان هم دست اونه؟» آقای کروپ جیب‌های **در** را گشت و مجسمه‌ی آبنوسی را بیرون آورد؛ حیوان کوچکی که فرشته به او داده بود.

صدای شکارچی آهسته و پرطنین بلند شد: «من چی؟ دستمزد من کو؟»

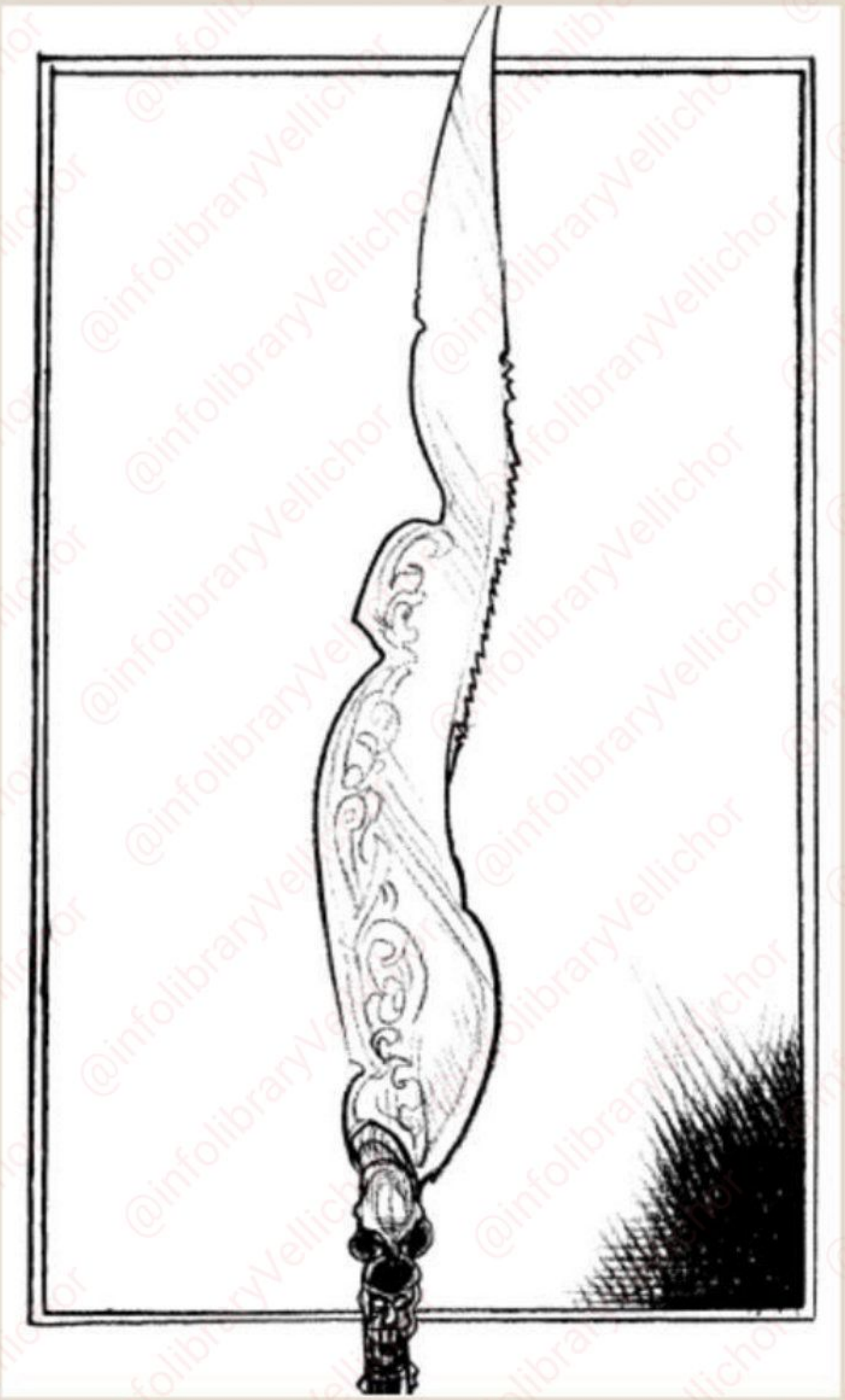
آقای کروپ دماغش را بالا کشید. کیسه‌ی قلاب ماهیگیری را به‌طرفش انداخت و شکارچی آن را یک‌دستی گرفت. آقای کروپ گفت: «شکار خوش بگذره.» بعد چرخید و همراه با آقای وندمار، همان‌طور که در بینشان بود، شیب خیابان پایین را به‌سمت پایین پیچید. ریچارد همان‌طور روی زمین باقی ماند و با حس وحشتناکی از درماندگی که از قلبش بیرون می‌آمد، رفتنشان را تماشا کرد.

شکارچی روی زمین زانو زد و بنا کرد به باز کردن کیسه. چشمانش درشت و درخشان بود. ریچارد احساس درد می‌کرد. پرسید: «خب، چیه؟ سی سکه‌ی نقره[۵۹]؟» زن به‌آرامی کیسه‌ی پارچه‌ای را کنار زد و چیزی را که داخلش بود، عاشقانه و محتاطانه نوازش کرد. گفت: «یه نیزه است.»

نیزه از فلزی به‌رنگ برنز بود؛ تیغه‌اش دراز بود و مثل کریس[۶۰] موج برمی‌داشت. یک طرفش تیز بود و طرف دیگر اره‌مانند و پُردندانه؛ چند صورت روی قبضه‌اش حکاکی شده بود که بر اثر زنگار مس سبز شده بود و طرح‌ها و شکل‌های غریبی آن را تزیین می‌کردند. از نوک تیغه تا ته دسته، حدود یک متر و نیم طول داشت. شکارچی ترسیده و مضطرب آن را لمس کرد، انگار زیباترین چیزی باشد که تابه‌حال دیده.

ریچارد گفت: «تو **در** رو به یه نیزه فروختی.» شکارچی چیزی نگفت. یک انگشت را با زبان خیس کرد و به‌آرامی آن را پهلوی تیغه کشید و تیزی آن را امتحان کرد؛ بعد طوری لبخند زد که انگار از نتیجه حسابی راضی باشد. ریچارد پرسید: «می‌خوای من رو هم بکشی؟» تعجب می‌کرد که دیگر از مرگ ترسی نداشت- یا حداقل، می‌دانست که دیگر از این نوع مرگ ترسی ندارد.

بعد زن سرش را برگرداند و به او نگاه کرد. زنده‌تر از هر وقتی بود که ریچارد به یاد می‌آورد؛ زیباتر و خطرناک‌تر شده بود. با لبخند درخشانی گفت: «شکار تو چه ارزشی می‌تونه داشته باشه، ریچارد می‌هیو؟ من دنبال یه صید بزرگ‌ترم.»



ریچارد گفت: «این نیزه‌ت برای شکار هیولای بزرگ لندنه، مگه نه؟»

شکارچی طوری به نیزه نگاه کرد که هیچ زنی تابه‌حال آن‌طور به ریچارد نگاه نکرده بود. «می‌گن هیچ‌چیز نمی‌تونه در مقابلش مقاومت کنه.»

«ولی **در** بهت اعتماد کرده بود. من بهت اعتماد کرده بودم.»

زن دیگر لبخند نمی‌زد. گفت: «کافیه.»
کم‌کم درد فرو می‌نشست و تبدیل به کوفتگی کمرنگی در شانه و پهلو و زانویش می‌شد. «خب، تو برای کی کار می‌کنی؟ اون رو دارن کجا می‌برن؟ کی پشت همه این برنامه‌هاست؟»
مارکی د کاراباس خس‌خس‌کنان گفت: «جواب بده، شکارچی.» تیروکمانی را به‌سمت شکارچی نشانه رفته بود؛ پاهای برهنه‌اش محکم روی زمین قرار داشت و صورتش بی‌احساس بود.
شکارچی بدون این‌که سرش را برگرداند، گفت: «واقعاً شک داشتم اون‌قدری که وندمار و کروپ ادعا می‌کردن، مرده باشی. خوب می‌دونم تو کسی نیستی که به این راحتی‌ها غزل خداحافظی رو بخونی.»
مارکی به حالتی کنایه‌آمیز تعظیمی کرد، اما چشم‌هایش را لحظه‌ای از او برنداشت و دست‌هایش بی‌لرزش بود. «تو هم به‌نظر من همین‌طور هستی، خانم عزیز. ولی یه تیر توی گلو و سقوط از ارتفاع چندهزارمتری می‌تونه خلاف نظرم رو ثابت کنه، نه؟ نیزه رو بذار زمین و یه قدم بیا عقب.»
شکارچی نیزه را خیلی آهسته و عاشقانه زمین گذاشت؛ بعد صاف شد و یک قدم از آن فاصله گرفت. مارکی گفت: «می‌تونی جوابش رو بدی، شکارچی. من دیگه می‌دونم؛ خیلی سخت این رو فهمیدم. ولی بهش بگو کی پشت همه‌ی این‌هاست.»
شکارچی گفت: «ایزلینگتون.»
ریچارد سرش را تکان داد، انگار بخواهد یک مگس را بپراند. گفت: «محاله. خب، من ایزلینگتون رو دیده‌م. اون یه فرشته است.» بعد با حالتی درمانده گفت: «آخه چرا؟»
چشمان مارکی لحظه‌ای از شکارچی برداشته نمی‌شد و نشان کمانش هم ذره‌ای جابه‌جا نشد. گفت: «ای کاش می‌دونستم. ولی ایزلینگتون ته خیابون پایینه و ته تمام این وضعیت افتضاح هم هست. بین ما و ایزلینگتون هم یه هزارتوئه که توش هیولاست. ریچارد، نیزه رو بردار. شکارچی، راه بیفت جلو لطفاً.»
ریچارد نیزه را برداشت و بعد با عذاب، از آن به‌عنوان عصا استفاده کرد تا سر پا بایستد. سردرگم پرسید: «می‌خوای باهامون بیاریش؟»
مارکی با لحن خشکی پرسید: «ترجیح می‌دی پشت سرمون بیاد؟»

ریچارد گفت: «می‌تونی بکشیش.»

مارکی گفت: «اگر گزینه‌ی دیگه‌ای نباشه، همین کار رو هم می‌کنم. ولی نمی‌خوام تا وقتی که ناچار نشده‌م، گزینه‌هام رو از دست بدم. درهرحال، مرگ برگشت‌ناپذیره، مگه نه؟»

ریچارد پرسید: «واقعاً این‌طوره؟»

مارکی د کاراباس گفت: «گاهی اوقات.»

و به‌سمت پایین راه افتادند.



فصل شانزدهم

ساعت‌ها و ساعت‌ها در سکوت راه رفتند و مسیر سنگی و مارپیچ را رو به پایین پشت‌سر گذاشتند. ریچارد هنوز درد داشت؛ می‌لنگید و آشوب ذهنی و فیزیکی عظیمی در وجودش برقرار بود؛ حس شکست و خیانت از درون می‌جوشید و با حس مرگ نسبتاً قطعی به دست لامیا، ضرباتی که آقای وندمار وارد کرده بود و تخته‌ی چوبی بالای پله‌ها ترکیب می‌شد و او را به کل داغان کرده بود. اما مطمئن بود که تمام تجربیات امروزش در کنار چیزی که مارکی تجربه کرده، رنگ می‌بازد. بنابراین چیزی نگفت.

مارکی هم سکوت کرده بود، چون هر کلمه گلویش را آزار می‌داد. با صبوری منتظر بود بهتر شود و در این بین روی شکارچی تمرکز کرده بود. می‌دانست که حتی یک لحظه حواس‌پرتی یا غفلت برای او بهترین فرصت است که یا فرار کند یا بهشان هجوم بیاورد. پس چیزی نگفت.

شکارچی کمی جلوتر از آن‌ها راه می‌رفت و او هم چیزی نمی‌گفت.

بعد از چند ساعت، به پایین خیابان پایین رسیدند. خیابان در آخر به دروازه‌ی عظیم دیوسنگی[۶۱] رسید که از تکه‌سنگ‌های عظیم و نتراشیده ساخته شده بود. ریچارد با خودش فکر کرد غول‌ها این دروازه را ساخته‌اند و کم‌وبیش یاد افسانه‌ی شاهان قدیمی لندن اسطوره‌ای افتاد؛ داستان شاه بِرن و گوگ و ماگوگِ[۶۲] غول که دست‌هایشان اندازه‌ی درخت کاج بود و سرهای بریده‌شان هر کدام به‌بزرگی تپه.

در فلزی میان دروازه مدت‌ها پیش زنگ زده و از بین رفته بود. تکه‌های آن را هنوز می‌شد زیر گل‌ولای زیر پا دید که از لولاهای زنگ‌زده‌ی دروازه آویزان بودند. خود لولاها از قد ریچارد بلندتر بود.

مارکی به شکارچی اشاره کرد تا توقف کند. لب‌هایش را تر کرد و گفت: «این دروازه علامت پایان خیابون پایین و شروع هزارتوست. بعد از هزارتو هم فرشته ایزلینگتونه. توی هزارتو هم هیولاست.»

ریچارد گفت: «من هنوز نفهمیدم. ایزلینگتون... من خودش رو دیدم. اون رو. خودش رو. اون یه فرشته است. یعنی یه فرشته‌ی واقعیه!»

مارکی لبخند بی‌احساسی زد و گفت: «وقتی فرشته‌ها بد می‌شن ریچارد، بدتر از بد می‌شن. یادت نره لوسیفر هم قبلاً فرشته بود.»

شکارچی با چشم‌های قهوه‌ای بادامی‌اش نگاهی به ریچارد انداخت و بعد

از ساعت‌ها سکوت بالاخره گفت: «جایی که تو دیدی دژ ایزلینگتون و زندان اونه. نمی‌تونه ازش بیرون بیاد.»

مارکی مستقیم شکارچی را مخاطب قرار داد و گفت: «هزارتو و هیولا رو هم برای جلوگیری از ورود بقیه این‌جا گذاشتن.»

زن سرش را خم کرد و جواب داد: «من هم همین‌طور فکر می‌کنم.»

ریچارد به‌طرف مارکی برگشت و تمامی خشم و احساس ناتوانی و درماندگی‌اش ناگهان با خروش سرازیر شد: «اصلاً چرا با اون حرف می‌زنی؟ چرا اون داره با ما می‌آد؟ اون خائنه- می‌خواست ما رو گول بزنه که تو خیانت کردی.»

شکارچی آرام جواب داد: «من جون تو رو نجات دادم، ریچارد می‌هیو، اون هم چند بار. روی پل، روی شکاف، توی راه به این‌جا.» به چشم‌های او خیره شد و ریچارد نگاهش را دزدید.

چیزی در تونل طنین انداخت؛ صدای شیپور و شاید هم نعره. موهای پشت گردن ریچارد سیخ شد. صدا از دور می‌آمد، اما جز همین دور بودنش جور دیگری نمی‌توانست به خودش دلگرمی بدهد. صدا را می‌شناخت: توی خواب آن را شنیده بود، ولی نه صدای گاو بود و نه صدای گراز؛ بیشتر شبیه صدای شیر بود؛ شبیه صدای اژدها بود.

مارکی گفت: «هزارتو یکی از قدیمی‌ترین نقطه‌های لندن زیرینه. قبل از این‌که شاه لود دهکده‌اش رو توی ساحل تِیمز بسازه هزارتو این‌جا بوده.»

ریچارد گفت: «اما هیولا اون‌موقع نبود.»

«نه، نبود.»

ریچارد مکثی کرد. صدا دوباره از دور به گوش رسید. گفت: «من... من فکر می‌کنم خواب هیولا رو دیده‌م.»

مارکی ابرویی بالا انداخت و گفت: «چه جور خوابی؟»

«خواب‌های بد.»

مارکی کمی فکر کرد و چشم‌هایش سوسو زد. بعد گفت: «ببین ریچارد، من شکارچی رو می‌برم. ولی اگر تو بخوای این‌جا منتظر بمونی، خب، کسی به بزدلی متهمت نمی‌کنه.»

ریچارد سرش را تکان داد. گاهی اوقات کاری از دست آدم برنمی‌آید. «من برنمی‌گردم. الان دیگه نه. اون‌ها **در** رو گرفته‌ن.»

مارکی گفت: «آره. خیلی خب. پس بریم؟»
لب‌های پر و کاراملی شکارچی به پوزخندی باز شد و او گفت: «انگار زده به سرتون که می‌خواین برین اون تو. بدون نشان فرشته، محاله راه رو پیدا کنید. محاله از گراز عبور کنید.»
مارکی دستش را زیر پتویی که در تنش به پانچو تبدیل شده بود، برد و مجسمه‌ی سیاه و کوچکی را بیرون آورد که آن را از اتاق مطالعه‌ی پدر **در** برداشته بود. پرسید: «منظورت یکی از این‌هاست؟»
بعد مارکی حس کرد قیافه‌ای که شکارچی گرفت تلافی تمامی اتفاقات بد هفته‌ی گذشته را برایش درآورده. از دروازه رد شدند و قدم به هزارتو گذاشتند.

***

دست‌های **در** را پشتش بسته بودند و آقای وندمار که پشت‌سرش می‌آمد، یکی از دست‌های غول‌آسایش را سر شانه‌ی او گذاشته بود و او را به جلو هل می‌داد. آقای کروپ کمی سریع‌تر و جلو راه می‌رفت و نشانی را که از **در** گرفته بود، بالا نگه داشته بود و با نگرانی از یک طرف به‌طرف دیگر نگاه می‌کرد؛ درست مثل راسویی افاده‌ای که در حال ورود دزدکی به مرغ‌دانی باشد.
هزارتو جایگاهی برآمده از دیوانگی محض بود. آن را از بقایای گمشده‌ی لندن بالا درست کرده بودند؛ کوچه‌ها و خیابان‌ها و راهروها و کانال‌های فاضلابی که از میان شکاف‌های زمین در عرض هزاران سال سقوط کرده و به جهان گمشده و فراموش‌شده وارد شده بودند. دو مرد و دختر روی سنگفرش‌ها پیش می‌رفتند، از گل‌ولای می‌گذشتند، سنگ‌فرش‌های مختلفی را زیر پا می‌فشردند و بر تخته‌های چوبی پوسیده قدم می‌گذاشتند. از نور روز و شب رد می‌شدند، از خیابان‌هایی که با نور چراغ گازی روشن شده بود و خیابان‌هایی که نور سدیمی روشن‌شان کرده بود، یا خیابان‌هایی که با هیزم و کاه آتش زده روشن شده بود. مسیر دائم تغییر می‌کرد و هر مسیر، شاخه‌شاخه می‌شد و دوباره به خودش می‌رسید.
آقای کروپ کشش نشان را حس می‌کرد و اجازه می‌داد هر جا که می‌خواهد او را بکشاند. از کوچه‌های باریکی گذشتند که زمانی بخشی از حلبی‌آباد دوران ویکتوریا بوده- کوچه‌هایی که به میزان مساوی از آفتابه‌دزدی و آب توت دو شاهی و گند صنار سه شاهی و هرجایی‌های دو زاری پُر بود و

عابران صدای فین‌فین و خرناس آن را از جایی در همان نزدیکی می‌شنیدند. بعد غرشی بم و ترسناک به گوش رسید. آقای کروپ لحظه‌ای مکث کرد و بعد با عجله جلو رفت و از یک راه‌پله‌ی کوتاه چوبی رد شد؛ در انتهای کوچه ایستاد و با چشم‌های تنگ‌شده نگاهی به اطراف انداخت و بعد آن‌ها را دوباره از چند پله پایین برد تا به تونلی دراز و سنگی برسند که زمانی از مرداب‌های روزگار شوالیه‌های معبد عبور می‌کرد. **در** گفت: «ترسیدی، مگه نه؟» کروپ به او چشم‌غره‌ای رفت و گفت: «حرف نباشه.» **در** لبخندی زد، گرچه اصلاً حس‌وحال خوشی نداشت. گفت: «می‌ترسی که نشان مسیر امنت نتونه تو رو از کنار هیولا رد کنه. حالا نقشه‌ت چیه؟ ایزلینگتون رو بدزدی؟ جفتمون رو به بالاترین قیمت پیشنهادی بفروشی؟»

آقای وندمار گفت: «ساکت.» اما آقای کروپ فقط خندید و آن وقت بود که **در** فهمید فرشته ایزلینگتون واقعاً دوست و خیرخواهش نیست.

بنا کرد به فریاد کشیدن: «آهای، هیولا! ما این‌جاییم!» آقای وندمار سرش را گرفت و او را محکم به دیوار کوبید. بعد با خونسردی گفت: «گفتم ساکت.» **در** مزه‌ی خون را در دهانش حس کرد و روی گل‌های کف تف کرد. بعد دهانش را باز کرد تا دوباره فریاد بزند. آقای وندمار که انتظار این کار را داشت، دستمالی از جیبش بیرون آورده بود و بلافاصله آن را توی دهانش فرو کرد. **در** آمد انگشت او را گاز بگیرد، ولی این کار تاثیر چندانی روی آقای وندمار نداشت.

رو به **در** گفت: «حالا دیگه ساکت می‌مونی.» آقای وندمار خیلی به دستمالش می‌نازید که لکه‌های سبز و سیاه و قهوه‌ای به آن بود و قبلاً در دهه‌ی ۱۸۲۰ به یک انفیه‌فروش چاق تعلق داشت که از سکته مرده بود و با همان دستمال در جیب دفنش کرده بودند. آقای وندمار هرازگاهی تکه‌های انفیه‌فروش را در آن پیدا می‌کرد، ولی باز هم به‌نظرش دستمال خوبی بود. در سکوت به راهشان ادامه دادند.

***

فرشته ایزلینگتون در تالار سنگی‌اش در انتهای هزارتو که هم دژ او بود و هم زندانش، کاری می‌کرد که هزاران سال نکرده بود. آواز می‌خواند. صدای زیبایی داشت، آهنگین و شیرین. مثل همه‌ی فرشته‌ها، گامش صحیح بود. ایزلینگتون ترانه‌ای از ایروینگ برلین[۶۳] می‌خواند. در تالار روشن با نور شمعش، همین‌طور که می‌خواند، با وقار می‌رقصید و

حرکت‌ها و قدم‌هایش همه آهسته و بی‌نقص بود.
فرشته می‌خواند:
بهشت، در بهشتم
قلبم چنان می‌تپد که به‌زور حرف می‌زنم...
وقتی به در سیاه انتهای تالار رسید از خواندن دست کشید. در از سنگ چخماق و نقره‌ی مات ساخته شده بود. انگشتانش را آهسته روی سطح در کشید. گونه‌اش را به سطح سرد در چسباند. دوباره، این بار آهسته‌تر، شروع کرد به خواندن:
بهشت، ...
در بهشتم...
در بهشتم...
در بهشتم...
بعد به‌آرامی و ملایمت لبخند زد و لبخند فرشته ایزلینگتون دیدن داشت. دوباره شعر را زمزمه کرد. زیر لب. بارها و بارها تکرارش کرد. واژه‌ها با جان‌فرسایی به تاریکی روشن از نور شمع تالار آویختند.
فرشته گفت: «در بهشتم.»

❊❊❊

ریچارد یک مطلب دیگر به دفتر خاطرات ذهنی‌اش اضافه کرد: امروز، از راه رفتن روی تخته، از بوسه‌ی مرگ و از سخنرانی در باب نحوه‌ی ایجاد درد جان به در بردم. الان با یک عوضی دیوانه که از مرگ برگشته و یک محافظ که حالا یک... هر چیزی که برعکس محافظ است از آب در آمده، دارم در هزارتو جلو می‌روم. آن‌قدر همه‌چیز از حد درکم خارج شده که... برای توصیف وضعیت حاضر استعاره‌ای به ذهنش نمی‌رسید. دیگر از حد و اندازه‌ی تشبیه و استعاره گذشته بود و به جهان چیزهای واقعی قدم گذاشته بود و همین داشت عوضش می‌کرد.
از میان مسیرهای باریک با کف خیس و گل‌آلود، از میان دیوارهای سنگی تیره گذشتند. مارکی هم نشان و هم کمان به دست داشت و دائم مواظب بود درست پنج متر پشت سر شکارچی راه برود. ریچارد که جلو می‌رفت، نیزه‌ی هیولای شکارچی و چراغ‌قوه‌ی زردی به دست داشت که مارکی از زیر پتویش بیرون کشیده بود و دیوارهای سنگی و گلی را روشن می‌کرد و با فاصله‌ی زیاد از شکارچی قدم بر می‌داشت. مسیر گل‌آلود بوی گندی می‌داد و

پشه‌های درشتی روی دست و پا و صورت ریچارد می‌نشستند که نیش‌های دردناکی داشتند و جای نیششان تاول می‌زد و درد می‌کرد. نه شکارچی و نه مارکی به پشه‌ها اشاره‌ای نمی‌کردند.

ریچارد کم‌کم حس می‌کرد حسابی گم‌وگور شده‌اند. تعداد زیادی مرده در مرداب هم خلقش را تنگ‌تر می‌کرد. جسدهای چرم‌شده و خشکیده، اسکلت‌ها و استخوان‌های بدرنگ و جسدهای بادکرده و بدبو در آب زیاد بود. نمی‌دانست این جسدها چند وقت این‌جا بوده‌اند و به دست هیولا مرده‌اند یا پشه‌ها. پنج دقیقه‌ی تمام، دقیقه به‌اندازه‌ی یازده نیش پشه، چیزی نگفت و بعد صدا زد: «فکر کنم گم شدیم. قبلاً هم این مسیر رو رد کردیم.»

مارکی نشان را بالا گرفت و گفت: «نه. اوضاع روبه‌راهه. نشان داره ما رو مستقیم جلو می‌بره. چیز جالب و بامزه‌ایه.»

ریچارد که چندان تحت‌تاثیر قرار نگرفته بود، گفت: «آره، بامزه است.»

همان لحظه مارکی روی قفسه‌ی سینه‌ی خردشده‌ی یک جسد نیمه‌دفن‌شده پا گذاشت که پایش را زخمی کرد و سکندری خورد. مجسمه‌ی کوچک سیاه از دستش به پرواز درآمد و با صدای شلپ ماهی شادی که به خانه‌اش برگشته، توی آب مرداب افتاد. مارکی خودش را صاف کرد و کمان را رو به پشت شکارچی گرفت.

صدا زد: «ریچارد، از دستم افتاد. برمی‌گردی این‌جا؟» ریچارد چراغ‌قوه را بالا گرفت و برگشت و امیدوار بود نور چراغ روی سنگ نشان بازتاب کند، اما جز گل‌ولای چیزی نمی‌دید. مارکی گفت: «برو تو خود گل بگرد.»

ریچارد غرغری کرد. مارکی گفت: «تو خواب هیولا رو دیدی، ریچارد. جدی جدی دلت می‌خواد باهاش روبه‌رو بشی؟»

ریچارد کمی فکر کرد و بعد دسته‌ی نیزه‌ی برنزی را در سطح مرداب فرو کرد و چراغ‌قوه را هم کنار آن در گل فرو کرد تا نور زرد و کمرنگ خود را روی سطح مرداب بیندازد. بعد چهاردست‌وپا توی آب گل‌آلود رفت و دنبال مجسمه گشت. کف مرداب دست کشید و امیدوار بود به صورت یا دست مرده‌ای برخورد نکند. «بی‌فایده است. ممکنه هر جایی افتاده باشه.»

مارکی گفت: «باز هم بگرد.»

ریچارد سعی کرد به یاد بیاورد که اشیاء معمولاً چطور پیدا می‌شوند. اول اجازه داد ذهنش تا جای ممکن خالی شود، بعد نگاهش را بی‌هیچ هدفی، با تنبلی روی سطح مرداب چرخاند. چیزی لبه‌ی مرداب، دو متر آن‌طرف‌تر برق زد. نشان هیولا بود. ریچارد صدا زد: «دیدمش.»

در گل‌وشل به‌طرف مجسمه رفت. نشان با سر در آب تیره فرو رفته بود و شاید نزدیک شدن ریچارد بود که سطح آب را متلاطم کرد؛ شاید هم، همان‌طور که ریچارد بعدها فکرش را کرد، دلیلش بی‌علتی همه‌چیز در این دنیا بود. دلیلش هر چه که بود، تقریباً به مجسمه رسیده بود که مرداب صدای بلندی مثل صدای معده‌ای عظیم داد و حباب گاز بزرگی بالا آمد و با بدجنسی تمام کنار نشان ترکید و باعث شد مجسمه زیر آب برود.

ریچارد تمام جایی را که نشان بود، گشت؛ دستش را تا عمق مرداب فرو کرد و دیوانه‌وار همه‌جا را گشت و دیگر مهم نبود انگشتش به چه چیزهایی برخورد می‌کند. بی‌فایده بود. مجسمه برای همیشه از دست رفته بود. ریچارد پرسید: «حالا چی‌کار کنیم؟»

مارکی آهی کشید و گفت: «برگرد بیا تا فکر کنیم چی‌کار می‌شه کرد.»

ریچارد به‌آرامی گفت: «دیگه دیره.»

موجود آن‌قدر آرام و آن‌قدر سریع بهشان نزدیک می‌شد که یک لحظه فکر کرد که باید پیر و مریض و شاید رو به مرگ باشد. این اولین فکرش بود. بعد متوجه شد با هر قدم چه فاصله‌ای را پشت‌سر می‌گذارد و چه آب و گل بدبویی را با حرکت سم‌هایش به اطراف می‌پاشد و فهمید فکر اولش، چقدر اشتباه بوده؛ شش متر آن‌طرف‌تر، هیولا سرعتش را کم کرد و با خرخری متوقف شد. از پهلوهایش بخار بلند می‌شد و از خوشحالی و هیجان موفقیت، غرشی کرد. نیزه‌های شکسته و شمشیرهای خردشده و چاقوهای زنگ‌زده از پهلوها و پشتش بیرون زده بود؛ نور زرد چراغ‌قوه به چشمان و دندان‌ها و سم‌هایش برق سرخی می‌داد.

هیولا سر عظیمش را پایین آورد. ریچارد فکر کرد باید گرازی چیزی باشد و بعد متوجه شد فکرش چقدر ابلهانه است؛ هیچ گرازی به این بزرگی نبود. هیولا اندازه‌ی ورزایی[۶۴] عظیم، اندازه‌ی یک بچه‌فیل بود. جانور به آن‌ها نگاه کرد و شاید به‌نظر صد سال مکث کرد اما در واقع فقط قدر چند تپش قلب طول کشید.

شکارچی زانو زد و در یک حرکت نرم و روان، نیزه را از مرداب بیرون کشید که با صدای مکیده شدن تیغه رهایش کرد. بعد با صدایی که عین هیجان خالص بود، گفت: «آره، بالاخره!»

همه‌شان را فراموش کرده بود؛ ریچارد را توی گل و مارکی و کمان مسخره‌اش و کل جهان را فراموش کرده بود. حالا هیجان‌زده و در بهشت خودش بود، جایی که فقط برای آن زندگی می‌کرد. جهان او فقط شامل دو چیز می‌شد: شکارچی و هیولا. هیولا هم این را می‌دانست. این بهترین رقابت ممکن بود؛ شکارچی و شکار آن و این‌که کدام شکار است و کدام شکارچی فقط با زمان مشخص می‌شد؛ با زمان و رقص آن دو.

هیولا حمله کرد.

شکارچی آن‌قدر صبر کرد که دیگر می‌توانست کف سفید دهان جانور را هم ببیند و همین‌که هیولا سرش را پایین برد، نیزه را پراند؛ ولی وقتی آمد نیزه را در پهلویش فرو ببرد، فهمید قدر کسری از ثانیه تاخیر داشته و نیزه از دست‌های کرخت‌شده‌اش بیرون پرید و دندانی تیزتر از تیغ پهلوی خودش را شکافت. وقتی زیر پیکر سنگین هیولا فرو می‌افتاد، حس کرد که چطور سم تیز هیولا دستش، لگنش و دنده‌هایش را خرد کرد. بعد جانور رفت؛ در تاریکی ناپدید شد و رقص به آخر رسید.

***

آقای کروپ از به پایان رسیدن هزارتو، از آن‌چه نشان می‌داد خوشحال‌تر بود. هم خودش و هم آقای وندمار و هم شکارشان، بی‌هیچ آسیبی از هزارتو رد شده بودند. دیواره‌ای سنگی جلوی رویشان بود و دری چوبی و دو لنگه درون دیوار با آینه‌ای بیضی میان لنگه‌ی سمت راستی کار گذاشته بودند.

آقای کروپ با دست کثیفش، آینه را لمس کرد. سطح آینه تار شد، لحظه‌ای پیچ‌وتاب خورد، حباب زد و مثل دیگ نقره‌ی مذابی جوشید و بعد دوباره ساکن شد. فرشته ایزلینگتون از آن‌سو داشت نگاهشان می‌کرد. آقای کروپ گلویش را صاف کرد و گفت: «صبح به‌خیر، قربان. ماییم، خانم جوانی رو که ما رو پی‌اش فرستاده بودین، آوردیم.»

«و کلید؟» صدای فرشته انگار از همه طرف بلند می‌شد.

آقای کروپ که کمی بیشتر از آن‌چه بخواهد مضطرب بود، گفت: «دور گردن باریک و سفید ایشونه.»

فرشته گفت: «پس بیایید تو.»
درهای چوبی با کلام او باز شدند و همگی قدم به داخل گذاشتند.
***
همه‌چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. هیولا از تاریکی بیرون آمد، شکارچی نیزه را قاپ زد و هیولا به‌طرفش حمله برد و بعد در تاریکی ناپدید شد.
ریچارد گوش‌هایش را برای شنیدن صدای هیولا تیز کرد. چیزی نمی‌شنید جز صدای چک‌چک آب و وزوز گوشخراش و دیوانه‌کننده‌ی پشه‌ها در همان نزدیکی. شکارچی به پشت روی گل افتاده بود. یکی از دست‌هایش به زاویه‌ی غریبی چرخیده بود. ریچارد سینه‌خیز از میان گل‌ولای به‌سمت او رفت. زیر لب گفت: «شکارچی؟ صدام رو می‌شنوی؟»
مکثی پیش آمد و بعد زمزمه‌ای، آن‌قدر ضعیف که حس کرد شاید آن را تصور کرده، جواب داد: «آره.»
مارکی هنوز با آن‌ها فاصله داشت و مثل چوب کنار دیوار خشک شده بود. همان لحظه به خودش آمد و صدا زد: «ریچارد... همون‌جایی که هستی بمون. هیولا داره سر فرصت می‌چرخه. دوباره برمی‌گرده.»
ریچارد او را نادیده گرفت. رو به شکارچی گفت: «تو...» اما مکث کرد؛ گفتنش خیلی احمقانه بود، اما به‌هرحال گفت: «تو حالت خوب می‌شه؟» زن با لب‌هایی آغشته به خون خندید و سرش را تکان داد. ریچارد از مارکی پرسید: «این پایین دکتری چیزی پیدا نمی‌شه؟»
«نه اون‌طوری که تو فکرش رو می‌کنی. چند تایی شفاگر داریم، شکسته‌بند و حجامت‌گر و فاصد...»
شکارچی سرفه‌ای کرد و صورتش را در هم کشید. خون غلیظ و سرخ شاهرگی از گوشه‌ی لبش می‌چکید. مارکی آرام نزدیک شد و پرسید: «تو زندگیت رو جایی مخفی نکردی، شکارچی؟»
زن با کنایه زیر لب گفت: «من شکارچی‌ام، ما از این‌جور کارها نمی‌کنیم...» بعد با زحمت نفسی به داخل کشید و آن را با زحمت بیرون داد، انگار صرف نفس کشیدن برایش سخت شده باشد. «ریچارد، تا حالا از نیزه استفاده کردی؟»
«نه.»

شکارچی زمزمه کرد: «برو برش دار.»

«ولی...»

«زود باش.» صدایش آرام اما قاطع بود. «برش دار. از طرف کند نگهش دار.»

ریچارد نیزه‌ی افتاده را برداشت و آن را از طرف کند در دست گرفت. «این رو دیگه خودم هم می‌دونم.»

ته‌رنگی از لبخند روی صورت شکارچی ظاهر شد. «می‌دونم.»

ریچارد که اولین بار نبود حس می‌کرد تنها آدم عاقل در یک دیوانه‌خانه است، گفت: «ببین، چطوره خیلی ساکت همین‌جا بمونیم. شاید خودش رفت. بعد سعی می‌کنیم یه کاری برای تو بکنیم.» و باز هم اولین بار نبود که طرف مقابل حرف او را به‌کل نشنیده می‌گرفت. زن با اندوه زمزمه کرد: «من کار خیلی بدی کردم، ریچارد می‌هیو. من کار خیلی‌خیلی بدی کردم. چون می‌خواستم خودم هیولا رو بکشم. چون به نیزه احتیاج داشتم.» و بعد به‌شکلی غیرممکن روی پاهایش بلند شد. ریچارد متوجه نشده بود که چه زخم عمیقی برداشته؛ حتی تصورش را هم نمی‌کرد چه دردی باید بکشد؛ متوجه شد دستش به‌شکلی بی‌مصرف آویزان است و سفیدی استخوان از پوست بیرون زده. خون از شکاف پهلویش بیرون می‌زد. کل قفسه‌ی سینه‌اش عجیب و اشتباه به‌نظر می‌رسید. بی‌فایده هیس‌هیس کرد: «بس کن. بلند نشو!»

زن با دست چپ خنجری از کمربندش بیرون کشید و آن را توی دست راستش گذاشت و انگشتان بی‌حسش را دور آن سفت کرد. دوباره گفت: «من کار خیلی بدی کردم. پس حالا جبرانش می‌کنم.»

بعد شروع کرد به زمزمه‌ی یک نُت. بلند و کوتاه زمزمه کرد، آن‌قدر که بالاخره نتی را پیدا کرد که دیوارها و لوله‌ها و همه‌جا را به لرزه می‌انداخت و آن‌قدر ادامه داد که کل هزارتو از طنین صدای او پر شد. بعد، نفس تندی را توی قفسه‌ی سینه‌ی شکسته‌اش کشید و فریاد زد: «هی، گنده‌بک! کجایی؟» جوابی نیامد. جز چک‌چک آب صدایی نمی‌آمد. حتی پشه‌ها هم ساکت شده بودند.

ریچارد نیزه را آن‌قدر محکم چسبیده بود که دستش درد می‌کرد؛ گفت: «شاید دیگه... رفته.»

مارکی زمزمه کرد: «بعید می‌دونم.»

شکارچی فریاد زد: «یالا لعنتی! نکنه ترسیدی؟»
از جایی جلوتر غرش بمی به گوش رسید و هیولا از تاریکی بیرون آمد و دوباره به‌سوی آن‌ها هجوم آورد. این‌بار، دیگر فرصتی برای اشتباه کردن نبود. شکارچی گفت: «رقص... رقص هنوز تموم نشده.»
همان‌طور که هیولا جلوتر می‌آمد، فریاد زد: «حالا ریچارد! حمله کن! پایین به بالا! حالا!» و بعد هیولا به او کوبید و کلماتش را تبدیل به فریاد کرد.
ریچارد بیرون آمدن هیولا از تاریکی و قدم گذاشتنش به درون نور چراغ‌قوه را دید. همه‌چیز آهسته اتفاق افتاد. درست مثل خواب بود. مثل تمام خواب‌هایی که دیده بود. هیولا آن‌قدر نزدیک بود که می‌توانست بوی خون و کثافت حیوانی آن را حس کند، آن‌قدر نزدیک که می‌توانست گرمای آن را حس کند. بعد ریچارد با نیزه و با تمام قدرتی که می‌توانست، ضربه زد و نیزه را در پهلوی جانور فرو کرد.
صدای غرشی برخاست، بعد نعره‌ای از سر درد و نفرت و عصبانیت بلند شد. و بعد سکوت...
ریچارد صدای تپش قلبش را در گوش‌های خودش می‌شنید. صدای چک‌چک آب را هم می‌شنید. پشه‌ها دوباره شروع به وزوز کرده بودند. فهمید که هنوز دسته‌ی نیزه را محکم در دست گرفته، گرچه سر آن تا عمق بدن هیولا که به‌شکل غریبی بی‌حرکت بود، فرو رفته بود. نیزه را رها کرد و تلوتلوخوران هیولا را دور زد و دنبال شکارچی گشت. زن زیر هیکل هیولا گیر افتاده بود. به‌نظرش رسید که اگر او را تکان بدهد و از آن زیر بیرون بکشد، ممکن است بدتر باعث مرگش شود؛ بنابراین به پهلوی گرم و مرده‌ی جانور چسبید و هیولا را با تمام توانی که داشت هل داد و سعی کرد آن را جابه‌جا کند. مثل این می‌مانست که بخواهی یک تانک شرمن را با هل دادن روشن کنی؛ اما در نهایت و به‌سختی، توانست جانور را آن‌طرف بیندازد.
شکارچی به پشت افتاده بود و به تاریکی بالای سر نگاه می‌کرد. چشمانش باز و مات بود و ریچارد کم‌وبیش می‌دانست که هیچ نمی‌بیند. صدا زد: «شکارچی؟»
«من هنوز این‌جام، ریچارد می‌هیو.» صداش کم‌وبیش جدا از بدن به‌نظر می‌رسید. تلاشی برای تکان دادن چشم‌هایش و تمرکز روی او نکرد.

«مُرد؟»

«فکر می‌کنم. تکون نمی‌خوره.»

بعد شکارچی خندید؛ خنده‌ی غریبی بود، انگار بامزه‌ترین جوک دنیا برای یک شکارچی را شنیده بود. و بین صدای خنده و سرفه‌های خیسی که آن را منقطع می‌کرد، جوک را برای او هم تعریف کرد. «تو هیولا رو کشتی. بنابراین حالا تو بزرگ‌ترین شکارچی لندن زیرینی. تو جنگجویی...» بعد خنده‌اش بند آمد.

«نمی‌تونم دست‌هام رو حس کنم. دست راستم رو بگیر.» ریچارد زیر پیکر هیولا به تکاپو افتاد و دستش را دور انگشتان سرد شکارچی حلقه کرد. دستش ناگهان خیلی کوچک به‌نظر رسید. زن زمزمه کرد: «هنوز خنجر توی دستمه؟»

«آره.» می‌توانست کهنگی و چسبندگی آن را حس کند.

«برش دار. مال تو.»

«من خنجر تو رو نمی‌خو...»

«برش دار.» ریچارد خنجر را از انگشتان زن جدا کرد. شکارچی زمزمه کرد: «حالا مال توست.» جز لب‌هایش چیزی تکان نمی‌خورد و چشمانش تار می‌شد.

«اون همیشه از من مراقبت کرده. اما خون من رو ازش پاک کن... نباید بذاری تیغه زنگ بزنه... یه شکارچی همیشه باید مراقبت سلاحش باشه.» هوا را بلعید و گفت: «حالا... خون هیولا رو به... چشم و زبونت بزن...»

ریچارد مطمئن نبود حرفش را درست شنیده یا نه، باورش هم نمی‌شد که همچین چیزی را شنیده باشد. پرسید: «چی؟»

ریچارد متوجه نزدیک شدن مارکی نشده بود، اما او با صدای مصممی توی گوش ریچارد گفت: «زود باش ریچارد. حق با اونه. این‌طوری می‌تونی از هزارتو رد بشی. زود باش.»

ریچارد دستش را روی نیزه گذاشت، آن را آن‌قدر روی دسته بالا برد تا به پوست و چسبندگی گرم خون هیولا رسید. کم‌وبیش احساس حماقت می‌کرد، اما دستش را به زبان برد و شوری خون هیولا را حس کرد؛ در کمال ناباوری، حالش را به هم نزد. مزه‌اش خیلی معمولی بود، انگار مزه‌ی دریا باشد. انگشت خون‌آلودش را به چشم برد و خون مثل عرق چشمش را سوزاند.

بعد گفت: «انجام شد.»

شکارچی زمزمه کرد: «خوبه.» و دیگر چیزی نگفت.
مارکی د کاراباس دستش را دراز کرد و چشم‌های او را بست. ریچارد خنجر شکارچی را با پیراهنش پاک کرد. همان کاری را کرد که او گفته بود. این‌طوری دیگر لازم نبود فکر کند.
مارکی بلند شد و گفت: «بهتره راه بیفتیم.»
«نمی‌شه همین‌جوری این‌جا ولش کنیم.»
«می‌تونیم. بعداً می‌تونیم بیایم دنبال جنازه‌ش.»
ریچارد خنجر را تا جای ممکن محکم پاک کرد. داشت گریه می‌کرد، ولی خودش متوجه نشده بود. «ولی اگر بعدی در کار نبود؟»
«اون‌وقت باید امیدوار باشیم که یکی جنازه‌ی همه‌مون رو از زمین برداره. ما و بانو **در**. حتماً حوصله‌ش از انتظار کشیدن سر رفته.» ریچارد سرش را پایین انداخت. آخرین بازمانده‌ی خون شکارچی را هم از خنجر پاک کرد و آن را زیر کمربندش فرو کرد. بعد سری تکان داد. د کاراباس گفت: «تو راه بیفت. من هم با تمام سرعتی که بتونم دنبالت می‌آم.»
ریچارد مکثی کرد، اما بعد، آن‌قدر که از پاهایش برمی‌آمد، شروع کرد به دویدن.

***

شاید کار خون هیولا بود؛ چون توضیح دیگری برایش نداشت. دلیلش هر چه که بود، مستقیم و صاف از وسط هزارتو رد شد که دیگر برایش مکانی رازآلود نبود. حس می‌کرد تمامی پیچ‌ها، مسیرها و کوچه‌ها و تونل‌های آن را می‌شناسد. با شلنگ‌تخته به جلو می‌دوید و با وجود خستگی در هزارتو پیش می‌رفت و خون در شقیقه‌اش می‌تپید.
موقع دویدن شعری در سرش می‌چرخید و با ریتم صدای قدم‌هایش می‌کوبید و تکرار می‌شد. شعری بود که در بچگی آن را شنیده بود.

امشب، همین شب
هر شب و تمام شب‌ها
با آتش و خانه و نور شمع آرام بگیر
و مسیح روحت را پذیراست

کلمات دوباره و دوباره توی سرش چرخ می‌زدند... آتش و خانه و نور شمع ...
در انتهای هزارتو، دیواره‌ای سنگی قرار داشت و میانش دری چوبی و

دولنگه بود. آینه‌ای بیضی به یکی از درها آویزان بود و خود درها بسته بودند.
ریچارد در را لمس کرد و با لمس او، در آرام و بی‌صدا باز شد.
ریچارد به درون قدم گذاشت.



فصل هفدهم

ریچارد مسیر بین شمع‌های روشن را در پیش گرفت که او را از میان دخمه‌ی فرشته به سرسرای بزرگ می‌رساند. فضای اطراف برایش آشنا بود. همین‌جا بود که مهمان ایزلینگتون شده بودند. هشت ستون آهنی که سقف سنگی بالای سر را نگه می‌داشت، سنگ‌های عظیم سیاه و در فلزی، میز چوبی و شمع‌ها همه آشنا بودند.

در بین دو ستون آهنی کنار دروازه‌ی نقره و سنگ چخماق زنجیر شده بود. وقتی ریچارد وارد شد، **در** با چشمان پیکسی‌وارش با آن رنگ عجیب‌شان، که از ترس گشاد شده بود به او نگاه کرد. فرشته ایزلینگتون کنار او ایستاده بود و به محض ورود ریچارد، برگشت و لبخندی زد. همین از همه ترسناک‌تر بود؛ لطافت صورتش، مهربانی لبخندش.

فرشته ایزلینگتون گفت: «بیا جلو، ریچارد می‌هیو، بیا جلو. ای خدا، چقدر خسته به‌نظر می‌رسی.» در صدایش واقعاً نگرانی موج می‌زد. ریچارد لحظه‌ای تردید کرد. فرشته گفت: «خواهش می‌کنم.» و انگشت سفیدش را خم کرد و او را جلوتر خواند. «فکر کنم همه خوب همدیگه رو می‌شناسیم. صدالبته که تو بانو **در** رو می‌شناسی؛ همین‌طور افراد من، آقای کروپ و آقای وندمار.» ریچارد برگشت. کروپ و وندمار دو طرفش ایستاده بودند. آقای وندمار لبخندی زد، آقای کروپ نزد. فرشته ادامه داد: «امیدوار بودم تو هم بیایی.» بعد سرش را به‌طرفی خم کرد و گفت: «راستی، شکارچی کجاست؟»

ریچارد گفت: «مُرد.» صدای حبس شدن نفس **در** را شنید.

ایزلینگتون گفت: «ای بیچاره.» سرش را با افسوس تکان داد و مشخص بود که از این هدر رفتن حیات ارزشمند انسانی و این حقیقت شکننده که هر انسانی به دنیا می‌آید تا زجر بکشد و بمیرد، واقعاً متاسف است.

آقای کروپ با خوشحالی گفت: «درهرحال، بازی اشکنک داره[۶۵]، چند نفرم باید کشته بشن.»

ریچارد تا جای ممکن سعی کرد او را نادیده بگیرد. «**در**! حالت خوبه؟»

«کج دار و مریز. ممنون. تا الان که بد نیستم.» لب پایینش باد کرده

بود و روی گونه‌اش کبودی دیده می‌شد.
ایزلینگتون گفت: «متاسفانه بانو **در** داشت کمی دردسرساز ظاهر می‌شد. داشتم فکر می‌کردم که بد نیست آقای کروپ و آقای وندمار...» مکثی کرد و مشخص بود واقعاً میل ندارد چیزی را که در سر دارد به زبان بیاورد.
آقای وندمار خواست کمکش کند، و گفت: «شکنجه‌اش کنیم؟»
آقای کروپ گفت: «هر چی نباشه، ما در تمام کائنات به‌خاطر هنر شکنجه‌ی متعالی‌مون معروفیم.»
آقای وندمار حرف او را ساده‌تر بیان کرد: «یعنی بلدیم چطوری آدم شکنجه بدیم.»
فرشته همان‌طور مصمم به ریچارد خیره ماند و انگار اصلاً حرف‌های آن دو را نشنیده؛ گفت: «ولی خب، به‌نظرم بانو **در** از آن دسته آدم‌هایی نیست که به این راحتی نظرش رو عوض کنه.»
آقای کروپ گفت: «یه کم وقت به ما بده، خودمون درستش می‌کنیم.»
آقای وندمار گفت: «شبیه چند تا تیکه قیمه و قورمه درستش می‌کنیم.»
ایزلینگتون سری تکان داد و لبخند بزرگوارانه‌ای به اشتیاق آن دو زد. به ریچارد گفت: «وقت نیست، وقت نیست. اما، به‌نظرم واقعاً از اون آدماییه که برای تمام کردن درد و رنج یک دوست، یک دوست میرا، مثلاً خود تو ریچارد، کوتاهی نمی‌کنه...» همان لحظه آقای کروپ مشتی به شکم ریچارد زد؛ مشتی سنگین و استخوان‌شکن که ریچارد را دولا کرد. انگشتان آقای وندمار را پس گردنش احساس کرد که او را دوباره صاف نگه داشت.
در گفت: «ولی این کار اشتباهه!»
ایزلینگتون متفکرانه گفت: «اشتباه؟» واقعاً گیج و سردرگم به‌نظر می‌رسید.
آقای کروپ سر ریچارد را به‌طرف خودش کشید و یکی از آن لبخندهای قبرستانی‌اش را نثارش کرد. گفت: «ایزلینگتون اون‌قدر از حد خوب و بد فراتر رفته که حالا با یه تلسکوپ تو یه شب صاف هم نمی‌تونه اون‌ها رو ببینه. خیلی خب، آقای وندمار، شما زحمتش رو می‌کشی؟»

بود و روی گونه‌اش کبودی دیده می‌شد.
ایزلینگتون گفت: «متاسفانه بانو **در** داشت کمی دردسرساز ظاهر می‌شد. داشتم فکر می‌کردم که بد نیست آقای کروپ و آقای وندمار...» مکثی کرد و مشخص بود واقعاً میل ندارد چیزی را که در سر دارد به زبان بیاورد.
آقای وندمار خواست کمکش کند، و گفت: «شکنجه‌اش کنیم؟»
آقای کروپ گفت: «هر چی نباشه، ما در تمام کائنات به‌خاطر هنر شکنجه‌ی متعالی‌مون معروفیم.»
آقای وندمار حرف او را ساده‌تر بیان کرد: «یعنی بلدیم چطوری آدم شکنجه بدیم.»
فرشته همان‌طور مصمم به ریچارد خیره ماند و انگار اصلاً حرف‌های آن دو را نشنیده؛ گفت: «ولی خب، به‌نظرم بانو **در** از آن دسته آدم‌هایی نیست که به این راحتی نظرش رو عوض کنه.»
آقای کروپ گفت: «یه کم وقت به ما بده، خودمون درستش می‌کنیم.»
آقای وندمار گفت: «شبیه چند تا تیکه قیمه و قورمه درستش می‌کنیم.»
ایزلینگتون سری تکان داد و لبخند بزرگوارانه‌ای به اشتیاق آن دو زد. به ریچارد گفت: «وقت نیست، وقت نیست. اما، به‌نظرم واقعاً از اون آدماییه که برای تمام کردن درد و رنج یک دوست، یک دوست میرا، مثلاً خود تو ریچارد، کوتاهی نمی‌کنه...» همان لحظه آقای کروپ مشتی به شکم ریچارد زد؛ مشتی سنگین و استخوان‌شکن که ریچارد را دولا کرد. انگشتان آقای وندمار را پس گردنش احساس کرد که او را دوباره صاف نگه داشت.
در گفت: «ولی این کار اشتباهه!»
ایزلینگتون متفکرانه گفت: «اشتباه؟» واقعاً گیج و سردرگم به‌نظر می‌رسید.
آقای کروپ سر ریچارد را به‌طرف خودش کشید و یکی از آن لبخندهای قبرستانی‌اش را نثارش کرد. گفت: «ایزلینگتون اون‌قدر از حد خوب و بد فراتر رفته که حالا با یه تلسکوپ تو یه شب صاف هم نمی‌تونه اون‌ها رو ببینه. خیلی خب، آقای وندمار، شما زحمتش رو می‌کشی؟»

آقای وندمار دست چپ ریچارد را گرفت. انگشت کوچک او را بین انگشت‌های کلفت خود نگه داشت و آن‌قدر به عقب خم کرد تا شکست. ریچارد فریاد زد. فرشته آهسته برگشت. به‌نظر چیزی حواسش را پرت کرده بود. چشمان مرواریدی خاکستری‌اش پلک زدند و گفت: «کس دیگه‌ای هم اون بیرونه، آقای کروپ؟» جایی که آقای کروپ ایستاده بود موج برداشت و او غیب شد.

***

مارکی د کاراباس به پهلوی دیواره‌ی گرانیتی و سرخ چسبیده بود و به درهای چوبی نگاه می‌کرد که به اقامتگاه ایزلینگتون می‌رسیدند.

نقشه و برنامه بود که توی سرش چرخ می‌زد و هر کدام را بررسی می‌کرد، نقش‌برآب‌تر از قبلی به‌نظرش می‌آمد. فکر می‌کرد وقتی به این نقطه برسد می‌داند باید چه‌کار کرد، ولی حالا در کمال دلخوری متوجه شده بود کوچک‌ترین نقشه‌ای در سرش ندارد.

دیگر لطفی برای درخواست از بقیه نمانده بود، اهرم یا دکمه‌ای برای فشردن در کار نبود و به همین دلیل فقط در را بررسی می‌کرد و با خودش فکر می‌کرد محافظ دارد یا ندارد و اگر باز شود، فرشته متوجه خواهد شد یا نه. احتمالاً راه‌حل آشکاری وجود داشت که آن را کامل فراموش کرده بود و فقط باید بیشتر و بیشتر فکر می‌کرد: شاید بالاخره چیزی به ذهنش می‌رسید. در نهایت با کمی خرسندی فکر کرد که حداقل از عنصر غافلگیری بهره‌مند است.

البته تا وقتی که نوک تیز چاقو را زیر گلویش حس کرد و صدای چرب آقای کروپ را شنید که توی گوشش می‌گفت: «من امروز تو رو یه بار کشتم. چرا بعضی‌ها این‌قدر سمج و نفهمند؟»

***

تا وقتی‌که آقای کروپ برگردد و مارکی د کاراباس را با تیزی چاقو به جلو براند، ریچارد را دستبند زده و بین دو ستون آهنی به زنجیر کشیده بودند. فرشته با ناامیدی آشکاری به مارکی نگاه کرد و بعد آرام و با شکوه سر زیبایش را تکان داد. گفت: «بهم گفتید او مرده.»

آقای وندمار گفت: «مرده.»

آقای کروپ تصحیح کرد: «مرده بود.»

صدای فرشته فقط یک ذره کم‌تر مهربان و دلسوز شد. «من دروغ رو تحمل نمی‌کنم.»

آقای کروپ با لحنی که بهش برخورده گفت: «ما دروغ نمی‌گیم.»

آقای وندمار گفت: «می‌گیم.»

آقای کروپ با کلافگی دست کثیفی بین موهای نارنجی‌اش کشید و گفت: «آره می‌گیم. ولی این دفعه نه.»

درد دست ریچارد به‌هیچ‌عنوان قصد فروکش کردن نداشت. با عصبانیت پرسید: «این چه مسخره‌بازیه راه انداختی؟ تو به اصطلاح فرشته‌ای!»

مارکی با لحن خشکی گفت: «من بهت چی گفتم، ریچارد؟»

ریچارد کمی فکر کرد و گفت: «گفتی لوسیفر هم فرشته بود.»

ایزلینگتون لبخند متکبرانه‌ای زد و گفت: «لوسیفر؟ لوسیفر احمق بود. در نهایت ارباب و سرور هیچی شد.»

مارکی خندید و گفت: «و تو هم ارباب و سرور دو تا مزدور و یه اتاق پر از شمع شدی!»

فرشته لب‌هایش را خیس کرد و گفت: «گفتند این مجازات من به‌خاطر آتلانتیس بود. گفتم که کار بیشتری از دست من برنمی‌اومد. کل ماجرا خیلی...» مکثی کرد، انگار دنبال کلمه‌ی مناسب بگردد. عاقبت با اندوه گفت: «... ناخوشایند بود.»

در گفت: «ولی میلیون‌ها نفر آدم مردند!»

ایزلینگتون دست‌هایش را جلوی سینه به هم قفل کرد، انگار برای کارت تبریک کریسمس ژست گرفته باشد. با لحنی منطقی گفت: «از این اتفاق‌ها پیش می‌آد.»

مارکی با طعنه در کلماتش و نه صدایش، گفت: «البته که پیش می‌آد. هر روز یه شهری غرق می‌شه. و تو هم که هیچ ربطی به جریان نداشتی؟»

انگار در چیزی سیاه و جوشان برداشته شده باشد؛ چیزی ظلمانی و خروشان و پلید و وحشی؛ و در زمانه‌ی ترس و وحشت، این ترسناک‌ترین چیزی بود که ریچارد به چشم می‌دید. زیبایی صلح‌آمیز فرشته ترک برداشت؛ چشمانش برقی زد و با حالتی دیوانه‌وار و خارج از کنترل، مطمئن از به‌حق بودن خودش، سر آن‌ها فریاد کشید: «حقشون بود!»

یک لحظه سکوت شد. بعد فرشته سرش را پایین برد و آهی کشید؛ دوباره سرش

را بالا آورد و این بار خیلی آرام و با لحنی سرشار از پشیمانی گفت: «یکی از آن موارد بود.» بعد به مارکی اشاره کرد و گفت: «زنجیرش کنید.»
کروپ و وندمار دستبندهای آهنی را دور مچ‌های مارکی بستند و او را محکم به ستون کناری ریچارد زنجیر کردند. فرشته دوباره توجهش را به‌طرف **در** برگردانده بود. او جلو رفت، دستش را دراز کرد و آن را زیر چانه‌ی باریک دختر گذاشت و سرش را بلند کرد. به چشم‌های او نگاه کرد و با مهربانی گفت:
«خانواده‌ت... تو خانواده‌ی خیلی خاصی داشتی. خیلی خاص و ویژه.»
«پس چرا همه‌شون رو کشتی؟»
فرشته جواب داد: «همه رو نه.» ریچارد فکر کرد منظورش **در** است، اما فرشته گفت: «همیشه این احتمال بود که شاید تو... اون‌طوری که ازت خواسته می‌شه عمل نکنی.» چانه‌ی او را رها کرد و با انگشت دراز و سفیدش گونه‌ی او را نوازش کرد. گفت: «خاندان تو می‌تونه در باز کنه. می‌تونه جایی که هیچ دری نیست، دری رو باز کنه. می‌تونه درهایی رو که مهروموم شده‌اند، باز کنه. درهایی رو که هیچ‌وقت قرار نبوده باز بشن.» بعد انگشتش را آرام روی گردنش برد و آن را دور زنجیری که آن‌جا آویزان بود، مشت کرد. «وقتی به این‌جا تبعید شدم، در زندانم رو نشونم دادند. بعد کلید در رو برداشتند و اون رو همین جا گذاشتند. این هم شکل خاصی از شکنجه بود.» آرام زنجیر را کشید و کلید به‌آرامی از میان لایه لایه ابریشم و کتان و تور لباس بیرون آمد. فرشته دستی به کلید کشید، انگار بخواهد اسرار آن را کشف کند.
آن‌وقت ریچارد متوجه شد. گفت: «راهبان سیاه از کلید در برابر تو محافظت می‌کردند.»
ایزلینگتون کلید را رها کرد. **در** کنار دری از نقره‌ی مات و سنگ چخماق زنجیر شده بود. فرشته به‌سمت این در رفت و دستی روی آن گذاشت؛ سفیدی روی سیاهی در قرار گرفت. ایزلینگتون حرف او را تایید کرد: «در برابر من. یه کلید. یه در. یه بازکننده‌ی در. می‌دونی، هر سه باید حاضر باشند؛ از اون شوخی‌های خاص و بی‌معنی است. تصمیمشون این بود که وقتی من بخشیده شدم و حق آزادی رو به دست آوردم، یه بازکننده برام می‌فرستن و کلید رو به من می‌دن. ولی من تصمیم گرفتم کار رو خودم

انجام بدم و کمی زودتر بیرون بیام.»

به‌سمت **در** برگشت. دوباره کلید را لمس کرد. آن‌وقت دستش را دور آن مشت کرد و محکم کشید. زنجیر پاره شد و **در** صورتش را در هم کشید. فرشته ادامه داد: «اول با پدرت صحبت کردم، **در**. اون نگران دنیای زیرین بود. می‌خواست لندن زیرین رو متحد کنه، بارون‌نشین‌ها و قلمروها رو متحد کنه- و شاید یک جور رابطه با لندن بالا برقرار کنه. گفتم کمکش می‌کنم، به شرطی که او هم به من کمک کنه. بعد گفتم چه جور کمکی مد نظر دارم و اون به من خندید.» بعد کلمات را طوری تکرار کرد انگار که هنوز هم باورش برایش غیرممکن بود. «خندید. اون هم به من.»

در سرش را تکان داد و گفت: «چون بهت جواب رد داد، کشتیش؟»

ایزلینگتون با ملاطفت حرفش را اصلاح کرد: «من نکشتمش. دادم بکشنش.»

«ولی پدرم گفت می‌تونم بهت اعتماد کنم. همین‌جا گفته، توی دفتر خاطراتش.»

آقای کروپ زد زیر خنده و گفت: «نخیر، هیچ‌وقت همچین حرفی نزد. ما بودیم که این رو بهت گفتیم. دقیقاً چی گفته بود، آقای وندمار؟»

آقای وندمار با صدای پدر **در**، صدایی که با اصل مو نمی‌زد، گفت: «**در**، دخترم، از ایزلینگتون بترس. حتماً ایزلینگتون پشت این قضیه است. اون خطرناکه، **در**... ازش دوری کن...»

ایزلینگتون با کلید گونه‌ی **در** را نوازش کرد و گفت: «من هم فکر کردم نسخه‌ی من تو رو زودتر از این هشدار به این‌جا می‌رسونه.»

آقای کروپ گفت: «ما خاطره‌نگار رو برداشتیم، تغییرش دادیم و دوباره گذاشتیمش سر جاش.»

ریچارد پرسید: «پشت این در چیه؟»

فرشته گفت: «خونه.»

«بهشت؟»

فرشته چیزی نگفت، فقط لبخند زد.

مارکی پوزخندی زد و گفت: «خب، فکر می‌کنی متوجه برگشتنت نمی‌شن؟ فقط می‌گن، خب هیچی، یه فرشته‌ی دیگه است دیگه، یه چنگ بدین دستش که بقیه آهنگمون رو بنوازیم؟»

چشمان خاکستری ایزلینگتون روشن بود. گفت: «من به دنبال سمفونی رنج‌آور پرستش و عبادت و هاله‌ی دور سر و دعاهای مزورانه نیستم. من... برنامه‌ی خودم رو دارم.»

در گفت: «خب، حالا کلید رو هم داری.»

فرشته گفت: «تو رو هم دارم. تو بازکننده‌ای. بدون تو، کلید هیچ فایده‌ای نداره. در رو برای من باز کن.»

ریچارد گفت: «تو خانواده‌ش رو کشتی. آدمکش فرستادی که سرتاسر لندن زیرین تعقیبش کنه. حالا می‌خوای در رو برات باز کنه که یه‌نفره به بهشت حمله کنی؟ ظاهراً چندان آدم‌شناس نیستی، نه؟ اون هیچ‌وقت این کار رو نمی‌کنه.»

فرشته با چشمانی پیرتر از کهکشان راه شیری به او نگاه کرد و گفت: «ای وای من.» بعد طوری پشتش را کرد انگار تمایلی به دیدن صحنه‌های ناخوشایند بعدی نداشت.

آقای کروپ گفت: «یه کم دیگه زجرش بده، آقای وندمار. گوشش رو ببر.»

آقای وندمار دستش را بلند کرد. چیزی در دستش نبود. دستش را تکان نامحسوسی داد و ناگهان چاقویی در آن ظاهر شد. به ریچارد گفت: «بهت گفتیم یه روز شاید بفهمی جگر خودت چه مزه‌ای می‌ده. امروز ظاهراً روز شانسته.» بعد تیغه‌ی چاقو را به‌نرمی زیر گوش ریچارد کشید. ریچارد چیزی حس نکرد- با خودش فکر کرد شاید آن روز به اندازه‌ی کافی درد تحمل کرده یا شاید چاقو آن‌قدر تیز بوده که اصلاً دردی حس نکرده. در عوض گرمی خیس خون را حس کرد که از گوش روی گردنش روان شد. **در** داشت نگاهش می‌کرد و صورت پیکسی‌وار و چشم‌های درشت و درخشان او تمام نگاهش را پر کرده بود. ریچارد سعی کرد از طریق ذهن برایش پیام بفرستد. تحمل کن. اجازه نده به این کار مجبورت کنند. من چیزیم نیست. بعد آقای وندمار کمی فشار روی چاقو را بیشتر کرد و ریچارد به‌زحمت جلوی فریادش را گرفت. سعی کرد جلوی در هم کشیده شدن صورتش را بگیرد، اما حرکت بعدی چاقو باعث شد صورتش را در هم فشار دهد و ناله کند.

در گفت: «بگو بس کنند. در رو باز می‌کنم.»

ایزلینگتون اشاره‌ی کوتاهی کرد و آقای وندمار از سر افسوس آهی کشید و چاقو را کنار گذاشت. خون گرم چکه‌چکه روی گردن ریچارد می‌ریخت و در

گودی ترقوه‌اش جمع می‌شد. آقای کروپ جلو رفت و دست راست **در** را از توی زنجیر بیرون آورد. **در** همان‌جا در قاب ستون‌ها ایستاد و مچش را ماساژ داد. هنوز دست چپش در زنجیر بود، ولی حالا حداقل آزادی حرکت بیشتری داشت. دستش را برای گرفتن کلید دراز کرد. ایزلینگتون گفت: «یادت نره که دوستانت در چنگ من هستند.»

در با نفرت محضِ بزرگ‌ترین دختر ارباب پورتیکو نگاهی به او انداخت. گفت: «کلید رو بده.» و فرشته کلید نقره‌ای را به دستش داد.

ریچارد صدا زد: «**در**. این کار رو نکن. آزادش نکن. ما اهمیتی نداریم.»

مارکی گفت: «اتفاقاً من خیلی هم اهمیت دارم. ولی خب موافقم. این کار رو نکن.»

در به ریچارد و بعد مارکی نگاه کرد؛ چشمش روی دست‌های زنجیر شده‌ی آن‌ها، روی زنجیرهای سنگینی که به ستون‌های سیاه و آهنی وصل بود، مکثی کرد. خیلی آسیب‌پذیر و شکننده به‌نظر می‌رسید؛ بعد برگشت و تا جایی که زنجیرهای محدودش اجازه می‌دادند، جلو رفت تا جلوی در سیاهی که از نقره‌ی مات و سنگ چخماق درست شده بود، بایستد. از سوراخ کلید خبری نبود. کف دست راستش را روی در گذاشت و چشمانش را بست؛ اجازه داد خود در بگوید از کجا باز می‌شود، چطور کار می‌کند، و دنبال جاهایی در درونش گشت که با در ارتباط برقرار می‌کردند. وقتی دستش را برداشت، سوراخ کلیدی که قبلاً نبود روی در ظاهر شده بود. نور سفیدی از سوراخ به داخل می‌تابید؛ نوری درخشان و کورکننده که در سرسرای روشن‌شده از نور شمع، مثل لیزر می‌مانست.

دختر کلید نقره‌ای را در سوراخ فرو کرد. مکثی کرد و بعد کلید را چرخاند. صدای تلقی بلند شد و بعد صدای زنگوله به گوش رسید؛ ناگهان کل در به قابی از نور تبدیل شد. فرشته خیلی آهسته، با ملاطفت و مهربانی و شفقت، رو به آقای کروپ و وندمار گفت: «وقتی من رفتم، هر طور که دوست داشتید بکشیدشون.» بعد دوباره رفت به‌سمت **در** که داشت راه را باز می‌کرد؛ در به‌آرامی باز می‌شد، انگار تمایلی به این کار نداشته باشد. خود **در** داشت عرق می‌ریخت.

مارکی به آقای کروپ گفت: «رییست داره می‌ره. امیدوارم حقوقتون رو تمام و کمال داده باشه.»

کروپ نگاهی به مارکی انداخت و گفت: «چی؟»
ریچارد نمی‌دانست مارکی چه قصدی دارد، ولی با کمال میل حاضر به همراهی‌اش بود. گفت: «خب، تو که فکر نمی‌کنی دوباره ایشون رو ببینی، هوم؟»
آقای وندمار به‌کندی، مثل دوربینی عتیقه پلک زد و گفت: «چی؟»
آقای کروپ چانه‌اش را خاراند و رو به آقای وندمار گفت: «جسد-بعد-از-این راست می‌گه.» او به‌طرف فرشته رفت که دست‌به‌سینه جلوی در ایستاده بود. گفت: «قربان؟ شاید بهتر باشه قبل از شروع مرحله‌ی بعدی سفرتون، با ما تسویه حساب کنید.»
فرشته برگشت و طوری به او نگاه کرد انگار از یک ذره گردوغبار هم کم‌ارزش‌تر باشد. بعد رویش را برگرداند. ریچارد نمی‌دانست چه فکری با خودش می‌کند.
فرشته گفت: «دیگه اهمیتی نداره. به‌زودی تمامی پاداشی که ذهن نفرت‌انگیز تو توان تصور اون رو داره، مال شما خواهد شد. وقتی من بر تخت بنشینم.»
ریچارد گفت: «بزک نمیر بهار می‌آد دیگه، نه؟»
آقای وندمار گفت: «من بز دوست ندارم. آروغ می‌آره.»
آقای کروپ انگشتش را به‌سمت آقای وندمار تکان داد و گفت: «داره سرمون رو شیره می‌ماله. کسی از مادر زاده نشده که سر آقای کروپ و آقای وندمار رو شیره مالیده باشه، رفیق. ما همیشه حساب‌هامون رو صاف می‌کنیم.»
آقای وندمار جلو رفت و کنار آقای کروپ ایستاد. گفت: «تمام و کمال.»
آقای کروپ غرید: «با سود.»
آقای وندمار گفت: «با چنگک و تیزی.»
ریچارد از پشت سر گفت: «از توی بهشت؟» آقای کروپ و آقای وندمار به‌سمت فرشته‌ی غرق در فکر رفتند و کروپ صدا زد: «آهای!»
در تنها به اندازه یک شکاف باز شده بود، اما درهرحال باز شده بود. نور از میان شکاف به درون سرسرا پخش می‌شد. فرشته قدمی به جلو برداشت. انگار داشت با چشم‌های باز خواب می‌دید. نور میان شکاف صورتش را غرق در خود می‌کرد و فرشته نور را مثل شربت سر می‌کشید. گفت:

«وحشتی نداشته باشید. چون وقتی تمامی وسعت کائنات مال من شد و همه دور تختم جمع شدند تا سرود بزرگی من رو سر بدهند، به ارزشمندان پاداش داده و منفورها رو سرنگون خواهم کرد.»

در با تقلای فراوان موفق شد در سیاه را کامل باز کند. منظره‌ی آن‌سو از شدت غنای خود کورکننده بود؛ گردابی از رنگ و نور بود. ریچارد چشم‌هایش را تنگ کرد و سرش را از تیزی نور، از نارنجی کورکننده و بنفش سوزان، برگرداند. بهشت واقعاً این شکلیه؟ این‌که بیشتر شبیه جهنمه.

بعد باد را حس کرد. شمعی از کنار سرش پروازکنان رد شد و آن‌سوی در غیب شد. بعد یکی دیگر. بعد تمام فضا پر از شمع شد که می‌چرخیدند و غلتان در هوا مستقیم به‌سمت نور می‌رفتند. مثل این می‌مانست که **در** داشت تمام اتاق را به‌سمت خود می‌مکید. اما این چیزی بیشتر از باد بود. ریچارد مطمئن بود. دست‌هایش در دستبندها درد گرفته بود- انگار ناگهان وزنش دو برابر قبل شده باشد. بعد زاویه‌ی دیدش تغییر کرد. منظره‌ی آن‌طرفِ در سروته شد: فقط باد نبود که همه‌چیز را به‌طرف در می‌کشید. جاذبه بود. باد فقط هوای اتاق بود که به فضای آن‌طرف در مکیده می‌شد. با خودش فکر کرد آن‌طرف در چه می‌تواند باشد- شاید سطح یک ستاره یا حتی افق رویداد یک سیاهچاله، یا شاید چیزی که حتی تصورش را هم نمی‌توانست بکند.

ایزلینگتون با درماندگی به ستون کنار در چسبید. همان‌طور که چشم‌های خاکستری‌اش برق می‌زد و تف روی لب‌های بی‌نقصش پخش می‌شد، فریاد زد: «این بهشت نیست! ای عفریته‌ی دیوانه! چه‌کار کردی؟»

در با بند انگشت‌هایی که از فشار سفید شده بود به زنجیری که او را به ستون سیاه پشت‌سر وصل می‌کرد، محکم چسبیده بود. توی چشم‌هایش پیروزی موج می‌زد. آقای وندمار به پایه‌ی میز چسبیده بود و آقای کروپ به آقای وندمار چسبیده بود. **در** با پیروزی، از میان زوزه‌ی باد فریاد زد: «کلید واقعی نبود! یک کلید قلابی بود که توی بازار پتک‌آهن برایم ساخت!»

فرشته فریاد کشید: «اما در رو باز کرد!»

دختر با چشمان بیضی و نگاه دوردستش گفت: «نه. من در رو باز کردم. دری به دورترین و سخت‌ترین جایی که می‌شد.»

دیگر اثری از مهربانی یا لطافت در چهره‌ی فرشته دیده نمی‌شد؛ فقط

نفرتی خالص، سرد و صادقانه دیده می‌شد. گفت: «می‌کشمت!»
فرشته با انگشت‌های رنگ‌پریده به ستون چسبیده بود، اما بدنش با زاویه‌ی نود درجه به ستون عمود شده بود و قسمت عمده‌ی آن از در رد شده بود. ظاهرش هم خنده‌دار و هم ترسناک بود. لب‌هایش را خیس کرد و التماس‌کنان گفت: «جلوش رو بگیر. در رو ببند. بهت می‌گم خواهرت کجاست... اون هنوز زنده است...»
در صورتش را در هم کشید.
بعد ایزلینگتون به آن‌سوی در مکیده شد؛ پیکری کوچک و در حال سقوط که هر چه در گرداب پشت در فرو می‌رفت، کوچک و کوچک‌تر می‌شد. کشش به‌سوی در بیشتر می‌شد. ریچارد دعا می‌کرد زنجیرها طاقت بیاورند؛ حس می‌کرد به‌سمت در باز کشیده می‌شود و از گوشه‌ی چشم می‌دید که مارکی هم مثل عروسکی پارچه‌ای که به درون جاروبرقی کشیده شود، از زنجیرهایش آویزان است.
میزی که آقای وندمار محکم به پایه‌ی آن چسبیده بود، روی هوا بلند شد و به چارچوب در گیر کرد. آقای وندمار و آقای کروپ آن‌سوی در آویزان بودند. آقای کروپ که در عمل به دنباله‌ی کت آقای وندمار چسبیده بود، نفس عمیقی کشید و بعد سعی کرد هر بار با یک دست، روی پشت آقای وندمار جلو بیاید. میز ترک خورد. آقای کروپ نگاهی به **در** انداخت و مثل روباهی مکار لبخند زد. گفت: «خانواده‌ت رو من کشتم، نه اون. و حالا... بالاخره، می‌تونم کار رو تمو...»
در همان لحظه پارچه‌ی کت خاکستری آقای وندمار وا داد و آقای کروپ فریادزنان، همان‌طور که نوار درازی از پارچه‌ی تیره را چسبیده بود، در گرداب افتاد. آقای وندمار به پیکر در حال دور شدن آقای کروپ نگاهی انداخت. بعد او هم به **در** نگاه کرد، ولی چشمانش خالی از بدطینتی بود. فقط شانه‌ای بالا انداخت؛ البته اگر بشود همان‌طور که برای حفظ جانت به پایه‌ی یک میز چسبیده‌ای شانه بالا بیندازی. بعد با لحنی آرامی گفت: «بای‌بای.» و پایه‌ی میز را رها کرد.
در سکوت از در رد شد و در نور فرو رفت؛ کوچک و کوچک‌تر شد و به‌سمت پیکر آقای کروپ رفت. کمی بعد هر دو تبدیل به لکه‌ی سیاه مشترکی در دریایی از بنفش و سفید و نارنجی شدند و بعد حتی لکه‌ی سیاه هم ناپدید شد.
به‌نظر ریچارد منطقی بود؛ هر چه نباشد، آن‌ها یک تیم بودند.

نفس کشیدن داشت سخت‌تر می‌شد. ریچارد احساس سرگیجه و تنگی‌نفس می‌کرد. میز که به در گیر کرده بود، خرد و از میان چارچوب مکیده شد. یکی از زنجیرهای ریچارد با صدای تلق پاره شد و دست راستش را آزاد کرد. خودش به زنجیر دست چپش چسبید و تا جایی‌که می‌شد محکم آن را نگه داشت؛ خوشحال بود که انگشت شکسته در دستی است که هنوز در زنجیر بی‌حرکت بود. با این‌حال، برق سرخ و آبی درد در امتداد دست چپش راه افتاده بود و انگار از دوردست صدای فریاد خودش از درد را می‌شنید.

نمی‌توانست نفس بکشد. لکه‌های سفید نور پشت پلک‌هایش منفجر می‌شدند. حس می‌کرد که زنجیر دارد وا می‌دهد...

صدای بسته شدن در سیاه در تمام جهان پیچید. ریچارد با ضرب به ستون آهنی خورد و روی زمین افتاد. بعد در سرتاسر تالار سکوت برقرار شد- سکوت، سیاهی محض، آن هم در سرسرای بزرگ زیرِ زمین. ریچارد چشم‌هایش را بست: در تاریکی فرقی نداشت؛ دوباره چشم‌هایش را باز کرد.

سکوت با صدای مارکی شکست که با لحن خشکی پرسید: «خب، کجا فرستادیشون؟» بعد ریچارد صدای حرف زدن یک دختر را شنید. می‌دانست که باید صدای **در** باشد، اما صدا زیادی جوان بود، زیادی شبیه صدای بچه‌ای موقع خواب در پایان یک روز طولانی و پرحادثه بود. «نمی‌دونم... یه جای دور. من... الان خیلی خسته‌م. من...»

مارکی صدا زد: «**در!** خودت رو جمع‌وجور کن.» ریچارد فکر کرد که چه خوب این حرف را زده، یک نفر باید این را می‌گفت؛ منتهی ریچارد الان یادش نمی‌آمد چطور باید حرف زد. بعد صدای تلقی در تاریکی به گوش رسید؛ زنجیرها باز شدند و بعد صدای برخورد زنجیر به ستون‌های آهنی شنیده شد. بعد هم صدای کشیده شدن کبریت آمد. شمعی روشن شد: شمع نور ضعیفی داشت و در هوای رقیق می‌لرزید. ریچارد با خودش فکر کرد، آتش و خانه و شمع؛ نمی‌دانست چرا چنین چیزی یادش آمده است.



در تلوتلوخوران به‌طرف مارکی رفت و شمعش را بالا گرفت. دستش را دراز کرد و دست‌بندهای او را لمس کرد و قفل‌ها با صدا باز شدند. مارکی مچش را ماساژ داد. **در** به‌طرف ریچارد رفت و دست‌بند باقیمانده‌ی او را لمس کرد. قفل باز شد. بعد **در** آهی کشید و کنار او نشست. ریچارد یک لالایی بی‌کلام برایش زمزمه کرد. تالار خالی فرشته سرد بود، خیلی سرد؛ ولی خیلی زود گرمای خواب از راه رسید و هر دو را در بر گرفت.

مارکی د کاراباس به بچه‌های خوابیده نگاه کرد. فکر خواب- حتی برای یک لحظه بازگشت به آن وضعیت وحشتناک نزدیک به مرگ- بیشتر از چیزی که برایش قابل‌باور باشد، او را می‌ترساند. اما در نهایت او هم سرش را روی دست گذاشت و چشمانش را بست.

و بعد دیگر هیچ‌کس نبود.



فصل هجدهم

بانو دیومار که بعد از اُلمپیا بزرگ‌ترین در میان هفت خواهران بود، در هزارتوی زیر خیابان پایین راه می‌رفت و سرش را بالا گرفته بود و چکمه‌های سفید چرمی‌اش گل‌ولای بدبو را له می‌کرد. هر چه نباشد، در صد سال اخیر این بیشترین مسافتی بود که از خانه‌اش دور می‌شد. خدمتکار کمرباریک که سرتاپا چرم سیاه به تن داشت، جلوتر راه می‌رفت و فانوس کالسکه‌ی بزرگی را بالا نگه داشته بود. دو تا دیگر از افراد دیومار با لباس‌های مشابه، پشت‌سر و با فاصله‌ای احترام‌آمیز راه می‌رفتند.

دنباله‌ی توری و پاره‌ی لباس دیومار روی گنداب پشت‌سرش کشیده می‌شد، ولی خودش اهمیتی نمی‌داد. متوجه شد چیزی جلوتر در تاریکی برق می‌زند و کنار آن پیکر درشت و سیاهی افتاده بود.

گفت: «اوناهاش.»

دو زنی که پشت‌سر می‌آمدند، با عجله جلو رفتند و توی مرداب شلپ‌شلپ راه انداختند؛ وقتی خدمتکار دیومار جلو رفت و با خود حلقه‌ی لرزان نور را پیش برد، شکل‌ها تبدیل به اشیاء شدند. نور روی نیزه‌ای دراز و برنزی بازتاب می‌کرد. پیکر شکارچی، درهم شکسته و خونین و داغان، به پشت افتاده بود و تا نیمه در گل و دریاچه‌ای از خون فرو رفته بود؛ پاهایش زیر پیکر هیولای عظیم‌الجثه و گرازشکل گیر افتاده بود. چشمانش بسته بودند.

زن‌های دیومار پیکر را از زیر هیولا بیرون آوردند و آن را روی گل‌ها گذاشتند. دیومار روی گنداب زانو زد و انگشتش را روی گونه‌ی سرد شکارچی کشید، تا این‌که به لب‌های با خون سیاه‌شده رسید و لحظه‌ای آن‌جا مکث کرد. بعد بلند شد و گفت: «نیزه رو بیارید.»

یکی از زن‌ها پیکر شکارچی را برداشت؛ آن یکی نیزه را از هیکل هیولا بیرون کشید و آن را سر شانه گذاشت. بعد هر چهار نفر چرخیدند و از همان مسیری که آمده بودند، برگشتند. تشییع جنازه‌ای صامت در اعماق زیرین جهان بود. نور لرزان فانوس در حین حرکت روی چهره‌ی ترسناک دیومار می‌افتاد؛ اما هیچ احساسی را نشان نمی‌داد؛ چه خوشی باشد و چه ناخوشی.



فصل نوزدهم

یک لحظه بعد از بیداری هیچ تصوری از این نداشت که کیست. حس فوق‌العاده‌ی رهایی‌بخشی بود، انگار آزاد بود تا هر چیزی که می‌خواهد باشد؛ هر کسی که امکانش بود- می‌توانست هر هویتی را امتحان و آزمایش کند؛ می‌توانست مرد باشد یا زن، موش باشد یا پرنده، هیولا باشد یا رب‌النوع. بعد کسی صدای خش‌خش به راه انداخت و او باقی مسیر بیداری را پشت‌سر گذاشت و به محض بیداری، متوجه شد که ریچارد می‌هیو است. حالا این ریچارد هرکه یا هرچه که می‌خواست باشد. ریچارد می‌هیو بود و کوچک‌ترین اطلاعی نداشت که کجاست.

پارچه‌ی خشکی روی صورتش فشرده شده بود. تمام بدنش درد می‌کرد؛ بعضی جاها-مثلاً انگشت کوچک دست چپش- بیشتر از بقیه درد می‌کرد.

یکی همان نزدیکی بود. ریچارد می‌توانست صدای نفس‌هایش و خش‌خش پر از تردید کس دیگری را در آن اتاق بشنود که انگار می‌خواست رعایت خواب او را بکند. ریچارد سرش را بلند کرد و با این کار متوجه شد جاهای خیلی بیشتری از بدنش درد می‌کنند. بعضی جاها خیلی بد درد می‌کردند. جایی در دوردست- چند اتاق آن‌طرف‌تر- چند نفر داشتند آواز می‌خواندند. صدای آواز دور و آرام بود و ریچارد می‌دانست که اگر چشم‌هایش را باز کند، دیگر نمی‌تواند آن را بشنود؛ صدای هم‌آوایی بم و آهنگینی بود...

چشم‌هایش را باز کرد. اتاق کوچکی بود که نور اندکی داشت. روی تخت کم‌ارتفاعی قرار داشت و صدای خش‌خشی هم که شنیده بود مربوط به پیکری سیاهپوش می‌شد که پشتش به ریچارد بود. پیکر سیاهپوش داشت اتاق را با گردگیری ساخته‌شده از پرهای رنگین و درخشان تمیز می‌کرد. ریچارد پرسید: «من کجام؟»

نزدیک بود گردگیر از دست پیکر سیاه‌پوش بیفتد. اما بعد برگشت و چهره‌ای قهوه‌ای، باریک و بسیار مضطرب را نمایان کرد. راهب سیاه پرسید: «کمی آب می‌خوای؟» لحنش طوری بود انگار از قبل با او هماهنگ کرده‌اند که اگر بیمار بیدار شد، از او بپرسد که آب می‌خواهد یا نه و او هم چهل دقیقه‌ی گذشته دائم این جمله را پیش خود تکرار می‌کرده، مبادا آن را فراموش کند.

«من...»

ریچارد متوجه شد به‌شکل وحشتناکی تشنه است. توی تخت نشست و گفت: «بله، می‌خوام. خیلی ممنون.» راهب کمی آب از یک پارچ فلزی درب‌وداغان توی لیوان فلزی درب‌وداغانی ریخت و آن را به دست ریچارد داد. ریچارد آرام آب را مزمزه کرد و در مقابل وسوسه‌ی سر کشیدن آن مقاومت کرد. آب سرد و شفاف بود و مزه‌ی الماس و یخ می‌داد.

ریچارد نگاهی به خودش انداخت. از لباس‌هایش خبری نبود. یک ردا درست مثل لباس راهبان به تن داشت، اما مال او خاکستری بود. انگشت شکسته‌اش آتل‌بندی و مرتب پانسمان شده بود. انگشتش را تا گوشش بالا برد؛ آن‌جا هم یک پانسمان دیگر بود و زیرش چیزی قرار داشت که به‌نظر بخیه می‌رسید.

ریچارد گفت: «تو یکی از راهبان سیاه هستی.»

«بله، قربان.»

«من چطور از این‌جا سر در آوردم؟ دوستام کجا هستند؟»

راهب، بی هیچ کلامی و با اضطراب فراوان، به راهرو اشاره کرد. ریچارد از تخت بیرون آمد و زیر ردای خاکستری را چک کرد؛ زیر آن چیزی به تن نداشت. بالاتنه و پاهایش از کبودی‌های بنفش و ارغوانی مختلفی پوشیده شده بود؛ به‌نظر می‌رسید نوعی پماد روی همه‌ی آن‌ها مالیده‌اند؛ پماد بوی شربت سینه و نان تست کره مالیده می‌داد. زانوی راستش باندپیچی بود. نمی‌دانست لباس‌هایش کجا می‌تواند باشد. یک جفت صندل کنار تخت بود و او آن‌ها را به پا کرد، بعد به راهرو رفت. راهب اعظم داشت از آن‌سوی راهرو به‌سمت او می‌آمد و بازوی برادر فولیجینوس را چسبیده بود؛ چشم‌های کور او در سایه‌ی تیره‌ی کلاه ردایش مثل مروارید می‌درخشید.

راهب اعظم گفت: «پس بیدار شدی، ریچارد می‌هیو. حالت چطوره؟»

ریچارد صورت در هم کشید و گفت: «دستم...»

«ما انگشتت رو جا انداختیم؛ شکسته بود. به کبودی‌ها و زخم‌هایت هم رسیدگی کردیم. و استراحت لازم داشتی که اون رو هم به تو دادیم.»

«**در** کجاست؟ و مارکی؟ چطور از این‌جا سر در آوردیم؟»

راهب اعظم گفت: «من دستور دادم شما رو بیارن.» بعد دو راهب در راهرو به راه افتادند و ریچارد هم کنار آن‌ها راه افتاد.

ریچارد گفت: «شکارچی. جسد اون رو هم آوردید؟»

راهب اعظم سری تکان داد و گفت: «جسدی در کار نبود. فقط هیولا اون‌جا بود.»

«و... لباس‌هام...» به در یک اتاق دیگر رسیدند که خیلی شبیه همان‌جایی بود که ریچارد در آن بیدار شد. **در** لبه‌ی تخت نشسته بود و داشت کتاب منسفیلد پارک می‌خواند و ریچارد مطمئن بود که خود راهب‌ها هم نمی‌دانستند که چنین کتابی را در صومعه دارند. او هم ردای راهبی خاکستری به تن داشت که البته برایش خیلی بزرگ و یک‌جورهایی خنده‌دار بود. به محض ورود، سرش را بلند کرد و گفت: «سلام. پوست خواب رو کندی! حالت چطوره؟»

«خوبم، فکر می‌کنم. تو چطوری؟»

در لبخندی زد، اما لبخند قانع‌کننده‌ای نبود. اعتراف کرد: «یه کم شوکه‌ام.»

صدای تلق‌تلق بلندی از راهرو به گوش رسید و ریچارد برگشت و مارکی د کاراباس را دید که سوار ویلچری عتیقه و زهوار در رفته شده، و یک راهب سیاه غول‌پیکر ویلچر را به جلو هل می‌داد. ریچارد نمی‌دانست مارکی چطور توانسته نشستن روی ویلچر و هل داده شدن به این‌طرف و آن‌طرف را هم صحنه‌ای رُمانتیک و باشکوه جلوه بدهد. مارکی لبخند گل‌وگشادی به آن‌ها تحویل داد و گفت: «عصر به‌خیر، دوستان.»

راهب اعظم گفت: «خب، حالا که همه این‌جا هستید، باید با هم حرف بزنیم.»

بعد آن‌ها را به اتاق بزرگ راهنمایی کرد که یک آتش هیزمی بزرگ و پرسروصدا آن را گرم می‌کرد. همه دور یک میز قرار گرفتند و راهب اعظم اشاره کرد که بنشینند. خودش با لمس دست صندلی‌اش را پیدا کرد و نشست. بعد برادر فولیجینوس و برادر تِنِبرا[۶۶] (کسی که ویلچر مارکی را هل می‌داد) را از اتاق بیرون فرستاد.

راهب اعظم گفت: «خب، بریم سر اصل مطلب. ایزلینگتون کجاست؟»

در شانه‌ای بالا انداخت. «دورترین جایی که می‌تونستم بفرستمش. جایی وسط راه زمان و مکان.»

راهب اعظم گفت: «که این‌طور.» بعد از کمی مکث گفت: «چقدر خوب.»

ریچارد پرسید: «چرا در مورد اون به ما هشدار ندادید؟»

«این مسئولیت ما نبود.»

ریچارد پوزخندی صدادار زد و رو به همه پرسید: «حالا چی می‌شه؟»

راهب اعظم چیزی نگفت. **در** پرسید: «چی می‌شه؟ چی چی می‌شه؟»

«خب، تو می‌خواستی انتقام خانواده‌ت رو بگیری. و گرفتی. و تمام کسایی رو که تو اون کار دست داشتند، روانه‌ی یک گوشه‌ی ناکجاآباد کردی. یعنی خب، دیگه کسی نیست که بخواد بیاد تو رو بکشه، درسته؟»

در با جدیت جواب داد: «فقط تا اطلاع ثانوی.»

ریچارد از مارکی د کاراباس پرسید: «و تو چی؟ به چیزی که می‌خواستی رسیدی؟»

مارکی سری تکان داد و گفت: «به‌نظرم بله. دِین من به ارباب پورتیکو تمام‌وکمال ادا شد و یه لطف حسابی هم از بانو **در** طلبکار شدم.»

ریچارد نگاهی به **در** انداخت. او سری تکان داد. ریچارد پرسید: «خب، من چی؟»

در جواب داد: «خب، بدون تو که نمی‌تونستیم این کار رو انجام بدیم.»

«منظورم این نیست. برگردوندن من به خونه‌م چی می‌شه؟»

مارکی ابرویی بالا انداخت و گفت: «فکر کردی اون کیه؟ جادوگر شهر آز؟ ما نمی‌تونیم بفرستیمت خونه‌ت. خونه‌ی تو همین‌جاست.»

در گفت: «من قبلاً هم سعی کردم این رو بهت بگم، ریچارد.»

ریچارد گفت: «ولی باید راهی باشه.» و برای تاکید بیشتر، دستش را روی میز کوبید. انگشتش درد گرفت، اما حالت صورتش را تغییر نداد. کمی بعد گفت: «آخ.» ولی خیلی آرام گفت، چون بدتر از این‌ها را هم از سر گذرانده بود.

راهب اعظم پرسید: «کلید کجاست؟»

ریچارد سرش را به‌طرف **در** نشانه رفت و گفت: «**در**.»

در سرِ الف‌وارش را تکان داد و گفت: «دست من نیست. توی آخرین بازار یواشکی انداختمش توی جیب خودت. وقتی که برام خوراک کاری آوردی.»

ریچارد دهانش را باز کرد، اما بعد دوباره آن را بست. بعد دوباره آن

را باز کرد و گفت: «یعنی، وقتی به کروپ و وندمار گفتم کلید دست منه، و اون‌ها می‌تونستن خیلی راحت من رو بگردند... کلید دست من بود؟» **در** به تایید سرش را تکان داد. ریچارد یاد شیء سختی توی جیب پشتی‌اش در خیابان پایین افتاد؛ یادش افتاد که چطور روی کشتی، **در** به پشت کمر او زده بود... راهب اعظم دستش را دراز کرد. انگشتان قهوه‌ای و چروکیده‌ی او زنگوله‌ی کوچکی روی میز را به صدا در آوردند و برادر فولیجینوس احضار شد. او گفت: «شلوار جنگجو رو برام بیار.» برادر فولیجینوس سری تکان داد و بیرون رفت.

ریچارد گفت: «من جنگجو نیستم.»

راهب اعظم با ملاطفت لبخندی زد و با لحنی کم‌وبیش پر از افسوس گفت: «اما تو هیولا رو کشتی. پس جنگجویی.»

ریچارد با کلافگی دست‌به‌سینه شد و گفت: «پس بعد از همه‌ی این اتفاقات، من نمی‌تونم برم خونه، اما به عنوان دلخوش‌کُنَک هم که شده، از یه لیست زیرزمینی افتخار سر درآوردم؟»

در قیافه‌ی مارکی کوچک‌ترین اثری از همدردی دیده نمی‌شد. گفت: «تو نمی‌تونی به لندن بالا برگردی. چند نفری بودند که تونستند یه زندگی دوگانه راه بندازند- خودت ایلیاستر و لیر رو دیدی. ولی این نهایت چیزیه که می‌تونی بهش امید داشته باشی و البته زندگی خوبی هم نیست.»

در دستش را دراز کرد و بازوی ریچارد را لمس کرد. گفت: «متاسفم. ولی به تمام کارهای خوبی که کردی فکر کن. تو کلید رو برامون به دست آوردی.»

ریچارد پرسید: «خب، فایده‌ش چی بود؟ تو یه کلید جدید ساختی و...» برادر فولیجینوس با شلوار جین ریچارد برگشت؛ شلوار پاره شده و غرق در گل بود، به آن خون خشک‌شده پاشیده بود و بوی گند هم می‌داد. مرد شلوار را به دست راهب اعظم داد و او هم شروع کرد به گشتن جیب‌ها. **در** لبخند شیرینی زد و گفت: «بدون کلید اصلی که نمی‌تونستم از پتک‌آهن بخوام یه کپی‌ش رو درست کنه.»

راهب اعظم گلویش را صاف کرد و با لحن بزرگوارانه‌ای گفت: «شماها همگی خیلی احمقید. و از هیچ‌چیزی هم خبر ندارید.» بعد کلید نقره‌ای را

بالا گرفت. کلید زیر نور آتش برقی زد. «ریچارد از آزمون کلید رد شد. اون ارباب این کلیده، تا وقتی که خودش اون رو به ما برگردونه. کلید قدرت داره.»

ریچارد که مطمئن نبود منظور راهب اعظم را فهمیده باشد، گفت: «خب، این کلید بهشته و...»

پیرمرد با صدایی بم و آهنگین گفت: «این کلید تمامی حقیقت‌هاست. اگر ریچارد می‌خواد به لندن بالا برگرده، این کلید می‌تونه اون رو به لندن بالا برگردونه.»

ریچارد پرسید: «به همین سادگی؟» پیرمرد سر کورش را زیر سایه‌های شنلش تکانی داد. ریچارد پرسید: «خب، کی می‌تونم برم؟»

راهب اعظم جواب داد: «به محض این‌که آماده بودی.»

***

راهب‌ها لباس‌های او را شستند و رفو کردند و به او برگرداندند. برادر فولیجینوس او را در صومعه راهنمایی کرد، از یک سری راه‌پله و نردبان سرگیجه‌آور بالا برد و به برج ناقوس هدایت کرد. یک دریچه‌ی سقفی سنگین و چوبی بالای برج بود. برادر فولیجینوس آن را باز کرد و دو مرد با زحمت آن را به بالا هل دادند و خود را در راهروِ باریکی یافتند که تار عنکبوت‌های ضخیمی آن را پوشانده بود و میله‌های فلزی به دیوار آن پیچ شده بودند. آن‌ها از میله‌ها هم بالا رفتند؛ حس می‌کردند هزاران متر بالا رفتند تا این‌که به سکوی گردوخاک‌گرفته‌ی ایستگاه زیرزمینی رسیدند.

نشان قدیمی روی دیوار اعلام می‌کرد:

خط بلبل

برادر فولیجینوس برای ریچارد آرزوی موفقیت کرد و به او گفت همان‌جا منتظر بماند تا دنبالش بیایند؛ بعد خودش از دیوار پایین رفت و ناپدید شد.

ریچارد بیست دقیقه در سکو نشست. با خودش فکر کرد این چه جور ایستگاهی است: نه مثل ایستگاه موزه‌ی بریتانیا متروک به‌نظر می‌رسید و نه مثل ایستگاه راهبان سیاه واقعی بود؛ در عوض یک ایستگاه شبح‌مانند بود؛ یک جای خیالی، فراموش‌شده و غریب. با خودش فکر کرد چرا مارکی با او خداحافظی نکرده. وقتی ریچارد این سوال را از **در** پرسید، او گفت که

نمی‌داند، ولی شاید خداحافظی هم چیزی مثل تسلی دادن به دیگران باشد که مارکی در آن هیچ مهارتی ندارد. بعد به او گفت که چیزی در چشمش رفته و کاغذی با راهنمایی‌های او به دستش داد و رفت.

چیزی در تاریکی تونل تکان خورد؛ چیزی سفید بود. دستمالی بود که سر یک تکه چوب بسته بودند. ریچارد صدا زد: «سلام؟»

گردی پوشیده از پرِ بیلی پیر از تاریکی بیرون آمد؛ زیادی معذب و ناراحت به‌نظر می‌رسید. داشت دستمال ریچارد را تکان می‌داد و عرق می‌ریخت. به دستمال اشاره‌ای کرد و گفت: «این پرچم من شده.»

«خوشحالم به کارت اومد.»

بیلی پیر لبخند دستپاچه‌ای زد و گفت: «خیلی خب. فقط خواستم گفته باشم. یه چیزی برات آوردم. بگیرش.» بعد دست در جیبش کرد و یک پر دراز و سیاه با برقی آبی- سبز- بنفش از آن بیرون کشید. نخ قرمزی در انتهای شاخی آن پیچانده شده بود.

ریچارد که نمی‌دانست باید با آن چه‌کار کند، گفت: «ام... خیلی ممنون.»

بیلی پیر برایش توضیح داد: «این یه پَره. پر خیلی خوبیه. یادگاری. سوغاتی. مجانی هم هست. برای تو. از طرف من به تو. به نشونه‌ی تشکر.»

«بله... خب، خیلی لطف کردی.»

ریچارد پر را توی جیبش گذاشت. باد گرمی در تونل وزیدن گرفت؛ قطاری داشت از راه می‌رسید. بیلی پیر گفت: «این قطار توئه. من سوار قطار نمی‌شم. همیشه یه سقف رو ترجیح می‌دم.» با ریچارد دست داد و بعد خیلی سریع غیب شد.

قطار در ایستگاه توقف کرد و چراغ‌های جلویش خاموش شد؛ کسی در قسمت راننده حضور نداشت. قطار به‌طور کامل متوقف شد. واگن‌هایش تاریک بود و هیچ دری هم باز نشد. ریچارد به در جلوی خودش تقه‌ای زد و امیدوار بود که همین واگن درست باشد. در باز شد و ایستگاه خیالی را از نور گرم و زردی پر کرد. دو آقای پیر و ریزاندام که شیپورهای دراز و مسی‌رنگی به دست داشتند، بیرون آمدند و روی سکو ایستادند. ریچارد آن‌ها را می‌شناخت؛ داگوارد و هالوارد، از دربار ارل بودند. گرچه دیگر مطمئن نبود یادش باشد کدام یکی کدام است. آن‌ها شیپورها را به

لب گذاشتند و درود گوشخراش اما خالصانه‌ای نواختند. ریچارد سوار قطار شد و آن دو هم دنبالش آمدند.

ارل در انتهای واگن نشسته بود و یک سگ غول‌پیکر ایرلندی را نوازش می‌کرد. دلقک (ریچارد یادش آمد اسمش تولی است.) کنار دست او ایستاده بود. به جز آن‌ها و دو شیپورنواز، واگن دیگر خالی بود. ارل پرسید: «کیه؟»

دلقک گفت: «خودشه، سرورم. ریچارد می‌هیو. کسی که هیولا رو کشت.»

«جنگجو؟» ارل متفکرانه به ریش قرمز و فلفل‌نمکی‌اش دستی کشید.

«بیاریدش این‌جا.»

ریچارد خودش به‌سمت صندلی ارل رفت. ارل همان‌طور غرق در فکر سرتاپای او را برانداز کرد و هیچ نشانه‌ای بروز نداد که قبلاً هم ریچارد را دیده. عاقبت گفت: «فکر می‌کردم قدت بلندتر از این‌ها باشه.»

«باید ببخشید.»

«خب، بهتره ترتیبش رو بدیم.» پیرمرد ایستاد و رو به واگن خالی گفت: «عصر به‌خیر. برای بزرگداشت می‌فلاورِ جوان این‌جا جمع شده‌ایم. نقال چی می‌گفت؟» بعد با صدایی آهنگین و پرطنین شروع کرد به خواندن: «سرخ می‌زند زخم بر پیکر؛ چون باد فرو می‌اندازد دشمن؛ بی‌باک‌ترین است از مدافعان؛ شجاع‌ترین است از جوانان... ولی همچین جوون هم نیست، مگه نه تولی؟»

«نه چندان، سرورم.»

ارل دستی دراز کرد و گفت: «شمشیرت رو بده، پسر.»

ریچارد دست به کمربند برد و خنجری را که شکارچی به او داده بود، بیرون آورد. پرسید: «این به درد می‌خوره؟»

پیرمرد گفت: «آره آره.» و خنجر را از دستش گرفت.

تولی با زمزمه‌ای نمایشی به کف قطار اشاره کرد و گفت: «زانو بزن.» ریچارد روی یک زانو نشست؛ ارل با خنجر هر دو شانه‌اش را لمس کرد. بعد با صدای بلند گفت: «برخیز. سِر ریچارد از می‌بِری. با این خنجر، به تو آزادی از دنیای زیرین را می‌دهم. باشد که آزادانه گام برداری، بی‌هیچ مانع و بن‌بستی... و از این حرف‌ها دیگه... غیره و غیره و غیره...» و حرفش را این‌طوری تمام کرد.

ریچارد گفت: «ممنون. ولی من می‌هیو هستم.» اما قطار دیگر متوقف شده بود.
ارل گفت: «این‌جا باید پیاده شی.» خنجر -خنجر شکارچی- را دوباره به دست ریچارد داد، دستی سر شانه‌ی او زد و به‌سمت در اشاره کرد.

***

جایی که ریچارد پیاده شد، ایستگاه مترو نبود. بالای زمین بود و ریچارد را کمی به یاد ایستگاه پانکراس قدیس می‌انداخت- معماری این‌جا هم به‌شکل خودنمایانه‌ای عظیم و تقلیدی مسخره از سبک گوتیک بود. اما اشتباهی هم در آن حس می‌شد که مشخص می‌کرد بخشی از لندن زیرین است. نور کمی غریب بود؛ از آن خاکستری‌های بی‌رمقی که آدم فقط برای یک لحظه قبل از طلوع و چند لحظه بعد از غروب می‌بیند، همان لحظه‌ای که جهان در تاریکی غرق است و رنگ و فاصله را نمی‌توان تشخیص داد.

مردی روی نیمکت چوبی نشسته بود و او را تماشا می‌کرد؛ ریچارد محتاطانه به او نزدیک شد، چون در آن نور محو نمی‌توانست بگوید این مرد کیست و آیا پیش‌تر او را دیده یا نه. ریچارد هنوز خنجر شکارچی -خنجر خودش- را به دست داشت و محض اطمینان، آن را محکم‌تر در دست فشرد. وقتی ریچارد نزدیک شد، مرد سرش را بالا آورد و سر پا ایستاد. دستی به موهای جلوی سرش کشید، کاری که ریچارد قبلاً فقط در نسخه‌های تلویزیونی از رمان‌های کلاسیک دیده بود. قیافه‌اش هم مسخره و هم ناخوشایند بود. ریچارد مرد را به‌عنوان ارباب موش‌زبان به جا آورد.

موش‌زبان، با اضطراب و انگار میانه‌ی صحبت، گفت: «خب خب، آره آره. فقط محض اطمینان که اون دختره، آناستاژیا، بابتش دلخور نباش. موش‌ها هنوز هم دوست‌های تو هستند. همین‌طور موش‌زبان‌ها. سراغ ما بیا. باهات خوب تا می‌کنیم.»

ریچارد گفت: «ممنون.» با خودش فکر کرد: آناستاژیا می‌بردش. از جون اون می‌شه گذشت.

ارباب موش‌زبان روی نیمکت پابه‌پا شد و یک ساک ورزشی پلاستیکی سیاه و زیپ‌دار به‌سمت ریچارد دراز کرد. قیافه‌اش خیلی آشنا بود. «همه‌ش همین‌جاست. همه‌چیز. یه نگاه بنداز.» ریچارد ساک را باز کرد. همه‌ی دارایی‌اش، لباس‌های تاشده و روی آن‌ها کیف پولش، توی ساک بود. زیپ ساک را بست، آن را سر شانه انداخت و بدون یک کلمه تشکر یا نگاهی به

عقب، راه افتاد و رفت.

ریچارد از ایستگاه بیرون آمد و از چند پله‌ی خاکستری پایین رفت. همه‌جا ساکت بود. همه‌جا خالی بود. برگ‌های خشک پاییزی با باد کف میدان تکان می‌خوردند و گردبادی زرد و اُخرایی و قهوه‌ای می‌ساختند که انفجار رنگی ناگهانی در نور کم فضا بود. ریچارد از میدانچه گذشت و دوباره از چند پله پایین رفت و به یک زیرگذر رسید. حرکتی در تاریک‌وروشن را حس کرد و با احتیاط، سرش را برگرداند. چند تایی از آن‌ها در راهروِ پشت‌سرش بودند؛ در سکوت به‌سمت او پیش می‌آمدند و فقط خش‌خش مخمل تیره‌ی لباس‌هایشان و این‌جا و آن‌جا برق جواهرات نقره‌ای‌شان توجه را جلب می‌کرد. خش‌خش برگ‌ها حتی از صدای این زن‌های رنگ‌پریده بلندتر بود. با چشم‌های گرسنه او را نگاه می‌کردند.

آن‌وقت ریچارد ترسید. بله، خنجر را داشت، ولی همان‌قدر می‌توانست با آن بجنگد که می‌توانست از روی تِیمز پرواز کند. امیدوار بود که اگر حمله کردند، بتواند با آن بترساندشان. می‌توانست بوی پیچ امین‌الدوله و زنبق دره را حس کند.

لامیا راه خود را به جلوی جمعیت مخمل‌پوش‌ها باز کرد و یک قدم جلو گذاشت. ریچارد با اضطراب خنجر را بلند کرد و سرما او را به یاد آورد و این‌که چقدر فریبنده و درعین‌حال چقدر مرگ‌بار بود. زن لبخندی زد و سرش را برای او خم کرد. بعد سر انگشتش را بوسید و آن را به‌سمت ریچارد روانه کرد.

ریچارد به خود لرزید. چیزی در تاریکی زیرگذر تکان خورد؛ و وقتی برگشت، دیگر چیزی جز سایه در کار نبود.

آن‌سوی زیرگذر، ریچارد از چند پله بالا رفت و خودش را بالای یک تپه‌ی کوچکِ چمن‌پوش یافت. دم صبح بود و می‌توانست جزییات دشت‌های اطرافش را ببیند؛ یک صنوبر تقریباً بی‌برگ، یک درختِ زبان گنجشک، درختان راش، که خیلی راحت و از روی تنه‌شان قابل‌شناسایی بودند. یک رودخانه‌ی پهن و شفاف پیچ نرمی در دشت سبز پیش‌رو می‌زد. همان‌طور که به اطراف نگاه می‌کرد، متوجه شد که در یک جور جزیره قرار دارد- دو رودخانه‌ی کوچک‌تر به رود بزرگ‌تر می‌ریختند و تپه‌ی کوچک او را از بقیه‌ی فضا جدا می‌کردند. آن‌وقت بدون این‌که خودش هم متوجه باشد، بدون هیچ نشانه‌ی خاصی، فهمید هنوز در لندن است؛ اما لندنی که شاید

هزار سال پیش یا حتی قبل‌تر، قبل از این‌که اولین سنگ در اولین اقامتگاه انسانی سر جای خود محکم شود.

ساکش را باز کرد و خنجر را کنار کیف پول گذاشت. بعد دوباره زیپ آن را بست. آسمان شروع کرد به روشن شدن، ولی نور عجیبی بود. انگار جوان‌تر از آفتابی بود که به آن عادت داشت- شاید ناب‌تر بود. خورشیدی نارنجی-قرمز از شرق برخاست، جایی که می‌بایست روزی بندر در آن احداث شود و ریچارد تماشا کرد که چطور خورشید از پشت بیشه و دشتی که ناخودآگاه آن‌ها را به عنوان گرینویچ و کِنت شناسایی کرده بود، بالا می‌آمد.

در گفت: «سلام.» متوجه نزدیک شدن او نشده بود. حالا لباس متفاوتی زیر کت چرم و پاره‌پاره‌اش به تن داشت؛ لباس‌هایش هنوز چندلایه و وصله‌پینه بودند و همه‌چیز، از تافته و تور و ابریشم و پارچه‌ی زربافت در آن‌ها به چشم می‌خورد. موهای کوتاه و قرمزش زیر نور خورشیدِ تازه‌طلوع‌کرده مثل مسِ صیقل‌خورده می‌درخشید.

ریچارد گفت: «سلام.» **در** کنار او ایستاد. ریچارد پرسید: «الان کجاییم؟»

در جواب داد: «در جزیره‌ی شگفت‌انگیز و نفرت‌انگیز وست‌مینیستر.» انگار داشت جمله را از جایی نقل می‌کرد، ولی ریچارد مطمئن نبود این جمله را قبلاً جایی شنیده باشد. با هم بنا کردند به قدم زدن روی چمن‌های بلند، نمناک و خیس از برفکِ رو به آب شدن. جای پاهایشان مسیری به‌رنگِ سبز تیره پشت‌سر ایجاد می‌کرد و نشان می‌داد که از کدام طرف آمده‌اند.

در گفت: «ببین، دیگه از فرشته خبری نیست؛ اما خیلی چیزها هست که باید توی لندن زیرین راست‌وریس بشه. و فقط من می‌تونم این کار رو انجام بدم. پدرم می‌خواست لندن زیرین رو متحد کنه... و فکر کنم من باید کاری رو که اون شروع کرد، تموم کنم.» داشتند به‌سمت شمال راه می‌رفتند و دست در دست، از تِیمز دور می‌شدند. مرغان دریایی سفید در آسمان چرخ می‌خوردند و صدا می‌دادند. «ریچارد، خودت شنیدی ایزلینگتون در مورد زنده بودن خواهرم چی گفت. شاید من تنها کسی نباشم که از خانواده‌م باقی مونده. تو هم زندگی من رو نجات دادی. اون هم چند بار.» مکثی کرد و بعد خیلی با عجله گفت: «تو دوست خیلی خوبی بودی،

ریچارد. و یه جورایی دلم می‌خواد تو کنارم بمونی. لطفاً نرو.»

ریچارد با ملایمت او را نگاه کرد و گفت: «خب، من هم یه جورایی دوست دارم کنار تو باشم. ولی جای من این دنیا نیست. توی لندن من... خب، خطرناک‌ترین چیزی که باید مراقبش باشی یه تاکسیه که عجله داره. من هم از تو خوشم می‌آد. در واقع خیلی ازت خوشم می‌آد. ولی باید برگردم خونه‌ام.»

در سرش را بالا آورد و با چشم‌های دورنگ سبز و آبی‌اش نگاهی آتشین به او انداخت. «اون‌وقت دیگه هیچ‌وقت نمی‌تونیم همدیگه رو ببینیم.»

«فکر کنم همین‌طوره که تو می‌گی.»

در با لحنی جدی گفت: «بابت همه‌ی کارهایی که کردی ازت ممنونم.» بعد به ریچارد خیره شد و ریچارد آرزو کرد کاش می‌توانست همه چیز را همان طور که اتفاق افتاده به یاد داشته باشد.

ریچارد هم گفت: «خب، از آشنایی با تو خیلی خوشحال شدم.» **در** داشت تندتند پلک می‌زد. ریچارد شک داشت که دوباره بهانه بیاورد چیزی در چشمش رفته است. در عوض گفت: «حاضری؟»

ریچارد سری تکان داد.

«کلید همراهته؟»

ریچارد ساک را زمین گذاشت و با دست سالمش توی جیب عقبش را گشت. کلید را بیرون آورد و آن را به دست **در** داد. **در** کلید را جلویش نگه داشت، انگار آن را در سوراخ یک در خیالی فرو کرده باشد. گفت: «خیلی خب. فقط برو جلو. پشت‌سرت رو هم نگاه نکن.»

ریچارد شروع کرد به راه رفتن روی تپه‌ی کوچک و از آب‌های آبی تِیمز دور شد. یک مرغ خاکستری‌رنگ پروازکنان از کنارش گذشت. پایین تپه، سرش را برگرداند. **در** بالای تپه ایستاده بود و جلوی خورشید در حال بالا آمدن تیره دیده می‌شد. گونه‌هایش می‌درخشیدند. نور نارنجی خورشید روی کلید برق می‌زد. و **در** با حرکتی قاطعانه، کلید را چرخاند.

❁❁❁

دنیا سیاه شد و نعره‌ای بم در سر ریچارد به طنین افتاد؛ انگار هزار هیولای زخمی و دیوانه با هم بغرند.

ریچارد. و یه جورایی دلم می‌خواد تو کنارم بمونی. لطفاً نرو.»
ریچارد با ملایمت او را نگاه کرد و گفت: «خب، من هم یه جورایی دوست دارم کنار تو باشم. ولی جای من این دنیا نیست. توی لندن من... خب، خطرناک‌ترین چیزی که باید مراقبش باشی یه تاکسیه که عجله داره. من هم از تو خوشم می‌آد. در واقع خیلی ازت خوشم می‌آد. ولی باید برگردم خونه‌ام.»
در سرش را بالا آورد و با چشم‌های دورنگ سبز و آبی‌اش نگاهی آتشین به او انداخت. «اون‌وقت دیگه هیچ‌وقت نمی‌تونیم همدیگه رو ببینیم.»
«فکر کنم همین‌طوره که تو می‌گی.»
در با لحنی جدی گفت: «بابت همه‌ی کارهایی که کردی ازت ممنونم.» بعد به ریچارد خیره شد و ریچارد آرزو کرد کاش می‌توانست همه چیز را همان طور که اتفاق افتاده به یاد داشته باشد.
ریچارد هم گفت: «خب، از آشنایی با تو خیلی خوشحال شدم.» **در** داشت تندتند پلک می‌زد. ریچارد شک داشت که دوباره بهانه بیاورد چیزی در چشمش رفته است. در عوض گفت: «حاضری؟»
ریچارد سری تکان داد.
«کلید همراهته؟»
ریچارد ساک را زمین گذاشت و با دست سالمش توی جیب عقبش را گشت. کلید را بیرون آورد و آن را به دست **در** داد. **در** کلید را جلویش نگه داشت، انگار آن را در سوراخ یک در خیالی فرو کرده باشد. گفت: «خیلی خب. فقط برو جلو. پشت‌سرت رو هم نگاه نکن.»
ریچارد شروع کرد به راه رفتن روی تپه‌ی کوچک و از آب‌های آبی تِیمز دور شد. یک مرغ خاکستری‌رنگ پروازکنان از کنارش گذشت. پایین تپه، سرش را برگرداند. **در** بالای تپه ایستاده بود و جلوی خورشید در حال بالا آمدن تیره دیده می‌شد. گونه‌هایش می‌درخشیدند. نور نارنجی خورشید روی کلید برق می‌زد. و **در** با حرکتی قاطعانه، کلید را چرخاند.

❊❊❊

دنیا سیاه شد و نعره‌ای بم در سر ریچارد به طنین افتاد؛ انگار هزار هیولای زخمی و دیوانه با هم بغرند.

فصل بیستم

دنیا سیاه شد و نعره‌ای بم در سر ریچارد طنین انداخت؛ انگار هزار هیولای زخمی و دیوانه با هم بغرند. چند باری پلک زد و محکم ساکش را چسبید. با خودش فکر کرد نکند حماقت کرده که خنجرش را کنار گذاشته. در تاریکی چند نفری از کنارش رد شدند. ریچارد با هراس از آن‌ها فاصله گرفت. چند پله پیش رویش ظاهر شدند؛ ریچارد بنا کرد به بالا رفتن و همان‌طور که بالا می‌رفت، جهان وضوح یافته و شکل گرفت و بازآرایی شد.

نعره در واقع صدای ترافیک بود و او داشت از زیرگذر میدان ترافالگار بالا می‌آمد. آسمان یک آبی صافِ بی‌لکه درست مثل صحنه‌ی تلویزیونی بود که یک کانال قطع و تک‌رنگ را پخش کند.

اواسط صبح یک روز گرم در ماه اکتبر بود و او ساک‌به‌دست، همان‌طور که زیر نور خورشید پلک می‌زد، وسط میدان ایستاده بود. تاکسی‌های سیاه و اتوبوس‌های قرمز و ماشین‌های چندرنگ غرش می‌کردند و دور میدان می‌چرخیدند، در حالی‌که توریست‌ها برای یک لشکر کبوتر چاق دانه می‌ریختند و از سرستون ناپلئون و شیرهای عظیم‌الجثه‌ی لندسیر که کنارش قرار داشتند، عکس می‌گرفتند. او میان میدان به راه افتاد و با خودش فکر کرد فضا واقعیت دارد یا نه. توریست‌های ژاپنی او را نادیده گرفتند. سعی کرد با یک دختر زیبای موبور حرف بزند، اما دختر خندید و سرش را تکان داد و چیزی به زبانی گفت که ریچارد فکر کرد شاید ایتالیایی باشد، اما در حقیقت فنلاندی بود.

بچه‌ی کوچکی که دختر یا پسر بودنش معلوم نبود، به چند کبوتر زل زده بود و تخته‌شکلاتی را در دهان منهدم می‌کرد. کنار بچه زانو زد و گفت: «هی کوچولو، سلام.» بچه با اراده شکلاتش را مِک زد و نشانه‌ای از فهم این‌که ریچارد آدمیزاد است، بروز نداد. ریچارد دوباره صدا زد: «سلام.» و این بار کمی درماندگی در صدایش راه یافته بود. «می‌تونی من رو ببینی؟ سلام؟ کوچولو؟» دو چشم ریز از میان صورتی غرق در شکلات به او چشم‌غره رفتند و بعد لب پایینش به لرزه افتاد؛ بچه پا گذاشت به فرار و دستش را دور نزدیک‌ترین پاهای مونثی که گیر آورد، حلقه زد و صدا زد: «مامان! این مَرده اذیتم می‌کنه! اذیتم می‌کنه!»

مادر بچه با اخمی جانانه رو به ریچارد کرد و پرسید: «به لزلی کوچولوی من چی‌کار داری که اذیتش می‌کنی؟ این‌جا جای آدم‌هایی مثل تو نیست!»
ریچارد لبخند زد. لبخندش پهن و سرشار از شادی بود. همان‌طور که مثل گربه‌ی چشایر می‌خندید، گفت: «حسابی از حضورتون عذر می‌خوام.» بعد ساکش را در دست فشرد و دوان‌دوان در میدان ترافالگار به راه افتاد؛ ناگهان دسته‌ای کبوتر که از حرکت ناگهانی او غافلگیر شده بودند به هوا برخاستند.

***

کارت بانکی‌اش را از کیف پولش بیرون کشید و آن را در یک دستگاه عابر بانک فرو کرد. دستگاه رمز چهار رقمی او را پذیرفت و پیشنهاد کرد که آن را مخفی کند و به هیچ‌کس نگوید و بعد پرسید که چه خدمتی از دستش ساخته است.
ریچارد درخواست پول نقد کرد و دستگاه هم پول نقد فراوانی در اختیارش گذاشت. با خوشحالی مشتی در هوا تکان داد و بعد شرمسار از حرکتش، وانمود کرد که دارد برای تاکسی دست تکان می‌دهد.
یک تاکسی جلوی پایش متوقف شد... متوقف شد! آن هم برای او! و ریچارد سوار شد، به عقب تکیه داد و لبخند زد. از راننده خواست او را به شرکتش ببرد. وقتی راننده اشاره کرد که شاید اگر پیاده برود زودتر برسد، ریچارد لبخند گل‌وگشادتری تحویل داد و گفت برایش اهمیتی ندارد. و به محض این‌که راه افتادند، از راننده خواست -در واقع التماس کرد- تا او را با نظرش در مورد ترافیک شهری لندن، مقابله با جرم و جنایت، مسائل حساس سیاسی روز و امثالهم بمباران کند. راننده ریچارد را به «اجاره دادن بالاخانه» متهم کرد و در مسیر پنج دقیقه‌ای تا استرند بُغ کرد. ریچارد اهمیتی نمی‌داد. درهرحال انعام هنگفتی به راننده داد و بعد به محل کارش قدم گذاشت.
وقتی وارد ساختمان می‌شد، حس کرد لبخندش کم‌کم از صورتش محو می‌شود. هر قدمی که برمی‌داشت، مضطرب‌تر و بی‌قرارتر می‌شد. اگر هنوز شغلی نداشت چه؟ چه فرقی می‌کرد که یک بچه‌ی کوچک با شکلاتی در دست یا یک راننده‌ی تاکسی می‌توانستند او را ببینند، اما به دلیلی تصادفی و ناگوار همکارانش هنوز نمی‌توانستند او را تشخیص دهند؟
آقای فیگیس، دربان جلوی ورودی، سرش را از روی یک نسخه شیطانک‌های دلبرِ نوجوان که آن را توی یک نسخه روزنامه‌ی سان پنهان کرده بود،

بلند کرد و گفت: «صبح‌به‌خیر، آقای می‌هیو.» صبح‌به‌خیر چندان خوشایندی نبود. از آن صبح‌به‌خیرهایی بود که نشان می‌داد گوینده واقعاً اهمیتی نمی‌دهد شنونده زنده باشد یا مرده- یا حتی این‌که در اصل صبح است یا نه.

ریچارد با خوشحالی گفت: «فیگیس! صبح تو هم به خیر، آقای فیگیس، ای نگهبان فوق‌العاده و دوست‌داشتنی!»

تابه‌حال کسی چیزی مثل این نثار آقای فیگیس نکرده بود، حتی توی تخیلاتش؛ فیگیس نگاه مشکوکی به ریچارد انداخت تا این‌که او سوار آسانسور شد و از جلوی دیدش محو شد و بعد دوباره توجهش را به مجله برگرداند که کم‌کم حس می‌کرد هیچ‌کدام سوژه‌ها، چه با آبنبات چوبی چه بدون آن، کمتر از ۲۹ سال نداشتند.

ریچارد از آسانسور بیرون آمد و با کمی تردید، در راهرو به راه افتاد. به خودش می‌گفت: همه‌چیز روبراه می‌شه. اگه میزم سر جاش باشه... اگه میزم سر جاش باشه، همه‌چیز درست می‌شه. او به اتاق بزرگی پر از اتاقک‌های جداشده با پاراوان قدم گذاشت که سه سال در آن کار کرده بود. خیلی‌ها پشت میزها مشغول کار بودند، با تلفن حرف می‌زدند، توی کمدها دنبال چیزی می‌گشتند، چای جوشیده و قهوه‌ی بدتر از آن می‌نوشیدند. و یک جا کنار پنجره بود، جایی که زمانی میز او قرار داشت و حالا یک دسته فایل خاکستری و یک گلدان یوکا آن را اشغال کرده بود. نزدیک بود برگردد و پا به فرار بگذارد که یک نفر یک لیوان کاغذی چای به دستش داد.

گری گفت: «پس قهرمان برگشت، آره؟ بگیر ببینم.»

ریچارد گفت: «سلام گری. میز من کجاست.»

گری گفت: «از این‌طرف. مایورکا چطور بود؟»

«مایورکا؟»

گری گفت: «مگه همیشه مایورکا نمی‌ری؟» آن‌ها از پله‌های پشتی که به طبقه‌ی چهارم می‌رسید بالا رفتند.

ریچارد گفت: «این دفعه که نه.»

گری گفت: «می‌خواستم همین رو بگم. خیلی آفتاب‌سوخته نشدی.»

ریچارد در تایید گفت: «نه. خب... می‌دونی که. یه کم تغییر لازم داشتم.»

گری سری تکان داد. بعد به دری اشاره کرد که در تمام مدتی که ریچارد آن‌جا کار می‌کرد، به اتاق فایل‌های اجرایی و تدارکات راه داشت. «تغییر؟ خب، حالا یه تغییر حسابی منتظرته. و چطوره من اولین کسی باشم که بهت تبریک می‌گم؟» پلاک روی در اعلام می‌کرد:

ر.ب. می‌هیو

شریک جزء

گری با لحنی دوستانه گفت: «عوضی خوش‌شانس.» بعد راه افتاد و رفت و ریچارد هم در کمال شگفتی از در رد شد. اتاق دیگر جای فایل‌های اجرایی و تدارکات نبود؛ حالا همه‌ی آن‌ها را بیرون برده بودند، آن را خاکستری و سفید و سیاه رنگ زده و موکت کفَش را عوض کرده بودند. وسط اتاق یک میز بزرگ قرار داشت. آن را برانداز کرد؛ بی‌شک میز خودش بود. ترول‌هایش مرتب توی یکی از کشوهای میز چیده شده بودند و او آن‌ها را بیرون آورد و گوشه‌وکنار دفتر چید. حالا یک پنجره‌ی شخصی با نمایی به سوی گِل‌رودِ قهوه‌ای تِیمز، ساحل جنوبی و فرای آن را داشت. حتی یک گلدان بزرگ سبز، با برگ‌های درخشان، از آن‌هایی که مصنوعی به‌نظر می‌رسند اما طبیعی هستند، در اتاق قرار داشت. کامپیوتر قدیمی، خاک‌گرفته و شیری‌رنگش با یک مدل جدیدتر، شیک‌تر و سیاه عوض شده بود که جای کمتری هم روی میز اشغال می‌کرد. به‌سمت پنجره رفت و همان‌طور که چایش را سر می‌کشید، به رود قهوه‌ای و چرک نگاهی انداخت.

«خب، همه‌چیز از نظرت روبراهه؟»

ریچارد سرش را بلند کرد. سیلویا، خیلی شیک و مدیرمآب، مثل دستیار شخصی آقای مدیر، در چارچوبِ در ایستاده بود. با دیدن ریچارد لبخندی زد. «ام... آه. ببین یه کارایی هست که باید تو خونه انجام بدم... به‌نظرت می‌شه بقیه‌ی روز رو مرخصی بگیرم و بعد...»

«هر طور راحتی. درهرحال قرار نبود تا فردا برگردی.»

ریچارد پرسید: «قرار نبود؟ خب، حتماً همین‌طوره.»

سیلویا اخم کرد و پرسید: «انگشتت چی شده؟»

«شکسته.»

او با نگرانی نگاهی به دست ریچارد انداخت و گفت: «با کسی که دعوا

نکردی، نه؟»

«من؟»

زن خندید و گفت: «دارم اذیتت می‌کنم. احتمالا گذاشتیش لای در. مال خواهر من هم یه بار این‌طوری شد.»

ریچارد خواست اعتراف کند: «نه... توی یه دعو...» ابروهای سیلویا بالا رفت و ریچارد با بی‌حالی گفت: «آره، لای در موند.»

ریچارد با تاکسی به ساختمانی رفت که زمانی در آن زندگی می‌کرد. مطمئن نبود دیگر به جابه‌جایی با مترو زیرزمینی اعتماد کند یا نه. فعلا که نه. او که کلیدی نداشت، به در آپارتمانش ضربه‌ای زد و با دیدن زنی که آخرین بار در حمام دیده بود، یا در واقع ندیده بود، حسابی ناامید شد. او خودش را به عنوان مستاجر قبلی معرفی کرد و خیلی سریع توانست روشن کند که الف: او، یعنی ریچارد، دیگر آن‌جا زندگی نمی‌کند و ب: زن، خانم بیوکنن، اصلاً نمی‌داند چه اتفاقی برای وسایل شخصی او افتاده. ریچارد چند نکته را یادداشت کرد و بعد با زن خداحافظی مودبانه‌ای کرد و با یک تاکسی سیاه دیگر، به دیدن مردی رفت که کت پشم شتر به تن می‌کرد.

مرد خوش‌سروزبان با کت پشم شتر دیگر کت پشم شتر را به تن نداشت و در واقع، به‌اندازه‌ی دفعه‌ی قبلی که ریچارد با او برخورد داشت هم خوش‌سروزبان نبود. آن‌ها در دفتر مرد نشستند و او با قیافه‌ی کسی که اخیراً یک عنکبوت درسته را قورت داده و تازه دارد حرکات آن را در شکمش حس می‌کند، به شکایت ریچارد گوش داد.

مرد نگاهی به پرونده‌هایش انداخت و گفت: «خب، بله، حالا که دارید اشاره می‌کنید، ظاهراً مشکلاتی در کار بوده. نمی‌فهمم چطور همچین اشتباهی پیش اومده.»

ریچارد با لحنی منطقی گفت: «به‌نظرم مهم نیست که چطوری پیش اومده. مهم اینه که وقتی من فقط چند هفته نبودم، شما آپارتمان من رو اجاره دادید.» بعد به یادداشت‌هایش رجوع کرد و ادامه داد: «اون رو به جورج و آدِل بیوکنن اجاره دادید که اصلاً قصد تخلیه‌ی خونه رو ندارند.»

مرد پرونده را بست و گفت: «بله، اشتباه پیش می‌آد. انسان جایزالخطاست. متاسفانه فکر می‌کنم کاری از دست ما ساخته نباشه.»

ریچارد قدیمی، همانی که در خانه‌ی فعلی بیوکنن‌ها زندگی می‌کرد، در همین نقطه در هم می‌شکست، بابت گرفتن وقت طرف مقابل عذرخواهی می‌کرد و راهش را می‌کشید و می‌رفت. اما این ریچارد گفت: «واقعاً؟ کاری از دستتون ساخته نیست؟ شما مِلکی رو که قانوناً از شرکت شما اجاره کرده بودم به یه نفر دیگه اجاره دادید و این وسط، اموال شخصی من رو گم‌وگور کردید و کاری هم از دستتون ساخته نیست؟ خب، من که فکر می‌کنم، و مطمئنم وکیلم هم همین‌طور فکر می‌کنه، که اتفاقاً خیلی کارها از دستتون ساخته باشه.»

قیافه‌ی مردِ بدون کت پشم شتر طوری شده بود انگار که عنکبوت کم‌کم از راه گلویش بالا بیاید. گفت: «ولی ما آپارتمان خالی دیگه‌ای مثل مال شما توی اون ساختمون نداریم. فقط پنت‌هاوس مونده.»

ریچارد با لحن سردی گفت: «خب... باید با همین ساخت.» مرد نفسی کشید و ریچارد ادامه داد: «و اما... در مورد اسباب و اثاثیه‌ی من... بهتره در مورد جبران ضرر و زیان صحبت کنیم.»

***

آپارتمان جدید خیلی بهتر از قبلی بود. پنجره‌های بیشتری داشت، بالکن داشت، یک نشیمن جادار و یک اتاق اضافه هم داشت. ریچارد در آن گشتی زد و چندان راضی نبود. مردِ بدون کت پشم شتر در نهایت بی‌میلی آپارتمان را با یک تخت‌خواب، یک کاناپه، چند صندلی و یک تلویزیون مبله کرده بود. ریچارد خنجر شکارچی را روی پیش‌بخاری گذاشت. از رستوران هندی انتهای خیابان خوراک کاری سفارش داد و بعد روی کف مفروش آپارتمان جدیدش نشست و غذا خورد و با خودش فکر کرد آیا واقعاً زمانی در یک بازار دیروقت برپا شده بر عرشه‌ی یک ناو جنگی در کنار پلِ برج کاری خورده است یا نه. حالا که فکرش را می‌کرد، احتمالش خیلی کم بود.

زنگ در به صدا در آمد. ریچارد بلند شد و در را باز کرد. مرد که دوباره کت پشم شتر به تن داشت، پشت در بود و گفت: «خیلی از وسایلتون رو پیدا کردیم، آقای می‌هیو. ظاهراً فرستادنشون انبار. خیلی خب، وسایل رو بیارید تو، بچه‌ها.» چند مرد درشت‌هیکل چند تا جعبه‌ی چوبی بزرگ را که پر از وسایل ریچارد بود، داخل آوردند و روی فرش و وسط اتاق نشیمن قرار دادند.

ریچارد گفت: «ممنون.» بعد دستش را به سوی جعبه‌ی اول دراز کرد، اولین

شیء پیچیده در کاغذ را باز کرد که معلوم شد یک عکس قاب‌گرفته‌شده از جسیکاست. چند لحظه به آن زل زد و بعد آن را دوباره به جعبه برگرداند. جعبه‌ی لباس‌هایش را پیدا کرد، آن‌ها را بیرون آورد و همه را به اتاق‌خوابش برد؛ به جعبه‌های دیگر که وسط نشیمن بودند، دست نزد. همان‌طور که روزها می‌گذشتند، بیشتر و بیشتر بابت باز نکردن آن‌ها احساس گناه می‌کرد. اما باز هم آن‌ها را باز نکرد.

***

ریچارد در دفترش بود، پشت میزش نشسته بود و از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد که تلفن داخلی زنگ زد. سیلویا صدا زد: «ریچارد؟ مدیرعامل می‌خواد بیست دقیقه دیگه یه جلسه تو دفترش داشته باشه و موضوعش گزارش وندورثه.»

ریچارد گفت: «بسیار خب.» بعد چون کار دیگری برای انجام نداشت، یک ترول نارنجی را برداشت و با آن یک ترول کوچک‌تر با موهای سبز را تهدید کرد. «من بزرگ‌ترین جنگجوی لندن زیرینم! آماده‌ی مرگ باش!» صدایش را مثل ترول‌ها خطرناک کرده بود و ترول نارنجی را تکان می‌داد. بعد ترول موسبز را برداشت و با صدای نازک‌تری گفت: «آها! ولی بهتره قبلش یه فنجون چای دلپذیر بنوشیم...»

کسی ضربه‌ای به در زد و ریچارد با عذاب وجدان ترول‌ها را زمین گذاشت. «بفرمایید تو.» در باز شد، جسیکا داخل آمد و میان چارچوب ایستاد. قیافه‌اش نگران بود. ریچارد یادش رفته بود او چقدر زیباست. «سلام، ریچارد.»

ریچارد گفت: «سلام، جس.» اما بعد حرفش را تصحیح کرد: «ببخشید... جسیکا.»

زن لبخندی زد و موهایش را عقب ریخت. «اوه، همون جس ایرادی نداره.» قیافه‌اش طوری بود انگار این حرف را جدی می‌زند. «جسیکا... جس. خیلی وقته کسی من رو جس صدا نزده. دلم برای این اسم تنگ شده بود.»

ریچارد گفت: «خب... چی باعث شده که... افتخار این دیدار رو به چی... خب...»

«راستش فقط می‌خواستم ببینمت.»

ریچارد نمی‌دانست باید چه جوابی بدهد. گفت: «چه خوب.»

جسیکا در دفتر را بست و یک قدم به‌سمت او برداشت. «ریچارد. می‌دونی اتفاق عجیب چیه؟ یادم می‌آد که نامزدیمون رو به هم زدم. ولی یادم نمی‌آد سر چیزی دعوامون شده باشه.»

«یادت نمی‌آد؟»

«اما مهم هم نیست، مگه نه؟» او نگاهی به اطراف دفتر انداخت و گفت: «ترفیع گرفتی؟»

«آره.»

«خب، برات خوشحالم.» بعد دستی به جیب کتش برد و یک جعبه‌ی قهوه‌ای را بیرون آورد. آن را روی میز ریچارد گذاشت. ریچارد جعبه را باز کرد، گرچه می‌دانست چه چیزی توی آن است. «حلقه‌ی نامزدیمونه. فکر کردم که... خب، بهت پسش بدم. و بعد خب، اگر اوضاع حل‌وفصل شد، شاید یه روزی دوباره اون رو بهم بدی.» حلقه زیر نور آفتاب برق می‌زد؛ بیشترین پولی که ریچارد تابه‌حال خرج کرده بود، بالای این حلقه رفته بود. درِ جعبه را بست و آن را به جسیکا داد: «نگهش دار، جسیکا.» بعد گفت: «متاسفم.»

زن لبش را به دندان گرفت و گفت: «با کس دیگه‌ای آشنا شدی؟» ریچارد مکثی کرد. به لامیا، به شکارچی، به آناستاژیا و حتی به **در** فکر کرد، اما هیچ‌کدام از آن کسانی که جسیکا منظورش بود، نبودند. گفت: «نه، هیچ‌کس.» بعد متوجه شد حرفش چقدر صادقانه است و ادامه داد: «فقط خودم عوض شدم. همین.»

تلفن داخلی زنگ زد. «ریچارد؟ منتظر توییم.» دکمه را فشار داد و گفت: «الان میام، سیلویا.»

نگاهی به جسیکا انداخت. زن چیزی نگفت. شاید چون حرفی نداشت که بتواند با خیال راحت آن را بگوید. رفت و در را آرام پشت‌سرش بست.

ریچارد کاغذهایی را که لازم داشت با یک دست برداشت. دست دیگر را به صورتش کشید، انگار بخواهد چیزی را از آن پاک کند؛ شاید اندوه، شاید اشک، و شاید هم جسیکا.

***

او دوباره برای رفتن به سر کار سوار مترو شد، گرچه خیلی زود متوجه شد که دیگر صبح‌ها و عصرها روزنامه نمی‌خرد که در طول مسیر بخواند و در

عوض صورت آدم‌های دیگر داخل قطار را تماشا می‌کند؛ صورت‌هایی از همه شکل و همه رنگ، با این فکر که آیا همه از لندن بالا هستند یا نه و این‌که چه چیزی در سرشان می‌گذرد.

چند روز بعد از دیدن جسیکا، موقع شلوغی عصر مترو، حس کرد صورت لامیا را میان جمعیت داخل واگن دیده که با موهای تیره‌ی جمع‌شده بالای سر و لباس دراز و سیاهش به او نگاه می‌کند. قلبش به‌شدت در سینه به تپش افتاد و وسط واگن پرجمعیت به‌سمت او به راه افتاد. وقتی نزدیک‌تر می‌شد، قطار در ایستگاهی توقف کرد، درها با صدای فیس باز شدند و زن پیاده شد. ولی زن لامیا نبود. با ناامیدی متوجه شد فقط یک زن جوان لندنی با سر و وضع گوتیک است که برای وقت‌گذرانی در شهر بیرون می‌رود.

یک روز بعدازظهر یکشنبه، موش قهوه‌ای درشتی را دید که بالای یک سطل آشغال پلاستیکی پشت آپارتمان‌های نیوتن نشسته بود و سبیل‌هایش را تمیز می‌کرد و قیافه‌اش طوری بود انگار ارباب جهان باشد. با نزدیک شدن ریچارد، موش روی سنگفرش پرید و در سایه‌ی سطل منتظر ماند و سرش را بالا آورد و با چشمان دکمه‌ای و محتاطش نگاهی به ریچارد انداخت.

ریچارد خم شد و به ملایمت گفت: «سلام. ما همدیگه رو نمی‌شناسیم؟» موش واکنشی نشان نداد که برای ریچارد قابل‌درک باشد، اما فرار هم نکرد. ریچارد با همان صدای آرام ادامه داد: «اسم من ریچارد می‌هیوئه. راستش یه موش‌زبان نیستم، ولی خب... چندتایی موش رو می‌شناسم که... چند تایی‌شون رو دیده‌م و داشتم فکر می‌کردم تو بانو **در** رو می‌شناسی؟»

ریچارد صدای پایی را پشت‌سرش شنید و برگشت بیوکنن‌ها را دید که با تعجب به او نگاه می‌کنند. خانم بیوکنن پرسید: «شما... چیزی گم کردید؟» ریچارد صدای زن را شنید، اما اعتنایی نکرد و صدای بم و زیرلبی شوهر او را شنید که می‌گفت: «احتمالاً عقلش رو.»

ریچارد صادقانه گفت: «نه... راستش داشتم... یه سلام و علیکی با این...» موش با عجله راه افتاد و دور شد.

جورج بیوکنن غرید: «موش بود؟ باید به شورای شهر شکایت کنیم. واقعاً شرم‌آوره. ولی خب لندن همینه، مگه نه؟»

بله، ریچارد کاملاً موافق بود. همین‌طور بود. لندن همین بود.

***

وسایل ریچارد همچنان دست‌نخورده در جعبه‌های وسط اتاق نشیمن باقی ماند.هنوز تلویزیون را هم روشن نکرده بود. شب‌ها که به خانه می‌رفت چیزی می‌خورد، بعد پای پنجره می‌ایستاد و به لندن، به ماشین‌ها و سقف‌ها و چراغ‌ها نگاه می‌کرد و به گرگ‌ومیش پاییزی که تبدیل به شب می‌شد و چراغ‌هایی که در تمام شهر روشن می‌شدند. همان‌طور تنها در آپارتمان تاریکش می‌ماند و تماشا می‌کرد تا وقتی که چراغ‌های شهر کم‌کم خاموش می‌شد. در نهایت، با بی‌میلی تمام، لباس‌هایش را عوض می‌کرد و به رختخواب می‌رفت و می‌خوابید.

***

یک بعدازظهر جمعه، سیلویا به دفتر کارش آمد. ریچارد داشت با چاقو- خنجر شکارچی به عنوان نامه‌بازکن- پاکت نامه باز می‌کرد. سیلویا گفت: «ریچارد؟ یه سوالی داشتم. تازگی‌ها بیرون رفتی؟» ریچارد سری تکان داد و زن گفت:
«راستش، چند تایی از ما داریم عصر می‌ریم بیرون. تو هم می‌خوای بیای؟»
ریچارد گفت: «خب... حتماً. آره، خیلی خوشحال می‌شم.»
ولی اصلاً خوشحال نشد.
هشت نفر بودند؛ سیلویا و نامزد جوانش که در بازار خودروهای عتیقه کاره‌ای بود؛ گری از بخش حساب‌های شرکتی که اخیراً با نامزدش به هم زده بود و خودش اصرار داشت دلیلش یک سوتفاهم ساده بوده (خودش حس می‌کرد نامزدش باید با سعه‌ی صدر بیشتری نسبت به او با دوست نزدیک نامزد سابقش برخورد می‌کرده که نکرده بود)؛ چند تا آدم خیلی خوب و دوست‌های خیلی خوبشان، و یک دختر جدید از بخش خدمات کامپیوتری.
اول رفتند روی پرده‌ی بزرگ سینما اودئون در میدان لایسستر یک فیلم دیدند. آدم خوبه در نهایت برنده شد و چند انفجار و پرتاب اشیاء به این‌طرف و آن‌طرف هم در آن بود. سیلویا به این نتیجه رسید که ریچارد را کنار دست دختر جدید از بخش خدمات کامپیوتری بنشاند و خودش توضیح داد که این‌طوری او که تازه‌وارد است و آدم‌های زیادی را در شرکت نمی‌شناسد، احساس غریبی نخواهد کرد.
آن‌ها در خیابان اولد کمپتون پیاده‌روی کردند، لبه‌ی سوهو رفتند، جایی که جماعت خوش‌تیپ و درب‌وداغان کنار دست هم می‌نشینند و هر دو

از این هم‌نشینی لذت می‌برند، بعد در لاریش غذا خوردند و با خوراک بلغور و چند غذای خارجی خارق‌العاده‌ی دیگر که سرتاسر میز را پوشانده و حتی تا میز خالی کناری هم رفته بود، دلی از عزا در آوردند؛ بعد از آن‌جا تا یک کافه‌ی کوچک که سیلویا از آن خوشش می‌آمد و نزدیک خیابان برویک بود، پیاده رفتند؛ چیزی خوردند و با هم گپ زدند.

همکار جدید از بخش خدمات کامپیوتری زیاد به ریچارد لبخند می‌زد و هر چه می‌گذشت، لبخندهایش بیشتر می‌شد و ریچارد حرفی نداشت به او بزند. همه را یک دور مهمان کرد و همکار جدید از بخش خدمات کامپیوتری به او کمک کرد. گری رفت دستشویی و همکار جدید از بخش خدمات کامپیوتری بلند شد و سر جای او، کنار ریچارد نشست. سر ریچارد پر از صدای به هم خوردن لیوان‌ها، صدای مبهم ضبط صوت، و بوی تند مواد شوینده و دود سیگار بود. سعی می‌کرد حرف‌های دور میز را دنبال کند، ولی متوجه شد که نمی‌تواند روی حرف‌های کسی تمرکز کند و از آن بدتر، اصلاً علاقه‌ای هم نداشت که چه دارند می‌گویند.

بعد همان موقع، به روشنی و قاطعیت پرده‌ی سینمایی بزرگ اودئون که آن را در میدان لایسستر دیده بود، به‌نظرش رسید که باقی زندگی‌اش چطور خواهد بود. شب با دختر جدید از بخش خدمات کامپیوتری به گفتگو می‌نشست، کمی از این سو و آن سو می‌گفتند و صبح روز بعد که یکشنبه بود، تا دیروقت می‌خوابید. بعد بلند می‌شد، وسایل را از جعبه‌ها بیرون می‌آورد و در خانه می‌چید. در عرض یک سال، یا شاید هم کمتر، او با دختر جدید از بخش خدمات کامپیوتری ازدواج می‌کرد، دوباره ترفیع می‌گرفت و صاحب دو بچه، یک پسر و یک دختر، می‌شدند و به حاشیه‌ی شهر نقل‌مکان می‌کردند؛ مثلاً به هارو یا کرویدون یا همپستد، حتی تا جای دوری مثل ریدینگ.

و زندگی بدی هم نمی‌شد. از این بابت مطمئن بود. گاهی اوقات کار دیگری از دست آدم برنمی‌آید.

وقتی گری از دستشویی برگشت، با تعجب نگاهی به اطراف انداخت. همه حاضر بودند به‌جز... ریچارد. صدا زد: «دیک؟ کسی ریچارد رو ندیده؟»

دختر جدید از بخش خدمات کامپیوتری شانه‌ای بالا انداخت.

***

گری بیرون رفت و به خیابان برویک قدم گذاشت. هوای سرد شب مثل آب سرد به صورتش پاشیده شد. بوی زمستان را حس می‌کرد. صدا زد: «دیک؟ هی؟ ریچارد؟»

«این‌جام.»

ریچارد به دیواری میان سایه‌ها تکیه داده بود. «اومدم یه هوایی به سرم بخوره.»

گری پرسید: «حالت خوبه؟»

ریچارد جواب داد: «آره. نه. نمی‌دونم.»

«خب، تمام گزینه‌های ممکن که همین‌هاست. می‌خوای در موردش حرف بزنی؟»

ریچارد با جدیت نگاهی به او انداخت و گفت: «حتماً بهم می‌خندی.»

«خب، درهرحال که این کار رو می‌کنم.»

ریچارد دوباره نگاهی به گری انداخت. گری از دیدن لبخند روی لب او خیالش راحت شد و فهمید هنوز هم با هم دوست هستند. گری نگاهی به‌سمت کافه انداخت، بعد دستش را در جیب‌هایش فرو کرد و گفت: «بیا. بریم قدم بزنیم. می‌تونی خودت رو خالی کنی. بعد هم بهت می‌خندم.»

ریچارد گفت: «عوضی.» و صدایش خیلی بیشتر از چند هفته‌ی اخیر به ریچارد سابق شباهت داشت.

«دوست به همین درد می‌خوره دیگه.»

شروع کردند به قدم زدن زیر چراغ‌های خیابان. ریچارد شروع کرد: «ببین گری، تا حالا شده با خودت فکر کنی مگه می‌شه همه‌اش همین باشه؟»

«چی؟»

ریچارد اشاره‌ی مبهمی به دور و بر کرد و گفت: «کار. خونه. کافه. آشنایی با دخترهای جدید. زندگی توی شهر. زندگی. همه‌ش همینه؟»

گری گفت: «فکر کنم خب همه‌اش همینه، آره.»

ریچارد آهی کشید و گفت: «خوب، محض شروع بحث، من مایورکا نبودم. یعنی، جدی جدی مایورکا نبودم.»

***

همان‌طور که در هزارتوی کوچه پس‌کوچه‌های باریک سوهو، میان خیابان ریجنت و چرینگ‌کراس قدم می‌زدند، ریچارد حرف زد. حرف زد و حرف زد و از پیدا کردن دختری زخمی در خیابان شروع کرد؛ این‌که سعی کرد به او کمک کند، چون نمی‌توانست همان‌طور آن‌جا ولش کند و این‌که بعدش چه اتفاقی افتاد. و وقتی آن‌قدر سرد شده بود که نمی‌شد راه رفت، به یک کافه‌ی چرب‌وچیلی شبانه‌روزی رفتند.

کافه‌ی مناسبی بود؛ از آن‌هایی که همه‌چیز را در روغن غرق می‌کند و چای حسابی را در لیوان‌های لب‌پریده و براق از چربی خوک سرو می‌کند. ریچارد و گری نشستند و همان‌طور که گری گوش می‌داد، ریچارد حرف می‌زد و بعد تخم‌مرغ و لوبیا و نان تست سفارش دادند و آن را خوردند و ریچارد باز هم به صحبت ادامه داد و گری هم باز به گوش دادن ادامه داد. آن‌ها آخرین ذرات زرده‌ی تخم‌مرغ را با نان پاک کردند. کمی بیشتر چای نوشیدند، تا جایی‌که بالاخره ریچارد گفت: «... بعد **در** با کلید یه کاری کرد و من دوباره برگشتم. توی لندن بالا بودم. خب، یعنی لندن واقعی. و خب... بقیه‌ش رو که می‌دونی.»

سکوتی پیش آمد و ریچارد گفت: «همه‌ش همین بود.» چایش را تمام کرد. گری سرش را خاراند و در نهایت گفت: «ببین، همه‌ش راسته؟ یه جور شوخی مسخره نیست؟ یعنی... قرار نیست یه آدم دوربین به دست از پشت پرده بپره بیرون و به من بگه شما در مقابل دوربین مخفی قرار دارید؟»

ریچارد گفت: «واقعاً امیدوارم این‌طور نباشه. تو... حرفم رو باور می‌کنی؟»

گری نگاهی به صورتحساب میزشان انداخت، به شمردن سکه ادامه داد و آن‌ها را روی سطح پلاستیکی ریخت، جایی‌که همه کنار قوطی پلاستیکی کچاپ به‌شکل یک گوجه‌ی خیلی بزرگ، با قطرات خشکیده‌ی سس به دهانه‌اش، آرام گرفتند. «باور می‌کنم که... خب... مطمئناً یه اتفاقی برات افتاده. ببین، مهم‌تر اینه که... خودت باور می‌کنی؟»

ریچارد به او نگاه کرد. حلقه‌های سیاهی زیر چشم‌های ریچارد ظاهر شده بود. گفت: «باور می‌کنم؟ خودم هم نمی‌دونم. باور داشتم. اون‌جا بودم. یه جا از اون دنیا تو رو هم دیدم.»

«ولی قبلاً این رو نگفتی.»

«خب، جای وحشتناکی بود. تو بهم گفتی که دیوونه شده‌م و فقط تو لندن سرگردونم و توهم دارم.»

آن‌ها از کافه بیرون زدند، به‌سمت جنوب و پیکادلی به راه افتادند. گری گفت: «خب، باید قبول کنی که همچین چیزی از لندن خیالی و زیرزمینی تو بیشتر قابل‌باوره؛ یعنی جایی که مردمی که از پا می‌افتن ازش سر در می‌آرن. من آدم‌هایی رو دیده‌م که از پا افتاده‌ند، ریچارد؛ اون‌ها جلوی در مغازه‌های خیابون استرند می‌خوابند. اون‌ها از یه لندن خاص سر در نمی‌آرن. فقط تو زمستون یخ می‌زنند و می‌میرند.»

ریچارد چیزی نگفت.

گری ادامه داد: «حدس می‌زنم ضربه‌ای چیزی به سرت خورده. یا شاید هم وقتی جسیکا ولت کرد، دچار شوکی چیزی شدی. یه مدت زد به سرت. بعد حالت بهتر شد.»

ریچارد به خود لرزید. «می‌دونی چی من رو می‌ترسونه؟ این‌که شاید حق با تو باشه.»

گری ادامه داد: «پس زندگی هیجان‌انگیز نیست؟ باشه. همین کسالت رو به من بده. حداقل می‌دونم قراره چی بخورم و امشب کجا بخوابم. حداقل دوشنبه یه کاری هست که برم سرش. نه؟» بعد برگشت و نگاهی به ریچارد انداخت.

ریچارد با تردید سری تکان داد و گفت: «آره.»

گری ساعتش را نگاه کرد. گفت: «یا خدا. ساعت دو نصفه شبه. بیا امیدوار باشیم هنوز تاکسی پیدا بشه.» آن‌ها به خیابان بروئر، در انتهای پیکادلی به سوهو رفتند و از روشنایی نمایش‌های شبانه و کلوب‌ها گذشتند. گری داشت از تاکسی حرف می‌زد. حرف مهمی نمی‌زد، حرفش حتی جالب هم نبود. فقط داشت به وظیفه‌ی غر زدن در مورد تاکسی‌ها مثل هر لندنی خوب دیگری عمل می‌کرد. داشت می‌گفت: «... چراغش هم روشن بود. بهش گفتم کجا می‌خوام برم و اون گفت شرمنده، من دارم می‌رم خونه. من هم گفتم شما راننده‌تاکسی‌ها اصلاً کجا زندگی می‌کنید؟ چرا هیچ‌کدومتون نزدیک من زندگی نمی‌کنید؟ کلکش اینه که اول سوار بشی، بعد بهشون بگی که جنوب رودخونه زندگی می‌کنی. یعنی، حرف حسابش چی بود؟ جوری رفتار می‌کرد انگار که باترسی نه، بخوام برم کاتماندو...»

ریچارد دیگر به حرف‌هایش گوش نمی‌کرد. وقتی به خیابان ویندمیل رسیدند، ریچارد از خیابان رد شد و به ویترین مغازه‌ی مجله‌های قدیمی زل زد و مدل‌های کارتونی ستاره‌های قدیمی سینما و پوسترهای کهنه و کامیک‌ها و مجله‌های توی ویترین را تماشا کرد. این نمایی از جهانی سرشار از ماجراجویی و تخیل بود. و حقیقت هم نداشت. این را به خودش گوشزد کرد.

گری پرسید: «خب، نظرت چیه؟»

ریچارد به زمان حال برگشت و گفت: «در مورد چی؟»

گری متوجه شد ریچارد یک کلمه هم از حرف‌هایش را نشنیده. دوباره گفت: «اگر تاکسی نباشه، می‌تونیم اتوبوس شب سوار بشیم.»

ریچارد گفت: «آره. خوبه. مهم نیست.»

گری صورت در هم کشید و گفت: «داری نگرانم می‌کنی.»

«ببخشید.»

آن‌ها تا انتهای خیابان ویندمیل و به‌سمت پیکادلی پیش رفتند. ریچارد دستش را در جیبش فرو کرد. لحظه‌ای گیج شد، بعد یک پر سیاه و مچاله‌شده‌ی کلاغ با یک نخ قرمز پیچیده‌شده به قسمت شاخی آن را بیرون آورد.

گری پرسید: «این چیه؟»

«این یه...» بعد مکث کرد. گفت: «فقط یه پره. حق با توئه. همه‌ش مزخرفه.» پر را توی جوی خیابان انداخت و پشت‌سرش را هم نگاه نکرد.

گری مکثی کرد. بعد با دقت کلماتش را انتخاب کرد و گفت: «تا حالا فکر کردی خودت رو به کسی نشون بدی؟»

«به کسی نشون بدم؟ ببین، من دیوونه نیستم، گری.»

«از این بابت مطمئنی؟» یک تاکسی، با چراغ روشن به نشانه‌ی آماده برای مسافرگیری، به‌سمتشان آمد.

ریچارد صادقانه جواب داد: «نه. یه تاکسی داره می‌آد. تو برو. من با بعدی می‌رم.»

«ممنون.» گری دستی برای تاکسی بلند کرد و سوار شد و بعد به راننده گفت که مقصدش باترسی است. شیشه را پایین داد و وقتی تاکسی راه می‌افتاد، صدا زد: «ریچارد... واقعیت همینه. بهش عادت کن. همه‌ش همینه. دوشنبه می‌بینمت.»

ریچارد برایش دست تکان داد و دور شدن تاکسی را تماشا کرد. بعد برگشت و به‌آرامی زیر چراغ‌های پیکادلی، به‌سمت خیابان بروئر برگشت. دیگر خبری از پر سر نبش نبود. ریچارد کنار یک زن مسن، خوابیده جلوی ورودی یک مغازه مکث کرد. زن خودش را با یک پتوی کهنه و پاره پوشانده بود و وسایل محقرش- دو تا کارتن پر از آت‌وآشغال و یک چتر کثیف که زمانی سفید بوده- همه با بند کنار دستش بسته شده بودند. بند را به مچ دستش بسته بود تا اگر کسی خواست وسایلش را وقتی که خواب است بدزدد، بیدار شود. یک کلاه پشمی بدون رنگ مشخصی به سر داشت.

ریچارد کیف پولش را بیرون کشید و یک اسکناس ده‌پوندی بیرون آورد. خم شد و اسکناس را توی دست زن جا داد. چشم‌های زن باز شد و با حرکتی ناگهانی از خواب پرید. با چشم‌های پیرش به پول خیره شد و خواب‌آلود، بداخلاق از این‌که بیدارش کرده بودند، گفت: «این چیه؟» ریچارد گفت: «مال توئه.»

زن پول را توی آستینش چپاند. بعد با لحنی مشکوک از ریچارد پرسید: «چی می‌خوای؟»

ریچارد گفت: «هیچی. راستش هیچی نمی‌خوام. هیچیِ هیچی.» بعد فهمید این حرف چقدر راست است؛ و چقدر به مرحله‌ی وحشتناکی رسیده است. «تابه‌حال چیزی بوده که دلت بخوادش؟ بعد بفهمی اون چیزی نبوده که واقعاً دلت می‌خواسته؟»

زن خواب را از گوشه‌ی چشم‌هایش پاک کرد و گفت: «نمی‌تونم بگم که نه نبوده.»

ریچارد گفت: «من فکر می‌کردم این رو می‌خوام. فکر می‌کردم یه زندگی تروتمیز و معمولی می‌خوام. یعنی... شاید زده به سرم. یعنی شاید دیگه. ولی اگر همه‌ش همینه، پس نمی‌خوام عاقل باشم. می‌فهمی؟» زن سرش را تکان داد.

ریچارد دست توی جیبش کرد و گفت: «این رو می‌بینی؟» خنجر را بیرون آورده بود. گفت: «این رو شکارچی دم مرگ به من داد.»

پیرزن گفت: «به من کاری نداشته باش. من چیزی ندارم.»

ریچارد قاطعیت عجیبی در صدای خودش حس می‌کرد: «من خون روی تیغه‌ش رو پاک کردم. یه شکارچی همیشه از اسلحه‌ش مراقبت می‌کنه. ارل با همین من رو شوالیه کرد. اون به من آزادی از دنیای زیرین رو داد.»

زن گفت: «من هیچی از این حرفا نمی‌دونم. خواهش می‌کنم. اون رو بذار

کنار. آفرین، پسر خوب.»

ریچارد خنجر را در دست سبک و سنگین کرد. بعد به‌سمت دیوار آجری، درست کنار درگاهی که زن در آن خوابیده بود، هجوم برد. سه بار، یک بار افقی و دو بار عمودی ضربه وارد کرد. زن با وحشت پرسید: «داری چی‌کار می‌کنی؟»

ریچارد جواب داد: «یه در درست می‌کنم.»

زن دماغش را بالا کشید و گفت: «باید اون رو بذاری کنار. اگر پلیس ببیندت، بابت حمل سلاح می‌گیردت.»

ریچارد نگاهی به طرح دری که روی دیوار خط انداخته بود، انداخت. خنجر را به جیبش برگرداند و شروع کرد با مشت به دیوار ضربه زدن. «هی! کسی اون‌جا نیست؟ صدام رو می‌شنوید؟ منم... ریچارد. **در**؟ کسی نیست؟» دست‌هایش درد گرفتند، اما باز هم به ضربه زدن و کوبیدن به دیوار آجری ادامه داد.

بعد دیوانگی از سرش پرید و تمامش کرد. رو به پیرزن گفت: «ببخشید.»

زن جوابی نداد. یا دوباره خوابش برده بود یا با احتمال بیشتر، داشت وانمود می‌کرد خوابش برده. خروپفی سالمندانه، حالا واقعی یا نمایشی، از درگاه به گوش می‌رسید. ریچارد کف خیابان نشست و با خودش فکر کرد چطور کسی می‌تواند به‌اندازه‌ی او به زندگی‌اش گند بزند. بعد دوباره به دری که روی دیوار کشیده بود نگاه کرد.

سوراخی به‌شکل در روی دیوار، همان‌جایی که خط انداخته بود، ایجاد شده بود. مردی در چارچوب آن ایستاده بود و با دلخوری نمایشی و اغراق‌آمیزی، دست‌هایش را به سینه زده بود. مرد آن‌قدر آن‌جا ایستاد تا مطمئن شد ریچارد او را دیده. بعد خمیازه‌ی گل‌وگشادی کشید و با دستی سیاه، جلوی دهانش را پوشاند.



مارکی د کاراباس ابرویی بالا انداخت و با بی‌صبری گفت: «خب؟ می‌آی یا نه؟»

ریچارد به‌اندازه‌ی یک تپش قلب خیره ماند.

بعد سری تکان داد و بدون این‌که به توان حرف زدنش اطمینان کند، ایستاد. آن دو با هم از سوراخ دیوار گذشتند و به سیاهی پا گذاشتند. و پشت سر هیچ‌چیز باقی نماند؛ حتی یک در.

[پیش‌درآمدی کاملاً متفاوت، چهارصد سال پیش]

میانه‌ی قرن شانزدهم بود و در توسکانی باران می‌بارید. بارانی سرد و بدطینت که جهان را خاکستری کرده بود.

ذره‌ای دود سیاه از دِیری کوچک بر روی تپه به سوی آسمان رفت.

دو مرد بر تپه به تماشای آتش گرفتن ساختمان نشسته بودند.

مرد کوچک‌اندام‌تر دست چربش را به‌سمت دود دراز کرد و گفت: «آقای وندمار، یه حریق حسابی از کار در می‌آد. ولی بررسی دقیق و سخت‌گیرانه‌ی حقیقت من رو مجبور می‌کنه اعتراف کنم که هیچ کدوم از ساکنان دِیر در شرایطی نخواهند بود که قدرش رو بدونن.»

رفیقش گفت: «منظورت اینه که چون مرده‌ن، آقای کروپ؟»

این دومی چیزی می‌خورد که به‌نظر زمانی توله‌سگی بوده باشد. با کاردش قطعات بزرگی از جسد را می‌برید و به دهان می‌گذاشت.

«به خاطر این‌که، همان‌طور که شما اشاره کردی، رفیق دانا، مرده‌ن.»

برای تشخیص این دو گوینده از هم، راهش این است: اول این‌که آقای وندمار، دو و نیم سروگردن از آقای کروپ بلندتر بود. دوم این‌که رنگ چشم‌های آقای کروپ به چینی آبی رنگ و رو رفته می‌زد، درحالی‌که چشم‌های آقای وندمار قهوه‌ای بود.

سوم هم این‌که، آقای وندمار حلقه‌هایی را که به انگشتان دست راستش انداخته، با جمجمه‌ی چهار زاغ بزرگ آراسته، ولی آقای کروپ پیرایه‌ی خاصی ندارد.

و چهارم این‌که آقای کروپ عاشق کلمات است، ولی آقای وندمار همیشه گرسنه است.

آقای وندمار گفت: «دانا دوست ندارم. بدمزه است.»

یکی نعره کشید و بعد همراه ریختن سقف و غرش گر گرفتن شعله‌ها، صدای رُمبش بلندی آمد.

آقای کروپ گفت: «یکی‌شون هنوز نمرده بود.»

آقای وندمار گفت: «الان چرا.» و تکه‌ی دیگری از توله‌سگ خام را بلعید. آقای وندمار ناهارش را سر راه آمدن به‌سمت دِیر، مرده در جوی

خشکی پیدا کرده بود. از قرن شانزدهم خوشش آمده بود.

پرسید: «برنامه‌ی بعدی؟»

آقای کروپ لبخندی زد و دندان‌هایش که شبیه خرابه‌ی قبرستان پس از تصادف یک ماشین با آن بود، به نمایش در آمدند و گفت: «چهارصد سال دیگه. لندن زیرین.»

آقای وندمار جواب را با مقداری از توله‌سگ فرو داد. سر آخر پرسید: «کسی رو می‌کشیم؟»

آقای کروپ گفت: «آه بله. فکر می‌کنم حتما می‌تونم این رو تضمین کنم.»

۱.ترجمه به فارسی از ترجمه به انگلیسی از اصل انگلیسی کهن Lyke Wake Dirge که در شب‌بیداری شب اول مرگ کسی می‌خواندند و بنا بود مرده را به سلامت از زمین به برزخ راهنمایی کند. ترانه متن ساده‌ای دارد که بیشتر هشدار به زندگان است که بخشنده و نیکوکار باشند. با کمک:"Understanding Lyke Wake Dirge", by Jeff Duntemann م

۲.ن.ک. دهخدا. م

۳.لقبی اشرافی از مجموعه‌ی پیریج سلطنتی بریتانیا. هم‌ارز کنت که در سایر اروپا استفاده می‌شد. ریشه‌ی اسکاندیناویایی دارد و پایین‌تر از مارکی و بالاتر از ویکنت قرار می‌گیرد. م

۴.اگرچه سنت است که نام‌های خاص را برنگردانیم، اما این بار به استثناء چنین خواهیم کرد. این ضرورت از آن‌جا ناشی می‌شود که اسامی خاصی که نام محله‌ها و ایستگاه‌های مترو لندن هستند، در این داستان با معنی نام خود تفسیر می‌شوند. زیرنویس‌های فارسی زیر آوانویسی‌هایی که پس از این می‌آید به همین منظور افزوده شده‌اند. م

۵.Croup

۶.Vandemar

۷.یورت یا یورد اسمی است که عشایر مغول و ترک در آسیای میانه به چادرهایی که به عنوان خانه مورد استفاده قرار می‌گیرند، می‌گویند.چادرهای یورت معمولاً از پشم و پوست حیوانات درست شده‌اند و قابل حمل هستند. م

۸.بِیلی پیر.م

۹.Shepherd's Bush یا بته‌ی چوپانان، محله‌ای در غرب لندن. در وجه تسمیه‌ی آن گفته‌اند محل استراحت چوپانان و رمه‌هایی بوده که برای

فروش به بازار می‌بردند، یا چراگاه گله‌های لندن قدیم بوده. درست که Bush معنی بته یا شاخ و برگ می‌دهد، اما به جایی که بته و درختچه روییده باشد هم گفته می‌شود. بنابراین از این به بعد این نام را در جاهایی که لازم باشد بیشه‌ی چوپانان و بقیه‌ی جاها با آوانویسی برخواهیم گرداند. م

۱۰.Maude

۱۱.Ma'maison Italiano

۱۲.نام پدر و مادر در پورتیکو و پورتیا است که هر دو کلمه از دروازه یا درگاه گرفته شده‌اند. م

۱۳.اشاره به Creature from the Black Lagoon فیلمی هیولایی محصول ۱۹۵۴ که جزو فرهنگ عامه شده بود. م

۱۴.Marquis de Carabas شخصیتی خیالی در داستان «گربه‌ی چکمه‌پوش»، از داستان‌های پریان اروپایی است. اسمی است که این شخصیت برای خود انتخاب کرده، از ارباب گربه‌ی چکمه‌پوش گرفته شده است. م

۱۵.لطف و طلب. این کلمه ها را مد نظر داشته باشید. هر دو را جای favor گرفته‌ایم که مارکی د کاراباس با آن معامله می‌کند. م

۱۶.Batmobile نام اتومبیل «بت‌من» شخصیت مشهور کمیک استریپ‌های شرکت «دی‌سی کمیکز» است.م

۱۷.new footnote goes here

۱۸.اصطلاحی برگرفته از تاجر ونیزی شکسپیر، به معنی این‌که «من هم مثل شما هستم.»م

۱۹.Anesthesia، نام این شخصیت به معنای «بیهوشی» است و تلفظ دقیق آن اِنستیژا است که شبیه نام آناستازیا است. به همین دلیل به شکل «آناستاژیا» ثبت شد تا هم شبیه آن نام باشد و هم متمایز از آن. م

۲۰.ساموئل پپیس عضو پارلمان در قرن هفدهم میلادی. ده سال خاطرات زندگی خود را از زمان جوانی نوشته است و مهمترین خطرات تاریخ ادبیات بریتانیاست. م

۲۱.پل شوالیه یا Knight Bridge را می‌شود Night Bridge هم خواند و ریچارد متوجه نیست که منظور پل شب است و نه پل شوالیه. م

۲۲.گوی فلزی گرد خارداری که با زنجیر به دسته‌ای چوبی متصل می‌شد و به عنوان سلاح ضربه‌زن در قرون وسطی کاربرد داشت.م

۲۳.شعر ترانه‌ای منتشر شده به سال ۱۹۳۶ به این مضمون: The old wooden hill was the old wooden stair, And Bedfordshire, a cot, where I knelt to say my pray'r. Climbing up the wooden hill to Bedfordshire, They were happy, happy days for me. که منظور از تپه‌ی چوبی، پلکان‌های معمولاً چوبی آن زمان و بدفوردشایر (سرزمین رختخواب) اتاق خواب بود. این یکی دست روشنایی همه را می‌خواباند. م

۲۴.مردی که بدون چشمداشت، به دیگران یاری می‌رساند. اشاره به انجیل لوقا، باب ۱۰ آیه‌ی ۳۳. م

۲۵.دوره‌ی Regency در حدود ۱۸۱۰ تا ۱۸۲۰ میلادی. م

۲۶.به ایتالیایی: پچ‌پچ آرام و زیر لب. م

۲۷.به کتاب «چطور مارکی کتش را پیدا کرد» مراجعه کنید. م

۲۸.Burt Bacharach

۲۹.Hal David

۳۰.Lear، همنام با شاه لیر، نقش اول نمایشنامه‌ای به همین نام اثر شکسپیر. م

۳۱.Blaise

۳۲.پایه عایق برای اتصال کابل برق به زمین. م

۳۳.Mind the Gap، منظور از Gap، فاصله‌ی بین لبه‌ی سکو و قطار است. در متروهای نسبتاً مدرن و نوساز، این فاصله کمتر از دو سانتی‌متر است و به چشم نمی‌آید. م

۳۴.Corvidae

۳۵.Covent Garden

۳۶.اصل ماجرا این است که دلقک می‌گوید My hound hath no nose که بخش اول این لطیفه است: Man ۱: My dog (hound) has (hath) no nose! Man ۲: How does he smell? Man ۱: Terrible! که قرار بوده از خنکی به ناتوانی دلقک در گفتن چیزی برای استهزای شکارچی اشاره کند. م

۳۷.Paddington

۳۸.The Fleet Ditch

۳۹.کفه‌ای که ستون‌ها روی آن بر زمین قرار می‌گیرند

۴۰.Edgar Fospring

۴۱.

۴۲.فاخته پرنده‌ای است که در لانه‌ی پرندگان کوچک‌تر تخم می‌گذارد. جوجه‌ی فاخته بعد از به دنیا آمدن تخم‌های پرنده‌ی قربانی و جوجه‌هایش را بیرون می‌اندازد تا همه‌ی غذایی که پرنده می‌آورد نصیب خودش شود. ۵۶ گونه‌ی دنیای قدیم و ۳ گونه‌ی قاره‌ی جدید از این الگو پیروی می‌کنند. م

۴۳.deja vu

۴۴.نوعی خوراکی. م

۴۵.Into the valley of Death

۴۶.گران‌دخل . اگ ِ دَ] (ص مرکب) پردرآمد. دارنده. پربهره. (دهخدا). م

۴۷.William Hogarth نقاش و کاریکاتوریست قرن ۱۸ میلادی که بر هجو و هزل سیاسی متمرکز بود. م

۴۸.بخشی از ترانه فرد آستر. م

۴۹.جلاد معروف زمان چارلز دوم. م

۵۰.Serpentine

۵۱.Jet

۵۲.به معنی سیاه. م

۵۳.جمله‌ای از نمایشنامه‌ی مکبث

۵۴.توندرا یا سرددشت، اصطلاحی جغرافیایی برای سرزمی نهایی که زمستا نهای طولانی دارند. م

۵۵.بلا لوگوسی بازیگر فیلم‌های ترسناک. م

۵۶.نام کسی که می‌خواست پارلمان انگلستان را منفجر کند و توطئهٔ او نافرجام ماند. هر سال در روز پنجم نوامبر، کودکان در خیابان عروسک او را آتش می‌زنند

۵۷.بنا به رسمی قدیمی در انگلستان به موها پودر می‌زدند. م

۵۸.کلاستروفوبیا، هراس از جاهای تنگ و بسته. م

۵۹.اشاره به مبلغی که یهودای اسخریوطی در ازای لو دادن جای عیسی مسیح از رومیان گرفت. کنایه از خیانت. م

۶۰.خنجری که مردم آسیای جنوب شرقی از آن استفاده می‌کردند. کریس نامتقارن است و تیغه‌اش موج‌دار ساخته می‌شود. م

۶۱.Cyclopean

۶۲.به یکی از روایت‌ها همان یأجوج و مأجوج. م

۶۳.Irving Berlin

۶۴.گاو خیش‌کش

۶۵.بازی اشکنک داره، سرشکستنک داره. م

۶۶.به لاتین می‌شود تاریکی یا ظلمات. م